

وَمِنْ بَيْنِهِمْ مَنْ كَرِهَ الْغُفْوَةَ وَاسْتَبْرَأَ



وَمِنْ بَيْنِهِمْ مَنْ كَرِهَ الْغُفْوَةَ وَاسْتَبْرَأَ

[illegible]

PE13408

۱۳۰۸



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منحلی که پیوسته با نظر او است باز پیوسته اند و بعدی که تمام از دایم حلاوت در هر یک از این دو مرتبه من
جدا برایتان که با این نگار جدا شد احدی را اگر نیست بخت تیرت در راه و در راه

شجره
مانند زنان جدیده این منظره
بر شاخ زمین رسیده است

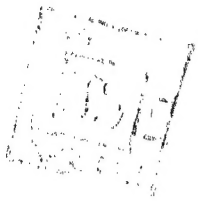
و بهائی که در ریاض جهان ^{۱۱۶۱} ^{۱۱۶۲} ^{۱۱۶۳} ^{۱۱۶۴} ^{۱۱۶۵} ^{۱۱۶۶} ^{۱۱۶۷} ^{۱۱۶۸} ^{۱۱۶۹} ^{۱۱۷۰} ^{۱۱۷۱} ^{۱۱۷۲} ^{۱۱۷۳} ^{۱۱۷۴} ^{۱۱۷۵} ^{۱۱۷۶} ^{۱۱۷۷} ^{۱۱۷۸} ^{۱۱۷۹} ^{۱۱۸۰} ^{۱۱۸۱} ^{۱۱۸۲} ^{۱۱۸۳} ^{۱۱۸۴} ^{۱۱۸۵} ^{۱۱۸۶} ^{۱۱۸۷} ^{۱۱۸۸} ^{۱۱۸۹} ^{۱۱۹۰} ^{۱۱۹۱} ^{۱۱۹۲} ^{۱۱۹۳} ^{۱۱۹۴} ^{۱۱۹۵} ^{۱۱۹۶} ^{۱۱۹۷} ^{۱۱۹۸} ^{۱۱۹۹} ^{۱۲۰۰} ^{۱۲۰۱} ^{۱۲۰۲} ^{۱۲۰۳} ^{۱۲۰۴} ^{۱۲۰۵} ^{۱۲۰۶} ^{۱۲۰۷} ^{۱۲۰۸} ^{۱۲۰۹} ^{۱۲۱۰} ^{۱۲۱۱} ^{۱۲۱۲} ^{۱۲۱۳} ^{۱۲۱۴} ^{۱۲۱۵} ^{۱۲۱۶} ^{۱۲۱۷} ^{۱۲۱۸} ^{۱۲۱۹} ^{۱۲۲۰} ^{۱۲۲۱} ^{۱۲۲۲} ^{۱۲۲۳} ^{۱۲۲۴} ^{۱۲۲۵} ^{۱۲۲۶} ^{۱۲۲۷} ^{۱۲۲۸} ^{۱۲۲۹} ^{۱۲۳۰} ^{۱۲۳۱} ^{۱۲۳۲} ^{۱۲۳۳} ^{۱۲۳۴} ^{۱۲۳۵} ^{۱۲۳۶} ^{۱۲۳۷} ^{۱۲۳۸} ^{۱۲۳۹} ^{۱۲۴۰} ^{۱۲۴۱} ^{۱۲۴۲} ^{۱۲۴۳} ^{۱۲۴۴} ^{۱۲۴۵} ^{۱۲۴۶} ^{۱۲۴۷} ^{۱۲۴۸} ^{۱۲۴۹} ^{۱۲۵۰} ^{۱۲۵۱} ^{۱۲۵۲} ^{۱۲۵۳} ^{۱۲۵۴} ^{۱۲۵۵} ^{۱۲۵۶} ^{۱۲۵۷} ^{۱۲۵۸} ^{۱۲۵۹} ^{۱۲۶۰} ^{۱۲۶۱} ^{۱۲۶۲} ^{۱۲۶۳} ^{۱۲۶۴} ^{۱۲۶۵} ^{۱۲۶۶} ^{۱۲۶۷} ^{۱۲۶۸} ^{۱۲۶۹} ^{۱۲۷۰} ^{۱۲۷۱} ^{۱۲۷۲} ^{۱۲۷۳} ^{۱۲۷۴} ^{۱۲۷۵} ^{۱۲۷۶} ^{۱۲۷۷} ^{۱۲۷۸} ^{۱۲۷۹} ^{۱۲۸۰} ^{۱۲۸۱} ^{۱۲۸۲} ^{۱۲۸۳} ^{۱۲۸۴} ^{۱۲۸۵} ^{۱۲۸۶} ^{۱۲۸۷} ^{۱۲۸۸} ^{۱۲۸۹} ^{۱۲۹۰} ^{۱۲۹۱} ^{۱۲۹۲} ^{۱۲۹۳} ^{۱۲۹۴} ^{۱۲۹۵} ^{۱۲۹۶} ^{۱۲۹۷} ^{۱۲۹۸} ^{۱۲۹۹} ^{۱۳۰۰} ^{۱۳۰۱} ^{۱۳۰۲} ^{۱۳۰۳} ^{۱۳۰۴} ^{۱۳۰۵} ^{۱۳۰۶} ^{۱۳۰۷} ^{۱۳۰۸} ^{۱۳۰۹} ^{۱۳۱۰} ^{۱۳۱۱} ^{۱۳۱۲} ^{۱۳۱۳} ^{۱۳۱۴} ^{۱۳۱۵} ^{۱۳۱۶} ^{۱۳۱۷} ^{۱۳۱۸} ^{۱۳۱۹} ^{۱۳۲۰} ^{۱۳۲۱} ^{۱۳۲۲} ^{۱۳۲۳} ^{۱۳۲۴} ^{۱۳۲۵} ^{۱۳۲۶} ^{۱۳۲۷} ^{۱۳۲۸} ^{۱۳۲۹} ^{۱۳۳۰} ^{۱۳۳۱} ^{۱۳۳۲} ^{۱۳۳۳} ^{۱۳۳۴} ^{۱۳۳۵} ^{۱۳۳۶} ^{۱۳۳۷} ^{۱۳۳۸} ^{۱۳۳۹} ^{۱۳۴۰} ^{۱۳۴۱} ^{۱۳۴۲} ^{۱۳۴۳} ^{۱۳۴۴} ^{۱۳۴۵} ^{۱۳۴۶} ^{۱۳۴۷} ^{۱۳۴۸} ^{۱۳۴۹} ^{۱۳۵۰} ^{۱۳۵۱} ^{۱۳۵۲} ^{۱۳۵۳} ^{۱۳۵۴} ^{۱۳۵۵} ^{۱۳۵۶} ^{۱۳۵۷} ^{۱۳۵۸} ^{۱۳۵۹} ^{۱۳۶۰} ^{۱۳۶۱} ^{۱۳۶۲} ^{۱۳۶۳} ^{۱۳۶۴} ^{۱۳۶۵} ^{۱۳۶۶} ^{۱۳۶۷} ^{۱۳۶۸} ^{۱۳۶۹} ^{۱۳۷۰} ^{۱۳۷۱} ^{۱۳۷۲} ^{۱۳۷۳} ^{۱۳۷۴} ^{۱۳۷۵} ^{۱۳۷۶} ^{۱۳۷۷} ^{۱۳۷۸} ^{۱۳۷۹} ^{۱۳۸۰} ^{۱۳۸۱} ^{۱۳۸۲} ^{۱۳۸۳} ^{۱۳۸۴} ^{۱۳۸۵} ^{۱۳۸۶} ^{۱۳۸۷} ^{۱۳۸۸} ^{۱۳۸۹} ^{۱۳۹۰} ^{۱۳۹۱} ^{۱۳۹۲} ^{۱۳۹۳} ^{۱۳۹۴} ^{۱۳۹۵} ^{۱۳۹۶} ^{۱۳۹۷} ^{۱۳۹۸} ^{۱۳۹۹} ^{۱۴۰۰} ^{۱۴۰۱} ^{۱۴۰۲} ^{۱۴۰۳} ^{۱۴۰۴} ^{۱۴۰۵} ^{۱۴۰۶} ^{۱۴۰۷} ^{۱۴۰۸} ^{۱۴۰۹} ^{۱۴۱۰} ^{۱۴۱۱} ^{۱۴۱۲} ^{۱۴۱۳} ^{۱۴۱۴} ^{۱۴۱۵} ^{۱۴۱۶} ^{۱۴۱۷} ^{۱۴۱۸} ^{۱۴۱۹} ^{۱۴۲۰} ^{۱۴۲۱} ^{۱۴۲۲} ^{۱۴۲۳} ^{۱۴۲۴} ^{۱۴۲۵} ^{۱۴۲۶} ^{۱۴۲۷} ^{۱۴۲۸} ^{۱۴۲۹} ^{۱۴۳۰} ^{۱۴۳۱} ^{۱۴۳۲} ^{۱۴۳۳} ^{۱۴۳۴} ^{۱۴۳۵} ^{۱۴۳۶} ^{۱۴۳۷} ^{۱۴۳۸} ^{۱۴۳۹} ^{۱۴۴۰} ^{۱۴۴۱} ^{۱۴۴۲} ^{۱۴۴۳} ^{۱۴۴۴} ^{۱۴۴۵} ^{۱۴۴۶} ^{۱۴۴۷} ^{۱۴۴۸} ^{۱۴۴۹} ^{۱۴۵۰} ^{۱۴۵۱} ^{۱۴۵۲</}

ای سحر مرسلان علیک الصلوات
بر سر چرا کل سلام تنه سیم

اما بعد از این که در مکتب خجانی از مهن مایه نشین شد و به بیایان عید الرحمن شایر گردید
 محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح صدر و همانا شرت ابدان
 مقبسان نواز بخندانی و مستیزان انوار کتب رانی مسکین
 بیخواب و کوش و فتنه رضوان مهر سبزی ابدی و فتنه
 ایستاد که لطفه

جزیرہ

بدایت خیال را به این فریاد ایستاد و شعرا و نویسندگان از جانب شعر اجنبی بخت
 تقدیر بر نظم سخن را انداخته و اثری از نظم مقبوله و این سخن را بگویند و شعر را طایفه از نظم
 سبب حاصل کلام معزول و عجب در سبب که در پیله گوش و ساز زبان هر کسی بونی
 در صحنی که در چشم دل ساهان با دای جلاله جلوه نماید سطلوب یکی اشعار را فله
 عجمی بی ادبیات عاشقانه کسی را جان دل دوپاره بشود تشبیه و استعاره کسی مدحش و موبش
 بصفت طرب و میخانه پسندیده نامان قلم و دست طرازی نظم نمید سکا تب انشا پر داری یکی
 نیز از اگلین صفت بهار اکثری مضامین و غفلت و غلب وائل و بعضی بکشایش قانع نیستان
 و شاعر صرف بدل نظیر طبعان استغور زیلیات بخوب سیران را که در شیطیات اندازند
 بسیار خیال نیز از نبد و بخت و غنیمت اشعار بخاطر فایز میرسد و از وجود چه پریشانی و عدم
 فو صفت صورتی که در یادین جزو زمان بنیات کار ساز جهان و اعانت استادی
 ملاذی سید و صحنی تصدیق سید الله النان در چند سال مانع سوزی کمان باض سنباط
 اشعار را سبب لا ویز و نکش کلمات الشعرا سر خوش نمونه خوشحالی شعرا ی غلی فطر
 نتایج افکار قدرت است و تذکره لا جواب الاثانی در باض الشعرا و الو غستانی و بکته جال
 اهل کمان تذکره و مرآت انشان و با سبب سبب انساب و خوشی کتاب منتفع الجواب که با سبب و خوش
 صاحبان طبع را تذکره حدیقه اشعار و فطر تواریخ و صلاقی و بطلق جزال مدین فخر ای و شمس
 غنچه لان پر طالع کلمه نشانه نشانه لال و عریض ضامین ایوانی شایع عنایت نامه اشخ و شرف مصفا
 بیاض شام و بیک چند فغان و غنیمت و فو ادین و نشات صورت سواد گرفت و بهر حدت مهد
 سلطان ابن سلطان آب و رنگ اسبال اسبال قطب معدل النما عده المثل لجلاب م
 سپهر شام عطار و تحریر شمس تدبیر ابو الفخر صلی الدین فریا جاها سلطان عادل خاتمان
 محمد امجد شاه پادشاه در سده احدى و بتین اید برلف و با تین انجیرت با برکت سول شمس
 سنا بدین و بیک قول باب استخوان و یافت فاما هنوز نگار این مسوده مل افزود هم
 تاریخ و گلستان و بیک قول باب استخوان و یافت فاما هنوز نگار این مسوده مل افزود هم
 که آن شایع نشانه نشان الودیه غریمت بدار الفقا کشید و محمد داخسه و بهار که برای فکشش
 روزگار گوید یعنی فله و بیک قول باب استخوان و یافت فاما هنوز نگار این مسوده مل افزود هم
 فاما هنوز نگار این مسوده مل افزود هم و بیک قول باب استخوان و یافت فاما هنوز نگار این مسوده مل افزود هم



تمتن تن کبری نصفت بهرام صولت افان گیر خورشید نظیر گردون خدمت گیران علم حاکمان
 و البلاد بهالی الشرو الفساذ ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر چاه پادشاه بادرل جیسر
 حضرت سلطان عالم محمد و احید علی شاه پادشاه خاندان ملکه و سلطان علی بن
 السلطین در جبهه و شاه بخوس بنیت الفوس و رنگ خلافت را وقتی و در سلطان
 عاوی که از سلطینی عدلش قصه عدالت کبری کسری از در قیام الکافی که قصه حجت و در حبس ایران
 زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز و دمان فهای اعدا آب خنجر از امان نای حیات جانین
 سرور و اگر آه است شعل افروز و شتابانش و اگر خورشید از شعاع جار و بکش ایوانش و آرب را
 از عجمه آنداری آبی بر روی کار و سکندر نصب آینه بر داری عکس انکاس آینه افتخار و موهنه شوی

فلک رفت قمر طلعت ملک جیش	فریدون قدر داره سید جسم شیش
بهار نو بهار نو جو افسانه	دانش را هم عیشش زندگانه
اگر در ایوانه از نو آتش	و اگر جنبه کلید از آب سبانش
بناب آفتاب تیغ منصوبه	نموده ظلمت ظلم از میان و
و قابا بعد اندر عهد بستن	شک تر و راد با از مشک بستن
عناول ترا چو باشد در عنام	کنده گل در چسپن خون گل از گل
بزیارین جسم نیل فراطون	حبابی از تنه عقل مسایون
الهی دایم از سه تا به سه	بود ز میرنگین یاد نشا سه

بنام آب یاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهر یاری نهالی امان از گذار
 تمام سر کشید و بچه چیده لایقه که نو اندامی شش مانند عجمه و اسرمنش از این
 سر ایاس اندر متبگردید چون خزان تذکرات فصاحت عنوان بهار لای حال اهل زبان شمع
 بهندوستان اندر خوف الطاب کتاب از تو صبح حال شان یک دست دست بر و ششم و سامی شمع
 حواشی نکاشتم تا آمدی رو ندید و بچه آفتاب من خطا به معذرت با به دست کرد و کلید
 از اختلاف و او در مسافت و نیز یکی زمانه رنگ رنگ و دست با به سامی بنیاد نام تو
 شهرت لا اعلم معلم که دیده و اکثر اسر ایات به بیرون و دیگر شرا که در خلوت که مشیت نامزدان
 نشده بود و سپید محرمی ناخیزن جا کنده و این که رای مانده ارباب سخن و لغت بین بین بر این
 اساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از

و سوره چنانچه در سخن فنی فکری عمیق باید و بسبب طبعی اتم اتم حساب ارشاد است و قدیم
 به سینه که از یکان نیم خود را به یکان بسته ام در ریاض افرویش رشته شکسته ششم
 را از زمره فعال نشینان آن طبقه علیه البته میداند و همین نظر سمنه فکر را گاه در میان
 سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر کل کردن اشعارم بعضی فصل میان خار و دمان خواهد بود
 چه در یک راستای سخن بهر صورت و لیل کشور خطا و قصور و تقصیرات آشنایان دیاری سخن ری
 بود و قیقه سخنان آن نکتته پروری را انسب است که اگر درین قلم زخا گوهری آید بهر دست
 آید بدعای خیره و فشان پذیرا و اگر عیان آید شاعری شعری از آسمان معانی بلند بر خاطر آید
 جلوه پذیرد شیشه لایت محفوظ شود بقول نیش شمع از سن سبکین درین مشکین ۲۱
 اگر خطای رشته است آموکیر بحث ضعیف انتخاب کف فی الحقیقت خورده گیری بزرگان ۲۲
 مایه نجای است لب تشنید و چون ظاهر است که لالی سلک این ترقین از معادن کثیر برآمده
 رشته گلوی درین حده اند و کمال محنت و کمال تحمل و درین تین شایان کتاب مستطاب
 حله ای شایع افکار جمله سازه نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف
 دیگران آبروشند و لذا خدمت صاحب طبعان دست نامور را زو باب تناظر است که در صورت
 مطبوع آمدن تجرید طبقه مثل لغات و صفات و صفه المصدا که النفس النفاث و تقطیع المصار
 قریانه و در سخن بساط پایان بر می آید و گنوز مواخذ این فن بودی تعداد گذری تذکره الکا
 تألیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونس یگانه خواهد بود و باعث بقای نام و درین نامه ۲۳
 باشد الموقوف و تعیین در پستین حد لیت اول طرأت افزای شام شفقگان
 بهار اسرار بجزه نیری اشعار حمد و نعت و منقبت و سیرای دلدار حمد لقیه و ورم
 نیکو بخش لاله زار افکار و نگینی اشعار صفت عشق و سیرای دیگر حالات عشاق و نگار
 حد لقیه سوم نهارت بخش حمیتان افادش به وضع اشعار صنفه خط و کتابت ۲۴
 حد لقیه چهارم سمر سبزی بخش نهار انبساط فصحا و طرأت افزای آسایش نشاط
 بقایایاری اشعار صنفه و سوال و جواب و مطالبات شاعران صفت فصول العصب
 و سیرات و انانی و دیگر اشیا حد لقیه پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر گیاه
 گل کردن اشعار فصاحت و از بند تنبلیات و آله شکر جناب که یا حد لقیه اول
 طرأت افزای شاعران ۲۵ بهار اسرار بجزه نیری اشعار حمد و نعت و منقبت و سیرای دلدار

حدیث

در مناجات

اگر دیدم که از مهر تو بابت	اگر دیدم که از مهر تو بابت
در بحر نیاید ز فیض تو قوت	در بحر نیاید ز فیض تو قوت
اگر آنکه نه لطف تو بر آب زند	اگر آنکه نه لطف تو بر آب زند
تو حیدش نه سوسن ده زبان است	تو حیدش نه سوسن ده زبان است
حمد با تو نسبتی است و نیست	حمد با تو نسبتی است و نیست
بزار بار شدیم دلمان بمشک کلاب	بزار بار شدیم دلمان بمشک کلاب
صد برگ زبان ترا از ادای حمدت	صد برگ زبان ترا از ادای حمدت
نی شاخ قلم گل طرب بر نهد	نی شاخ قلم گل طرب بر نهد

بسم
لا اله الا الله
الحمد لله
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

زبان کشائی خامه ضراحت آیات بتسویا شعوا مناجات

ای آشنای نام خود گردان زباغم را	ای آشنای نام خود گردان زباغم را
خدا یا مطلع انوار حمیت ساز جاغم را	خدا یا مطلع انوار حمیت ساز جاغم را
خدا یا رنگه تا شیری گرامت کن فقاغم را	خدا یا رنگه تا شیری گرامت کن فقاغم را
ای شوخی برق تجلی ده زباغم را	ای شوخی برق تجلی ده زباغم را
ای پر تو نور یقین ده شمع جاغم را	ای پر تو نور یقین ده شمع جاغم را
سر ایای دلم را در آشنای خویشان گردان	سر ایای دلم را در آشنای خویشان گردان
ای خاندنم سلیمان ساز نامم را	ای خاندنم سلیمان ساز نامم را
ای همه هستی ز تو پیدا شده	ای همه هستی ز تو پیدا شده
زیر نشین علمت کاستن است	زیر نشین علمت کاستن است
ما به فانی در بقا بس تراست	ما به فانی در بقا بس تراست
هر چه گویای تو خاموش	هر چه گویای تو خاموش
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت	چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
یا شوای مونس غمخوارگان	یا شوای مونس غمخوارگان
قافله شد واپس ما بین	قافله شد واپس ما بین
بر که بنایم توئی نه نعلین	بر که بنایم توئی نه نعلین

بسم
لا اله الا الله
الحمد لله
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

خدا یا نایب زمین بن گه
سخن از خجالت من آید م
لبه کا سے از ناله زار پر
بیشم آید یان منظر باز یی
مکن جلہ ام ایچن رشتہ ام
ز خوبان بشن حبسون در خطم
کہ مکن بگردن کشتی افسر سے
فغانی بفریاد لبهار سان
لب ز ہماییم از ان برہم است
بہ کس پیام پناہم تو نے
گرفت تو رہشہ دائم شکفت
بہشتہ جو عفو شود تھنہ بر
بہشتیان ہی کا بد امید من
ای ذات پاکت از مہ ناسوا سوا
مارا کہ حاصلے بنود غیر معصیت
گشت گمان وادی جمل مر کبیم
از ضعف تن چو گاہ بدیوار ماندہ ام
ز دم چہار موجہ دریای خون شود
پیمان از خلق نکیہ زدن بر سریر
قصار بختہ دل کہ لبتو تیر کردہ بہ

ای از خط شاعر

کہ یہ بیشم بشہ منہ گے
بدہ بی سخن ہر چہ بیشم یا یدم
دل و جانی از درد صد بار پر
بپای شستن فلک تاز سے
مکن پوشام ایچن کشتہ ام
ز خط نشان منہ در نظر سر خطم
کہ چون طرہ از طرہ پیچم سری
کہ از ی باد او تہا رسان
کہ زخم تو زخم مرا مرہم است
نکاہم کہ قصہ گویم تو نے
کہ لطف تو بر فقرہ سبقت گرفت
کس از من نیاید گران تھنہ بر
بس این مایہ عیش جاوید من
دزد کہ تو یافتہ ہر بیوہ نوا
ایوای گردی تو برو جز جزا
مارا ز روی مرحمت ای رہنا نما
مارا از جذب عشق تو چون کہ بار بار
در کشتی کہ فیت در و نا خدا خدا
بہتر ز طاعتی کہ بود یوریا ریا
اورا بخش از درد دار الشفا شفا

قصہ

مناجات بطور شجرہ از جناب مرشد ناموسی الحسن صاحب الدنظر

بکبری خود ای رت عالم امرار بمحض خیر حق خدا انیم اند طہیں نور محمد کہ فیض حق ر	طہیں خواہ مرا و اللہ آن سپر تبار بان شہید کہ بودت منظر آتبار امین ناظم شرع محمد مختار
---	---

طفیل خواجه کوئین شیخ سید سلیمان
 طفیل حضرت زکریا و خواجه احمد
 طفیل باقی باشد و خواجه اکبر
 طفیل خواجه یعقوب بنت بندر
 طفیل خواجه محمود و خواجه عارف
 طفیل خواجه ابوالقاسم که گرگانی است
 طفیل جعفر صادق که بود امام بحق
 طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
 یاک و صاحب رسول و حکیم مقبول
 حیات قلب من از آب عشق پاک بخش
 مرا مال قد خوابان
 چو اشک ندامت بر زلف مشک
 در غم صراحی صفت پر حسام
 در دادر دایم ز درد و دردا
 نشو چو شوم فردز بیگانه و خویش
 ای برده سبق حمت تو بر غضبت
 هرگاه دمی حکم جہنم بعد از آب
 اندر لبه یادین بکیس رس
 بکس کبسی و حضرتی سے نازد
 یارب دل مارا تو بر حمت جان ده
 این بنده چه داند که چه می باید خواست
 یارب جدی که کار طاعت آید
 یارب علی که با تو نزدیک کند
 دارم دلکی غمین یا میزد و میرس
 شرمند شوم اگر بر پی می سلم

از قلم

جایی

نویسنده

نویسنده

نویسنده

حسن

که او چه بود و چه مطلق را نوا
 که شد فخر الف و م با سبقت
 بان خواجه و در پیش و زبانی
 بخواجه با ساسی و هم عسکری
 بعد خالق و یوسف و ابو علی
 طفیل ابوالحسن و با زید خوش کردار
 تقاسم بن محمد و لید صاحب غلام
 توای خدای طفیل محمد مختار
 مداد زبیر رضایت بود موافق و ار
 شهادت یقین کن که حبیب کار
 که وقت مستم بر نماز
 گناهی که کردم برویم بهر حال
 چه حاصل مرا از سجود و قیام
 کارم و نذارم خیرت از منردا
 رب ارحمنی ولا تذر فی مضردا
 وی عاشق جرم غفوعصیان طلب است
 گویم که کجاست رحمت بی سبب است
 لطف و کرمت پارسین بکیس رس
 خیر حضرت تو مدار دین بکیس رس
 در دهمه را بصابتی در مانده
 داننده تویی بهر آنچه خواهی آن ده
 یارب جانی که جلالت است زاید
 یارب علی که جز تو کس ننماید
 یارب علی که بیا میزد و میرس
 یارب علی که بیا میزد و میرس

یار بر خلق تکیه کام میکنی	محتاج که او پادشاهم میکنی
سوی سیه بدکردی ز کرم	باسوی سپید روی سپاهم میکنی
دارم بر سطح دل زگردهش فلکی	داعست ز سوز شمع زمینیت شکلی
باز است روانم زخم لب تشنه او است	از شورش در دیا الهی شکلی

واسطه حصول برکات بی تمنا اشعار غایت تضرع خیر الوار

مولانا نظامی

تخته اول که الف نقش بست	بزد مجبویه احمد نشست
حلقه مارا کالین افسیم داد	طوق ز دال و کمر از میسم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دائره دولت و خط کمال
شمسه نه مسند بهشت احترام	تقم رسل خاتم پیغمبران
احمدی که خرد خاک او است	هر دو جهان بسته نشد اک او است
ای گو یا زبان فصیح	از الف آدم و میسم سج
چشمه خورشید که محتاج او است	نیم بلبل از شب معراج او است
ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده ز روحی زنداک
ای مدنی برق و سنگی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
ماه منده جبینم بیا جان تو باش	ماه بدویم سلیمان تو باش
ای گهر تاج نشسته ستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ارچه بنام تو بست	حکم تو چون قافیه آخر نشست
هر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خشب منتظران روز کن	طبع لطیفی طرب افز کن
نه فلک از نام محمد تقسیم	هر دو جهان در حد نامش دو میسم
ماه و هفته سپهر جمالت	یافته از سج شانه کمال
کیسوی او نور و دغانش بهم	ابروی او با شرف نور و افسلم
ای خشم سبیل در نبوت بستی	از معجزه جان منکران بستی
مروارید و سفته کردی بدست	شامانه مهتاب بدر را شکستی

مذکور

زلالی

نورانی

حج

حدیث

در وقت

نیست است اندک احمد را که بخت
 که سوی خلوت خاصش کشاند
 شد گرم بن که هنگام جنگ
 محمد شاه جنیل رسل
 در خشان در ورج عبدمناف
 زابروش محراب عین الیقین
 فلکها در یارش در شنبه
 فقیر است دریا و کان را گهر
 چنان عقد از کار است کشا و
 گنبد در رحمت کرد گار
 قد شایسته عجبش جلوه داد
 رهن پایاش چرخ را پایه فی
 گجا دیده کس سایه آفتاب
 از ان شمع قدش نینداخت ظل
 سبک پی چنان در طلب قطره بخت
 چو بر قوس وحدتش به زدند
 ز جسم در بوته جان گداخت
 ز شوق آتشی در درون بر خشت
 بر دسایه خود را بگوشتش زیست
 از و گشته ی سایه تشنه یاب
 ز فتنه باو کس قدم بر قدم
 بگوشتش شد از سایه خود جدا
 زامیت این اعلیت بسش
 ای قمر طلعت و سکه مطلع
 لیل القدر ز مویت تارک

نگنده در میان او احد و سبت
 معشوقه بر او رنگش نشانند
 گوهر خود بخت پاداش سنگ
 که خردن پیش چرخ و چرخ کل
 با نخواست اعجاز را شکافت
 ز کیسوش اسباب حبل التین
 فصیحان ز غوغاش در اسب
 یتیم است و پیر و جوان را پدر
 که دندان درین کار بر باد و دوا
 شد از خود و دندانش دندان دوا
 بخنک لیش بخت در یافت
 جهانیش در سایه و سایه
 کجا در طلعت کجا نور تاب
 که خورشید تابان نگرود چنل
 که سایه ز فرط گرانی اگر بخت
 ز بهر ایش سایه را پی از دند
 ملی سایه از گرمی آن بگداخت
 که از شعله اش در برون سایه سوخت
 بنجاک از سیه بختی خود نشست
 شدی ابرو است آفتاب
 نکرد است این مهری سایه هم
 جدائی چنین باید از ما سوا
 که نقل کل امتی است و سیه
 زنی مهمل یا سبیل بر قی
 و بی منت زلیت گفتار

لغات سودر همه سودا
 قاب و حسین عیان ز ابرو بیت
 من و شیرب که باز نور بود خاک انجا
 شرف خاک تیش راست که تابودن آب
 بحر رحمت شود آن قطره که از روی ریزد
 مهرش راست خیالی که ز لبش میخیزد
 در قاسمیکه زود ذکر را عجز لبش
 نیست ممتاز ز پانزده مرتبه خطبری
 آنکه بر دود و روزه قتل نمیده آنکه
 گلشن باغ فاشم سرور باض قل کف
 فان قارون لم کاف کمان وال دین
 اتی انصح ناسان مخبر صادق النیان
 قالیب و زو فطلم قلبی از فروع صدق
 ده عقل ز سپهر از بهشت بهشت
 آنچنین حواس و چارار کان و سه روح
 ایندات تو از دو کون مقصود و جو و
 دل بر دیای شفاعت بسقم
 ایجا نه فقر زب سپهر ایه تو
 از خاتم منیع سر زو نقش دو کون
 از آن و پاره با نگشت بجز نه شواهد
 بر آتش از الف یک تن پیش است
 کلیم آن شب ادب از دست نگذشت
 بغیر قدرت آن شاه کونین
 ای در حبه مدینه حبهت شده جان
 در لفظ مدینه بن کز اعجاز تو چون

اتقان ز حر و شش طای
 نقش سخم سخم گیسو بیت
 باشد از مهر چین سایه افلاک انجا
 از تیم شود اعضا و ضو پاک انجا
 چون کند تاب سفر جبهه عرفا ک انجا
 بال جبریل بر و بدش و خاشاک انجا
 میشود ز به بجا صیت تریاک انجا
 دستگیری کندم صاحب لولاک انجا
 هست جناب مصطفی اصل علیه و آله
 گوهر بحر صفا قتل علیه و آله
 شین شکوه کسبیا اصل علیه و آله
 سالک مسلک رضا قتل علیه و آله
 مرده کی در صفا قتل علیه و آله
 هفت اخترم پیشش جبهت این نامه نوشت
 ایند و بد و کون چون تو یک تن سرشت
 نام تو محمد و مقامت خمو و
 ز از روی روان میکنم از دیده درود
 درویش و غنه تو نگر از مایه تو
 تا صرف نشد سیاهی سایه تو
 که باشد از پی اثبات دعوت دو گواه
 نزاران گام ایک از برق پیش است
 که شمع از دید بختیا بکف داشت
 نه بسته چاکه کس بر قاب تو سین
 دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
 مه شوق شده و گرفته دین ربیان

تجرب
ساز
مستند

تجرب
مستند

تجرب
مستند

تجرب

فصلی
مستند

تجرب

ای شاه سل شع بل ربر کل یک نسخه از وصف شب معراج تو دالنج واللیل قسم بر لکن طره سویت بالای تو سویت ز جو بار مدثر اندر جهان کعبه ماکوی محبت ای آنکه ز سلیم عوجت معراج شع توحید ساز روشن از مهر	شماره دلی ها لراوج فت طفراتیو یلین دلو والشمس باه رخت الشبه ارا محاب دوا برو تو شین ابادی محاب دل و جان جسم ابروی محمد یک پایه لست بر رفت شتاج روزی که درون قبر بنیم شب و اراج
---	--

موضع

مشید کان یسین اشعار سنن اصحاب و ائمه حبسین

اونار که گنجین اسرارند اسلام قوی گشت زلفای سول ابو جبرئیل سرخوش جام صدق سحر از دم صدق او شد یخ سین شاد مجلس احمد بقی از غبار ریاسینه اش عزیمت کام از می عدل و داد نش گرم بی اعتدالی سرش بروز هر قاتل نش کارگر بیتیز احکام نفس و خند درین بزم چون در عثمان شست او کرد در جلوه گاه رستم برغان راز از خط افکنده دام خط مسطرش جاده آگهی است علی گشت سحر شای صبا ی علم هر جام می بهدم ساغر است	بهر حشمت فیض و سحر پهلوانان الحق که ستون دین است حشاد و فایافته در کام که زوار نفس چاک در جیب و ز دل سرخوشین ساغر سرده بهار صفایش آینه اش بر آفاق چون استوی خط نهاده که شد کف سعدت ساغر شیش ملاح مبتان ندارد اثر چوی گشت فاروق بهر نیک و بد ز سر جوش خیم میا گشت مست کلام نزل از حسر بر قلم بود معنی بشاء و خط جام که مانع ز سر نزل مگر بیست که یک جرقه است در بای علم چکر نشسته ساس کوثر است
--	--

در اشعار
در اشعار
در اشعار

زبان هر دو ف
 چار یار حق مدار هفت فلک
 چار یار حد بکمال
 چار یارند خدات و داد
 چار یارند از سر آداب
 چار یارند چار جوی عدل
 چار یارند در وجود بشر
 چار یارند با محبت جسم
 نام صحیف که چار خدایان
 صدق و عدل و دین و علم نبی
 چون در است صفات است
 که در است که در است نام است
 است و شایسته است ستوده شکار
 خداوند است و صدق و صدق
 رضی الله عنه در شان نش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت حلیفه ثانی
 این حدیث آمده بشان عمر
 تابع امر و نه او تقاین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و اما دسید انور
 بود بی شک خلیفه ثانی
 ذات او بود مجمع الجسدین
 آنکه او زبیب الایمان
 شهر علم است ذوات پیغمبر

چون که در است چار حروف
 چون بدرگاه حق چار ملک
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چون بهم خاک و آب و آتش و باد
 خیزد مشرق را چار طناب
 رونق چار باغ و چار حسین
 چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
 چون محبت بچار حرف بهم
 انتظامش چار یار دهند
 بود در هر چهار یار
 چار یارش مثال چار انگشت
 حامی دین و شرع اسلام است
 ثانی اشین او همان است
 قاتل قوم غالی و زندیق
 آسمان و زمین شنا خوا نش
 حاجی کفر و حاجی اسلام
 قوت بازوی مسلمان
 نطق الحق علی لسان عمر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق الحیا من الایمان
 الملقب بفرزدک النورین
 بهر آباد ملک دین با عث
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر خدا آمد
 در آن شهر سر تقی حیدر

ملاک

هر که را تحت مر قضا بنو د
باب جنات را ازو مفتاح
خلق را بود رهسما بخدا
تا پیرو چار یار اختیار نه
در طبع نوان چهار عنصر با هم
وی ذات علی که جلوه گر بود بعین
گفتم ای چشم طلعت یافت شرف
بتولی که خاتون جنت بود
انکه تیس کردن زد کف او ابله
چون برآید زنی عالم بدست آورده بود
اگر و بوش و آتش را جزو بدن
ای بنت بنی اُمّ شمس که رب و بلا
مرقوم بطلاق عرش نام پاکت
ریحان حدیث رسول الله
من بعد خباب شاه مردان شاها
تو ام چو شوی تو با ابا عبد الله
رضایت درین سخن با اهل معنی
ای تشنه که بلا شهید اکبر
یو آب نیافتی ز دست ایت
سلطان ولایتی حکم و منش ما
خو شهید امامی نور عرفان
ای نورد و دیق امام و جهان
از بهر گل باغ شهادت چیدن
باشی بعبادت الهی همه شب
بی ذکر فردی گذار سه لب را

زاد

۴

پیکان

افشا

مردی

بی شک او عارف خدا بود
طاق لاموت را ازو مصباح
کرم الله و حبیب الله
از چار اصول دین خیر و انوار
تا هست با اعتدال تیار و ناز
هم بزم برش دو شمع لغتی ناز
در برج اسدین قمران السعدین
شفیقه بر دین است بود
معنی آن گشت روشن پیش طبع کتاب
بود دست کرشمه شمع برق کتاب
تا کند پیوسته نعمتای یزدان را حساب
از ایت تعلیم کلمات سپید
معصومه عصمتی بتو از زهد
تا بنده بمبذل امامت ما بنی
لاریب بمسند خلافت مشایخ
آئینه شود هورت احمد ناگاه
بیطین رسول اند رسول الله
سیراب گلوی تو ز آب خنجر
است ز تو آب خواه روز محشر
رای غایتی بجود و احسان
یا قوت شهادت یزید و یحیی
بیار بکر بلا چو چشم خونبار
ماندی چو گل ز گیسو حیران نگار
هم روز لب بر لبی یار یار
بی یاد خدا نمی لب بر لب

ای امام دین حق امام پنجم
 ذات تو بخلق بانف و غ مغ
 از هر صلاح عالم کون و فساد
 بر چرخ کلاه چون بنید از شرع
 جعفر نامی و صادق آمد لقبیت
 ممتاز هجتم نباشی تو چرا
 بستان صداقت تو داغ فردوس
 بر سبیل گیسوی تو قد بر شب قدر
 ای امام از تو خدا هم مددی
 ای امام از تو دنیا هم
 ای امام از تو دنیا هم سیادت داری
 ای امام از تو دنیا هم روشن ز جبین
 ای موسی که طور تسلیم و رضا
 همچون اب و عم و جد امجد هستی
 به چند که هستم ز جنابت قاصر
 هر که ظلمی که مان بیا ای فائق
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چون صد امامت ز تو گدیده شرف
 ای گوهر پاکت زازل پاک سرشت
 پس از پنج دین حق عالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم جهان
 نام توانی نقاد موجودات
 علم رفیع بگوهرت می زبید
 کوتاه کنم فشانه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام اطهر

در زیر نگین ترا سپهر انجم
 چون دم دیده در میان مردم
 بر سند شرع با نشین ستار
 بر عرش رسید پایت صدق و سداد
 بیرون از عقل و فقه علم و ادبیت
 پیوند با آئینه عالم نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر داغ فردوس
 بی باور و یار و نی پناهم مددی
 این نفس بر تو است راهم مددی
 شریف لقامت از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زین شد تو رضا کشت راضی بقضا
 راضی بر رضا ام صابر بلا
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 لبیک زنان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک و زمین
 هر جا شرفی بود سکان راز نگین
 از باغ کمال چمنی هشت بهشت
 سجده شده از تو هر کجا بود کشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 حلم ابوی بگوهرت می زبید
 شرع نبوی بگوهرت می زبید
 انوار امامت از جبینت انوار

حدیث

۱۸

خلق و کرم وجود و عطا و رحمت
فرزند عزیز تو که مهدی نام است
بهت شب فاطمت از ظلمت و کفر
ای مهدی دین بر آفتابوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم سبب تار
خلق از قدم تو چشم دولت دارد
دستار سبب گذارد پا در روز ه
زهی امام که سازند سبج از خاکش
کردیم روزگار است
انگشت شهادت حسین ابن

در بیان سخن و سبب

براست مصطفی ز زبانی الهی
چون صبح فروغ بخش
دلنگ و سیه تر از سواد شام است
دیوی بر از میان و عورتی بنما
اندر شب تار شع نور بنما
از شدت انتظار رحمت دارد
فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد
هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
خاکیم بنزل و قار است
رواشته عقد باز است

اب رنگ گلستان بخیران شاعر صفت سخن و سخنوران

جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت لبغن خورده اند
صد نشین تر ز سخن نیست کس
آسخن است از سخن آوازه باد
قانیه سخنان که علم برکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرش این سخن پروران
زانش فکر چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست
پیش و پس قلب صفت انبیا
گمبوی سخن کیبای تو چیست
کچندین سخن از تو بر ساختند

چون نخستین ز سخن در گرفت
جلوه اول لبغن بران
هر شه یعت لبغن کرده اند
دولت این ملک سخن راست پس
نام نظامی لبغن تازه باد
گنج و دو عالم لبغن در کشند
زبان مرد سخن سخن راست
باز چه با این دیگران
با ملک از جمله خویشان شوند
شادی از پرده پهنیست
پس شعر آمد و پیش انبیا
عیار تراکیب ساز کیست
هنوز از تو حرفی نپرداختند

نمائی با نقش و سپید	سر براری و بامان
کز و هوشیاران کنند اشکم	سر عجبش این هفت تم
زبان در دعا حشیم بر راه بود	از الفاظ در چاه بود
سخن در کشیدش بتار نفس	رواید رس جغت فریاد رس
بیاض دلش گفت درس سحر	غدا آن کز سواد سخن هر ور
چو تخی کزان تیز گرد و سنجان	سخن هست تخی رفائش زبان
بکام کی ز هزار و شتر مسار	ز لعل کی در شکر غوطه خوار
که انگشت بر لب زد آواز را	که بر دست بر قق بزخ آزار
کجا شین شهرت نماید جمال	قدت گز مشق سخن نیست دال
گشت نکته رنگین کبر و کبر	برین خوار بعد کاسه خون جگر
که در شامش ستایش گنان	معنی لفظ است چنان
عرو حسن چیل و لباس حریر	تناسب بر معنی عمده
که گردد نفس شعله مو جدار	آتش آتشی بر نگار
زبان پرور خاص و عاشق کنی	بی که شهرت نباش کنی
درون چون برون خود آرای کن	زبان معرفت زای کن
که چشمی نگر داند از گریه تر	ز شعر خشک الحذر الحذر
که حرفت زند ناخن بر دهن	خرایشی دلی جوی از مقبل
که لفظش بفریاد معنی رسد	کسی را درین شیوه دعوی رسد
زندان ز تقریب سازان نباش	بهنگامه شعرنازان مباحش
خزف قدر گردد بطول مقال	گر فتم که شعراست رشک لاا
که نگذاردت در زبان گفتگو	نیوشده باشد از جو
ز بی عیب خواندن که خاموش نیست	شدن اگر حلقه در گوش نیست
که مردم تر آنکو سخو رتراست	چو انسان بطق از همه بر تراست
ز لفظ کس شاعر تازه گوی	شعر تازه تر معنی آبروی
زبان شان کلید رخت است	ز افاس شان بر چنان شد است

در بیان سخن و سخن

نبودی کتاب جهان را رستم
نوشته شد زنده جاودان
چکاند در آن خضر آب حیات
بلی شعر خواهد قماشه و گبر
باین کی توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ زو خورده میش
که گردید باحوال کاغذ قلم
ز جمل مرکب قلم بر گیر
بگفتن غدا بشتیدن بکمن
که رفت از حرارت بروت بگرد
ببندش که توانی نکرد و بلب
مکوا از جلالت دهانی بخشش
بموز و نیش سمر بعالم و سیم
که موردی لفظ و معنیست غیبت
ببشیش عود و صنیت موز و نیت
تو گیری لبشادیش در نگاه
که بنیدیک خویش را صد حسنه
که حاضر نباشد از باب و فن
چو بر گوش بگانه افکنده راه
شعرو دحجت روشنند
گفت سب توں بهج و شناس
چون در و یا قوت گهر سخته اند
کوب انس گفت و او لبش قرن
ستید کونین پذیرفته است
تا به ازان کار نکردش نیت

حدیقه
نمشتی اگر ملک انسان علم
از ان نلم بهر کس لکک زبان
یک چون آب خواهند بهر دوات
سپیش اطللس و خیر تلاشی و گبر
بشکر چه سازی لبالب و مین
بگلشت دل صفت گردیده ریش
شعری ده بپنجاب رستم
سیای ز بخت رستم بر گیر
رقم با مال دریدن سخن
خون آینه نین گرم آن شعر سرد
بلیستیت چون گفته ات بهرین
روان نیست شعرت غلط بگفتن
دو مصرع بیک وزن بر هم بانی
سخن در ترازوی دعوت نیست
یکی میرد غرض از شنودنیت
نمال تو جوید نطس از گیاه
ندارد چنین احوالی روزگار
چو روی سخن را دران سخن
مگردان در افتاده معنی بیجا
بشنوا از افغان اگر مقلد
در شرف شعر رسول خدا
شکر که اصحاب نبی گفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن
شعر که حسان عرب گفته است
منع را منع نکردش غی

نسخه

در بیان سخن سخنورمان

بهر کرد هزار آفرین
 شعر که در فقه حرام آمده
 که بطبع و صف جنسان میکنند
 و صفت شعر گواه متین
 تابع غاؤون که حقارت شده
 کان شعرا و صف بتان کرده
 و صفت شاعر سوسن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کمریه
 شعر که در وعظ و نصاح بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که بپشت ز اشیا خبر
 بودی سخن تر در باب راز
 زبان تا نگردد بحرف آشنا
 امام را رسول از سخن شد دلیل
 نه سهارگ جان بی رنگ و بوست
 آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه نگرارش کنی آدم بود و ستاد آن
 پیش چهره دانشی که آدمی آموختی
 علم که نگرار حاصل شد چو آبی در خمست
 یک طبع شاعران چشمه است زانکه
 هر که غم قفل زند بر دهن حاصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید
 آفتابیت بی زوال سخن
 پیغمبر در استخوانش بال شود
 اگر نه رتبه نظم است از چهره مهابت

سید کونین رسول امین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بحسد هجوکان میکنند
 زو بصحیحین و بمشکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 لشکر مستلوم نکردی فقیه
 پاک را طوارق باخ بود
 سخن خامشی را ز باب داده است
 بنزاشتال و همی بنیند نظر
 زبان بی حس و گوش بی امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیاورد غیر از سخن جبرئیل
 که سوچ سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
 آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از زبان بود
 ز وی آمده دلو بالا بر گشتی نقصان بود
 کرکشی ضد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان شعر انیت کلید دل او
 چرا بر سنجی خامه در سجود آید
 مغربش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چیست بیت ابرورا

نسخه و تالیف

ایم قلم

صاحب

که سخن را اصله نیست به از فهم
 طبع موزون حجت فرزند دم بود
 میخندد فزون بدل سختین ناهنگان
 بر کس سخنوار است سخن آن سپید
 لیک از حد چو رفت شور
 یقین شناس که از نارسائی غنایت
 که خبر می نشاند و شغال خشک میخاند
 شهر پر قست بر تن مصرع بر بسته را
 چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
 لفظ پاکیزه پر وبال بود معنی را
 بود گلگون ناز از قیاس لقا
 نه در عالم زیاده نباید ترخسته
 ندارد آله جانشین چون فی پر شکری
 که دل بر خاستن از جای تعظیم سخن
 که روی سخت ناض به برق خار
 که بگوید بر تشویش دامغ خامه لب
 چهره نازک بیک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان میماند چو شد رنگین سخن
 آسان نمیتوان سزای سخن گرفت
 ملخص از سینه باید ساخت شعر آفاق
 هست عین که نهان در زلف است
 و اتم بجای خود روزی نه در بیان
 در پیافیه همه انگشته میاید است
 طبع نازک سخن کس تواند برداشت
 است این که از کمال بر در آید

حد لقیه از کمالی سخن سنجیدن
 نرسد هیچ کمالی سخن سنجیدن
 آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
 از خوشیهای این فهم در حسین شعر
 طوطی ز معنی سخن خویش غافل است
 نمک شعر استوار بود
 اگر سخن بدیل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را تازه رود از لب شکم
 بر ورق نتوان بر بجزیر او نشاند کرد
 بی خون جگر معنی رنگین نند رود
 گرچه آواز کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین نازک از زبان نشاند
 دلیل غمت اهل سخن کافست
 تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهند صاحب
 مشوقان به تبسین زبان از مستمع صاحب
 باندک سختی دل چاک میگردد و سخنوار را
 بریشان میکند اندک غمی وقت سخنوار
 میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود لعل مجالس چون شود شیرین سخن
 از هیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت
 تمام گوهر شهروار در گنجینه میاید
 (۱) معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بنفید از بهر قوت هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی بلند نیست
 بر نازیم ز اشعار کسی مصنون را
 ز تحریر زبان و اتم بهر سو میرود شعرم

در بیان سخن و سخنوران

از نافه بوی مشک آب چون میرسد
بدندان دانی گردد گره چون بر زبان افتد
زبان چو گوش کجا لذت سخن یا بد
از زبانم تا برون شد بر زبان افتاد
ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
اشد حایه سدر ز گریان نمی کشم
که بیاضیست همه اشعارم
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بدین
یکدست باشد آری انگشتها می شانه
باید که در لایحه سخن آتش کندی
بر زبون زد سخن ما و با فلک رسید
بر و بر سخن پی را سخنوان بندی
خوب اگر بسته شود گوهر است
لقش خود را چون قلم نشان خود شاه
که نبود از نزاکت تاب بستی معنی ما را
درین چراغ توان سوخت و غن خود را
ز سوزونی جدائی بود حاصل غصه و غم
رخ می منقار طوطی شاید این نعمت است
نماند چون تار یک باشد جمع میگردد حواس
چو کالای بزد کم مایه زد و آرد بیارزش
صفای می نماید ز شیشه ناصاف
چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
هر که خواهد خویش را ساز و میای سخن
طوطی را مدد روزی از تک شکر باشد
که سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

تغیضی از

حیر

حدیقه ۱

فیض سخن بر دهن سخنگو میرسد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید
ز شمع و دگران کاسیاب دهن محروم
بود گو یا طفل نورفتار شعر تازه ام
نمی آید بکار تر طبقات جوهر ذاتی
از فکر تا سخن نشود قابل رستم
طلب از من چه کنی دیوان را
ز مضمون زدنی یاران نمی باشد غنی ما را
نشود بجنبه و لپستی در شعر و شگافان
در فکر آشنایی با سخن مباحث
طایفه از گفته خود گشت پشیمان
آن پامانی طبیعت که چون کند پرواز
باز نمی دوشد سخن
نم خدمت نزد ارباب سخن آمده باش
از سخنگوئی فرو بندیم جاوید
دایخ خویش سوزان گر بفرست سخن
هم آن شعله که طبعان قلیعش بر داند
بلزد و دایم سخنور را بخون خوردن از
تیره روزیهای ارباب سخن بی فیضیت
باید که مملتی دزد سخن را
بلفظ آتانی زدن معنی لاف
این را جوهر سرمد چشم دلست
چون نمی کاغذش باید مشتتها کشید
نگردد و سستی در زرق ارباب سخن
بهترین گوهر گنجینه سخن است

ج

حدیقه
عیب شاعری کی شود نظام سلیم از شعر فتم
روشنی این از صحبت اهل سخن است
بر تر از خورشید شد کار سخن
به بازی سخن نوشته اند
تا سائیمای نادان از سخن پیدا شود
بی سیمه روشن رخ معنی نماید
دو صرع در سبک و حی کلیم انطوری باید
شکار کاغذی است کج خلوت من
خدا نگذارد از بیان من یابد
چگونه معنی غیری بزم که معنی خویش
نشود شاید معنی همیشه پیرو دات
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
می نهم در تیر پائی فکر کرسی از پیر
نگردد و از در باب معنی مطلبش حاصل
نیم شعر باب سخن فرشی ننخواهد
وطن از شهرت شعر با بان مرگ دیار شد
ز غوغا فکور معنی رنگین شود پیدا
برای سخن گل کی کنم رنگین نکه شوکت
کجا بیند از باب سخن وی دستی را
تصرف چون کند دشمن باب رنگ اشعارم
معنی لفظ نازک پیوند میکنم
چو بحر از تنگنای بگذرد باریک میگردد
بی خرابی اهل سخن کمش ز حمت
شوکت اقبال جان از طبع رنگین یافته
بدو این سخن بخوان مبروی رقم دستی

نکته

۲۴
با حکم نشناخت هرگز کس ز سر و زنده
سبزه دارد و پر طوطی چمن آئینه را
شب ندارد و روز باز از سخن پادشاه
انچه نقویدی چو طوطا مار سخن
لیسته همی چون لب واکند رسوا شود
آئینه همین است عروسان سخن را
که در پرواز شهرت بال باشند معنی را
زده کمان شکارم کند وحدت من
خطا نمیشود از شعرهای فکر من
دو بار بسن و در دست و شیرعت من
برای عالم بالا ست چشم حیرت من
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
تا بکف می آورم یک معنی بر جسته را
ز دخل کج سخنانی که محراب دعا دارد
ز موج معنی پیچیده خود بویا در
که شهر شاعر از اشعار شاعر و دریا باشد
که باشد چاه یوسف خیر حرنی که تیر داد
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
درق را بیشتر شوکت شکر از انتخاب آید
نگار روز گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
بوی گل سبزه گل بند میکنم
بگذرد تا سخن نازک نیاید از قلم بردن
بس است موج رقم سیل خایه قلمش
حاجری دست دارم چون چار زنگ خویش
که انگشت ترا جانی با زوچان قلم دستی

حریر لفظ میباشد قباي شاه مضمون
چون کغم گرم رقم کلک سبک جولان
کجا فکرستین را حاجت اصلاح کس باشد
صفیر دیوان بود مارا بیا بان حرم
فکر خامی نرزد سرزدل پاک مرا
کن فیض خوشی صاحب دیوان مضمون را
خیال معنی رنگین زلسب ضعیفم کرد
آبرو از معنی بطین است هانی سینه را
میشود از سخن آزادگی معلوم
نبردن تر خاندن شدن خود نمانی سخن را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار
نسبک از تازگی فکر ضعیف است تنم
بنام خود را آب زجوی طبع خوشی شکست
صه بر خامه همی لفظ میکند تکرار
شهر شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
چرا مخلص بطبع خود نسنازی
خامه انم را آید سد کرنگ چند از صیر
اگر در دست من باشد زانش قطع میسازم
سخن وحی است و با عرش بر میخیزم
بیکدم عالمی را زنده سازیم
علی چون من نیاید شاعری اعجاز بردار
نامصور زاده عشقیم و شاعر فخریم
ارباب سخن را از سخن نام بلند است
نکته سخنان را سخنور بر سر کار آورد
سخن شهریار است عالم مکان

حسان سخن خور

حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
شعر بر حسبته ام از جای برد دیوان را
نباشد احتیاج آب بر گل دیوان را
لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما
پخته کرد سخن از شعله ادراک مرا
بهم آید و مصرع چون بهمی آید و لبها
کسی چون کمت گل نشود و کلام مرا
سوم سباز از غزل طوطی باشد این آینه را
شعر بر حسبته ما دامن بر حیده است
گلوش خلق رسیدن رسائی سخن است
در سفر با آب جز پیکان نباشد تیر را
و حل کج پای مرا حلقه زنجیر شود
بهاری می چکد کرا فشری برگ خزام را
که در تلاش سخن باش تا داغ تراست
گرچه قدرت برودیدن نیست صید بسته را
که شعر خوب فرزند رشید است
راه ملی پایان معنی را بیکبار رفته است
سخن سازی که گوید چون قلم حرف نمید
سخن سحر است و اسحر آسمانیم
وزان پس تا ابد پاینده سازیم
که گوهر میگذرد در رشته های تار مسطر را
یک قلم تصویر معشوق است در دیوان ما
از مصرع بر حسبته خلف تر سپری نیست
لبلمان را بلبل دیگر بگفتار آورد
که خلدش زود بر سر الس و جان

نظمی

نظمی

نظمی

نظمی

نظمی

دلش پای تحت وز بالش و زیر
 قلم نیره ام بیان نیزه دار
 اسیرم در دیار معنی تبرس ازین
 همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانام
 درین نامه رفیقی که خالی از خلل است
 فکر صدر رنگ سخن لغت الوان منشت
 از آب زر نوشن مضمون بد چه سود
 و ز معنی که خویش این صنف شدست
 کوه نشود ز قلم زدن دست قلم
 بویا خود را بشعر مشهور مکن
 باشد نیک محبت از این سخن
 بود مال ترقی دخل بچا شعر و کس را
 بهر حرفی که بر گوش آید از لب دلشین
 کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید
 مرشد از ورق لاله این سخن معلوم
 بیست فطرت که بر مضمون مار سوا شود
 هر که را چون شانه در دل زخم کاری شیر
 غزلت ارباب معنی نیست از نام
 از خوش معنی دل کسی ریش نشد
 گنجی است کلام خوش که بچشده آن
 بار هر فیض در بر سخن است
 نیست بیرون زبان خامه ز کام
 رنج ظاهر عیش باطن چون خاوار هم
 در سخن معنی شایم مانند جوهر برگ

عقل
 حافظ
 راجع
 حاشی
 عالم

عقل
 حافظ
 راجع
 حاشی
 عالم

عقل
 حافظ
 راجع
 حاشی
 عالم

دیارش خیال و دماغش سیر
 بشاهین اندیشه معنی شکار
 و بهتیم از دو مصراع ذوق فقاری بیان دار
 نیست جز مضمون اثاث بیت کاف
 صراحی محلی ناب و سفینه غزل است
 شور سخنین عزیزان نیک خوان نیست
 پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر
 و ز فضل بدش طعن ماست مدد است
 و زوان سخن را چه غم از قطع بدست
 بسیار ازین مقوله تنگوار مکن
 بپایانده اش خنجر مکن شور مکن
 که باشد زبان آسمان خا و خسل آسمان
 که از صد قطره نسیان کی در شیر
 که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
 که فکر معنی رنگین دماغ
 و ز در اخصی تبر از گوهر شوار
 میکنند زلف سخن را شانه کار
 بی نیاز از جوهر گردد قطره چون گوهر شود
 این مال نیست که میراث اولاد رسد
 با خوش سخاوت اگر کنی بداند شیر نشد
 بهر خیر گرم نمود در روشن
 بهر بخور دوار در سر سخن
 آتش آب گوهر سخن
 و معنی در بیان رنج شاد بیا که
 بهر سخن بنید مرا

که غرق اندامت طبع صاف من زلالی را
مرشدی این سخن را جز صفای سینه نیست
نمیت ز اسباب کمال این بفرمان نیست
فرمود بود از لعل معنی بدن ما
هم شد که کلمه شعری بگو بخواه
حاصل سخن داغ ز حسن سخن است
نظر کرد جان در جهان کهن
سخن طهرای منشور معنا نیست
لش است گوچه در ظلمت نهالست
جان را از وجود او شات است
برخی که بس بی شتابه است
بر پشت زانو صفحه تصویر را
نه زاتی میکند کار دیگر
در پیش من و یک کتاب شعر
در آن بابایت سفت
در این باب از جان رسد
از نلو پیش شعر آرایش دیگر گرفت
بس روی روشن رای خواند شعری
شوکت و مقامی که باشد آبدار و
بی چراغیت اگر بزم خیال غم نیست
چو گیتی بیت شاعر و عاقل
سید بن جگر مطهر
هر که در کعبه با اهل سخن بنیادان
غیر ایشان فرقه نیست با هم کدلی
نیز بجا صلی با خود خیا

در بیان حسن حق

شکایت ما همان مضمون که نتوان بست پس باشد
لماش دانه نشانند بجای طاموش
تول مردان جهانست سخن جان از

حد لقیه
چه لازم تنگ گیر و آسمان ارباب معنی را
غم معاش کند پست فکر شاعر را
صاحب حرف نگو عمر فراوان دارد

شمع وادی لریانی اشعار سلطان حسن هوشرای قاصی وادانی

از انوار کمال

معی بود بی نشان کف و کم
سبز از در و غبار صفات
نخستیم جبابیش تحیر بدوش
نه از واجب دنی ز کهن نشان
لقد حسس بهار گلستان او
بهم ساقی باده مست پست
بستان صلا ز دجک انگ نوبت
یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
ز امواج افکنده دام در میب
بزم تجلی ظروف شود
عیان شد ز هر شکل صدوج رنگ
هم حیرت اندوز بزم وصال
ز جیب خمار عدم سر کشید
با محمد شد آهنگ ساز
شنید از لب جام بنیام فیض
لب ساغر رخ درس توحید گشت
چو بختی خیان شد چو شبنم مقیم
جهان دید نقش جوهر سراب
همان کشتی می شدیش دستگیر
ز کام ننگش طر بگاه شد

خوش آن دم که در بزرگاه قدم
منزه ز اندیشه حادثات
نه ابروی موحش اشارت فرشت
دران بزم محویت لا مکان
تنه حیدر اغ شبستان او
به بخانه غیب لا هوت و است
که آمد خشم واحدیت بخوشش
ز صد سیند یک آرزو جوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب
مرتب شد از لای خشم وجود
زمرات اشکال بر خاست رنگ
همه در متنا کسب کمال
انجیبی ازین می بآدم رسید
صبوحی ثمان تا نظر کرد باز
چو ادریس شد سرخوش از جام فیض
چو از لوح دل نقش او هام رفت
ز شوق تماشای حسن قدیم
از ان باده چون نوح شد کامیاب
بطوفان حیرت فزای خطیر
چو یونس ازین نشا آگاه شد

ز ستر گرمی نشأ لایموت
ز میخانه معرفت زین سبیل
ز نورش در لقا چه عیافت
ز آنانی می که بر عالم آشوب ریخت
پیدی بچشم ترشش جا گرفت
همان باده رنگ گلزار دور و
ز لایحا که زد دست برداشتنش
چو دای و دزین باده آمد بجوش
از نغمه آهنگ مستی گرفت
سیاهان کزین آرزو یافت کام
زین نعت کو کعب بخت او
بآلایب کز صبر شاغر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون
چو دوران عرفان بهوشی رسید
منو از گل جلوه آن شد آب
سیحان کزان باده بوی گرفت
زبان تا بکشف معانی گشتود
دستی که در پیاله حسنت شراب بخت
شوخی حسن تر از نام که از موج صفا
در گلشن حسن تو بهنگام تماش
دانا که تنگ گل حسن تو بسیار
سرو زان بر سر و قری را کند خاکستری
از بت پرست وقت تماشای حسن او
حسن را با تو سنجیدم نیز این قیاس
بود برق تخیلی پرده حسن بچشمش

چو خورشید جاگرد در برج حوت
چو افتاد تو بت بهجام خلیل
ز کیفیت آفلین ستیافت
چو در ساغر دور یعقوب ریخت
کفی پرده بروی دریا گرفت
چو در ساغر یوسف جلوه کرد
همان برق بود آفت خرمش
دلی یافت چون چشم ترغم فروش
صد از پیش جام مستی گرفت
نگین باده و خاتمش گشت جام
بروی هوا سکه زد تخت او
مخ راحت از آب شتر رسید
نداد از لب شکوه آبی برون
می شور شوقش بینا رسید
کفش مجلس ساغر آفتاب
وزان جام عیش آبروی گرفت
چو موج می احیای موتی نمود
دیدی که ماند در قدح آفتاب بخت
خاک در پیراهن آب گهر می نگند
انگاره ز جبین شرکان گله دارد
گلچین بهار تو ز دانا ن گله دارد
جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است
حرفی به غیر نام خدا نشود کسی
پله به بر فلک رفت و تو ماندی به زمین
دیدیم تا هم از رخ بر نمیدارد نقاشش

دربان ملک

شعری

سرایان

عمر زمان

می شود آئینه عینک دیده نشان را که میتوان زگل کاغذی گلاب گرفت عکس نور شب بدز آئینه بدیوار افتاد بزرگ آتش تر و روش پیمانه و نه که مهابت شب بنیان بود خوا	ایچنین حسنی که دار و زبای دیدنش ز فیض حسن تو شد عالم آچنان سیراب نور معشوق ایل وردلم زیار افتاد زهی برق جالت سبز سازدانه و لها چنان از پر تو حسنت خیالم گشته توانی
--	--

زنگین ساز زبان خایه فصاحت مضمون اشعار و قول

گویا که بند را بنک آب داده اند بچهره از جگر عاشقان شربت تر اند رخت بیرون از بشت جان سینه ام چاک شده از برین کعبه مزدک دیده اسل که بی نمک کسر نشسته ند استم که حسن صندلی علاج در دسم حسن صندلی کیس کباب کرده حسن برشته اند چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم دلی خالی بریر پیرهن موتی نهان ام قصه کوه شب امید مار و ز توئی تا رنگ شعله خانه حسن تو رختند حسن برشته دل و جانم خیالت میکند در دیده دام در سبزه نهان بود دنیا استم حسن مهابتی دلدار تا شانه دیده است مگر حسن نیم رنگ ترا	یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند سمن بران که بلب آبدار چون گهند حسن کندم گون اگر صائب نباشد و نظر برده صبر از دل من نخل قد معذرتش که چه سبزه اسیرت آده نشو کفر ملاحت تو گواه است شور بختی من بحسن صندلی دل داده ام تا بهره گرد شکسته رنگی من با طبیب جنگ است اصحاب دل که دوش بدوش ورشته اند بار از کمیت حسن رنگ و بویچه کار ز شوق حسن گندم گون او چون گندیم در سیاهی تو صد نور نهان می رزم خاکسترم ز پرده فافوس بختند نازم بمصرف رنگ شور بختیم ملاحت پیش ازین در عالم امکان نباشد حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم ماه هر چند خوش آینده نباشد در روز کمان بجلوه مهابت جان نشان کند
--	---

بنا بر
عنا بر
علی
بر نام علی
۱۵

حدیقه

علی

مضمون

سبک

نقد

نیت
نیت
نیت

در بر مصو نام مستحق

۱۳۱

حد لقب

خرم را سوختن این که مانی جو فرود
من او را در بهشت اشتی آدم ندانم
دیده مادر بهشت از روی گندم گون

بارگندم گون جوی نگذاشت برین علق
کسین کو مبتلای حسن گندم گون نیگردد
رم از بهشت آدم اگر برین نقاد

از کف ربای خاتمه معانی لگا اشعار دست کشیدن عجز نمودن مصو

خبر
مستحق
مجان جوی

عجز
مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

مجان جوی

ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
زخامه اش سر انگشت بر دمان ماند
حیرت دارم که نازش را چنان کشیده
مثال قد ترا بر کشید و آمد را بست
بست چندین صوت و صوت به بست
زان دست و قلم هر چه طراز و نیکو است
زیرا که نمیدانم یارش با بست
در گلشن او گلی بچیده است کس
گفتا که شبیه من ندیده است کس
کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را
موی قلم کند مژه اقیاب را
نقش بر کس کشیده باش
بماند مژه دیده تصویر شود
صد مده تیغ جفا خواست کشید

صبو تیکر توئی کمتر آفریده خدا
مصو که شبیه ترا کند تصویر
بنا آن داستان خاک کشید
روح صورتی بخواست
بر تو نگار چین آرزو
دست را کشد پهلوی دست
عاشق را
شونیکه نقاش نشیند است کس
کرم چون نقش تنای شبیه
سری پر کسی حسن جهانگیرش را
نقش جان ترا کشید
بر روی تو رنگ نیست نقاش
لبیکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود
دست کش نقاش زابروی نگار

روزبان عشاق با کام اشعار صفت نام لارام

نام
مبارک
توسیم
بهار بود
در آتش
جو شمع
زبان
خویش
که گویم
لب لبش
لین
نام او
گردد
بر فرد بیان
سجده
ضرب
قلم

نام مبارک تو نسیم بهار بود
در آتش جو شمع زبانش خویش
که گویم لب لبش لین نام او گردد
بر فرد بیان سجده ضرب قلم

نام تو بروم و زوم آتش بجان خویش
چنان لب زدی که نام زان شد لب شکم
نام تو سرفتر معیت رقم را

هر که نامش بر زبان آید در زبانم مرا چون نگین گویا کند نامش سرایا مرا بجای نامم بر ده برین ماکو تر ما معتبر محضر شهادت ما ست	حالتی باز این تسبیح در گشت کی است گرچه تکلیفم بسیار سنگ خردن بود قلم ز نشاء نامش ز دست افتد باز اما قتل نقش دل نامش
--	--

فصل کانی
نظم
نوک
پیر نام علی غیر

حیران سنا چشم تماشا اشعار صفت سرایا

ز فرق تا بقدم هر طبع من نازک کر شده دامن دل میکشد که جای خاست در گوشش او اگر نبود گوشتواره لب را بکشتا که لعل سینون است این سبحان الله چه شکل موزون ست این بنازم که سر تا پای تو خوب است گشت حیران و سر از یادش ناست	کر شده نازک لب نازک دامن نازک ز پای تا بسروش هر کجا که می نگرم رخشده گوهر است ز سر تا پا چه عیب رخ را بنا که ماو کردن است این استراقدست ز یکدگر خوب تر است نگار را چگونه بجای تو خوب است چون سر پای تو مردم دید
--	---

طالب
نظم
خانی
پیر نام علی غیر
درم برای

قصایر صوفی سینه نمون اشعار خیزل و شنی و سرایای لطافت شمعون

خدا بود و خدا بود و خدا بود بران شمع محبت پیر تو انداخت بمجبوس نه محم گشت منتظر سجده آفتابش خاک ره بود مخالف رازدی آتش بخرمن نشان از صفه خورشید داده کمان ابرو کسب چون او ندیده در راز و لکش و مشکین و با یک که ظاهر میشد اندر تنه می خوس دیامش سر بر کردی خاک بوی	دران فرصت که بودی بود و نا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین ظاهر کن عارف که آن نور رخش رخشان چو ماه چاره بود ز بی زان روی گندم گون و روشن جبین و کشتای او کشتا و ه کمان ابرویش بودی کشیده و او بر سر آورده نزد یک رگی بودش میان هر دو روی سواد چشمش تنش بود و طوس
---	---

عازانه

در بیان ای محضرت

۳۳۳

همی دای جزا در و بادام
که بودی گوشه چشمی از و بس
نظری بود اکثر از ز منیش
زانی نیک گویند ایستاد
نظر بودی تمام اندر خطایش
برادر دلی ز جان اهل دل دود
چینی اوج حسن و ناز زین
که بوده رتبه حسن نمایان
ولی بردهن تنگان سخن داشت
ولی بود اندک متنبش بسیار
ز گفتارش جهانی پر کهر بود
محل خنده سر بود و تبسم
چنان که خنده او ناید آواز
بخونده گوهر سیاه سفتی
ولیکن ازک از هم دور تر بود
که بود و سر سر از سر بلندان
که نتوان انجان تصویر کردن
همه دارند سر در طوق تسلیم
سیدی گر کشیدی تا سر دوش
گهی مر خور همچون نافه چین
نباید سایه از خورشید جستن
که بود افسوس و حیف آن سایه خاک
همه ضایع ز نور ماه و خورشید
همی ظاهر شد از پیراهن او
که پیش خاک بودی نقره خام

حد نصرت
بیاقت چشم آن سرو گل اندام
بلنج چشم دیدی جانب کس
ز ویداشت چشم نیاز زینش
نظر بر آسمان هر که کشاد
سوقی خدام دولت انسا
بزرگان در از سر مه آلود
بلندی داشت اندر عظم بین
سرینی بلندی داشت ز انسان
نه همی آن تیگی در دهن داشت
از کم سفتی آید لعل کهر بار
بشیر بود اما پر شکر بود
بر پیزی غنجدیدی جو مردم
چون بخندیدی آن سر و سیرافراز
منن سجده و آهسته گفته
زود انباش در در محروم بود
بزرگی در سر او بود چندان
خجل نقاش چین زان نامی کردن
زهی کردن که شان اقا لیم
دش بود موثره گوش
گهی کیسه شدی آهوی مشکین
و جوش آفتابی بود روشن
مژدش سایه زان و ایرد پاک
نه لاغیر بود اندامش نقره
سیان این و آن لطف تن او
تعالی اندر هی پاکیزه اندام

چنین صفت پاکیزه گوهر
 زمینی همچو عنبرلی کم و کاست
 کشیده آن از پای تاناف
 نگویش مو بردوش و بازو
 بلند بپای صدرش گرچه بود است
 بزرگی در سر هر استخوان داشت
 بزرگی اندکی در ساعدش بود
 کف دستش کشاده بود و ساده
 کف آندست خود چون نازنین بود
 اگر کف باز کردی رستخیز آب
 چو بالاداشت دست از اسوی اند
 نواز انگشت او مثل قلم بود
 چنان بر سر به مالیده آن نوش
 میان هر دو شانه داشت خاتم
 چه نیکو گفت عبد الله مشهور
 نبوت را تویی آن نامه درشت
 سحر و روانش معتدل بود
 همه بالا بلند ان همه راه
 برین شان بر همه بودن
 به جانب توجه مینمود دست
 به برزخی آن سه خیل درگاه
 برفق آنچنان بود که نمایان
 چنین باشد رسول حق تعالی
 کف دست و کف پا داشت فر به
 پاک و سپید نور چشم مردم

شکم با سینه اش بود که برابر
 خطی بر سینه بودش چون الف است
 دران پیدا همه از قاف تا قاف
 زردی گرچه از برگ سمن
 ولی موی که از روی نافه سودا
 بزرگی بر بزرگان جهان داشت
 ولیکن در نظر بسیار خوش بود
 چنین در دست بود دست کشاو
 چو برگ تازه گل بی آفتش
 که غلطان میشدی چون در آید
 بخوبی گوی برد از چپه
 الف سان به عالم غیب
 که بالیدی زرد و بن صاف
 آن خاتم همه اور
 در معنی که گورش با
 که از تقسیم دار و مهر
 الف سان در میان جان و
 پیش قافش بودند کوتاه
 ناستد در حقیقت غیر و حجاب
 چو ز گس چشم و مهر و پیش کوی
 به تعجب میفهمد و
 که از بالا نمی آمد پای
 که آمد خلق را اوزیر
 بهماری و لطف از کید
 به نرمی و لطافت به ز قاسم

سرپای عشق زهری

۴۵

ز روی گل کو تریشیت آن پای
شبنم گوشت اندک بر عجب داشت
نشد هیچ از یکی پایش سر نه از
که نقش پا نمودی خوب و خندان
ر بود از همه گوشتی فضاحت
عرق خوشبو تر از مشک و گلایش
فدای هر سر مویش جهان
ولی از هر طرف اصلاح میکرد
که از غنچه بود بسیار بهتر
یکی گوید که یک مشت بود و انگشت
رقم کرده سه سطر اندر نگینش
رسول اندر میان هر دو آمد
درد و بی نهایت از تیر دل
جلوه ناز تو چون آب حیات
موج سه شبر طاووس چمن
بنده قد تو سرو آزاد
شاخ گل سرو در آن نخل ارم
رخ از گوشته نمودار چو ماه
کرسیه خیمه بر آید لیل
جدولی کرده روان در ظلمات
جدول نقره و عنبر کحتیر
خم جنم حلقه حلقه چو کسند
همه سر رشته بیداد و ستم
هر قدم خاک نشین سلسله
موج عنبر شده ناشن گیسو

از هریاب

مکنند پایش بخت آسمان سالی
قد وایش نرو گردون سرفراشت
زین کز مقدم او یافت اعزاز
گفت پایش محبت بود سپهران
چو اقلیم سخن را شد مساحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش
ز لطف حق مصور گشته جان
که الله بود آن جوهر نسرود
بودش عنبر تر
بصافی نقره بود انگشت تریش
بخت الله در امان محبت
بخوان هر دم باین کس و شمائل
ای بت چاک و شیرین حسرات
ده چه جلوه ریم آهوی خن
دل رکن داد و ستد و شمشاد
و دیر قد همت از با بر کرم
چون سپهرت سرو شب موی سیاه
و دیر سپردارد از آن رویلی
شان بر سر قنق تراز آب حیات
و دیر مورخه کلک تقدیر
آه بکر زلف کشند
و دیر حلقه چو سر زلف چو جنم
در رخت از جنم گیسوی رسا
و دیر گیسوبت من آه چه مو

بیج حشمت بچین دوش بدوش
 چه بسین سوکے چمن چادریا
 از دوا بدو سوکے سیه بر خورشید
 وہ چہ ابر و کف ناز کمان
 چشم بیلار تو خواهد بدعا
 چه اشارات سخن گفتن باز
 گرد دباله ابرو سے رسا
 وہ چه دباله سر تیغ ستم
 وہ چه خسار میر خال اندوز
 گل ز خسارہ ات اندوختہ
 جام پیشانیست از حسن کمال
 وہ میر جام و چین مطلع نخب
 چون کشی و سہ برابر وی دوتا
 وہ چه و سہ نکمٹ ہر مصاف
 چشم مست تو بہنگام خم
 وہ چه چشم آفت دل دام غزال
 گنٹ مارم خیل آہو
 چه گدانشا صبا ی دورنگ
 وہ چه کردش لبوی حبلہ ناز
 گردش چشم تو چون دور سپہ
 می خورد ترک نگاہ تو قسم
 چه مرہ خامہ تقویر پر سے
 بہت برکشتن مشکان سیاه
 وہ چه برگشتہ مرہ چکل باز
 مرہ شوخ تو گہ است چنان

جو بر سن تو آنجا زده جو شش
 آتش شوق شرم و حیا
 نگہ است تو شمشیر کشتہ
 کہ برو بسته زہ از رشتہ جان
 از اشارات و دوا بروت شفا
 شرح بیت الغزل گلشن راز
 یا بنا گوش تو سہ گو شیما
 سہ مرہ چشم غزالان حرم
 سہ تا بندہ صباخ نور روز
 بلبل از آتش تو سوختہ
 گشتہ لبر زینہ طبع و دلال
 لوح سینہ دم سہ سج و شب قدر
 طوسہ طے باز شود بال کشا
 بستہ شمشیر کج سہر غلاف
 سہرور کردہ نہال بادام
 وحشی آہو نگہ بر دبال
 می کنت کارستان جادو
 جذبہ مہربان تیر خد نک
 جلوہ گر خیل عروسان طراز
 کہ بکین بگردو گاہ بمصر
 کہ زندان صف مرقان بریم
 بال مرغ نگہ عشوہ گرے
 اثر رجبت افسون بکاہ
 نعل واز بین نگاہ ہمہ ناز
 کہ نگہ تیر گران خیزد از ان

ده چو گریز یکی آفتون افشون
 بنم از جنبش فرکان دراز
 چه قره بمن آشوب عظم
 چیست از سرمه نماید نظر
 و چه سرمه ز سواد خط یار
 پیش گلگونه ات ای مایه ناز
 ده چو گلگونه بهار گل ناز
 خال رمزیت بران چیده آل
 ده چو خال اختر لا سحر خان
 بهین حسن و صباحت دایره
 چو نمک مایه شبنم جانی
 تن خطائی و دو گوشت سر سینه
 و شب تیر عشاق رسید
 و چه گوش و چه بنا گوش نگر
 چه بنا گوش بجز ار سخن
 بنی از غنچه زلف رفته
 ده چو بنی زرد و طاق ابرو
 غنچه پیش و منت با صد تنگ
 ده چو غنچه دهن حلقه میم
 لب نوشین تو در شکر خند
 و چه لب لعل بدخشان گل تر
 از زبان جو نسیم گلشن
 چه زبان مشعل جواله جان
 لب دوندان تو آید بنظر
 ده چو دندان و چه لب گشت پدید

قسم حق تک شور بون
 زون بان پر سس در پرواز
 از دو سورتین صف بر هم
 سفید بادام بنفشه پرو
 مزای تو گرفت است عیار
 رنگ می همچو بط در پیران
 صاف صبا شفق صبح بهار
 اتقا بیست ز دیوان جمال
 نقطه مردک چشم ستان
 یک نمک ابراحت دایره
 شود دیوانه عشق تباران
 که زهر سیر نباید
 از بنا گوش تو صبح امید
 از من رسته دو برگ گل تر
 برگریزان شگوفه بحسین
 بار آورده دوز گس قلم
 سرنگون برگ گل عنبر بهار
 دماز شاخ شود رنگ ابرنگ
 دل عاشق صدف در تیسیم
 دل و جان برده کمر از قند
 مشرق صبح تبسم بنگر
 ریزد امرو ز لعل رنگ سخن
 برگ لاله شده در غنچم نهان
 دج لعل که بود پیر زهر
 در شفق صبح که روز امید

سخن زان لب پرشکر خند
 چه سخن گوهر غلطان غلطان
 از ازل کرده آواز تو بود
 چه صد انشأ نیماه را از
 نکلین خنده ات اسرار سرشت
 ده چه خنده اثر صوت حنین
 تبسم چون گشته لب شیرین
 چه تبسم بعلاج دل زار
 بوسه آن چه مرغ چین است
 ده چه بوسه می جو شیده ز قند
 وقت یا بصف افشرد
 چه ذوق قطره که خواهد بچسکد
 قطره آب در آن چاه ذوق
 ده چه چاه و چه ذوق از دندان
 در ذوق غنچه از موج زلال
 ده چه غنچه بهوائی بر دوش
 از خم تار دوزلف چو رسن
 ده چه گردن سرفواره نور
 چنانکه از ناز کشائی آغوشش
 ده چه آغوشش وصال احباب
 نازکی لب که ترا در بدن است
 ده چه تن نخیه بوسه گلاب
 نرمی از لب بخت یافته راه
 ده چه نرمی چه تن ابریشم
 لب که باشت بطراوت بدست

ریزه قند که ریزد از قند
 درین سو بسم گل گدازان
 باله بابل و سخن داود
 قوت بیان یا شسته عمر در اثر
 خوشتر از قند کباب بهشت
 قنقل شیشه آب شیرین
 قند باره ز ترایا برین
 شد طایب شیرین بابت
 در سحر داشتن یا بهشت
 شغل شفا لوی
 از میان گوی لطافت
 کاش میزدی لب آنرا
 می نماید چو سینه
 ماند بر سبب تر خلد نشان
 بر یکدگر انگشت هلال
 باز کرد است نزاکت آغوشش
 پریا است بیاض گردن
 دست آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 عاشقی های در آیام شباب
 پیرهن بار دل دوشش
 سمن رنگ بهار صفت
 لغز از نیمه راه
 مغز که بر تو
 میگردانند قند ز لب

دیر اوت کل شبنم دید
 کرشمیم تو کند استشام
 ده چه بود این مشک فتن
 بن از کس رخ پست شفقت
 چه عرق لبکی ندارد قرار
 تو چه پاک از غم چران داری
 ده چه چاک آتیه روی بهار
 از غم سینه ات زار شک بهار
 ده چه سر این بیدار کوش
 سرو گویند بخت آرد بهار
 ده چه پیمان دو ترنج سیاب
 ساعدش با می و یای خط است
 ده چه سحر بدستستان سرور
 پنجه لبه نثار لبه ا
 ده چه پنجه مژه تر دامن
 رخسار که نازک لبست
 ده چه نشینت کف دست و چه حنا
 ناخن را بقدر صد شرف است
 ده چه ناخن چه بخود پردازد
 کزت بدم راز هست چنان
 چه کمر آن کمر و دیگر هیچ
 کزت کرده سبب ذوق است
 چه شک دست قضا بامی و شیر
 کزت از کف دست است
 ده چه لبه لبه لبه لبه

مغز بادام بخور غلیظه
 بوی گل بخت آید بشام
 نفخ باد صبا در گلشن
 لعل شد دانه در عرق
 آسمان را شده ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان دایه
 رسته باغ و کلیه گلزار
 بدر بر ماه بلالیت دو بار
 لعل حل گشته و لبه مرمر
 قدت آورد زیپتان دوانار
 زده سر جوش لطافت و حباب
 بر سر موج لطافت بشناست
 حسنت افروخته شمع کافور
 خوانده بر ناله عشاق نوا
 شانه زلف عروسان چمن
 پشت دست بجهان زود دوست
 حل شده بر ورق فقره طلا
 زانکه رخساره او پر کلفت است
 نفقه لبست بلال اندازد
 که گنج سحر موی بستان
 هیچ و خشم در نظر دیگر هیچ
 قبا چتر گل نستر است
 سوده صندل و مگر کرده خمیر
 سحراب زلال مستاب
 نگره شاخ گل عنبر

حدیقه

۴

از سرن هوی میان در تاب هست
چو سرن تاکه هوس کرد و نگرم
فان ترا نیکه بعین مطلب
ساق همین تو چون گردن حور
چه بگویم من از آن فاش نهان
و ده چه ساق از گل سرن بسته
کف پای تو تا شا دارد
چو سمن سا بنزاکت کف پا
سایه ات هم سفر بال هاست
و ده چه سایه رستم در روان
معدن حسن از پا تا سر
چه غلط جمله سر ایات نگو است
رو شب مهری بی تاب تو آن
آدمی تو که پرده حور نقا
روش گذشت از پیش نگاه طرقتی سرفته خواب
شوخ نگاری تازه باری سرفتی خوشتر منور
چشم تامل باز نمودم چون اسیر ایا بود سر ایا
قامت موزون شو قیامت جلوه قامت صبح قیامت
گرچه روانه آهوسرق در و بار یک چو هوی
جدید پیش ماریای مودت آن بابت مرصع
مازنگویم مار نمود آن بود سواد شام شب و
حلقه زلف و حلقه گیسو بافته دام از نشسته شگلین
لوح صفین مصحف غیبی شکل خط و نشان جدولین
چشم چلویم ترک شکر نیزه ترکان غنچه خوشین
گوش لطیفش زبیره زبیره حلقه گوشش بدوین

بدری خوشتر منور

فائق
سر ایامی معشوق

یک بغل یاسمن مهتاب است
می نه زیر سرش بالش نرم
عکس افتاده ز چهره غمغصب
اجفا تا به ده گوشش بلور
که چرا غمغصت پذیرد امان
دست گلچین قضا گلدسته
در لطافت بد مصفا دارد
برگ گل آینه تازه جلا
گرچه از جا نتواند برخاست
قالب چشم سیاه پریان
عضو عضو ت بود آرد هم خوشتر
کی تو آن گفت که این بهتر است
کرده نام خوشش تو در دربان
که بنیات فرستاد خدا
ناروشی عشوه نای بند شمشیر
شمع چه شمع شمع تجلی سر چه سوزی سر خزان
خوشی بی بوش با بی شکل پری صورت انسان
فتنه داف شومنی و شکی ناز و ادا را کاسان
خط سپید صبح تو گوی از شب یلدا گشتن
با بویج و تاب فراوان است رنگ چه بویج
صبح قفا در زیر نمانش چون تظلمت چه بویج
ماه و عطارد و جد و در آنها جدول بالی در سال
صورت از بویج و شمع خن کو ما طرودان
نخ شکارش قاتل نام خنجر تیرش چشمش
سلسله لای عقد شایا زنده گوشش صبح بهار

عاض کلکون لاله حرا خالی نایان داغ سیاهش
 رشته مریم لعل ابد تارک زنگین چو گل گل
 گوهر دندان قطره شبنم رنگ تبسم آینه ازی
 لعلی یان و رنگ مسمی هم طرף هستی ساختید
 بساوه نوح راغیر سار ابر و طرف و حلقه گرفته
 زیر بخندان غنچه سیم سبب آبی آید قوام
 گردن اورا علاج یار و باج بگردن خون تنای
 دوش و برش از جوش صفای صفا آبی لوح بوی
 شکل و پستان و دست زین هر بران از غنچه
 باز و ساعد گرد و دوزخ و دلاغ هر دو بموقع
 دست نگارینه شعله آتش گاه بلند و گاه فروز
 ناخن زنگین و پیر آنها سینه خراش کشیده
 پشت و شکم سوار کوشیده نور تجلی آینه درو
 ناف مصفا پای شکوفه یاکه گلی از گلشن خوبی
 سوی میانش میچکد ز زیر کمر آن هر دو سریش
 گریز نافش تا سینه زانو بود نهان در پرده عصمت
 بود ز نازش آینه آساز زمار از خانه موتین
 کاف که دیده صورت لای آینه انیک چشم تقو
 چشمه زانو آینه روشن جوهر خوبی زیر صفای
 ساق بویین از زانو تا بقدم گلدسته تازه
 ساق بویین باهی سن از پای بر خن گشته مطلق
 چو پیا از زانو تا بکف پا وقت تراکت
 بر عجیب و شگرب عجیب معنی هر یک شعر عجیب است
 مقبول قدر آن نازید و
 بود قدش اله در دست خیز

بیست نبی غنچه گرس نقطه زنگش غنچه خندان
 با لفسر چون ابد سجا لطف در و چون کج
 راست چو اند قطره شبنم عکس شعاع مهر خندان
 برگ نهفته بر گل احمد یا شفتی و شام غریبان
 راس زلف را آید گوی گوی عطارد و در جوگان
 سبب سیمی آبی چه آبی هر دو یک از مرقع
 صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشت در
 زوگل نسیم رنگ پریده برگ سمن چون آینه
 هوش را و مهر فرا و فتنه و لطف آفت میان
 عقد جواهر دست بر خن داد هر یک زین آن
 شکل انال غنچه لاله نیم سرایا پنجست
 خط کف و کف بر و بر نازک برگ و گل لب
 قائم صبح و ماه و هفته پای بدان سر گریان
 با و بهاری نیم شکفته ریخته اند صحن گلستان
 گوهر صفا و قبه سیم قبه تر کوه بدان
 لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان انگونه
 صانع قدرت کافی دور نش کرد قلم لوح و فشان
 واکن و بگردیده نباشی نفی که ثابت باشد از کین
 آینه گاه بر سر زانو کرد صفای شکش آن
 نازک زینا خوشتر و لکس صاف و صفا چون گلستان
 وقت خرامش باخی شش و دست فتاده از غلطان
 زانوش رنگ رخ خای گرم بشوقی تنه بولان
 باش خوش فاقون خوش صدف پراشته پیا
 قلم می باید از شاخ مسنور
 پیشش شاخ گل در سجده ریزی

چو آمد وصف گیسویش بجزیر
 و زلف از بار و لهاست برقرار
 نباید سدری تو صیف آن سر
 چو سبزه حسن و لا را
 چو حرف آن جبین در خامه گنبد
 بخرآن جنبه که چین بروی رسیده
 بوصف ابروی شمشیر در دست
 دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق
 قلم تا وصف ترکانش کند
 زده نوک مژه خنجر بر دل
 بی تحریر حرف چشم جاوید
 تا ابرو فتنه حسن خدا داد
 تا بوشش وصف پر گهر گوشش
 ز حسن او که بجوی هست در جوشش
 قلم می بایدیم از شمع کا فز
 بود بینی پیش چشم آن یار
 چو عارف عارفش مسطور کردید
 رخ او همچو آئینه مصفا
 چو حرف خال در محبت بر آید
 بخال یار هر گنگه کزین شد
 تبسم لب میگون آن یار
 بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت
 ز دندان خوشش روشن بیا نغم
 دندان بامسی و پان نمایان
 تبسم زبان ز مردم و لبر

بپای خامه شد به نظر ز جنب
 خمید رسد بر ناک و سر بار
 خن پر خن بگویم از الهام
 که از سیمه رخ جوشد خن بر ما
 ورق صفائی تر از آئینه گردید
 مخطوط موج آئینه که در
 قلم بائینری شمشیر پیوسته
 از دولاخته جا بنا ز عشاق
 سز آب دوست از آب فنج
 دل سالم از دگر دیدن بشمل
 بی باید دوات از چشم آید
 چشمش بر زبان گنگه اصابت
 قلم آن گشته دج در بار خوش
 صدف بر در خوبیت آن گوشش
 که گردد حرفی از پیش مسطر
 عصائی سیم اندر دست
 قلم شاخه ز تخیل طور گردید
 ز دلهما بر زده رنگ غم را
 سواد از مردم خوبان نباید
 کمر زین رو سوزید و دل
 دوات ساغر می هست در کار
 بی خون گون دل آید
 درنا سفته می زید ز لب غم
 شام و شب از زبان
 زبان لایم که در

ز بانش شایه آتش زن جان
 چو صفت آن دشت گردید مسطور
 ز پنج پای براه جان و دل کند
 به صفت کردن آن غیر کس نور
 چه کردن بر گشت تار صفا
 و من دوش با خوبی هم آغوش
 به دوشی باز اکت دوش بر دوش
 علم با حرف بازو آغوشنا شد
 چه بازو اعراض و لبها
 به صفت صفا هر دو سا عد
 به ساء به صفت گلها می خوبی
 به صفت دست را به صفت شمشیر
 ز دست به پنج بر رخ دل
 به صفت انگشت خالبت
 ده انگشتی که خوبی ز دست ده چید
 به صفت ناخن آن نازنین دست
 بلال عید خوبی ناخن ا و
 قلم آمد به صفت سینه صاف
 صفا انگشته تا سینه ا و
 به صفت دو پستان سخت شکل
 ز پستان در برضا فیش در یاب
 به صفت شکم در خاطر افتاد
 بر شکم آن شکم صفا چهر
 به صفت خردی چون آن یار
 ز سینه به صفت بهیبت

ز تخریش سکون دل غایب
 دو انگشت چاه و آب آن نور
 هزاران آتش لب را از سر افکند
 شود مینای خانه بر من نور
 لعل نغمه و صفش زمینا
 سخن بانگ کی گردید عهدش
 که شد حمیانه فرما بهر آغوش
 بمیدان سخن زور آزما شد
 رگ جان رشته تقوید آزما
 صفا را شد کلام من مسا عد
 نهان در استین شاخ ز طوئ
 بدست من تلم شاخ خاست
 شود عیال را ازین رو داغ
 قلم شاخ مرجان است به دست
 کلیه قفل و لها می لبسم بند
 دوات از بدو و خانه از بلال است
 بود عید از پی عشاق زین رو
 ورق گردید چون آئینه صاف
 ز رنگ آئینه شد پیش سیدو
 رسا خوئیت دست فکرت دل
 بهار شیشه پر به بهتاب
 که از لپن کلام من صفا داد
 گریان چاک گرد از خیمه
 دوات از چشم خوابست در کار
 که چشم عشق بر حسن شکم دست

تبرایت که خامه کمر بست
عیان رفرنا فی زان میا نیست
بوصف نکته سر بسته اش فکر
چگونه زان بوس انگیز بخیج است
چروصف آن سرین در خامه گنجید
سرین صاف صافش درج سیمین
زبان تا گشته از رانش سخن ران
دوران او بخوبی جفت گشته
چو حرف زانوش مسطور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرا نیست
چو حرف ساق در تحریر آید
روایت نازک او شاخ سر است
نگارین شده قلم از وصف پایش
دوایش باهی بحر نزاکت
نارون یا سر دیا ششاد یا طوبی ستاین
زلف تو یا بد لبم اتدیا ابر سیاه
یا سودا منه یا ز تار یا شکین گند
کمکشان یا سلک گوهر یا خط ز یا شهاب
شسته می یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
جوهر آئینه یا چین چین یا موج کل
ماه نو یا طلائع کعبه یا کلب سیکده
کوی در زیر خیم چو گاه نیست یا ز باغ گلان
نال کلاک صنع یا موی مژه یا منبشته
چشم تو که گشت یا تنگ یا خوشی غزال
شعله جانسوز یا برق بلا یا تیغ متین

تبرایت که خامه کمر بست
عیان رفرنا فی زان میا نیست
بوصف نکته سر بسته اش فکر
چگونه زان بوس انگیز بخیج است
چروصف آن سرین در خامه گنجید
سرین صاف صافش درج سیمین
زبان تا گشته از رانش سخن ران
دوران او بخوبی جفت گشته
چو حرف زانوش مسطور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرا نیست
چو حرف ساق در تحریر آید
روایت نازک او شاخ سر است
نگارین شده قلم از وصف پایش
دوایش باهی بحر نزاکت
نارون یا سر دیا ششاد یا طوبی ستاین
زلف تو یا بد لبم اتدیا ابر سیاه
یا سودا منه یا ز تار یا شکین گند
کمکشان یا سلک گوهر یا خط ز یا شهاب
شسته می یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
جوهر آئینه یا چین چین یا موج کل
ماه نو یا طلائع کعبه یا کلب سیکده
کوی در زیر خیم چو گاه نیست یا ز باغ گلان
نال کلاک صنع یا موی مژه یا منبشته
چشم تو که گشت یا تنگ یا خوشی غزال
شعله جانسوز یا برق بلا یا تیغ متین

یارکی چو مو هر نقطه پیوست
که او لفظ مد م را تو جفا نیست
همی ارد تلاش معنی بکیم
که لب بر لب ز نو خیمش قلم راست
سخن از شوق او پر خویش بالید
خمیر از نقره اشش باشد نه از طین
بمیدان سخن را نیست یکرا ن
بنرمی از گل و زهرین گذر شده
دوایر کاسته تیغ ز گردید
ز رسته دست در زیر زنجار نیست
قلم از شاخ لیسر نیمه ساید
که دلپاشی گرفتار شل تدریست
خانی کاغذ از حرف نایش
روان بر موج جوش لطافت
فته روز قیامت یا قدر عباس تان
ارچیان یا رگ جان یا شلید استاین
یا طناب غنبرین یا دام یا سودا ستاین
فوق یا برق است یا صبح شب بو استاین
صبح صادق یا فوزان مهر یا سیاه ستاین
رشته جان یا رگ گل یا خط جفا ستاین
کشتی می یا کمان یا ابرو ز یا ستاین
خال یا در گوشه ابروی ما و استاین
تیر یا نوک سنان یا سوزن عی ستاین
یا فزلی یا نسون یا ساغر و یا ستاین
تیر نوک یا خانه یا تیغ متین

ماهی است از حقیقه خوشید یا سرین تر
ماه اوج دلبری یا آفتاب روز مشرق
دانه شک است یا طاقوس اواز اوشت
جام آب مریم این یا عیسی مستبصر نما
نعل لب یا انگبین یا شیره جان یا سراب
زاده ابر حسی این یا حباب جوی شیر
سره مار است یا عقد ثریا یا نخو م
ماهی یا خنجر یا برگ گل یا عنده لب
تنگ شکر یا نگدان یا صدف یا دوج در
مقنعه کبک دری یا خنده صبح بهار
لحن او دوست یا گلخانه یا آواز تو
گوئی بهین یا نغمه آنسته یا سینت بهشت
یا لاله خورشید یا نجسم یا فی یا هیلال
آزاده گل یا ساکنین یا قاف یا قیف شراب
شیر الودار تجلی هست یا کافور صبح
شیخ کافوری است این یا گردن آن مه لقا
بسته حاجت یا سحاب یا لوح بلور
نار یا نارنج یا دود کوزه قند و نبات
درج معجون ربی یا ترنج باغ خلد
دسته آئینه یا نگه بسته یا شاخ بلور
دست تو یا پنجره مر جاست یا کف انخضیب
حاجت زینت یا فندق بود یا مشک
لیقت نه کشت و نه آیه حسن یا لوح صفا
چاقه سیاه است یا سر حانه ندر از آن
آئینه یا نشتر یا قرص سیدل یا حریر

عجینه زینت بود یا بانی زیبا هست این
برق کوه طور یا روی جهان آراست این
انتر صبح است یا خلل رخ زیباست این
شیشه آب لقا یا لعل جان آراست این
یا طرب یا شربت عذاب یا طوطی است این
عقد دندان تو یا سلک و یکتا است این
قطره های شبنمی یا غنچه گلهاست این
یا زبان ماه من یا طوطی گویا است این
یا دهن یا حوض آب جنت الما و است این
خنده ات یا ابتسام غنچه رخا است این
قلقل می یا صغیر بلبل شیدا است این
یا بهی یا بار خجل آن قد و بانا است این
بلوق بهین یا گلو یا غنچه رخا است این
کان یا قوتست یا گوش نگار است این
ماه تابان یا بنا گوش صفا افزا است این
شاخ گل یا نخل موین است یا مینا است این
سینه صافی تو یا آئینه دماست این
یا دودست افشار یا پستان آن غماست این
یا حباب آئینه یا صدف حسن آراست این
شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این
پنجه مهر درخشان یا بدیهی است این
ماهی سمیت یا انگشت یا مینا است این
یا که برگ سوز لبر زلفا فهاست این
یا نعل یا عطر دان یا دیده خورشید این
جام جم یا گوی یا بطن صفا آماست این

در وصفه از عارفان

محمّد تقی

یا مگر بین اسطوره بیت این بالاست این
 یا رگ یا قوت یاد نگاه است این
 یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
 کوه سین یا بحرین یا خرمن گلهاست این
 یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
 ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
 کاسه زانو است یا پدر است یا بیض است این
 شمع روشن یا عضای حضرت موسی است این
 نافه آبوی چین یا فتنه بریاست این
 لاله گلزار خوبی یا نگارین یاست این
 ابروی معشوق چین یا تاجین زیباست این
 یا خرام نا آتش یا آتش است این
 یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
 جوهر دیوانه دل یا دامن عذراست این

معنی بار یک معنی است این یا مگر
 یا خط جام است یا تار شمع این یا مگر
 نقبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
 و حص شیر صمد مگر دوه ماه تمام
 غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب
 ران یا ماهی سفید است یا سین شون
 ساغر حبشید یا آئینه یا حجام بلور
 دستهای شیرازی یا دوساق سیکون
 کعب یا کعبه خال کعبه یا نارنج صاف
 برگ گل یا موج بحر نزاکت یا تند
 غنچه یا شمشیر ماه کیشبه یا ناخن
 بی یارم آهواست یا فدا یکب
 چرخه خوشید یا مهاب یا نور شهاب
 قیس لیل هست یا فریاد آن شیرین ادا

تا مشرک نام غنچه بوی اشعار صفت موی فرق فرق موی

از دوا شک فسرقت ناما پنجه ان
 نهاده فسرقت نازک در میانه
 نمودار امید از نا امید
 خط نوبر محک از سیم نایب
 نهی بر سر موی است این راه
 چو خط صبح کاذب در شب
 شهابی بود رخشان در آسمان
 چو زمار سحر بازی تو در آید

بقرش موی دام بوشند این
 فروان موشگافی آرد شانه
 کشیده بر سیاهی خط سفید
 باقیم خط راه صواب است
 نشد از تنگی آن ره کس آگاه
 خط بار یک بر فرقت نمودار
 بچشم عقل فرق آن شکر لب
 فرق نور میان دو گیسوی مشکبار
 نشان فرق آن بلقیس رخسار

نابهای

سکه

نوری

وصفت آرایش

که خط استوا بالای شام است
دو برگ سوسن از یک شاخ نرسین
میان سنبستان جوی آسنه
چنان کز ابر مشکین پر تو برق
نشد در نیم شب پیدا مهر تو
چون خط لفره که ظاهر شود از روی محک
سروشت عاشقان یا بیج و تاب مست این
چون کاغذ مشک بسته خوش بوست
بر گل رخساره ات افتاد بخود موی تو
یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
بر قیست درخنده که در نیم شب افتاد
ره خضر است در ظلمات پیدا
از آیه آفتاب دل شب دو نیم
شب تیره بود روشن پس روز

در یقین بر خاص و عام است
به رخسار رسم و آئین
است غلط گفتن شانه
در نشان از سواد موی سر و فرق
بغیر فرق آن خورشید پر تو
فرقت از موی نمایان شده ای شک ملک
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
در هر درختی که در وصف آفتاب
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
آن فرق که در موی تو رخسار افتاد
بوی عینین فرشته بودید
موی سر شب بود در رویت تنگ
سینه مو بر قفای آن دل انبوه

آپ سان سنبستان موج نظر صفت آرایش هر گونه موی سر

دل شهای من همچون سلیمانی سوزد
کز سر هر موی شان چون شمع ذوق یکد
کشیده بر محک گویا خط ز ر
شب نیم خشک بر بنفشه تر
بود ابر سفید باران داشت
بهار تازه بر وی بهار می بینم
کز حسن ر بوده صبر زار با ب نظر
زاگونه که شمع را بود دود بس
آتشین اشک من از جان آتش شده

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گه دارد
آب بر آتش زون کار تبان بند نیست
چو فرق آتاست آن خورشید پیکر
بر برق موی او معجز
معجزش گوهر فراوان داشت
گلگونته دستار یا رسمه بینم
از کبریا قوت لب و سین
دستار سیاه بر سر او با شد
لایم بلبل دستار گل شده است

در صفت آرایش بو

۲۸ می بچکد از نگار رنگین اثر ت

گردید مگر بهار برگزیده است
تو گویی شب در آمد و در تپه تم
بشپ پنجو در راه کهکشان را
معنی رنگین بود این نکته سرشته را
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
جلوه گاه گل کن آن گوشه دستار را
مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
گل بر آن گوشه دستار تا شاد دارد
یا دل و جان را اسیر شسته جان کرده
گره دار شب را پس آفتاب
شب آمد با بوی آفتاب
چو بیدار افت بر سر آفتاب
بلالی است خورشید و سایه اش
اراشب یلدا ای قیامت سبقت داد
در پلوی شام این سحر می بینم
غلطان همه شب شنم تری بینم
طلسمی ساخته از عنبر خام
نجو بی چون بهار نو بکاز از
که پروین عقد از گوهر بسته
عکس نقش بست که از طرف کلاه رخیده
تشنگان شوق را جویند از آب حیات
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد
چنانکه مار گزیده ز زلیخا ترسد

حدیقه از خرام برگرد قدت

ای چه سحر تو بجز خون کن گل
بقدش ملک گوهر همچو انجم
بدر پر دشت و دستان را
شوخ من برگوشه دستار و گلزار
اگر در انتقام یار خنجم فتنه جفتی بخشد
درو سرخواهی کشیدن از هجوم بلبلان
آگاه نیستی که چه دلهما شکسته است
هر دم از شرم رخس روی دیگر سیازد
طاف پیچیده بر عقد گوهر داده
هم بسته مورا الصبیح و تاب
چو بیدار آن ناله مشکنا ب
اطاعه عین ق شکر کامیاب
اطاعه لبش شهر پیسایه اش
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
میان مکمل بکهر می بینم
یا بر سر سنبل گلستان جا ل
سلسل جعد بر پشت گل اندام
بر جعد گوشتواره گرد دستار
بر افراسن گهر چندان گرفته
نه بلال است که بر گنبد گردان پست
ملک مبراید برفق سرش دانی گریست
خوشید که باشد گل روی سبزه چرخ
خمساخته از بس تماشای تو خود را
ولم رفته مواف او بجان ترسد

مفاتیح

مفاتیح

نزدی

تو را چشم

نویسنده

توسعه

توسعه

خوش بگرد سر تو می گردد
تا من نگار چیره زرتار بسته است
چنان دستار سبز آن سوزنا چیده
تختگاه چمنش یار نیاید بر گز
زین گلستان در کمین لاله زار دیکرم
بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان
سبز چون دسته گل چیره بسته
پیش صدول آشفته در پیچ
جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
بیشتر دستار تو ای لاله سیراب
تا کی از گلچیدم بالی تا مرغ چمن
ز چون ورق انتخاب زد و صد فرد
چیره سیاه نیست که بسته است
دلبرم از بهر قتل چیره گلگون بسته است
نگویم چیره بسته شوخ دلبر
سری دارم پیش کجلاهی
مستن چون آرد بخت دل سپا به خوش
مرازان چیره مشکین که بستی حال دیگر شد
بها صد چمن کرد سر آن یار میگردد
بر سر اقبال با هم گفتگو با کرده اند
گرچه دلگیر است چون شام غریبان
باعث پیچ و تاب سنبلی تا بد اشعار صفت تلف و خال زلف شک

درد و غم
بگریم خون ز رشک و مستی
مهر از شفق بخون خجالت
آگویی عشق چنان بر سر شمشاد
گل اگر تکیه بر آن گوشه دستار اند
عالمی همچون گل و سن باغ آن دستار سرخ
پر یک بر سر آن کجلاهی می لرزد
بپای هر دلی خاری شکسته
چو زلف تا به ایش پیچ و پیچ
هر نفس شکست داد بجا سید مرا
لخت بگر گیت که بر سر زده یار
گل به آتش شاخ گل چیدن خشت
تراز جعبه تان آتش کلاه شکسته
چنان شد بهت بر سر او در دامن
حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته
زده طاقس مستی چتر بر سر
مخوف خورده ام تیغ نگار
لشکند بر شگون اول کلاه خوشنودار
سید بود از غم موی تور و زین سید شد
توان دریافتن یاران رنگ سرخ و سبک
سایه بال با و طره دستار
دارد از خسار او صبح وطن در آستین
باعت پیچ و تاب سنبلی تا بد اشعار صفت تلف و خال زلف شک

ز خال غم برین افزون ز زلف یار میترسم
چشم بدو را زان زلف لاله دیگر است
همه زار و من ز زلف این یار میترسم
از دو مصحف خسار ترا بهم اند

ایستانی نیندیشد گدای زلف تو
 و نقطه اش در مدح و عجز او ان
 در آنجا چون ابر گلزار بهشت
 بر کرا فکر سر زلف تو در هم چسبید
 ای زلف یار انقدر از انکاره چیست
 هر حلقه ز کاکل رسالتش
 عجب پرینج و تاب افتاد زلف همچو نخلش
 شد زلف را ضعیف که بوسید پا تو
 او میرود بنار و گره میزند بر زلف
 جمع میگردم چو از دیوان حشمت
 پشیمان نشو پسری کمال را
 دروغ خجسته زلفش ره دل زنده بهشت
 زلف کسی بوی نسیم دهنه جان
 زلف مشکین تو در گلشن فروس عذار
 سودی از دولت همسایگی ماه نکرد
 نافه میریزد بجا از سایه مرغ نامه بر
 صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
 سبیل زلف ترا اگر بگلستان بیند
 سبیل زلف که در گلشن بزم بهشت
 زلف از دست حسن شب در روز داد خواهیم
 خیزد صف سر زلف تو در لاله دانیست
 از مهر زلف تو زد
 زلف گشته بگوش تو سخن میگویند
 کاکلت را من ز مستی زنت جان گفته ام
 گریبان چاک و دامن چاک و دل شانه باز

عمر جاویدان بود کسر بجای زلف تو
 هر که سازد خرد جان را فدای زلف تو
 تا رو بود جانه کعبه است یا گیسو است این
 شد پری خایه چین خلوت اندیشه او
 اول شکسته ایم و تو هم دل شکسته
 چشمت کشاده در قفا پیش
 مگردست قضا ز زید در گام تحریرش
 عمر در از بهر چنین روزها خوشست
 مردن مراست از گره او چه میبرد
 مصرع کاکل بضم این
 نغمه قافیه اش بار در کسبیل
 چه در است و زدی که کعبه چرا
 کشتا زلف خویش در آرزوی لبست
 چیست طاموس که دباغ نفیم افتاده است
 زلف هندوی تو دار شب تاری عجیب
 تا ز وصف کاکل او شد معنی نامه ام
 هر که زیر سایه زلف شبی در خواب شد
 گل محل چه قدر خواب پریشان بیند
 که گشای شمع ز بولیش گل شده است
 زمین رسیده زلف ز فلک گذشت آسم
 مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
 میگرد بار زبان خود را
 مو بهو حال پریشانی من میگردد
 مست بودم زین سبب حرف پریشان گفتم
 پریشان کاکلی دای دمن هم شانه دارم

در چشم

علی قزلباش

مخاطب

مخاطب

فنی

شاه طاهب
 بکتاب

وصفت زلف خال

۵۲

صبا این دو در برابر پیشانی باغ من
چون زلف او سید آخر پیشانی کشید
دام شد بخیر شد تسبیح شد زمار شد
نوبت زلف او چو رسد آه میکشد
راست کو کار مرا تا شام خوابی ساختن
سیه بچشم پریشان روزگارم خانه بچشم
بر که باخو رشید نبشت نشود رنگش سیاه
بر قامت سروت چو کند افتاده است
منه بود که از جانی بلند افتاده است
یا اگر بر سر خوشید بند جاداد
پریشان با پریشان هم شنا بود
خفیک چشم با قفا ب شد ه
زلف پرده است از پریشان گنجش تو
گویا دوار تشنه بجای در آمدند
این طر فیه که یک ماه میان و شب قفا
زیستی به نفس بر شاخ معدن با میوه
مار از روز ازل دشمن آدم بوده است
هر جا شکست خور و گل آفتاب داد
زاکه اینی چو لافش پیش یا افتاده است
دو دو دل ماست در قفا نشین
کسی ندید بخت شکسته آن را
با خضر کس نگفت که عمرت در برابر
مهرش از بلای کشب و میان است
و چشمم بر رخ آشفته کاکلی دارم
کشود کاکل خود را که مردمان است

حد لقه ۱
سر آشفته کاکل ز سبیل داغ میگردد
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد
نقاش چون شمال آن آه میکشد
مبهم کردم سوال از بوسه کردی زلف
چرمی ز بی سامانیم عمر است چون کاکل
زلف را گفتم سیه چونی بهم محبت و گفت
ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است
گفت که چرا شکست سر تا پای قی
هر که چون زلف بر ویت سر سودا داد
دلم زلف او جا کرد جا بود
تا که بر رخ فاده حلقه ز اوست
خاطرت از خکوه مای پریشان میشود
از عارض تو تا بزنج هر دو زلف تو
با این دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار میخیزد
زلف امروز در جوبه با نمکشوده است
شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار
زلف او را رشته جان خواند مردم خج
کیسوی معنبر و و تالیش
بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
گفتن دعا زلف تو تحصیل حاصلست
تو زلف خاتش بلای نهان است
بدیده هرزه زنجیر پای مردک است
بگفتش که بخور شید چون توان رفتن

دارای نقاشی

خالص

کمال سماع

فرسی

کسر

نوریت خان

سرش بی

منبعی

لاشیدا

نورانی

تغییر

سیرای

گنج

جستی

سجی

وصفت زلف فعال آنجا

یکه تاز و تیه است از آن گیسوی دراز
سبل اسیر زلف ترا دام و حشمت
رفو بر آن ای صفتش و طرب
فی الحال بمن نمود آن عارض زلف
شد برقع روی چه صفت زلف شبها
زلف تو زنجیر با قلاب یا مشک ختن
زبان را دسته ریحان قلم را شاخ سنبلی
بیا افکند گیسوی سمن بسا
دام دلهاست زلف دلبرها
زلف او گردید چندان مست یار
گفتم ز تو کم که چشمش از خواب باز است
از خطا کی ز تو کم که سوسه ختن
بخر از سه کشتی بیا افت
بر کاکلت گره زن ای سر و ناز من
چه خوش است باد و زلف سیر شکوه باز کردن
دل دارم که دار و خار از یاد گیسوش
منزلت در دل و دل بسته زلف
باز زردت خویش کن طره مشکنا را
تخل است که برفق و لستان مست
کاکلی غنچه فشان بر فرق آن ماه تمام
چند باید بر خوش زلف پیشانی وین
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
تار هر موی تو از رشته جان ساخته اند
زنی صبح بخا هات جوهر تیغ لغا فلما
کاکل آشفتنی ایدل کند بر هم پرخ

پیوده ایم عمر ابد را رسن رسن
افعی گزیده می ردد از شکل رسیان
گفتم بسفر میروم ای شکر لب
یعنی که مرده هست قدم در عقر ب
سبحان قدیر اجل اللیل با سا
سنبلی تر یا سمن یا غنچه سار است این
و موصوع در هم آرد نام آنرا زلف و کاکل کن
ملی تار یک باشد شمع را پاس
خو انمش دایم ظله ابد ا
کز سیه مستی بروا قاده است
بکشد و زلف گفته تا بنشین که شب را ز است
چین زلف نگار خانه ماست
کرد زلفش تر و قهقهه مکن
کوته مساز رشته عمر دراز من
گلکهای روز و چرخان شب دراز کردن
برنگ خارا های شانه میر وید زهلیوش
زلف مشک که شکست من و لست
شانه زلف شب بساز پیچ آفتاب را
که جمع گشت بهم رشت های جان و دست
مینماید همچو لبم الله بر صدر کلام
صورت کفر در آئینه ایمان دیدن
مشک از سیاه خمیه نشینان زلف تو
زیر پر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
گوشه اندر کوچیه زلف دو تا باید گرفت

صفی قلی
منزلت
شعیه
جای
تاجی گنجی
عبدی
سما
عبدی
است
چهار بخت
مولانا
شانی
بودن
قدرت
و انجم
زینب
حقی
حاکم
چند
بها
نور
بنا
نور
نور

صدیقته ۱
 زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است
 دل که ورنه سب زلف چلیپا کزدم
 زلف زهر دو جانب خون زیر عاشقانت
 خال در زیر زلف او جا کرد
 خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ
 بر خسارش نه کیسوی سیاه است
 زلف مشکینی که بر رخسار جانان نیست
 فتاد زلف سیاهش بر زیر پا آری
 نه انجم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
 نه زلف سیاهش صحنه زلف کجاست
 دلی آتشین زلف لوی سینه تن چید
 جان من و سلسله زلف او
 خضر از دامن یک عمر ابد دست بند است
 از زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
 رشته کاکلت از رشته جان ساخته اند
 زلف ترا فتاده بر خساره جانان من

بهند وگر که پای مصحف دراز کر
 خوش زر قلب شنب بروم و سواد
 چیزی نمیتوان گفت روی تو در میان
 زلف هم بخا نژاد پیدا کرد
 در کاکل خود کم کنی موی میان را
 نگه میوزد و دود در نگاه هست
 دال بر مضمون احوال پشیمان نیست
 مقرر است که پای چرخ تاریک است
 که بی تابانه هر ساعت بیای یاری افتد
 گویا انقضای ترا در پیش پا افتاده است
 بی چون موی بیافتد بر خورشید
 تعلقت از من چو ابرو
 کیست که زلف و لاری ترا
 تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
 از مره اهل نظر شایه آن ساخته اند
 مار کویا در شب منتاب شب نم می شود

شانه کش الس معنی بیکانه اشعار صفت مشاغل و نه

شانه خون لمن جگر مشکنا را
 دندان مار گرچه با فسون توان کشید
 شمشاد کند شانه برون از قبل خویش
 نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
 ز رشک شانه و تپانم که با کوتاه دستها
 می بود اگر بادل صد چاک چه میشد
 نه انستم که آفر شانه زلف تو خواب شد

اشته فرن اشبانه رگ آفتاب را
 از او جدا نتوان کرد شانه را
 تو هست زلف تو رسا بد بهانه
 بعد از غول و در بیکش آن بهانه
 بر لبی که میز زلف ترا است آینه
 و از قیامت خدمت شانه میبوم

معنی
 نیت
 سب

صفت پیر خاں عزیز

۱. پهل لبر نزلت پیا نه
 ۲. حواش شانه از لفت فرام می شود
 ۳. بر بوی آبر که آن مه شانه کرد
 ۴. برین نمی آرد سرگیسوی او
 ۵. کردی جاد لم از طره جانده جدا
 ۶. بر مشاطه کن شانه دام انگد بر زلفش
 ۷. تا زلف تو آشناد دیدم
 ۸. دلم زلف او گم گشت من باشانه در گم
 ۹. شانه ز باد زلف یار مرا
 ۱۰. از کاکل تو گشت دیش چاک چاک فیت
 ۱۱. پو شانه و روزبان تو که آرد
 ۱۲. زلفش کیف چاک زوه پیشش
 ۱۳. شست زلف بنان را درست میازد
 ۱۴. مستاطه کن شانه و گر زلف بنا را
 ۱۵. شانه گرد عیب جوئی صد زبان را درست
 ۱۶. تنه دل بجلقه زلف تو جایافت
 ۱۷. دایره خمر ابر در یک جمعی افتاد
 ۱۸. مشکل خوان خطی دارد سر زلفش شیر

تخته ششوق پریشانی ز زلفت شانه
بخت گرازی نایب شک مرهم شود
زیر هر یک حلقه او آفتابی خانه کرد
شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
دست شاطره ای که شود از شانه جدا
نی گیر کسی از چینه خورشید مای را
شانه را از شانه گفتیم
که در شب آنچو کم گردد و شب که تالانش
اصح الله شانه که بد
گر منگری گواه بیا زیم شانه
مرید سلسله کا که
گریه بر یکسی شانه نعم یا نعم
شانه کم از شیش موسیقی نیست
بر باد مباد که دهم رشته جان را
کی تواند کرد بر زلف بتان کیو گرفت
موی بزد شانه و بوی صبا نیافت
که بسرخیم زلف ترا شانه زدند
که در حرف او صد هزاران شانه میگردد

واعمال مشرق آسمانی و مشرق آسمانی و مشرق آسمانی

لیکن آئینہ صفا ویدوران رخسار
چرخین یا سنجلی یا حنین
نقشہ لب یار بہت پیدا اند
جی حنین از اہم ای نازک اہل
ترا خالی کہ ای سہ بر حنین است

دست در زیر رخسار زنوه از خیرانی
شعله طور تپتی یایر به فیض است این
که موج آب حیات است چنین پیشانی
موج می افکند بی از باد بر آب زلال
نشان کفر و رکیه همین است

دکتر محمد علی
میرزا محمد علی
میرزا محمد علی

جانی
ظاہر و جہر
ہادی شہزادی
شوکی ظاہری
نورانی

صفت چین و خیال برین

۵۶

آینه را در کان جوهر نهد و در آن
چین چین او را بکشد و بکشد
آه این چه قتل بود که کار کلید رود
که از یک سوی او مانده نیمه مقدار برود
که ششم است بگل یا کره بر پیشانی
موجب رحمت و رای بقار و ریاب
نوشته است خط قتل از چین پیداست
چین چین من در گرای کت تند خوی ما
شمشیر بر سرم زن و چین چین من
بر چین رود شن اسطور سوره نوز
بر است فقه که اجل بر زمین نشست
که هر دم بر سرم موج به آید کیف خنجر
با کلید موم قتل آه من و امیکه
چنانکه از رگ تلخ خوشگوار شراب
چین چین یار کم از ماه عید نیست
خط راه اهل غیرت چین پیشانی است
چین چین که جوهر تیغ تغافل است
این صید پیشه را اگر آب دوانه است
که این سمند بیک تازیانه میگردد
کار دم شمشیر کند پشت کمانش
مشترک بین نا امید زحاشش
خشک میگردد و گاه از جبهه بر چین تو
در نه بر چین چین آغوش حور دیگر است
بی صدف در چاه میدام که گوشت شود
نخچر چین چینش از شگفتی نگذشت

حد یه ۱
ناز چین تر از برق شرم جوش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین چین او در تیغیم کشتو
چین نواز نشان تو یا ماه دهم ماند
ز بس طراوت رویش نمیتوان دلست
چین پیشانی آن زهره چین را دیاب
و کر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست
منزل دل خرابه ایست قابل این کثیبت
چین چین قتل من ای نازنین من
چین سرمه و بیبا چه نوز
بر گاه چین تو در چشم چین نشست
عرق ریز و قتل من در چین پیشانی
دیگ یار را چین از چین و امیکه
شود چین چین پیش دلربایی حسن
در چشم عاشقی که زبان دان یار شده
ایقدر تمهید هر دفع مادر کانیست
نقش مراد دیده جوهر شناس است
دل می برد چین چین دلربایی من
مبس است چین چین برای فتن من
از چین چینش دل عاشق دریم است
نقطه است درین رشته عقد گوهر ما
گرچه سطر مانع از جولان نگردد خامه
نیت کج بین را از ناز آن بهشتی رو خیر
قطره خوی از چینیت گر بچاه اندر فتد
منج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد

گلشن
غزل
عالمی
دین
نیراف
نورانی
دلف
بر زار
قدسی
نورانی
بازگشت
مکانم

12

46

صفیہ قیصرہ افغان و سرخپل

حیران ساز کو اکب دشمنان شصت و نشتان

بر قشقه بر چمنش جلوه گر شد
قشقه شجرون مابین دو ابروی صغیر
بنده از بالای ابرو تیو آفت میشود
از محبتش چون جبین او ز افشان میشود
جبین او صندل اندوز از چای ابرو گمان کرد
کشید قشقه پیشانی آن بت طناز
پیشانیش چون افشان افشانند
تا قشقه بر جبین منور کشیده
یا هر قل عاشق دلی بسته جا تمن
او سجت گوهر سخی بجبین ماه پاره
این قشقه نیست هیچو الف جبریت
نیت خطی چون از قشقه بر پیشانی
بر جبین تو این نه افشان است
یا گاه ز آتش رخ تو شرر
آرامین جبین نه با افشان نموده اند
آینه را بجان حیرت شده است جا
بر دست جمال آب طلا رستم
پنهان تیغ پیرین جبین بود و جهرش
نی نی نصیر از شرر آه عاشق از
صندل بجبین تو سفید آب با یزد

ز انگشت بی شوق القلم شد
شمع در پیش سیه ماران فروزان بود
آفتاب از قبله چون سرزد قیامت میشود
خانه آینه از عکسش چراغان میشود
چرا در صبح کاوب صبح صادق را نهان کرد
که میکنند ز شخرف لوح توان سرخ
کواکب را بجز خون نشانند
خط بر نخل مهر انور کشیده
این قشقه امثاله بجز کشیده
آمد برون ز مطلع جشت سته
بر دفتر جمال کشیدند جائزه
خط باطل بهر بطلان مهر انور کشید
ذره بر آفتاب تابان است
انحرص صحن درخشان است
لوح بیاض صبح زرافشان نموده
پر بچشم انجم تابان نموده
خوش لفظها چو مهر درخشان نموده
مدشکر بر قتل نمایان نموده اند
مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
چون نور چشم که بهتاب نماید

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال مجنونی*

بال شاہین نظر لائی بہنشاہ حسن طاق آتشگاہ عارض باخیم ابرو ست این میرزا احمد

صفت برو خالی

چه بر دواز عتاب زان عشاق بلا جورا
 زغال گوشه ابروی یار ستر بهم
 زبان جوهر چیده شمشیری نفهم
 ابروی دلفریب تو عیار پیشه است
 زردیده دوران ابروی پیوسته نظر کن
 پندران معنی باریک باشد بیت ابرو
 بلال نیست که ناخن زده است بر دل جبین
 چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست
 بچار عشق در خشم محراب ابرویش
 گردن زده است مصرع ابروی او نگار
 کمان میس و دو ابرویش در صورت تخلص
 ازان دلبز با طاق می نیم و دایره ابرویش
 زان خال که خونی بد و ابروی قهوه
 بیوش اگر نشد برویت استاد
 باشد خشم ابروت لبان محراب
 ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال
 ابروی کمان گشت که زویم در شیش
 وان خال بیان هر دو ابرو گوی
 خالی که در میان دو ابرو قاده است
 نقش ابرو زور خاطر ما میگرد
 شبی در اتم بجران دو ابرو و خیال آمد
 ابرو نبود بروی آن غیرت حور
 فی فی غلط که از دید کاتب صنف
 سبیل کوفه نقشش آن دو ابرو
 بخاطر دو ابرویش در آفاق

نهی

شهر

سینه

چشم

که عاشق بر احسان شکار چین ابرو را
 ازین ستاره در بناله دواز ستر هم
 اشارت های ابرو را نمیدانم بنیر
 که چین کمر بردن دل تنگ بسته است
 زهار ازین در و کمر بسته حذر کن
 بغیر از مونگافان کس نفهم معنی او را
 نوشته مصرع ابروی او آب طلا
 که جای دخل کسی نیست در میان خالی
 خواب چو چشم او با شارت ناز کرد
 با آب زر زرم زده نامش بلال شد
 می میس و دو ابرویش در صورت تخلص
 که از پیوستگی گشته یک ابرو دایره
 در آینه خسته شد میان آن هر دو فاد
 یک نقطه ذوق نون را برای چه نهاد
 دل شد زرق و قف آستان محراب
 گوئی که بلال است میان محراب
 آورده خطا در دم در قبضه توان
 شهزاده رنگست دو حاجب و پیش
 زانغی نشسته بین که دو ابرو نشاده
 دمسچو محراب که نامیگر دو
 ابرویش در میان دو ابرو و خیال آمد
 در آینه خسته شد میان آن هر دو فاد
 یک نقطه ذوق نون را برای چه نهاد
 دل شد زرق و قف آستان محراب
 گوئی که بلال است میان محراب
 آورده خطا در دم در قبضه توان
 شهزاده رنگست دو حاجب و پیش
 زانغی نشسته بین که دو ابرو نشاده
 دمسچو محراب که نامیگر دو
 ابرویش در میان دو ابرو و خیال آمد

وصف ابرو و خال

نقبات روم مشق ستم کردی بجا کردی
طالع زبرج قوس چه فرخنده کوکب است
لفز ماخال را تا در میان آید حکم باشد
عین خوبی دیده است استاد خلعت داده
شود قربان ولی ترکش محال است
بهر از خود نمی تواند دید
خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
یا طلال عید یا بروی ماه ماست این
در صحف جلال بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ آلوده شده ایم
خال شکین که بران گوشه ابرو افتاد
گشتی نظاره در صبح زیاده داریم باز
هر سنجیدن حسن تو ترازویست
داند ابروی تو کو بر سر بیاران است
کج گشت است راست میگوید
مد آئینه بود ابرویش
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
یا بال هاست بر سر چشم
میتوان داد بشیر جواب شمشیر
نقطه از کلک قضا در آفتاب است
دردون زنگون بر سوره نور
اخر کجای خود انگشت نامش
الضامن شیوه الیت که بالای طالع است
که سری چید از سنجیدن یوسف تراوش
یا فل مشو که در طاق شکسته

۴۰

حد لقمه

کشیدی بر فسان از چین بر تیغ نازک
هر کس فراز ابرو ت آن خل دیگفت
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
نیت ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست
ابروت دید و شد نهان نه عید
از سرم ابروی تو نه نو بشام عید
یار این طاق است یا محراب قوس فرخ
بر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
مانع نبوی مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظر آن نقطه بسیم است
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کاتب صنع در آن روز که ابرو سیاه
حال بیاری چشم تو و خجوابی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آئینه روشن رویش
کیوی فرق نیست میان دوا بروت
ابروی تو حاجب است بر چشم
ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
نیست این خال سیه بر بیت ابروی تو
نوشته دست قدرت چشم بدور
میخواست نه نو که چو ابروی تو باشد
تا بگذرد ابروی او را چه نسبت است
بسیم قلب من مائل کجا میگوید ابرویش
ای کلمه دل با بروی پیوسته هست

دقایق
فوتی
غافل
خاشاک

میسری تی

بانی
نمندان عالی
غنی

بیدل
لا اطمینان

مکن باده تو ابروی یار را شبیه
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
بی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او
ز آهیت برای بردن دل
پیوسته کسی خوش نبود در عالم
خال بر ابروش زیاده شده است
بالای چشم ابروی شکنین آن غزال
فزون ز ماه نو هست ابروت لبه خوبی
کاتب قدرت و سطر ابروش را کج لکاشت
بباد ابر و او گشته ایم گوشه نشین
نست ممکن برگرفتن دیده از ویش ترا
بر دم صد تیغ بر این پانهاون مشکل است
ابروی شوخ چشم تو که نیست جنگجو
بی اشارت خم ابروی تو کیساعت نیست
ز آه آتشین من نشد ز من آن کمان ابرو
ابر و تو بر نامه خوبی تو طغراست
بوسم خم ابروی من آن سرو و آن را
نست است بر ابروی تو دل شیشه جان را

وصفت سیمه ابرو

چسبست است بحراب طلاق نسیان را
وگر اشارت ابروی یار را در یاب
بر گرد این محراب عالم سوز بی قندیلست
ابروی تو کز میان کشته شده
بجز ابروی یار من که پیوسته خوش است
مصرع بیت مستراده شده است
تدی بود که بر سر آمو کشیده اند
که صد بود چو بگیرند در حساب دهن
یا ز جبهه دست اولزیر یا مسطر شد
گوشه گیری من کس بجز کمان زرسد
از که بر سر گذارد و چین ابرویش مرا
تند تواند نگاه ابروین آن ابرو گزشت
پیوسته از چهر روی دو شمشیر بسته است
قبلهات شوخ تراز قبله غما افتاده است
چه حرست اینکه از آتش کمان کمزیر بود
یا بر سر دیوان و فاطمه غراست
بوسند بی از ره تقطیم کمان را
هر چند که یک زه نکند کس و کمان را

روش شمشیر سیاه تاب آن اشعار صفت سیمه دیگر ابروین نان

از سیمه ابروان ترا تاب داده اند
بوزخ و سیمه دوا بروی آن بهشتی رو
مقوس ابرویش کز خضاب سیمه رنگ اند
در چشم موشکافان سرشته امید است
شمشیر زنگ بسته زبرد بکام دل

این تیغ را بر هر ستم آب داده اند
دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
دو شمشیر نیکو خون رشق پیوسته رنگ اند
هر چند چین ابرو و موج شراب حسن است
اگر کنید و سیمه بر ابر و نهاده را

میرزا صالح

نونا

نور
میر
مقصوم
تکمیل
شکلی
بابت
صلح
میر نام علی نصیر
پلی نام مرد
لا اعم

در صفت شرکان

وسمه را از گوشه طاق فرا بوشی گرفت
نیت زهری حاجی شمشیری زینهار
زدود و سمه کن تیره طاق ابرو را
آدم برهن ز مطلع ابرو ستاره
گرچه از رنگار میا شد زبان شمشیر
اشاره ایست پی رفتن سواد فنا
کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را
زهر خو خوار لیست کن تیغ تغافل میچکد
کمان ابروی یارم چو یار و سمه کشید

حده لقه ۱
ابروش از ناز باز آئین سرگوشی گرفت
میکشد مشاطه بجا و سمه بر ابروی یار
چه حاجت بمشاطه وی نیکو را
آنجنت گوهری بچین ماه پار
تیغ ابروی ترا از سمه آب دیگر است
بر ابروان تو جا کرده هست و سمه کجا
خوش و سمه کشیدی دم ابروی دلاورا
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تند خوی
شکسته شست چو نشت هلال قامت من

بر غیرن صفوف احوال این شعرا صفت شرکان خونی نیری آن

پرده دیده من کاغذ سوزان زده است
چشم بر کس که کند بر زده خونخوار
تا چه با سینه مجروح کند مرگانش
یا صف شرکان بگرد ز گیس جادوستان
غافل که شود خواب گران سنگ فشان
دید و خواب مگر سوزن شرکان ترا
چون فلاخن که کند سنگ سبک جلا ترا
نقش و کری رنگ نه مند و نخیال
تشان سبون چکد چو آب از عر بال
بر کشت چنان که سایه هم بر گردید
می برد شرکان بر گردیده پیغام بد
نگست افتاد بر دها جو بر گردید مرگانش
که داکم از خدا خواهد شقای چشم بایش
نیکان دیدی بکیض ناب نو از د و ساز

بسکه شرکان تو بر دیده روشن شد هست
سفته ریز و گهر اشک بد امان صاحب
صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد
فتنها از یک گریان سر برود آورده اند
گفتم شود از خواب کم آن نیری شرکان
پرده دیده با دام مشبک شده است
شوخر مشهور از خواب گران مرگانش
بر دل که شد از کرد خرامت پامال
در آئینه که پیش شرکان تو دید
گفتم بسرم سایه کند مرگانش
نیست با قاصد سروکاری و لارام مرا
سپاه غمزه را در نیریت فتح می باشد
از آن شرکان او دست دعا بر آسمان دارد
رشته جان رگ دل و غم شرکان دست

میرزا اصاب

سبک

صبر

124

پشت میوان شهید معنیهای ناز او
 توان نفس کشید که در دور چشم او
 پشت در سخن چو ز باد ارم باز کرد
 عاشق ز جانش مرگان چشم بارگشت
 تقابل چون تواند شد کسی با چشم و اثر
 که این سخت جان را صید سل کرده ظالم
 پشت چو ز سر سره مرا می کشد
 مرگان تو عالمی بخون غلط اند
 نقطه جیم حال آن غیور خندان است
 زنده بر گشته مرگان که چه نخواهد
 خلد بدل شده های بلند خیزش
 مرگان خون را حاصل نکرد
 این گسست تو کشش مشکلی است
 بگردان بگردان چشم مردم آمد
 نیست مرگان که سپاه نکبت پیوسته
 فایده در نظر مرگان دلدار
 جفا طفلی که در دام غم دارد
 یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
 قربان دلاویزی تیر نظرت
 صف کشیده هر دو شگانت جنگ ستاوند
 چشم بد و زمرگان سبکست تو باد
 بجای سبزه از خاک شهیدان صف مرگان
 حرفی از کبریا مرگان او کردم قسم
 مرگان بلند تو رساتر ز خاک هست
 سر به پا داده مرگان خواب آلود را

92

10

که شرح حکمت العین است مرقان دراز او
 مرقان سهیمه سا قلم خط جام شد
 با او زبان المعنه مرقان دراز کرد
 عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
 که برگزیده از اسبب هم صفای کاش
 دوم برگشته دارند تنجیهای مرقان گشت
 و کیش جفا تیر لنگا سه کبشد
 یک خامه مو شکار گاهی کبشد
 مسترزاد صرع ابرو و سنده مرقان او است
 که سر از سجده مجرا بسبب ابرو و سنده
 که کرده اند بسو مان ابرو ان تیریش
 تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زده
 برو چشم تو مرقان چو بداری میکند
 رک برگ محل تیر و نظر مرقان تو خوش است
 موی جالی ز پی جنگ دل بسته
 ز شوی مضطرب در نبض بیا
 نقاش را شبک میکند مرقان درازها
 مرقان تو خم گشته ز سنگینی خواب هست
 صف مرقان تو برگشته و هم پاریاست
 صلح خوابدند که مردم در میان آفتاب
 که بخون دوجان سرخ نشسته نشتر از
 زبان مادر وید نشتر ز جور بر خیزد
 نامه بر بال کبوتر چگل شهاب شد
 حاجت بر عاریت تیر ندارد
 برنی آئی گم با تیغ فکر داغوش

1000

64

5/11/19

فانی

02

عراق لاہور

2



1990

١٢

2

فوت

مفتی محمد رفیع

300

برص

13

1

در صفت چشم

۴۷ که شرکان چون رگ خواب است از کفایت
آردان شرکان تا شای صفت چشم کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان شوا صفت چشم و کیفیت آن

دیگری بایری باید مرا پنهان کرد
بچرخ آرد زمین را چون فلک از زمین
این ناله پیش پیش تو در غزال تو
بجزم صید چون در گردش چشم قاتل
بادام تلخ را چه شکر نوش کرده
بجو دی لازم به بیار است
شعوان بخشید مسکین و بیابان گشته است
نیواند از نگاه ای ملک صد بیخانه بخت
فسانه ایست که خواب بهایشین است
تسلست دل ناچون تسلست پرین است
فقطه را آن ز گس خود بخوار دارد گوشت
دل ز مردم بردن دود را بخوابان
بیاض ز گس چشمی که لاله گوان باشد
که شاهین مشق خوزری کند چشمش
گردش چشمی بود پس قطعه زنجیر
این ظالم مظلوم ناطقه بلا نیست
این سلاطین که در سبزه و هموز
همیشه خانه ظالم خراب می باید
و عین خواب دولت بیدار را بین
در فلان میگذارد خواب سنگین را
کشد چو سحر بختش از بر ایل را

حدیقه ۱
چهره او را ز فریاد مظلومان سیه شد
آنکه می گوید قیامت بر بنی کجاست

از ادب نتوان بچشم از نگاه تیز کرد
غزالان را ز وحشت باز دار و دیدن چشم
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان را میدن بشود خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است
گزند با چشم شوخش لاف چشم غالی
چشم مخموری که مار زهر در پناه رخت
نخست فتنه آن چشم از دمیدن دهن
فتان که ز گس بیمار خور دیان را
میکند از فتنه مردم کوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم یکر کار تواند
چرخون که در دل نظارگی کند نکش
ز چشم شرمگین دلبران امین شو صاحب
حاجت دام و کمندی نیست در تفریط
آن ز گس بیمار عجب هوش را نیست
خواب بیداری آن ز گس مخمور خوش است
دام چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست غمزه مشیار را بین
گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غالی
چه حاجت بر مهر که گوشت چشمش

باز آید

وصفت چشم و حال آن

که هم ببار و چشم در است
چشم از حال ایشان شنیده است
ست را کار همین فتنه بر آید
چشم میگوئی که در هر گوشه حدیث است
بر که از گوش چشمان تو در گوش شود
که از بارید بخور و روز شب غمخوار می بود
بود ببار ز دانه دانه تلخ
ز بار موج رگ سست است مسطر را
برای رفته برگ از گل با دام نمیوایم
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
مادام و مغز است زبان مستم ۱
که رگ جاده بصیرت رم آهوی گردد
و هم آهوی شهیدان ترا تار کفن باشد
گوش چشم غم ناخن یا میشود
که می میگرد و صف از پیر به باد گلگون شد
زبان ما باشد یک گ تلخی ز بادش
گوش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود مغزگان آهوی خار و نوار گلستانش
کرده باد ریاینگاهی ز گس غار او
میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
رم آهوی ورق گرداند دیوان گلشنش
بسکه مغزگان شبش گرم جنگ سرمه است
پنبه گوشش برنگ گل با دام بود
که کردم تکیه بر دوش نگاه از نا تو نهی
دیدم آهوی شمار و حلقه زنجیر را

شیرت

قلع کاشی

حدیقه از آن چشم تو رنجور است دانه
خبرگ زیبار نمان میدارند
مژده ایهم افکند ز شوخی چشمش
بی شکست از خون من دانه خاروش را
خام و در دست بصیرت قیامت آید
بدو چشم او انگشت زناست مژگان
نماند چشم او بی زهر چشمه
قرن شوخی چشم تو تا کند شوکت
ترکش تا کفم بخیر وصف چشم میگویش
موی گلگون بیا این دیده از سیر چین
زان چشم سیاه است سواد چشم ما
چشم شوخی که در عطره گری کرد بشیر
انگ گشته چشم تو خیزد محشر شوخی
چون بیا شوخی چشم تو از خود میروم
یک رنگ است ساقی را باض چشم هستی
نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگرد
نگار درس از دیوان و فامی خواند
به صحرای ریز و رنگ گلشن پیش از شوخی
بر جانی سرمه دانی گشته پنداری که باز
ویده ایم از سبزه چشم سیاهش از جوی
صحرای شوق شست شد فزون چشم سیاهش
سایه بر قنبر پنداری سواد چشم او
آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا
چنان خوب شدیم از انشا کیفیت چشمش
گوش چشم سیاه است مژگان چون کند

چشم

حدیقه ۱

بازو نیست چشمش چو دایم صین بر آبرود
عجب نیست کان چشمش ببار باشد
اگر خون دو عالم را بریزد
شکر چشم تو کند مقسب شهر کز و
شرمی داشت ز گشت از خون عاشقان
چنان تقریر چال دل کنم پیش سیه چشمی
از دم یکشب خیال چشم جادوی گذشت
چشمش امشب ساقی و بطلاقتی بیاید
کند شرمند ز کس را بگلشن دیدن چشمش
نهانی گردش چشمی کند حلقه دارد
رخصت گشتنم بده ز کس کم گاه را
شب که خیال چشم او خواب را باید نظر
چشم تو بس کرده ز خون زیر خلق
چشم سوخت را اگر بادام تو خام میزد
بود خالی کینج چشم و کد ار
چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده
منظور بود تیرگی بخت دید غم
مهر چشمش داد شهرت در کونامی مرا
از یک نگه بتسبیح مرا قتل عام کرد
خالیست ز چشمیامت ز مشک تو
بیاض دیده زخمی سبزه گلغذرا را
شکار میشد و ترک انداخته چشمانش
لبالب است چنان از نگاه چشم آلود
چو چشم او نه بینی تا توانی
نوشش بر آسرخ پوشید بد چشمانش تن

کلم

نام علی

جلال ابر

بیاورد علی

منید

حضری

مراجعی

سج

وصفت چشم و حال آن

۶۶
که چشم شیر گیر من نذار و هیچ آهوش
که دیدمست ظالم کم آزار باشد
همین بس غدر چشم او که مست است
هر کجا میکرده است حسد فاداست
بیار را طویب مگر منع آب کرد
که گردد شمع خاموش از نگاه سر آلود
در غبار سر مه پناست فریادم هنوز
یک نگاه بشنا تکلیف صد میخاند بود
بر آمو تنگ دارد و شفت را گردید چشمش
که خود را بسته تردیدم از چوید انکه فزاید
یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را
سر مه کشم زود و دل چشم مفید ماه
غمزه لبه یاد که هل من مرشد
صید و انا کی کند گر چشم تو بادام شیشه
چو تو ندیست بر بازوی بیمار
که شکر خواب با فسانه کند شیرینش
کردم سیاه چشم چشم سبزه
کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
یا نافه شد ز نازت غزال خشن جدا
بود شکوفه بادام نو بهار از ا
نماده بر سر بالین خود و کمان کبود
که جای صلح نماد است چشم تنگ ترا
که و چشم زدن گشته چنان
این سیه مستان مگر زبان آورده اند

چشم تو ام روشن تپید نیست میکند
بهاری چشمش را تو بدو بویسند
بسبب وصف چشم سیاه تو کرده ایم
بسبب دیوانه چشمت گروید
نخسین باده گاندر جام کردند
دل در خیال چشم تو از دست دادیم
اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی
کشد چگونه مصور تمام شکل ترا
چشم تو بیازد چنان ز گس
چشم پر غارش داشت ز خواب نبی
ترا باده کشی در کار است
چشم تو بیازد هر گوشه بر بندش
چشم یار میاید کشید
آن چشم که بیخوری بکاری کند
دو چشم از دل دودین هر چه دشم بزند
ما کیفیت آن چشم کافی است
خال بالای چشمت جاکرت از چاکتی
گر شکست دل من شکست پر پیوست
چشم چون پر افشته باشد ناز تو گیس لازم است
خواب ناز تواند می بیدار شد چشمش
نفس روی یار را مانی بر کاری کشید
سوی چشمش نظر دزدیده یار آن کند
از چشم تو رفت تا سخنها
بیشتر بود بسبب زنی چشم مست
باگردش چشم لبش خست

وصفت خیر و حال

یک سره وان مشرب است میکند
از پرده چشم آرد خوبان ورق آید
گروید میل سره زبان دروان ما
کار باد ام بن پنجسب کشید
ز چشم مست خوابان دامن کردند
یک شیشه را بدست دو بیت دادیم
چنان سنگی خور و بر سر کنفش از زمین آید
که در کشیدن چشم تو مست میگردد
که تکیه زد بعضا انگه از زمین برخاست
از دست فتنه افتاد جام شراب بینی
موج صبا عرق صحت این بیارست
مستند مباد که بشوخی شکنش
ناز های مردم بیماری باید کشید
چون بیند محاسب را عذر باری کند
تو نگری که مهبستان شست و غسل شد
ریاضت کش بیا دمی بسازد
طرف هندوی که در بالادوی زانو کند
که آن دوزخس جای میشود مخلو ظ
میرد آهسته ساقی ساغر لیر را
مگر با سده نخت سیاهم یا چشمش
چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
همچو بیماری که بپریزی پنهان کند
با دام فتاد در دهنها
دشمنان ببرد و دست گرفت این پیال را
هر چند که دور دور جام است

تشیق
رونی
نفس
کونی

بہار
تہذیب
و
ادب
ہندوستان

نیز

عالمی اسلام

المستطاب على

344
لا
م
م

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

فانی

حدیقه

۴۸

وصف چشم خال آن

حدیث مردم مست اعتدال تنویر کرد
چشم شوخ تو گویا هوای آهنگر است
آفتاب راده کشی کرد که بهار افتاد
رنج دندان دارد اکنون منجور از آب قلم
نگرس زری که داشت بهیچ جام کرد
که نرس رادوات و خامه و کاغذ بخت یم
سبکات شد کجا بر عین بیابان نقطه
پنبه شیشه ای را گل بادام کند
حلقه ماتمش از حلقه آهوی باشد
چشم گویای تو هم نیست و بی فایده است
اسیاست گردش شش
دخیمه سیاه کشیده طنباب سوز
تو گویا نافه افکنده آهوی
مگر لیلی بچندین بار از محل برون می
مرد و زودیده لکهای که بزرگان نرسد
بشت شمشیر تان تیر زدم باشد
طاعت ظالم خوشنوار غنودان باشد
تا چشم منجواب تیرا فریده اند
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا باشد
طفل هر چند آید بدو بدین نرسد
که شبها از نظر بستن شکاری نظر دارد
آب نظر آن نرسد محمود ندارد
چون خواب رفته رفته بختش گران شد
چه ظالم که خراج از خراب میطلبم
بچاره دل چه چاره کند با سچا است

بصل میدهدم و عده چشم او لیکن
هر کجا طرفه غرایب است ترا بخت نیست
چشم خوشنوار تو ام لبکه سیه کار افتاد
نگرس از چشم تو دم زود برانش چها
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
مگر در وصف چشمش نخواهد که نویسد
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا
چشمست بنگه خون بدل جام کند
هر کسی که شده آن نرسد جادو باشد
گردش چشم تو هم مست و هم بخت
تو تا کرد استخوان مرا
و چشم آن نگار بنگر سخی خوار
بران و بنال چشم آن خال و لبو
چنین که چشم ببار قومی آید که بیرون
تو و چشمی که زو لنگد و در شکار نش
خواب آن چشم را بنیده ترا بیدار است
خواب چشم تو ز بیداری ز ما دیده است
خواب فراغت از سرایم رفته است
حسن بلا دست را مشاطه در کار نیست
می و دوازده آن چشم دل خام طمع
مشو و پرده خواب از روی چشم او غافل
بیار گران را نبود تاب عیادت
اول ز رشک محو میم سر مه و اغلو بود
ز چشم مست تان چشم مرد می دارم
خود مست و غره مست دو چشم سیاه است

و صفت مردک

پشت این تیغ سیاه است از دم تیزتر
مردم سکار آهوی چشم تو دیده ام
بروی قند خوابیده آب می باشند
قدش بر خاست بر عذر زلف افاد و پیا

حدیقه ۱
وقت خواب آن چشم خوش ترکان بود خور تر
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم مست زگر می گلاب می باشند
بستی داشت قصد تن چشم شکار

راختن مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

بلای جان جهان این دو دل شکارند
یاز ناب روز روشن شد دل شب شکار
گر ندیدی مری آورده عیسی در کنار
سرخ از آن شده مردک ز رنگ غم خوار
دور باد چشم بد زین آهوی مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آلود یار
مرکز اینجا بیش از پر کار باشد مقار
مردک دارد ز نور خویش چتر زنگار
چون نگه زان مردمان چشم کرد آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردمان چشم او را از زندگاه
مردم آن چشم مستغنی است از عیانت زار
مردم چشمش ز ترکان سیه عیار دارد
در نظر چون نقطه های سهوشدی اعتبار
دارد از ترکان حامل تیغهای آبدار
نیست غیر از مردک درد و آن چشم نگار
در سو او چشم او بین آهویان آشکار
داد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از فرخش بهره و بار

دو مردمان که بچشم تو اسکارانند
خیمه لیلی است در پشت آن بیاض مردک
مردک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
می شود ز کس به رنگی که باشد آه او
آفت شکنین غزال چشم باشد مردک
دامن لیلی بسودا کی مخنون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سیاه از پر و بال پری
حوریان از روزن جنت برون آرند سر
دایر دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
میکنند مردم کند حلقه از تار نگاه
سینه چاکان دارد از ترکان برگد خوشین
میرساند خانه چشم نظر باز آن باب
در زمان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان
آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری
خضر کتری بتاریکی کند از ره مرد
بیربا بیند دل بچشم زردن
چنان از مردم چشم تخی جلوه گر باشد

صفت سرمه سیاه

نقطه عکس سودای دل عشاق
دو قاتل را درین سیاه لبس شست
سوادش لیلۃ القدر و بیا ضلش چون سوزند

صدیقه آن مردم چشم که از غایت لطف
بچشم مردمان است را نه بخوار می بینم
چنین و شگری جز مردم چشم که میداند

کحل العین الوالا لصبا اشعاص صفت سرمه سیاه و سرمه مردمان دلدار

کوته کن این بهانه و بنا را از را
سرمه گرد نیست که خیزد ز صف و گامش
که کرد نرگس شوخت سپه لبه ناز
شب بفریاد آورده بیا
زمیل سرمه بند سرمه دان بچشم
سواد چشم باشد عینه بوج
بورای خانه ام را از روی
خوبان برای چشم سیاه تو
که سپهر میکده شود غبار خاطر با
در چشم خویش بیل ز حسرت کشیده
کی میرسد بچشم سیاه سرمه و
سرمه غبار خاطر است چشم سیاه
زان سرمه که از چشم سپست تو قناد
در دمان انگشت حیرانی بود از میلهها
خانه مردمان سپید کرده است
نگاه یار بشرنگ سرمه گشت سوار
سرمه صد در بزند که سر خود را رنگ
سرمه جد دل و بر این چشم بایر میکشد
خند رنگ سنگ سرمه ترکا فکش
سرمه چو در چشم نخواست کشید

چشم ترا بسر کشیدن چه احتیاج
تبت سرمه بان چشم سپه عین خطاست
چفته بود که مشاطه قضا انجمن
سرمه گویا کرد چشم یار را
بچشم لبکه کند حرمت نگاه ترا
کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
یا چشم سرمه سانی گشته گیرم کرده
صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش
چو میل سرمه براند چشم او میگفت
آسرمه دان سبای چشم تو دیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده
حسن و جمال ذاتی است دشمن زیبای
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان بخت
سرمه آنها را بدور چشم بی پردا تو
تا بچشم تو سرمه کرده است
فغان که فتنه اخوابیده باز شد بیدار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیر درنگ
سکند آرائش دیوان خوشنود
لبکه پر شد ز سرمه چشمانش
سیاه کرد بخون بزار دل شده چشم

صاحب

شون

نخ

صفت چشمی
جایی

چشم

صدقه

۵۱

بین خود را چه سرمه سا کردی
سپه گر کرد چشمت روز من خودم کشیدم
دنباله چشم می پرستی دیدم
عبرت زدگان امید جان بدون نیست
برای میل سرمه چون ز چشم مست و غموش
بجای سرمه چوب نازنی چشم باری
بشوخی بسکه الفت دادم آن چشم خاوه
بیش زب چشم عشو سازی دلفردارم
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
نوگلی کز روی بدل دارم الفها یادگار
بشتر حرف بصیرت است و یا بشد اش
ز کس مست ترا حاشا میوشی نیست
تیره بختی کند خوش سخنان اخاموش
چشم ببار تو از بسکه بود پرده نشین
نغمه سحر سامری کاغذ تو تیا شو
گر سرمه اثر کرد ضعف طالع من
سرمه چشم تنگدلی احتیاج نداشت
آن چشم سید نسبت ندارد
فتنه را دست قطا دل شود پیروز
بصفت سرمه دنباله دارش چون بحرف آید
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد
تا کشیدی از تنه اک سرمه دنباله دار
کمش سرمه آن چشم تو نریز
گویند که شب بر دل بیمار گرامت
که گشته صد فتنه بیدار

صفت سرمه میل سرمه

صاد بر دست چاکه دست
مکافات عمل را و لباس سرمه دیدم
بر ساغر عافیت شکستی دیدم
شمشیر کلف سیاه مستی دیدم
بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر بران
ز خط سرمه چشم پر میاید شش میل
کند مشاطه میل سرمه اش فرکان آهورا
ملاوت می کنم این سوره صا و تب را
بود کتابه چینی نای میخانه
ز گشس دارد قلم از سرمه دنباله دار
منید انم که داد این سرمه چشم بشار
سرمه در چشم کم از داروی بهوشی نیست
چه کند سرمه بچشمی که خنکو افتاد
رضفت سرمه هم از هر عیادت نبود
چون بگرشتم سرمه می ز کس سرمه ای
که بی عصا نتواند بچشم یار رسید
سواد شهر خمو شان نموده اند مرا
ز سرمه تا با و یک میل راه است
چون کشی پهلوی چشم سرمه ساد و ناله را
چو سوسن در دهن برگرز نیلغزبان ما
خدر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد
شد عصائی آنجوسی چشم ببار ترا
مستان مده خنجر تیز را
گر سرمه در آن چشم گرامت از نیست
ز چشمیت که در سرمه خوابیده است

چنان
سرمه
چشم
تند
سرمه
نقطه
چشم
نجات
اش
سرمه
صافی
منفی
ضانی
بلند قائل
بر صاعقه العظم
سرمه
نویسمان از دست
منظر
۱۵ علم

میل دار چشم با با سیر و بناله دار
چون سنگ سرمه خاش پیرانه نظر است
آنچنان که خط سواد مردمان روشن شود
حقیقت این که سرمه شود مهر خاشی
برواز سرمه چنان گوشه چشم آرازم
مگر دیره بختی مهر لب حرف آفرینان را
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن

آخر این بیار محتاجی عصاره سیر است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه را
سرمه گویا ترکند چشم بنگونی ترا
چشم تراز سرمه زبان آوری بجاست
که نفس سوخته از خاک صفایان برقا
سواد از سرمه روشن میکنند چشمی که گویا شد
آواز درو باش حیا میستوان شنید
سنگو سرمه از چشم بخندان تو میگردد

برق خرم مجروحان از غم گاه

شمار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

اهل تقوی سحر و تلمزم خون میکشند
جوهر کن خیال که اندیم غمزه ات
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
دل صد پاره مارانگاسی جمع میسازد
بچندین دست نتوانست ترگانش نگذارد
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
نگه پیدیه رسید و صد از دل غارت
نیست از لطف من غم نگاهی که ترست
یچکد آوۀ ناز از رگ ابر مزه اش
لسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
چشم اجل از دور محبت نگران است
خصت آشتی بده غمزه غمزای را
غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زون
زیاد که غمزه تو جان برود
غمزه تموز و بخت شیه بیدار و

همچو صبح از دست بر غمزه ات دستار
پوشیده است زیر قبا جوشن آینه
ز آن تیغ الحذر از انواب میچکد
که از یک رشته نتوان بخیزد چندین چرا
ز افتادن بر جانب نگاه نیمش را
گر ندیدی برق در ابر سیاه نوها
خندنگ خورده کجا گرو از کجا بجاست
مزه ات چون بهم آید لب دشنام بود
منه عالم آب است سواد بگوش
آن نگاه گرم هم شمعیت و هم پروانه است
تا غمزه خونریز تو غار مکر جان است
هر زبان دل کیمین کس سرمه سیاه را
دامن نازده آتش لباب افتاده است
جان را از اجل تقوی آن خبرد
طرقه شاکر وی که سگوید سبق او ستار

بم اهل

نیت

چشم

سیر

نیت

حدیقا
 ز تیر غمزه ات بانرا سلامت چن توان
 خیزیمم اگر غمزه خورید نکشته
 چاکه غمزه تو کند دعوی ستم
 چون چاره یار مهر بان غمزه است
 یار که جان و دهر فراوان بستند
 نگه در صید مرغ دل چو شهباز
 نگه از گوشه چشمت نهد پا برون
 ز ناله ناله بسیند از خاکم
 همچو بدستی که از تنه ای میاید برون
 از فتنه تر سیده گر فتنم سدر اش
 نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاری را
 می رستی زایدی شوخی حیایگی
 نه جوهر است که شمشیر را در آتش است
 مردک می جمد از دیده آمو چو بسیند
 نگه مضمون دلد ز دست چشم غمزه نیرا
 بیک کرشمه که در کار آسمان کرده
 دزد دیده نگاری که رفیقیت نه بسیند
 یک نگه کردی و ما را بغافل گشته
 نازم بوشت نگه رم سرشت یار
 ما را که چشم تو از چشم تو خوشتر
 غمزه شوخ چشم ابر خدا نصیحت
 مرادش کن کماؤ نگا بهش
 آنکه بفتنه سم و دغ غمزه پیرمیا
 به نیم غمزه جهان حلقه قتل عام کنی
 چون سوار کیتازی کز سیاه آید دن

صفت عمره و کرشمه و نگاه
اجل موی بود که از آب پیکان تو برخیزد
در دیده نگاه تو ستاع دل جان بزد
اول مرا برای شهادت طلب کنند
مردا فکن دست و ناتوان عمره است
بیار که جان ستاند آن عمره است
برادرده ز شرگان بال پرواز
بر خرابات نباشد وطنی مسترا
نگاه گرم تو از لبکه بمیرم وخت
هرنگه از چشم او ستانه می آید برون
عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش
ز استغنا دم محبت پر کارش نیایم
از کجا دارد ز نگاهش تا کجا بگمانم
به بیت نگمش تیغ هم ز رو پوش است
نکه گرم که بردا من صحرای افتاد
که می باشد تخلص سوزنی شرگان تیش را
مهنوی پراز شوق چشم کو کبها
قربان سزار کن و سویی تن انداز
گل بادام چه بادام چرا تو امانیت
کز گرد سمره نیز بدام رسیدن است
بادام صفای گل بادام ندارد
کشتن کس صواب نیست آهوی از طلب
که تا در کشتن نبود گنایش
نام زد جنون کند پر و گی شکیب را
اغور و بالسد اگر عمره را تمام کنی
از صف شرگان خون ریزش نگاه آید بر تو

برائے
مفتاح
مفتاح
مفتاح

عالمی
فلاحی
سیکس
مجلس

مجلس الشورى

میرزا داود
شاہ گلشن
ناصر علی
اشرفی خان
حکیم شہرت
بیدل

سید جمال
نوری ابن عربی
عاجی صاحبان

علی رضا علی
ما اعلیٰ

صدیقه ا
نشسته خط غمزه میان ابرو ز خنوزری
بر آن مجنون که انداز نگاهت کرده شش
سبک می آید بنواز چشم او زین نگاه
پرده خواب است از رفتار مایه پای را
دزدیده فلندی من از ناز نگاهت
تویی که غمزه تو کند سایه بر سرش
تو تنگری و یک من مهر با نیت
خونهای کشته خوابان تیغ دیگری بند
از یک نگاه گرم چو روانه سوختم
امان ندادم اما دو گانه بگزارم
چیز در که شمه ات رگ جان
نواز چشم تو چون بر عترب شود
چه حاجت است شبشیر قتل عاشق را

۷۴
ز چوهر کی زبان بر تن شیر می میجد
نهند از چشم لعل مغرور با دم زخمش
چند جا تا خانه آیینه نشان میکند
چون نگه زان چشم نو آبله می آید بر لب
قربان نگاه تو شوم باز نگاه
ابریشم بریده بود زلف جوهرش
می بارد از ادای نگاه مناسبت
کشته ای نگاه بر خطبه های من که
زنگی در آستانه کائنات زخون من
نگاه او که در دستی زنده زنگان تن
بویش از بکر نیست نماز مک
هرگز نماند از آن عالمی خدای شود
که نیم جان مرا یک کرشمه پس باشت

خط مستقیم است بی اشتغال و غفلت بی

۶۵
۶۶

بنیشت زید بلال منخسف
میرس از بی و لبر که چون است
قنا چون انتخاب حسن دید ه
اگر می آن مه پار ه سینه
پیشانی از چشم او نمودار
چینی و نظریه تو بر عارض چویم
نقدت مستور به بسته سیحین
ایان با و نفس آن گل اندام
گل رفیق و لیکن ناشگفته
ز روی راستی طبع سلیم است

69

در میان راه کافر رسته الف
بطاق ابرویش سیمن مستون است
الف جز رویش از بینی کشیده
بر بینی صنعت خالق ببین
عسای چوب گل در دست بیاب
انگشت مصطفی است که کمر توده نهم
زیر آن دو طاق است آفتاب
شلت شوش است خاتم
فوز ایامین و بلاد
گرامی صراط المستقیم

در صفت بنی

دلیس را زنده آتشکار
 اش به پیش تیغیت از سیم
 بنی آن غیرت حور
 چه بنی مایه کوثر کبابش
 جوان مایه که شد شا به پیش صیاد
 کشیده بر گل زر گسینه
 نه بنی طوطی گویای گلزار
 آن نور منور آفتاب است
 چون بنی بگلزار است و علی
 اهل حق راست مایه فقر بر پیش
 این دو ابروی تو را بهیست و لکن
 بوصف پیش خون خور و چند
 بنیت شاخ زر گسست ای یار
 نمود استاد صنع از غارت هوش
 میان هر دو چشم آن سنگ
 میان هر دو چشم صلح زان است
 این دو عین یار از نون تا سیم
 فی فی غلط است از کمال معجز
 در رخ مهر سر و زش سینه
 باش نازت بنی چشم مستش او لی
 مثال پیش هرگز نه سینه
 ابرویش از آتش و رویش چوید
 بنی است در پیش از چون الف
 متصل بزیر و طاق زمر دین
 نقطه از الف بنی

که سطر گشت بنی استوار
 که گرد آن تیغ سیمی را بدو نیم
 که شد موج بلند از چشمه نوز
 زده سینه بروی نخل و البش
 کشیدش حلقه در بنی و سرداد
 خطی در عین لطف و ناز و نغمه
 سوی تنگ شکر که ده است منقار
 بنی چو الف در آفتاب است
 غنچه نسرین به پیش خط بنی میکشد
 مالی الف کشند دم لقمه بر پیش
 بنی سیران راه لب شیر گرفته
 رقم زد خامه مهر و بلند
 رست زده آن دو زر گس بهار
 قلم در صحن رویش فراموش
 بود بنی یک ستر سکندر
 که پای سینه او در میان است
 بنی الفی کشیده بر صدف سیم
 انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
 راستی را الفی در راه است
 از سیه مستی سرش کتر بهالین میرد
 اگر چه در جان بسیار سینه
 خال بر بنی شسته خطبه میخیزد خطیب
 زیر و نون که بر سر سیم مصور است
 از سیم خام بسته ستون دو یک است
 از کی ساخته ده خوی حسن نیکو

بنی
 غنچه
 بنی

عصا

سج
 شمشیر

تقدیر
 سیرا علی

کاجی
 تو بنیت

جوان

م

نور

فتح الباب مانع از باب هوش + اشعار صفت منور جان اعروش

بهر سر و رخ زو شب عاشقان نسیم
گلجام مهره بود منورین
منه مینه مینه منورینش
چه عاشق سوز بدوق دالین
از جنبش منورین جانان
لفظی بعبه شده نمایان
گوئی که ز بحر حسن ما به
یکشاده دهن بخوش اوای
دم جان بخش هر نفس آید
منورین تو کوچه جانمند
در جنبش منورین جانان
رضی و از نکتہ سخنان
در یاسه جمال موج زنگشت
کرداب شند و دوز نمایان

بختی از کیم

دانه نام برین

بهر نام علی

بیرون ساز محبوبان از حلقه خود مینی + اشعار صفت حلقه خود دیگر زیور مینی

رتبه ریش از حلقه مینی از سرود
الف از صفر کی ده نظری آید
نیت دمد حلقه مینی عیان با آب
گوهر خودی نماید باهی دریای حسن
در مینی آن نگار منور خنده بهار
دو گوهر لعل ریزه مینی در کار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل
ما بین دو صبح است شفق را انظار
در بلاق تو ای ماه مهر پرور من
ستاره در دل خورشید ساخته است پلن
پنج دانی سبب جنبش آن در بلاق
هر بوسیدن لب سخت تنه دارد
عشق تو بچگون دلم جوش افکند
جان را نگه دست تو در جوش افکند
تا حلقه زناز کرد که در مینه
جان حلقه بند گیت در گوش افکند
در دانه بلاق تو از غایت صفا
بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است
نشود جد از لعل لب او در بلاق
چون شبنمی که بر گل خندان سیدان
یکم که ز چشمت کو شد برآمده
در دانه بلاق تو از موج خنده ات
دو لب گشته به سرخاب و مساز
که تا شامین دل آید بپرواز

نظر بیک نام

بهر نام علی

حلقه گوش ساز صاحب هوش + اشعار صفت گوش و تبا گوش

صباحی بنشین ازین دنیای امکان نیا شد
 ناله یاجلقه در گوش اجابت میکشد
 و کشتار ترنای نیا گوش تو نیست
 کت رسائی که در آن صبح نیا گوش
 دیده چون تاب صفائی آن نیا گوش آورد
 گر چو گل جانم خود چاک زخم معذورم
 شوختر نکند بی تو ز خواجم بیدار
 ز وصف گوش او گل ماند خاموشش
 زدن در از غفشت لبس محال است
 ز شبنم گر چه گوش او کمر سفت
 بود گوش از صفا بالای گردن
 از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
 ای بلهوس بسیر نیایان چه سیر
 ره سخن دلم شدی تنگ در جان
 ای زلف تا مدار چه بهیجی دگر مپیچ
 شیر افشار تجلی را چه میکردند صاف
 تا دیده ام صبح نیا گوش یار را
 تا زخم رشته و گوهر شده از اشک
 تا گل آجین چو گوش او شد
 پرده گوش آن بت طنائی ز
 کار سبزه تو ساز کارم نشو
 گرد آمدن ذافی گیسوی تا مدار
 علاج است نیا گوش ز تسمیم است آن
 صبح را در خون دل حل کرده حسن
 نیا گوش تو ای ترک سن سیاهی سیمین تن

صفت گوش و نیا گوش

که از آب گهر شد بهیچاشیر نیا گوشش
 از سوخیزان آن صبح نیا گوشیم
 صبح بر چند دم عقده کشای دارد
 دستی بدعا بهیچ سوزلف برارم
 شب بنی چون خرم کل را در گوش آورد
 دیده ام صبح نیا گوش نگاری که میسر
 خفته آرزوی صبح نیا گوش تو ام
 ز شبنم کرده بر سیاه در گوش
 که گوشش او کبود از گوشتل است
 نیارد گل بکوشش او سخن گفت
 بلورین قیف از مینای گردن
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
 در بوستان حسن بین تو بهار گوش
 گر نیستی صاخ چنین رگه در گوشش
 زینت پرخ فزای که نیست بار گوش
 در دوا و مهاب صاف او نیا گوش تو شد
 از چشم ما چو چشم گهر خواب زفته است
 این دیده تمنای نیا گوش که دارد
 خندان و شگفته سحر و شد
 جان توانست بهیچ پرده ساز
 که دمس با من او شود دمساز
 سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو
 زان سیمستان بوسه کم از سیمستان
 تا نیا گوشش چنین پرورده حسن
 سمن خاک دو چشم و گل را چاک پیرن

۱۳۰۸



کتابخانه مجلس شورای ملی

نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

افضل
کمال محمدی
شماره ۱۰۰۰

مختص علی بن
مخلص کاتب
محمد سعید اعجاز

بہارِ اعلیٰ نصیر

۱۱۴

حد انقرا
بادولت
در دل صفای صبح
سحر کرده تصویر خنده روز است
کی ترا از میدان غنای تاب شوی بلبل است
غافل ز خدا نیستی امی شیخ بیادش
خواهد از حشمت نورش پدید بر آوردن گردد
برق رخ گلگون ترا دل خس میخاست
از پرتو آن صبح بنا گوشش عجب نیست
و در دولت بیدارد به غوطه جهان را
آفتاب از مه نو کاسه در یوزه بکشد
او را صبح بنا گوشش میتوان کردن
تا یاد بنا گوش کسی ساخته ایم

صفت زنگوش
چشمی که بران صبح بنگوش
مد نگاه که نظرم می شیر شد
بهار یا سمن جلوه بنگوش است
پرد ماهی گوش تو نازک تر از پر
خواب سحر صبح بنگوش بتان برد
گر چنین بخوابد از صبح بنگوش ترا
مستاب بنگوش تر از بنگوشان هست
گر آب شود رنگ و چشمی که آید
فیضی که دم صبح بنگوش آید
بوزان بنگوش بنگوش آید
صبحی که در ایام گل قضا کرد
ما نیم بین سایه برگ سمن

آویزه گوش کاشی + شواصفت یورکوشن بدله ارباب

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد
آویزه گوش او در سب
انگیز از حلقه زنگوش گرامست او را
حلقه گوش ترا که بدین لطف بدید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه گوش
گوشتای سیمه از حلقه زنگشت گران
قربان آن بنا گوش و آن برق گوشواره
صبح نکرد و سپیدیش بنا گوش یار
هر کی که بگوشش آن بت حسین آویخت
شاید که فشر کند مه از وی امروز
گوشش از بار در گران گشت است

بشنید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد
در زلف سیه چو کرم شب تاب
چه غم از ناله خونین جگر نست او را
حلقه بندگی گوشش تو در گوش کشید
حلقه سان کار مرا با و سری نیست پند
جای آن دارد اگر ناله را نشنید
با هم چو خوش نایند آن صبح آفتاب
کبریا طاق گدشت آب و گوش او
بین آلوده که به شیرین سخت
از گوشت نهاده به پیش تو بخور
نشنود ناله خدین مرا

Chili

6.64

三

صفت زبگوشتش

میچکد آب لطافت زبگوشتش ترا
 تا دست سوزان بر بدوش تو رسید
 آب چشمم مگر بگوشتش تو رسید
 بر قیست درخشان که لعلین چنین افتد
 ما از آن کشت حلقه بگوشتش
 یکدم آرام ندارد در گوشتی که تیر است
 و گرنه قطره آب است از نرم بنگوشتش
 بی آبر و بدیده ماهیچو اشک است
 که شد چنانچه پیچودن در
 یاشنبنی افتاده ببرگ سفت این
 که مار کاکل او مهره از دامن انداخت
 ز روی حسن بخورشید میزند پیلو
 میکند با آفتاب از یک گریان سدر بدر
 ز برگ لاله انداز چکیدن ترا کردارد
 صبحی که یار گل به بنگوشتش میزند
 رنگین ازین ستاره بود سیب غنیش
 سخن پاک مست اینکه بگوشت جاکر و
 ز سایه در گوشتش تو شد کبود آنجا
 رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
 غوطها دادند در آب انمش آغوشند
 ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
 تیغ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
 گوشتش ترا بجلقه گوهر چه حاجت است
 چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
 عالم سیاه در نظر من زان ستاره است

بهر کسی
 چو بنگوشتش
 در دست چو

سج
 تو درین
 غنچه
 میوه
 ریاضی

مخلص
 علی
 لای
 و نو
 صفت

مهر
 لاله
 مجری
 صابر

لا علم

نیست آن که ز گوش آمده بر دوش ترا
 پس بخصه که از بزم نوش تو رسید
 گوشتش ز انبای در می بیسم
 با نگوشت تو آویزه یا قوت
 تا کشیدی زناز حلقه بگوشتش
 دل بدان صبح بنگوشتش نرزد چه کند
 ز حیرت ماند در بند چکین گوهر گوشتش
 گوهر چنان بصبغ بنگوشتش او رسد
 ز بزم روان روز تو شد پیر
 ز بحر یاب به بناگوش تو گوهر
 ز شش خود آن ماه درستان بخت
 ستاره ایست و گوشتش آن هلال آید و
 گوهر است آن بنگوشتش و از لطافت بهر
 و گوشتش نشوخی جلوه داد که پنداری
 چون کشد زینفه در غنایب زار
 تنها رنگ از در گوشتش عقیق یافت
 نتوان گفت بگوشتش تو کمر ما کرد
 ز نعل نیست بنگوشتش نازک تر خال
 نامر از حلقه گوشت نظر افتاده است
 نازکی و لطیف دارد از بنگوشتش تو در
 بران بیاصل بنگوشتش گوشتواره در
 نا بگر کوثر از آن سیمبر افتاده است
 شبنم بافتاب کجا آید و تو بد
 نو گوهر سیراب در بنگوشتش
 خون در دلم ز غیرت آن گوشتواره

صفت خسار خال

ستاره‌الست که بهلوی ماهی بنیم
شیران افکند در راه با ستاره
کاب در شیر کند میوه بناگوش ترا

خدا گفته
وری که در جگر گوش تو شاه می بنیم
منود از طرف عارض گوشواره
خریشی که برین داشت در گوش ترا

باعث شکفتن گلستان جان اشعار صفت خسار خال خسار جانان

شباب و غن گل شد چراغ رنگ ترا
مسند مور کف دست سلیمان باشد
چین زلفش از زکات موج بوی بلبل است
سخن از مسک رنگین میشد از خسار شش
گل خورشید شود میچراغ تناله مرا
گفتا که بوی گل بهوا موج میسر از
محالست اینکه از خسار خوان دیده بگیرد
شبنم بروی گل عرق افعال شد
برای طاق نشیان آسندیدند
بر کمر بست است از دست خست زار گل
منت خدا ایرا که گلستان نوشته ایم
آفتابی میشود رنگش ز سلیق تاب
کردست کلال صنع نشان بوسگاه را
تخم آه آتشین یا خال غنچه است این
ترا کشیدیم بر تیغ کوه طوار مشب قللها را
خال رخ تو شد لفظ اتفاق حسن
از خال عارض تو سویی شنا ختم
جلوه روی تو بماند لفظ مصون آفتاب
یکایک چون در آتش افکند غنچه آبی
که مصحف را غنچه خواندن گناه است

بیاله نقش دگر ز درخ فکته ترا
خال جاست بحسب جن او در جاست
خال خسارش سپند آتش رنگ گل است
رنگ گل جای مواشب بنوک خامری آید
بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا
هر کس که دید رنگ خسار از کت
ز بهت بسکه افکند نظر شوکت گرفتن
آچهره تو از می گل رنگ آل شد
گل خورشید را در عهد رویت
نیت رشته آنگو بر گلد ستهای مجیده است
بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم
از نوکت بسکه دارد چهره او آب دتاب
بر صفحه غدار تو از نقطهای خال
اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
تجلی جلوه از وصف خست کردم قهارا
روز ازل حکمت درس کتاب حسن
دل برده به چهره زیبا شنا ختم
کرده ام تحقیق از شمس اللغات تو
نگو به چهره توان کردن ک شرابی را
چسان خورشید خوانم روی او را

نولک

از انصاری

میرزا یحیی

در کتب

میرزا یحیی

صفت حسا و خال حسا

گلی از حجاب رخسار ز چهره بخت عرق
خیال روی تو بر دم بخاک نیست عجب
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه
بهار ویت در گل تاب بخت دراه نیست
حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است
شمع کرافت زند بارخ جان پرور او
شب که در بزم حدیث رخ گلگون تو بود
بر تو در دما ترا در غم تو دید آفتاب
شب ندانم که بی تو مقابل شده است
این لطافت هیچ برگ گل ندارد و جهان
خیال او خواب آید کشیدم در فعل تگلش
تا زدی آتش در آب از عکس آن خسار را
گل در حین زنجبت روی تو آب شد
این نه شبنم بود بریزان وقت صبح از روی گل
بیتا بیم فزود ز عکس فروغ رخ
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب گذشت
ز دست بردن از آن امین است گلشن حسن
خال بر روی تو سحر است از آن چشم پناه
بر آفتاب عارض و خال مشکبو است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
هر جا سخن از عارض جانان برآمده
خال رخسار ز روز تباہ کیست
بی چنین رشید و در عرقه رخسار او
حرف بخت آگاه چو در انجمن افتد

نخستین

تجرب

میان

رفت

ببین

مست

نیز

حافظ

ع

دالام

مولانا

میرزا

خا

مفید

شیخ

بویا

از

ابو

مولوی

میرزا

جو

کلیه
اعظم الملك اعظم
شیخ زین العابدین
جلالی
میرجلال الدین
غنی
۱۷

حدیقه ۱

۸۲

با عارض تو چهره شدن حدیث نیست
بر سه خوان چهره نکلین
خال موزونست بر جا بر رخ دلبر فاد
آن خال سید بر رخ خشن تو جانان
آن نه خال نیست که بر روی دلارام نهاد
بشکتاب چو سفید خال آن بر دور
رقم تا کرد و صف روی آن حور
بر گل رنگین که شد از عکس روی یار شد
مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
زلف چون روی ترا دید زلفا کجاک
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
چشم بدو در خال بر رخ او
بوی کلاب از نکش میستوان شنید
آن خالها بروی تو از مشکنا بچیت
آن خال که بنده بر رخست می بیند
نی فی عظم که در گلستان رخست
ما به که ز پر تو بهمان شود انداخت
کجا رخسار او تاب نگاه کشند او
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
بر صفحه عذار تو از نقطهای خال
روزش کردی و رخسار تو افروخته شد
ز روی تو شد بوستان شهر گلین
خال بر رخسار جانان هیچ میدانی گنجیت
آن خال که بر رخسار نهادند

صفت رخسار خال

مرا این ز بزم رفت بر رخسار رفت
خال رویش نمک چش افتاده است
هیچ جایجا نباشد سر که نیک اختر فاد
هندو بچه هست که خوشتر از تو
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز برگ لاله سوزد گفته ترا زورا
قلم چون شمع شد فواره نور
ارغوان شد با سمن شد لاله شگلناشد
ماه از ناله حیرا شال بزم او
ای خوشا خال حسیده تو که با بر طاهر
عکس خود دید گمان برد که مشکین خال
چون سپندی بر آتشش افتاده است
چشمی که همچو غنچه بروی تو دوا شود
چندین ستاره سوخته بر آفتاب حبیبیت
ز انیست که جز بر گل تر نمیشیند
زنگی بچه بر منه گل می چید
پیش رخست از مال که ز سپر انداخت
که آن گل خار در پی من از نشو و نداد
شبنم با قیاب رسید آفتاب شد
بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
کرده است گلک صبح نشان بوسه گاه تو
آب لیمو سبب روشنی بگل طلاست
نام جهاندار جان آفرین
زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
در جسم جان نقطه دادند

حدیقه

۸۳

صفت عرقی قنایه گلگون نقاب
عرقی ساز گلگون قنایه حجاب بر خضار صفت رخسار و گلگون برقع نقاب

صاحب

شرم روی تو خندان نقاب است
خیزد رخ که میکشد از روی یار کل
بدست حسن چو برق ز رخ براندازد
چون سمندر غوطه در برای آتش خورده ام
عرق چو بر رخ از گرمی بشراب آید
نیشتم است چمن را بروی آتشناک
عرق بجز آتشسته است آن بر روش
کدام زهره چین بر لبه نقاب شکست
رخ افشاندی از رخ آب شد و انباشت این
خوش بود صحبت آئینه و سیاه بهم
لااله و گل خون کند بر سر شبنمی
دست گلچین میشود بر خار مرگانی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشائی توست
کباب نازک دل آتش هموار سخا به
تا بجد نیست لطافت رخ پرتابش را
عرق فشانی آن گلغذار را در یاب
تراست از عرق شرم چهره تو دام
صاحب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره سازد گل از بالیدن لباس رنگ را
بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر
تا بروی خویشن بالیده گلگون را
سر پای رنگ گروید هر که در کویتو می آید

هر ذره از سرخ تو چشمی پر آب است
صاحب که دیده شبنم خورشید زاده
زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
تا ز روی تشنه او نقاب افکنده ام
شفق لبها غور زین آفتاب آید
عرق ز روی تو که دهست گل بدین پاک
که دیده است باین آبداری آتش را
که عشته ساغر زین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می یزد
عرق شرم در رخ یار تماشا دارد
گر بگلستان بروی عرقناک را
از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
باده گلگون میسازد عرق را روی تو
بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
که عرق داغ کند لاله سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
ستاره دایم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابرگر بار را بر بین
بدرگاه تار کشیده میشود مرا
در گلستان گر کشائی پرده خضار خویش
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
رنگ از خضار خوبان بهجو بپرواز کرد
من آن گلگون را نامم که بروی تومی آید

نور

قلند

صفت روی قنار گلگون نقاب رخ

۸۴

میکند پرواز رنگ گلخان چون بوی گل
تا آزمان که پردیخته چای کیند
مادی مهم جو بکشا به نقاب
یکسو فلک ز چهره گلگون نقاب
سایه نشین چنبر بود آفتاب
تا نکست گل بخت آید به ما غش
رو داد حیرت آینه آفتاب را
فشان ز خلقی برادر که آفتاب گشت
بر حسن آفتاب آفتاب آفتاب
نیست ممکن چنین گل از حجاب آید برون
از سن گل گردد و از گل گلاب آید برون
که آب از چشمه خوشید داده اند پاشش
شود ستاره نمایان چون آفتاب گرفت
بی اختیار آینه دست دعا شود
که تخم سبزه می روی بلبلانم سید بنا
یا گلاب افشانی نیست خوابیده است
بر بام دود هر طرف کرد نگاه
خوشید براده است و میجوید ماه
عرق روی آتشین آفتاب
فتنه می بارد و بلا میزد آفتاب می چکد
از روی تو گردیده لعل چمن آفتاب
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
بزار خوشه پر دین ز آفتاب بکشد
سیاه روز از ارم که آفتاب گرفت
نگم غوطه بگوهر زده است

حد لقیه ۱
برخ گلگون از گلگون را تا دیده ام
حالا درون پرده بسی شسته بود
دست ماه و مهر بر بندد رخس
تا گل هزار باره کند جامه در چین
برق از ماه رخ خود نقاب
برقع برخ افکنده بر دنا ز باغش
برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را
سحر چو روی خود آن ماه و نقاب گرفت
کند عرق سخت ای نازنین ز تاب نگاه
گر رخ گلکش از زیر نقاب آید برون
چون عرق افشان شود و تیغ در سن عینا
تعالی السدی که از دست حسا عرقنا کش
شدم ستاره نشان چون رخ نقاب گرفت
و خلوتی که بند نقاب تو و او شود
ز خال پر عرق خفم بود از خط و میدنا
این عرق از گرس مجلس رویت می چکد
از بهر بلال عید آن مه ناگاه
بر کسکه بدید گفت سجان الله
تیم چیت این عرق ریخته
خوی که از بخار آن کان ملاحظ می چکد
آید بنظر هر برگ گل رشته شده
روی عرق نشان تو کرد و این چنین مرا
بلال یکشنبه را چون قرین به کشید
بر آفتاب رخ آن تند خون نقاب گرفت
از خست لب که عرق سبز زده است

حافظ
فی
نمود
صیدی
بانی حسن اله
خانی
نور محمد
دانا ام برین
شانی
کولانا می
عقیده جان
رافع
مسحونی
نیمه
تقصیری
جبهه
نیمه
نیمه
نیمه
نیمه

حد تقی

دیشب عرق سرم را نقش بدلم زد
 بکارگاه تماشا نقاب پروا ترا
 بس بود ز کت بحسن برشارش
 انداختی بجهه پر نور بود نقاب
 بپوشی نقاب از جهره بر دار
 نقاب است این رخ یا پرده آفتاب است این
 بیش میوزد نقاب سار دل و روانه را
 بشنم از لاله و گل فعل و آتش دارد
 صدف پراز گهر قطره بجز کوخستین
 از اوت عرق شرم را عاشا کن
 نقاب است این که بر خیار خوش میزنی
 ز بس صاف است بحر حسن سدر شار
 بداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری نبخشد نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نماند زیر نقاب میشود
 ماه من هر که عرق از روی آتشبار بخت
 یار مهر افروز تا شد پرده از رخ بر گرفت
 میخالی تو چون طالع از نقاب شود
 تأییده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گر ز روی خود بر اندازی نقاب
 هر خد آنکه دور کن از رخ نقاب را
 گو چو گرم بران پر حجاب میگردد
 یوسف سیمین بیند آفتاب این زنجیر نیست

صفت روی قناری و گل و نقاب
 معنی

نقار شمشه آفتاب می بافت
 نشان آمد مانند از عرق خیمه اش
 نازل ایشان حسن تو شد آید جاب
 نمی آید خوشم این لن تر است
 تضیی نور یا ماه تمام اند حجاب است این
 میزند فانوس دامن آتش کوانه را
 که نظر آب در ابر عرق خیمه اش
 عذار یار عرقا که می چکیده و شست
 چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
 آتسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 ز صافی شد گهر در و سمنوه از
 چو نخل موم تنه سازد آفتاب مرا
 ز ضرر دامن شود فرس و انتخاب درست
 پشت این آئینه طوطی را بکفاده آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 آبروی چشمه خورشید را بخاک بخت
 مشعل خورشید از شمع جالش گرفت
 کمان مهر که و کر کار آفتاب شود
 از پرده بسی راز نمایی بد را افتاد
 گلن نقاب که هر دره آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نماند آفتاب را
 گلاب آن گل روانه نقاب میکند
 باز کن ای سنگدل ند قبای خویش را

صفت خط اصلاح آن

دست نوازشی اسیر آفتاب کش
 کسی ندید که ششیم ز کاشانه بچکد
 انجیوان بنظر معوق شراب است مرید
 که کرده است بهم جمع آب و آتش را
 بکشد و نگار بمن نقاب از طرفی
 صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
 ششیم بچاکت گل آفتاب را
 که علق بر گل دوی تو نشان میاند
 بر روی آفتاب قیامت نشسته است
 چون بین افتاده قابل دانه گوهر شود
 در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

حدیقه اول

شد تیره روز خلق در عارض نقاب کش
 عرق ز روی قهر بر خط چون گلاب بچکد
 تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب
 ز چهره عرق آلود یا رحیم اغم
 بکشد و سپیده دم سحاب از طسرفی
 که نیست قیامت ز چهره کشت پذیر
 بر روی بچو گل چو فتانی گلاب را
 نسبت روی تو با چهره گل بی ابصری است
 ششیم بشوخی عرق ششیم یا نیست
 از رخس چون دانه ای قوت نگین شد عرق
 عرق ز روی تو بی اختیار میریزد

غبار خاطر ریحان خندان شجاعت خط و اصلاح آن

سینه صفا

احاطه کرد خطت آفتاب تا بان را
 ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
 استاده چو جت بود آن سرور و آن را
 خورشید ترا از خط ششیم رنگ و بال است
 نوشته است بر بی تابان بنظر غبار
 خط او کرم دارد در روز شب نه گامه مارا
 تا خط سیه آن لب گل فام بر آورد
 خط بر آورد همان چهره او ساده ناست
 خط مشکین مهر زده از روش بانگ فرصتی
 با خط منب انقیدر با میل سرگوشی چسرا
 این خط است سیه کرده بنا گوش ترا
 خطی که از آن چهره روشن بر آید

گرفت خیل پیری و رتبان سیلان را
 ز ناله خوبی مه پای در رکاب شده
 خطا حاشیه دان میکنند آن غنچه دامن را
 چون سایه قدم پیش نه وقت زوال است
 که آفتاب رخاں صید فاکسار اند
 حکایت های رنگین است طولی نامه مارا
 ای قوت لبش چو رنگین نام بر آورد
 و صفا جوهر آینه نهان میگردد و
 تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
 عالمی را سوختی ای شعله خورشید چو
 سایه گرد می هست در گوش ترا
 آه هست که از چشمه خورشید بر آید

حدیقه

تاسیده خط از لب جانان برآمده
 چنین مصرع نوزون تیاقد و لجو است
 خط سبزه از صفحہ عارض ستره رخسار
 بوسه را بر عارضش جا از جرم خط نماند
 یکی ضد شد فروغ آن لب بعل از غبار خط
 گنگم از خط رحم و افروغ شود غفلت خط
 امید لطف خط داشتند اندام
 خط و میوه لبش کس شکستش
 ز خط طراوت رخسار بار میم
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود و زود خط عاشق ز جانان کامیاب
 یا خط غنچه نشان بازلف مشکین میشود
 نزد چون خط مشکین تو نقشش بر آب
 هر سوی دلفریب تو شیرازه و لیسیت
 خط سبزی که ز پشت لب جانان غایب است
 کلک ما فواره آب ز مرگشته است
 نوزون گشت از سوا خط فروغ حسن جانان
 رخسار تو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود
 خط بین که فلک بر رخ دخواه نوشت
 نرشد به بند گیش می داد خط
 از عارضش و مید خنمی همچو مشکنا ب
 خط جانان ترا بر کس تا شامی کند

صفت خط و اصلاح آن

آه از نهاد چشمه حیوان برآمده
 که خط پشت لب حسن مطلع ابروست
 مصحف سفید گشت نشان قیامت است
 ای رحمت باب تیغ شستن خوب نیست
 سبزه بیکانه آخرین گلستان گرفت
 که از گردنیتی چهره گوهر صفادارد
 جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
 که جوهر دم تیغ عقاب خواهد بود
 یا بخون چشم سیر کرد عقیق میفش
 صفای آئینه را از غبار میم
 بر روی خولش تیغ مکش آفتاب را
 جوهر نماند آئینه بی غبار او
 بشیر گردد دعا در دامن شب مستجاب
 پای رفتن نیست دو آتش حصار را
 سو باید ز کف دست اگر مانی را
 سترش زینهار خط مشکبار را
 رگ ابر لیسیت که از چشمه حیوان غایب است
 بسکه از تحریر خطش سبزه گشتار ما
 صف این موریل سرمه شد چشم سلیمان
 گهر گردنیتی از نگاه مشتری دارد
 خط او از که تیز تراشیده شود
 بر گل رستم بنفشه ناگاه نوشت
 کاغذ مکش نبود بر ماه نوشت
 یعنی که شد بسبزه تحویل آفتاب
 همچو حل مصحف آغوش طمع و اسبند

نویس

شعری از

صفحه خط اول

چو کفر از کعبه بر خیزد کجا اندر اسلامی
در حیرت که سینه ز آتش بر آید
چاروب کش خانه آتینه غبار است
که روزنامه خورشید در بغل دارد
چون آتینه عجب نیست شود گرد جسم
دام مرنگ زمین بود گرفتار شدم
که بالیده را از دوان میان و جان
چو نقاش ز رنگینی که از نگین پدید است
صفت روی بت با خط روشن دارد
چو منور بسته شد پیر این من استخوان
خط به خطش خط گویا می باشد
نقش قدم شد سیاهی باشد
شوی حسن تو در سایه خط زده خواب
افسوس است که بر شکر و سید است
پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند
انقید و انم که ز رخ بوسه زان شیده
نوشته سوره یوسف بظلمت است
پایه جان کعبه است که در قرآن است
اسرار و تسبیح حسن مفهوم نشد
ماهیت خسار تو معلوم نشد
این شربت نهفته علاج تب نیست
که غوطه ز بسایه هم در آفتاب زده است
کند این عقیق را خط مشکین نام دارد
باطن عشق باز هم که بر روی تو کشید
حسن مطلع کرد پدید مطلع ابروی تو

حدیقه
گر کعبه بنده شد سلمان گشت بی یان
روی نقش است و خط سبزه بهار
پیوسته و لم صاف زگر و خط یار است
صاحب عجم جهانی حواله خط گشت
و عصف خط سبز تو مرا در دوز باشت
حسنی خط سبز مرا کرد اسیر
دل مرا خال و دزدید در گرد و خطش جویم
خط زسته از آن فعل آتشین پدید
می تراود ز سوادش همه لطف رخ او
فرورفتم بخود از اسبکه و فکر خط سبزش
که حسن ز ماه تابا می باشد
شب میداد رفتن خود شب نشان
ما خط سبز زده کم گشته تر از عتاب
خط کرب آن سپهر میداد است
پیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه است
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
خط مشکین که بر آن عارضت نشان است
ما حاشیه خط تو مر قوم نشد
تابان خط بگرد او حلقه نزار
پیوسته فعل نو خط او بر لب نیست
خط بگرد بنا گوش یار تاب زده است
آخر بر او از لب لعل تو کام
هر فبای که ترا بود و آتینه دل
بعد فکر چهارده سال از خط ایش لب

ن

نم

ما

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

برناه عاقبت خط نارسه بچو صبح
 حسن تو کرد و سیدی خط کامیاب شد
 برگرد عاقبت خط ریحان نوشته اند
 ترا تا سبزه برگرد لب جان بخش پیدا شد
 در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند
 خوش آن ساعت که نیم آرا نشینی لب جوی
 آن خط سبز کرد و دانه بر تو درشت
 در ملاحتای خط و خال آن نیست شک
 با تویی گفتیم و بیوفایهای سخن
 خط نوخیز را ترایش مزن
 گرد خط نیست که از عارض جانان خالت
 دلم از رشک ساغر بود و آتش ندامت
 عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد
 گرد خط کی برخ صاف نشست
 زانود خط مشک سود بر خاست
 خط گشت عیان بر خت ای رشک تو
 فی فی که خطی کشیده گرد رخ خویش
 می تراشی خط مشکین راز روی همچو ماه
 ام و با تو دعوی دل چون کند و حمید
 خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است
 بهار سبزه از رنگ دل زدود مرا
 گفتش بوسه من ده که زکات حسن است
 توان بصیر سر سر کشان بدام کشید
 ز خط دیگر روی که چه بر دار میگردد
 گوید خط سبز او بد عوس

گردنی گیسو آفتاب شد
 پنجه جمال تو صاحب کتاب شد
 یا بوستان برگ و گلستان نوشته اند
 سیاه بود تنها خضر همراه سیاه شد
 گردید زیر شش خط آفتاب در
 خط پشت لب چشم قیج را گرد و بوی
 فتنه بود که در دوزخ قریب پیدا شد
 هر چه در کان ملک افتد شود آخر تک
 خط پریش رویت آخر حرف را سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب مزن
 رگ ابرست که از طرف گلستان بوست
 که خط لب از لب او تاقیامت بر نیاید
 شکوفهای خوش اندر بار پیدا شد
 دود از تشنگی ده دل بر خاست
 آتش نشست دود بر خاست
 با سر زده بر برگ سخن سنبل تر
 تا حسن از آن خط نهد یاری
 ملک خوبی را بضر ب تیغ نیداری گاه
 روزی که داده بود خلی و میان بود
 به نسخ آن ناکشی خط که خط یا قوت است
 خطش سیاه به تنخواه بوسه بود مرا
 خط بر آورد که فرمان معانی در
 که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در سر این آینه جوهر غار میگردد
 من فتنه آینه از ما هم

در صورتی
 در حال
 در صورتی
 در حال

در صورتی
 در حال
 در صورتی
 در حال

در صورتی
 در حال

در صورتی
 در حال

در صورتی

در صورتی

در صورتی

در صورتی

صفت خط اصلاح

دگر نه آتش یا قوت خاکستر میندازد
میکی که آفتاب تو صومالی را وانی کرد
در کار بود حاشه این است تنگ
چون بنده که کم کند آزاد نامه را
اصلاح داده خط پروردگار را
زاع اند ولاد را بنظر گرفت
بشیرت لب لعل نور نگار گشت
نویسه جوان شفق لوی بی ریشه دلخواه است
غوغای چشمهای خط زانم که بر روی تو گفت
در مخف ز سنجینه سودار میشود
مصطف کسی خط مصطف ندیده است
این مورد چاشنی نوشند از
طوطی خوشتر از آینه میدار گرفت
از ناله به حلقه ناتمام گشته است
که حسن هیره بدی و حسن خط لطیف است
کار زنجیر کند نور چو پوست بهسم
پی خضر است که بر چشمه جوان گشته است
شد خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
کسی بالاتر از یا قوت نوشت است یگانا
ایها هم جمع کردی سحر خضر و سحر ارا
خط گرد گل روی تو و یوار بهشت است
نوشته سوره یوسف بدو خط عسار
کنون نه ریشه اند که حسن و فخر و خط
خرمیش روی تابان است
که گلستان عطر ریحان است

۹۰

حدیقه

ز بخت تیره باشد غبار آلود خط اعلش
از سایه خط تو چو نور شید روشن است
خط که در ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
حجام قطع دست تو امر در لازم است
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
سیاب ز رخدان تو آورد و داد
ساده از سبزه خط عارض ماه من است
حرف نقص خوبیت میگفت کامل در قفا
خط از عذار یار نمودار میشود
بخر خط سبز کز رخ خویش رسید است
خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
سبزه خط صفحه رخسار جان را گرفت
تا خط بد و راه رخت باله سبزه است
بنو خطان نکرستن دلی دیده در نیست
بسته زیندل من داد چو خط دست بهسم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
ایه رحمت کند اهل معاصی را و لیر
بجز خط غبار او که یا قوت است طراز
نه از خط ساختی یا قوت سبز آن لعل نیازا
رخساره گل رنگ تو گلزار بهشت است
بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
زده میداد رخسارش نشان آساده با خط
چند سبزه خط مشکین
آزه سازد چرانه باغ فکاه

رویه

موج زنی شراب پر کیف خالی از تمام اشعار صفت لب و خال لب و تبسم لب

آبر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
آنجا که خنده لب ترا پرده در شود
منز در استخوان شود شیرین
زبان غنچه چشم ستاره لب صبح
برگ خزان رسیده شمار و سهیل را
زالت لب که دارد لب سیراب و فسونش
خط ناسته ز لب لب و لعل چیده است
باب او کار دندان میکند سمن سخن
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
از لب یار خنده دندان غما به بن
بوسه ریزد جای حرف از لب شکر بار تو
گدازد بر شوار را در عهد شکر خند تو
آخذ از ان غنچه مستور به اید
از ان لبهای میگون کم فتنه صفاست غمان
کیفیت می باب شکر شکن است
میتوان خواند ز لب لب او بی گفتار
ز اشک شمع توان نقل در گریبان نخته
نگردد تشنه در گرامی صحرائی قیامت هم
مدام از حباب است ساغر بدست
پیش لب یار که جان پرور است
هر که شراب آن لب جان بخش خود هست
ز یاد یار تمت صبا کشی کن x
ویده چون آن دو لب شیرین دید

شد لب از خجالت قند دوباره صبح
طوطی چه مغز بسته نهان در شکر شود
چون بخند لب شکر بارش
گذشتند بان گذار خندیدن
حیرانی عقیق لب آبدار یار
خیال بوسه برگد لبش بخاله میگردد
رشته از صفای این دانه گوهر پدید است
زین سبب کم حرف افتاد است آن شیرین
شده لب شکر خنده که در شان تو یابند
در روزگار ستاره ندیدی بیاب
جنگ باشد گوش لب را بر سر گفتار تو
از دهن بیرون صدق چون نتوان از دست
صبح شکر از خاک دل مور براید
چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پدید
نقلی که می از جوش برارد دهن مست
سخنی چند که زیر لب او نهان است
بجلی که بخند لب شکر شکنش
بخطره بگذراند هر که لب آبدارش را
شده می بد در لبست می پرست
هر که زند دم ز مسیحا خراست
آب حیات در نظرش خون ده است
پیدا است اینکه می لب او نمیرسد
معنی قند مکرر فهمید

غنی

صفت لعل و خال لب

دیدم از لب که بخواب آن لب شیرین مشب
 لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لعل مرا یا قوت سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته طولی است
 آب باشد در دهن گل شعله یا قوت را
 در دامن زبان بخورد باله
 خرام ناموک او آب گوهر آمدن باشد
 که شبنم صومعه را چوب تاک مسو است
 خط لعل لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می ز دنیا بگذر و پایش بسنگ آید
 خنده چون آمد لعل او تبسم می شود
 شیشه پنجه ز طاق دل بلبل افتاد
 کند یا قوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
 منقار طوطیان شوه نو نقشان شود
 لب که از شوق لب شیرین او نالیده است
 میشود گل با همین صبی که خندان میشود
 چو رنگ بسته باز آید بجای خون شمشیر
 لب مکرانه مقر اخفی لیسان جلال
 شام خنده شد لعل قبا از لب قوم
 این شکر پار و شیرینی جان ساخته اند
 آتشالی از لب لعل تو سازد پیدا
 مینای زده لعل چو کاغذ دندان
 با تبسم ترشنگ سازد آن گلفام فم
 ز آغوش یک گل شونی میج گهریزد
 لبیل فزایدان شد بی خبر تبسم

۹۲

مهر افروز از بوش حلاوت چسبید
 زنده توان بودی لعل که مشتاق ترا
 از لب لعل سخن را آب رنگ بگیر است
 عمر لب بخنای لب لعل تو گذشت
 آب و رنگ لعل او را کرد روشن تر شد آب
 از حد لب لب چو عنبیه گل
 بلبل و تبسم می اسباغ آمدن باشد
 چنین بدو لب لب نیکبختی رواج گرفت
 رشته حرف بلبلش رگ یا قوت تر است
 ز لب سخت است حال می میخانه بی لعلش
 تنگ چشپی شیشه چون افتاد که می چکد
 خنده کردی ز غم کش بلبل گل افتاد
 بدو لعل او تنهانه من سر کشنگ دام
 به جالب لب نبات فروش بیان شود
 همچو مغز لب بر طوطی نفس گردید تنگ
 رنگ بر خیار خوبان از قاشای نامد
 پس بیداد چشم مست اگر باشد کز خدی
 ای حقیقت لب تو لعل چشمان جمال
 چاک زد حبابه جان آب لقا از لب تو
 لب لب چون لب خوبان جهان ساخته اند
 مرنواز ز شفق غوطه بخون داد قضا
 آن صفا هست لب لعل ترا کز آن
 از خنده لب لب گل خنده شبنم میشود
 تبسم بر کلا رنگ سخن زبان لعل تر میزد
 ز بوی خوش نشان شد یا شعله نغم جان شد

ناله

شبنم خنجر

نیت

نیت

صدیقہ

گشت خال لب توام آرسے
 شکرین لعل توکان نمک است
 نمک افزود رخت راز لبست
 نمالیت سیاه بر لب آن موش
 چون مہر کہ از مشک نمی بر بادہ
 حیرت از خال لبش دارم کہ مہند و زاوہ
 بشکونجہ زول کوہ غمی برداند
 کشادہ غنچہ گل از نسیم گلزار است
 بران لب خال مشکین چیست نقاش از لیا
 از مشک تر سوادی بر لعل لستان است
 پری رخی لشکر خذہ قتل مردم کرد
 خال بر کنج لب او جلوہ دیگر نشود
 خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع
 پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق
 دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را
 چون رو تو دید خضر گفت آب این است
 در خواب لب لعل تو روزی خندید
 عجب اگر شکر از تنک شکرت بخشم
 آب شد در دهنم لعل لبش
 اگر گویم نمک لعل لبست
 لعل جان بخشست کہ یاد از آبجوان میدہ
 تبسم میکند چندان گل از لعل می آتش
 میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش
 ای پستہ تو خذہ زدہ بر حدیث قند
 چرا بر لب جام زہر خذہ زند

صفت لب و خال لب و لب

کس شد زہر دہ از لب
 گرچہ شکر نیکان نمک است
 گرچہ از آب زیان نمک است
 افتادہ خوش و مرا ہمیدارد خوش
 یا قطرہ آبی کہ چکد بر آتش
 بر کنار چہنما کوثر طارت میکند
 کار شیرین دہنان سخت تر از فواید است
 کلید فضل دل ما تبسم یار است
 ز کار خویش چیزی را کہ خوش کرد نشان کرد
 در حیرتم کہ خال است یا نقطہ توانست
 چو گفتش کہ مرا ہم گلکش تبسم کرد
 خاتم یاقوت را گوی نیکین تبسم است
 نشاء اتم داشت کہ افیون لبش آب افندہ
 رنج از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب
 از لعل یار نہر بود گلقد آفتابی
 ابروی تو دید گفتم محراب این است
 دل گفت کہ معنی شکر خواب این است
 اگر دل تو سداخ است زرق و تابست
 لب مایع نباتی بودہ است
 ترا بچو تلخ کردہ باشم
 زندہ اجان میسند مردہ را جان میدہ
 کہ در کف رشتہ رگدستہ میگردد خط جاش
 گرچہ در عشوہ گری ہر مژہ اش قنانت
 مشتاقم از برای خدا یک شکر بخت
 اگر نہ از لب لعل تو شد شراب بخت

نیشہ

علازینی
حالب حکیم

نصحتی

صدیقہ

بطی الامام

حکم الی

بانات

نظرت
حافظ

صفت لب و خال لب و قسم

در حلاوت می برد لب از تنبات
 نمی آرم لبان خاتم انگشت از زمین برین
 جای بوسیدن نظاره بران لبها یاب
 عقیق شربت با شد لب او
 دو سرخ لعل لب او فزون ز جان
 می چون عرق ز پیرین شیشه بگذرد
 انار خنده او از جلال آباد سحر آید
 ریخت همچون خون گرم از طویان بقار
 لب قدر ترا غیر کمر میتوان گفت
 شفا بزرگ عسل آیت در شان
 قلم صنع خبر زان لب میگون دارد
 شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود
 فصای خنده گل تنگ بر چمن بکشد
 لعل قوت آورده رنگین ز کان حسن
 لب لعلی که صبح خنده سازد کاسه دانش
 عبارت داشت تکی در فهمیدیم مضمون
 نمودن شیه کلک خرد گ یا قوت
 دورد ساغر خنده بر شبنم زند
 اگر بر روی عمل خندیده باشی
 آنجا که لعل او بشکر خنده داشت
 چون دو جان بود در یک قالب
 اتفاقیت سیاحتی و این خوش طبعی
 حیرتی دارم که چون آتش در آب تابا
 که نازک است بسا دانه بر زبان بچکد
 لبک او را لب شیرین توان کار انداخت

حدیقه
 باده تلخ از لب شیرین لبان
 فکر خاتم لعل لب بر گاه می قسم
 خال لبش لبش نیست که از غایت لطف
 نبات از لبش لعلش شود آب
 گران بهاتر از زهره برین دندان است
 سر و دشت ز لعل تواند میشه بگذرد
 دماغش بشکفت تا خون عاشق را نمیزد
 در چین حرفی گذشت از شکرستان لب
 نشد از بوسه ات برگزبان کام شیرین
 دوا می در ددل ماست لعل خندش
 نقطه انتخاب بوسه بود خال لبش
 خنده دندان ناچون یار من پیدا کند
 لبش از لب خندان او سخن کمیند
 الماس شد بسینه کوه مین عقیق
 چه خواهد کرد یار بکر سده تیب دندان
 تبسم در حاصل شد از لب جان مخزون
 تقوای لب رنگین یار را نازم
 که شراب از یاد لعلش دم زند
 بخود صد پیرین بالیده باشد
 آب که تبسم صدق اشک حیرت است
 لب او با شراب در ساعنه
 خال جا کرد بکج لب شکر شکفتش
 عکس آن لبهای میگون در شراب با قاده
 از آن حدیث لب بر زبان نمی آرم
 شکر از خود نتواند کسی دور کند

میر انصاری

محمّد قلی بیگ

شیخای از

خاست

سجده

نظامی

نیزه جان

سجده

نعت

لب

نعت

تا من هر چه با تو بود
 با مشک خطا کاتب صنع از خط یا قوت
 اگر بگردد لب تشبیه عرق هست جای آن
 بر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا
 فسون خال هندو را اثر شده
 بر دالانش خال لب دیدم قادم و غلط
 از نعل نیست خال لبش ای تو
 لبش شیرین است لعلش اگر شبیهش را کشد
 میم نوشمین چشمت لب تو
 نوشینست در لب تو که چون رشته نبات
 لبش خنده نمک بر جراحت جان بخت
 بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد
 لعل لب او است ز رنگین اسفنجی رنگ
 زاب در دندان تو هنگام تبسم
 در گنجی که لب لبش خنده واسه کنه
 مگر خاتم برای لعل آن سپین زدن دارد
 یا قوت با لب تو دم از رنگ مینزند
 کی میرسد بلبل تو کثیرخی دگر
 بود محال که طعم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون بر من گشتی
 بخاطر بگذر از غنچه لعلش اگر حرفی
 تبسمی است نکپاش سینه ریشم
 تبسم درسی دارد بهاری
 تبسم از مسی و پان نایان
 تبسم از تو ترجم تمام می باید

صفت لب خال لب تبسم

نباتی ساختم کاغذ قلم از مشکم کردم
 خوش بر لب لعل تو نوشته است کرباقوت
 لبی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را
 یک لبش جان میساند یک لبش جان میدهد
 که لعلش که نمک گاهی شکر شده
 زانکه کس ننماده حرف سیم را هم که لفظ
 نیلوفر ز چشمت حوآن بر آمده
 خامه مو در کف مانی کس را نمی کند
 عین آب حیات را شد دال
 تحریر وصف او خط مسطر کند لذت
 نمک ز تنگی جابر لب نمکدان ریخت
 زبانی نازک گلی که ز رنگ خود پامال میگردد
 چند آنکه از دیانت حقیق میزد رنگ
 ترسم بگذارد لبک همچو نبات
 مهر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
 که مهری بر لب و انگشت حیرت در من دارد
 این خون گرفته بین که چه بر سنگ نیند
 نقش است بر عقیق لب عقیقه مشکر
 اگر چه شان غسل شند را کند غو بال
 تبسم زیر لب دزدیده باشی
 شگفتی همچو گل از دل لب با صند آید
 که نام آن بزبان تان شکر خنده است
 چو تندی کو درخشد در غبار
 چو در شام از شفق برقی درخشان
 پر سس ز کلم تو ام می باید

صفت لب خال لب تبسم
 صفت لب خال لب تبسم

صفت لب خال لب تبسم
 صفت لب خال لب تبسم

دار لب یک با

نام می

صفت لب خال لب تبسم

صفت لب خال لب تبسم

صفت لب خال لب تبسم

صفت لب خال لب تبسم

حدیقه

۹۶

صفت لب و حال لب و تبسم

جان میگویم ز در صطراجم یعنی
گوشه گیران زود دلهار تصرف میکنند
تا تبسم لب بگلشن فرمیش آشناست
علاج الخفا میهای حسرت زود خواهند
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زود م
لشکر خنده ترا دهنی پیدا شد
نمک نشان شده لعل تو در شکر خانی
لبش میبیم و خاموش آرزویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل جان است
خیال بوسه میازد که بود آن لعل نازک را
لب بر لب من نهاد و گفت
لب او که میشد خنده آلود
مینماید چون رگ پا قوت از پشت لبش
لعل تو پا قوت یا عنایا گلبرگ تر
خال زیر لب تو چنان نیست
خالی که میان آن دو نوش است
دلب یار نهان حسن جهان ساخته اند
حدیث تلخ بخود از دامن یار میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم گردند
لطیفه تبسم است اینکه لعل سیراللبش
دیده شور لشکر نگرفته است کس

یاسین تبسم توام - لبه بانی
بشیر دل میرد خالی که در گنج لب است
از خجالت غنچه ایرامن هستی قناست
شکر خندش مدام میکند سبب بخندان
از موم مهر بر دهن انگبین زده است
بحیر تم که نمک چش کم کد ام نمک
قند زودی چه بلا شیرین است
عاشقانرا تیوراه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد و کان حلوانی
که بودی لب او سرمد و گلویم که
لب شیرین یا شور گرانست
از بوسه نقطه نوش بود این انتخاب را
زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد
چه بر خیم بدینا نش گزیدن آرزویم
جان تو لب رسید خاموشش
ملاحت تا قیامت لبی نمک بود
سبزه نعلی که خواب نیست لب از سالها
یا شکر یا انگبین یا قن یا حلوانست این
نقطه زیر لب حذور بود
زنگی چه بشکر فروش است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
چون نمک افتاد ساغری از سوا چای میریزد
باده از شیشه سبب به جامم گردند
مدام میچکد و کم نمیشود آبش
چه غیب است در آن لعل شکرانک

چون توان قانع به پیام لب ببردن
 بازه بی لعل لب ببردنی باید زدن
 عیش جهان در لب خندان نظاره کن
 بر خوری زان لب میگون که زانده نشسته او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 بر جالب لعل تو گفتار در آید
 قدر یاقوت لب او را که سید عالم است
 لب تو پوده راز مرا تنگ کرده است
 چون خامه و محبت هم لب بیکدیگر اند
 دل بدشواری توان برداشت از جالیند
 رنگار که ریخت در قح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجا رود و میبات
 غیرت آن لعل میگون و حقیق آبدار
 از سنگ نگین چهره خراشیده بر آید
 زلفت سخن چند که در دل داری
 در در لب لعل تو یاقوت زمردین
 لب تو سوخت دل عالمی مگر آید
 آن لب حرف آفرین چون میشود که عجب
 شده میان لعل شیرین و شراب تلخ طین
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش
 نه از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبها شیر
 جان تازه میشود ز لب روح پرور
 اگر چه خشک شد از می حقیق سیرابش
 شد از می غبت خون پیش آن لبهای نازک
 شود که داب در پای جلالت دیده روبر

باده لبان خشک نتوان از لب کوثر شدن
 غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
 در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
 مست شد عالم و مهر است با کشیده او
 تیغ دو دم است مرا عمر دوباره
 در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
 جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
 شراب دشمن جانست راز داران
 از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جان جدا
 تیرچه ز لعل لب آبدار او است
 نمیتوان تک سووه از کباب گفت
 همچو اخگر در گریبان مین افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به مین رفت
 میتوان خواند ز لبهای خموشی که گریست
 چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
 تک ز شور قیامت درین مکران کرد
 آتش یاقوت پنداری شرمی آگند
 تا لب شکر نشان یا خوش بشنام شد
 ز شبنم آب حسرت غنچه مارا درین کرد
 قلم چون تنگ شوق افتد رقم زو در پیر زو
 بر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد
 بوی می لب ساغر مکیدی وارد
 که ساز آبداری تیغ را خوشوار فزون
 در انقض که آید در سخن لعل شکر بارش

صفت دمان خال دمان

جان چه باشد تا نثار آن لب پیگور کنم
از سخن آتشین لعل سحرگویی تو
ولی چرا که شیرین است غوغای کسب باشد
شکل گمسی شسته بر شاخ نبات
چاکرد کنار حشیمه آبجیات
کام هر خسته در آن حق نهان ساخته اند
بلکه جانرا ز لب لعل بتان ساخته اند
لب او لبیکه شیرین است از هم و انگیزد

۹۸

صفت دمان

تیره نتوان کرد آب زندگانی را نجاک
پرده کوش مرا چون ورق لاله کرد
نیغ و زاری آن شکر لب بنفش باشد
خال لبست ای نگار شیرین حرکات
یاد روح سکندر است که تشنه لب
حقه لعل تو از جوی جان ساخته اند
حقه لعل بتان را از زبان ساخته اند
تغافل نیست گر با مادی گویا میگرد

پیدا ساز صوت از پنهان لبت صفت دمان خال دمان

در میان نیست دمانی سخن ساخته اند
خال مشکینی که در کعبه دمان یار است
کشاده دست نبات کسی که دل تگست
شیرین بنظر سفر تلخ عدم را
ندارد که چه اصلی اینخبر پنهان نیاید
چو میکشید صور دمان تنگ تر
و اعظم که چرا روزی ارباب نیست
دشمنش فکر تنگستان است
به کیسکه ندید آن دمان هیچ ندید
بر برگذر عدم نشسته
زبان او بحدیث نگفته میماند
دمن تنگ تو شوق قلم یا تو تشنه است
در تنگی آن دمن سخن نیست
تا آدمی بایم راه عدم پرسید
پسته بر چید که خود را بکشد

نمض حرف نیست که او را دهنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دمان تنگ تو از دست دل ربو خود داد
گرد دمن تنگ تو گردم که نموده است
دمان تنگ آن شیرین لب پنهان میماند
ز سایه فزه چشم سو ر لبست قلم
با اینهمه تنگی که طعنه دهن است
از دمانش نشان نمی یابم
هیچ است دمان تو ولی میدانم
خلق ز غم دمان تنگش
دمان یار یا قوت سفته میماند
رقم از سخن رنگین تبسم داری
با سخن از آن دمن نیست
زان دمان بی نشان بوی سزاغی بدم
باردانت ز ملاحظت نتوانم دم زد

بهر اهل

صفت

صفت

صفت

صفی خان خاں

از رشک دمان تنگ یار است
عقل در کار تو ای تنگ جان نیست
تا تا شای دمانت کرد حیران غنچه را
خال کج دهن یار نیست
در تنگی آن دهن سخن نیست
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صد عیان
بسکه در فکر دمان او فرو رفتم بخوش
حقه لعل است یا حشر شیه آب حیات
فرد و دم بر الف حرف دمان را
نمکدانی به تنگی چون دل سحر
در طلعی که وصف دمانش بیان کنم
غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یافت
خال کج دهن بود اشد
دانی با که تقدیر سخن به ننگی گشته
پیر و وصف دمانش لب کشودم
دست را عدم و ذره و جان بشمارند
برز با نه است که آتش و دمانی دارد
دمان یار از رنگینی حرف
مخت تمام قر آمد ای بحسن سمر
تنگ شکر تو ای بت حور نزار
گویا به هزار حله ز بنور عسل
یکه سر سوی سخن نیست و این می
تلفتم بهج در وصف دمانش
علت سخن که گاهی سخنی میگویی
ز تنگی دمانی بودنی سمنی

خاتم پیوسته خانه برد و شش
کرده کشور دل خطب باین بدستی
شاخ گل دستی است در زر زلفان
سور به تنگ شکر افتاده است
خاموش که جای دم زدن نیست
رسد تا لب نعلش شکم و بار میگردد
در گریان همچو منفریسته نهان شد سرم
یادین یا میم یا طوطی شکر خاستن
کلی ده کرد آشوب جهان را
تک خیزد که در عالم فتنه شود
غیر از میان چه قافیه آن دامن کتم
آینخان پریش زده که دامن بخون شد
نکته مر از غیب پیدا شد
برابر سبکی باغچه کوبوی دهن دارد
بروی من دری از غیب داشتند
شاعران مفتر یا نند خیالی دارند
ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است
بود همچون شگاف کلک شجری
دامن تنگ تو میم است در میان قمر
سبحان المده تنگ و شیرین اقاد
بر برگ گل میش زرد و نوش
دینش یک سرمویت دامن هم سخند
دامن را به چکس چون من نه ب
ورنه مفهوم نکشتی که دمانی دانه
نی چون قد تو سر و بود در چپ

طی ۱۰۰۰

ابو اسحاق
محمد علی
ملّا جی

10

جون مظهر

29

16/10/79

دانیال

جنت

100

10

1997

66-10000

1

صفت دندان

از توجیه دروغ داشت اما دانسته
چه خیال است که تصویر روان تو کند
گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
ز بسکه بی سرو برگم بهیچ خورسندم
چو خاموش شد بهیچ گویا نبود
از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ
مشکل بحرف و صوت شود از دهن
گویا دهن او بشکر خنده داشته است
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
دانی که سلام خشک کوشش میزد
جعی که در خیال دهنش فرو میزد
که دید غنچه که از گل شکفته ترا شد
پوشیده ترا ز خنده شود راز دهنش
از لب خورد رنگی چایچ و تابش
در نقطه کس ندید نهان صد آفتاب
زان صبا تنگ آمد و او دیر نشنید

حلقه ا
نقاشی نزل که روی تو خوب بکاشت
که نظر ر قلم از موی میان تو کند
بهنیست بهیچ غنچه ای غنچه دهن نیست
بغیر دهن یار از دستم
سخن گفت شکل زبانی نمود
بهیچ گفتم آندمان را یا شد هیچ تاب
کری بری بچاشنی آن دهن نقش
صبح اسپد بر در دل حلقه میزد
کسی که راه به تنگ دهن جانان برد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
فردا بر او رند سه روزن بهشت
بجز دهن تو که چهره هست خندان تر
چون نقطه سه بهوم که شست دندان میزد
بر حرفی از دهن تو پیچیده نامه است
غیر از دهن تنگ سخن آفرین تو
غنچه ز دلف لطافت با دهن تنگ است

لالی الحسم تارا شعرا صفت دندان تارا

بنماید دو خط نقشه اعلی تفسیر
که آنجا معدن لعل است گوهر میشد و میاید
گوهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
تو گوئی در آشفق برقیست خندان
حب مروارید باشد آن دهن دندان
دهن از کوهر کدو شده است
چو شبنم در میان غنچه خندان

از لب رفته دندان تو گاه تفسیر
بیا و زیر لب آن سلک دندانها نشان کن
حدیث از دهن دندان او شنید صدف
زهی دندان بر لب لعل خندان
نه بهین یا قوتی لعلش شفا بخش سنت
ز دهنش چو سقلم در سخن
دران هیچ دهن در گامی دندان

توفیق
صاحب
تفسیر
غزلیه
تفسیر
نصرت
صاحب

صفت یان سوس و دهن

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

در دهن است ریخته در چشمه حیات
کویرین فلک کرده دهنی آب خن
ماه عیدتی که هم آغوش کویرین
میان لعل چو کرده نهان کویرین
گوهر بر کسی از بادیه پدیدار شود
عقیق آیدار او اگر میدادیم بیرون
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
یاد رصف چکیده مگر کی مقطر است
کشاده سیم را عقده دندان
چشم من دائم بگردار صدف پر گوهر است

در دهن که میان لعل تست
نارنج حسن در دندان حسینا
نیوان یافت بهر زلف و دندان نگار
تراست لعل شکر با جوهر میان گوهر
از صفای لب او خوبی دندان پدیدست
چو کشتیها که از آب گم میگشت طوفانی
کس اگر بال لعل تو برابر میشد
دندان او است خوشه پروین و خوشاب
شده پیش عیان از لعل دندان
از فروغ رشته دندان گوهر باراد

واسطه کجورهای خیم و یاقوت خشان اشعار صفت یان سوس و دهن

عبد القادر بیل

که دار قفس از دمان تان
قفس اچول آشیان بهار
سیاهی بشنوف گردد بد
فدا نده آب یاقوت لب
لب از رنگ او نشو جام مل
خط موج یاقوت نقش حبسین
فتالش هم آغوش رنگ بهار
شکست است چون رنگ بال پوش
چو بوبرگ گل پرده سازاوست
رگ خود پیش گهر وا کنند
خا بست از خون طوطی شکر
که هر کس مری لعل لب است
سپهریت خورشید اندر فضل

لفظی است این برگ آتش زبان
زن می کشد بی غبار
رسم از رنگ او سفی المثل
بلکن را رسانده قوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل
زهر جگر او زهر مرد نکین
مناق و در دل بیره اش لاله زار
ز بس میچکد ضعف از پیکر شش
لب گلر خان بال پروازاوست
بدست و دهن بیان جا کنند
از لعل لب یافت حسن دیگر
دل آفتاب از غمش تریاست
نشان گفت برگ او فی المثل

ز ابرو شعله نوئی هست سرایه اش
 عجب دارم از برگ چون بجزش
 سببش فلان شکر این شمع کرده و زنده روز
 به بزی که کیفیت آراست پان
 در اندیشه عطر بوی آگال
 ز رنگش زبانه عقیقین
 دل جمع از بیره اش حاصل است
 ز آینه روی چو یاد نشانی
 گوی بیره مضمون سر بسته
 سیاهی در اوراق پان کرده جا
 کند پان از ورنگ حسن آشکار
 لباس سواد است چون دل به بر
 در اغوش از حسن رنگ طرب
 بود جلوه چونه در بیده با
 گو چونه آن شبنم برگ پان
 که بشی خود گذارد و نخست
 از آن بیره مار است با چونه میل
 نه این گلر خان برگ پان میخورند
 بهمت پری طلقان بیره نیست
 کند و آتم از سر سر چشم تان
 زلفت سپاری بر گهای جان
 ز یک غنچه در جلوه آمد بهار
 به نغمه منقار تو صیف خویش
 نخستین سخن ساز شد برگ پان
 شمع برگ میش گلستان است

صفت پان جوهری

بچین داغما داران نایه اش
 که خون میچکد از برگ جوهرش
 به شمع تناسست عشتد سر و بر
 کند جلوه جام می پیکدان
 بخود پیچید از رنگ ناف غزال
 ز پوشش نفسها نسیم خن
 کزین بیضه سر کشد بسمل است
 شود بیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسته
 تدریست با طوطیان آشنا
 بود منبر شاداب ابرو بهار
 غبار شبنمی است زیب
 نمودار شمی با نوس شب
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبحی تجلی نشانی
 که با او کند رنگ نسبت دست
 که دارد غمی آب و رنگ سهیل
 دل پاره عاشقان میخورند
 زلفت جگر ای انصه ایست
 نظر بر سیه سختی بیدلان
 همه کرده خیشش تنایان
 ز یک مرغ شد چار مرغ آشکار
 همه بلبل باغ اقتدار خویش
 جوهرش از شیر آب نغم زبان
 چو در دوزخ شکرستان است

صفت شش باین احوال

۱۰۳

کز طولی حسن رنگین فواست
چرخ عدم خانه روشن کنم
شود گرد خون من بهشت
رگ من آن شیر آشت است
خط نشیت لب نشسته هر کنار
که خضر خط آنجا ندارد محال
برون حبسته این دود از آتش
قسم ز من گل فروشی کند
بهاریست در دام بال و پر
میخاند پیراهن خضر من
رگ برگ نقش گشت تنغ بال
درین دعویم رنگ تغییر نیست
نمی جوشد الا بلبل تیان
که خونم بخوبان بهل کرده اند
رخ کاهی و باطن خوششان
شهید است کز برگ دارد کفن
کبی سبزه نبود مزار شهید
که در پرده باخون خوشیم بگنگ
زبان تاخند مرا خنده است
رگ خون چکان شد خط سحرشیت
هند ریشه زنجیر بر پای من
بهار نشاطش بچنگ من است
چو خسار سبزین بندی ز خالی
که انسیون کند نشاء باده بیش
ز تخم بدین ریشه نشو و نماست

آهسته تبر گدنی آشناست
کلیج دلش چه بسکن کنم
زودیدان گرم آره راند لب
بدندان اگر ریزدم خون بجاست
منم موج سر چشمه بلبل یا ر
منم محرم چشمه آن زلال
خار است خط از من به چشم
تخم ز من باده نوسسته کند
چند کر خزان بود پیکر م
کعبه جلوه در چشم اهل زمین
قسم ز من یافت حسن کمال
سرتش من و نعل خوان کی است
که خونم ز گلهاست این گلستان
گرایست من ز دل کرده اند
بدر شاد من لبش تیان
درین بزم هر قطره خون من
ز برگ من این معنی آمد پدید
به دم بگردانم زرق رنگ
یک حرف ز تخم گل دیگر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت
بجوشد ز لب خون سودای من
این فیض بیره رنگ من است
کند پار من کسب حسن کمال
جلامید به این زلف خوش
باین ناله طراوت فزا است

صفت سنی باین و لوازم آن

دل بیره آرام دارد ز من
 نو بر یک پان پیر به چشم تر
 سب خورشید طرب در سواد من است
 سپاری ز خوانه شد جلوه اگر
 کوبی من نداده لب گلر خان
 ز من هر پان ز میب و پیرایه است
 چشمشاد و نخلم دل آرد ببار
 ز پس عقده امن کشایش ندید
 بر پای دلم لیک بر لخت من
 نه جوهر بود و ام آئینه ام
 بطبعه بیوت اگر دست داد
 ز خشتی بلبل غ طرب بی سخن
 دل آرام از حیرت لعل یار
 بخت چنان بود که دید و است
 نمودم بروی و رهای دل
 مگر خالم از عرصه کر بلاست
 ز خشکی بود خاک من سبز پوش
 لب رنگ شد بال من آشکار
 سپاری جواز گفتگو شد خموش
 لبش زلف منفر و سدا یا خطا
 نزاکت کر لعل خوبان منم
 ز من رنگ پان گشت خوشید تاب
 بود بخت جنگ شهباز من
 یا صحر و صبح گلزار پان
 بختگاه بیره ام خرمی است

بود نکه شیرازه بچهره من
 در و چون با شد بیاض نظر
 دل شب ز خورشید آبتن است
 پرواز توصیف ز بال و پر
 فتبوی ز کیفیت رنگ پان
 کف بیره را نقد من می است
 همه عقده مشکل آرد ببار
 شکست است قفل دلم را کلید
 ز جوهر چو آئینه دارد سخن
 نفس خشک گردیده در سینه ام
 زبان میگویم دفع جوش فساد
 زنده چون انگین رنگ ابر من
 که یک نخت او نیست بی خار خار
 که مو بر تخم بچه خوابیده است
 خط سطر صانع آب و گل
 که لخت دلم کر بلای غامت
 که خون شهیدان بیاید بچوش
 چو طالع در خورش دارم ببار
 دل چون چو شعله آید بچوش
 بختی ز زیباست لاف خطا
 گل اختر طالع پان منم
 که صبح است روشن آفتاب
 که طوطی ز سرخاب دارد سخن
 شگوفه دیر زین گلستان
 بینای است به اوجی است

چهارم

چشم ز بس سوز دل و در است
گر باز شمع بن بردارد علم
چراغی که زده شعله اش برق خون
بر آرم گل از جیب برگ نزاران
بزرگوار بان تا شدم آشنا
اگر بس ز کعبه زرمی شود
ز تماشای اصلاح تدبیر من
بر من آتش غیبه قم در بر است
خمیم گداز دل گوهر است
بها لکم طلسم عیان کرده اند
بخاکم آب پاشی اگر
بدم سوری کس نیستم ز جوش
وصل لب یار دارم نوید
از زبان کشت لب نو خط دل در رخ
راز خوردن بان یار من داد او گالش
از گشته ظاهری بان آبخان
ساز و بخت که عیش و نواز
زبان مشک بان نفس پروان
از کرم خویان نسیم جبین
برنگ ز مردمی در اثر
از شرح متن و نهاسه تنک
وصال و فراقش کبوی سبب
او هر زمانه است در رنگ ازو
کمی آید در محبت شود
در غایت غصیل نقد حیات

صفت سی و نهم

از مغز استخوانم علامت تراست
بود پیره کج شدستان غنم
ازین پینه و روغن آمیز خون
دم سبزه در منصب ارغوان
سپید آینه گشت مشکوت سا
زمره زین لعل ترسیده شود
تب بان شکست از تابشیر من
سویای من مشت خاکستر است
حدیث من از آب روشن تر است
که در پنبه آتش نمان کرده اند
زند قطره اش جوش برق شر
نمای آتش من نگر در خوش
که دام امید است چشم سپید
غیظ اش آمد برون از پرده رنگارنگ
این بوسه به پیغام چه رنگین دهاند
که گردیده رنگین سخن در زبان
که از بان نباشد دران برگ و ساز
سهیل حقیق لب دلبران
زبانها چه برگ گل انگشتین
دینها ازو حقه لعلی تو
حوسس را با دواش از بوسه کجا
هیبا کن عید و عاشور لب
چون نگشت و لهای به رنگ ازو
که تو شسته زاده و تخت شود
نیارده بر لعل خزان بهرات

نقوی

حدیقه

۱۰۴

صفت مسی پان دیوانه مران

از بخت طاق اند در افتاد
 شود چهره زرد و خورشید آل
 بود زین هند این خانی کب
 جوید بایه نوزندان شود و
 نه چندی برگی ازین و لبران
 بایشار نفع از پی دفع غنم
 چنان خوشنما چون شود نقطه دار
 ز بس چرب و نرمی و افسون دهن
 معاست کبهای اهل حیا
 اگر میدی رخ از رنگ پان دندان جان را
 بجان میکشند وانش عاشقان را
 زیبائی مسی آلوده دندان
 چون صفحنی که یاقوت مش کشند برین
 لبی چون صفح یاقوت خوشخوف
 سیاهمای دندان از تبسم
 رنگ مسی نه لعل لب را کبود کرد
 شد زانم فصلی چون گل موسیاه
 می داشتند را نشا دگر باشد
 این سبزه که نام بیره پان دارد
 از چار مزاج فحلف بسته بهم
 چو برگ پان شمید لعل او شد
 سرخی پان را مگر بر لعل او چون بسته
 لبش اتم چو گل از رنگ پان سرخ
 من از بوس خود کعبه دل را نشا می کردم
 در حالت تبسم از برگ پان زبانش

که در رنگ بخت است در کل
 و بندش اگر ماه رویان او گل
 که بکف منی رنگ رویه ز لب
 ز بر جدر پراز لعل مرجان شود
 که صد بوسه پیچیده نبوه دران
 شبیه کف دست سل اهل کرم
 که پروین تشبیه گردد و نثار
 تیان را دهنه زبان در دهن
 که دیده است چون او سما کشا
 که سستی شیخ پان تشبیه دهن
 تو گوئی پان رخصت بود و نه
 پوا بجم در شب تشبیه و نه
 بر لعل نوحه او من از رنگ پان
 شده از رنگ پان تشبیه
 شود و در دیده آتینه مردم
 حلوی تر ز گرمی نظاره دو کرد
 شب کمدم لب که لعلی مسی مالیده
 خوش آن زمان که لبها را گدازد
 روحیت که برگ برگ او جان دارد
 کبشاد و بین که پوی انسان دارد
 برگ سبز و بختان سرخ و شد
 این تعجب بر مسیاه نعمت خواهد دیداند
 غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
 مسی مالیده بر لب پان
 برگ گل است گویا در دهن دانا

مهر لعل پان

نعت علی

نعت

نعت

نعت

نعت

صدقه
مسیح
بر دندان نشان خط برده
بر دندان تاسی مالیده تاریک شد عالم
سسی رنگ و اطراف دندان
لب لعل تو ای جان من رنگ کردار
تست نیل خوردن پان گل خان بندار
چشم من شن کند پان خوردن جانانه ام
نه در لبای صاف آن رنگ پان هست
طاهر و دگر گوی هر شب تاب جاورد
تدش گمروید در بره بیان دارد
از آتش خوشترین ترا آئین است
لبهای آن گوشت پان سحر زبید
بنفش از رنگ پان دسسه
کار من چه لازم سل کردن بره پان ا
کدن رنگ پان نمایان است انشیت است
رنگ سسی پیش ابر صفت جلوه باز
دندان چون گهر از زبان نکرده رنگین
تا جاگزید بر لب جان بخش او مسی
بر دندان مسی آن شکر لب زده
لبش انیت دادن بوسه آسان
چون لبش طرح برگ پان اندخت
زبان خوردن لب جانان عجب خاصیتی او
دندان تو یاقوت پس خوردن پانست
مسی مالیده دندان گهر تاب
کمن رنگین زبان ظالم مسی مالیده دندان
رنگین گمروید رنگ پان مان نازکت

صدقت مسی پان فلوارم آن
بر تیر گویا صورت امید پانست
قامت میشود بر گریه گردن گویا
تو گویا ظلمت است و آب حیوان
سخن بر غنچه زان خنده بر گلبرگ تر دارد
عاشقان گویا که از خون خودش انداخت
همچو خاتم آتش لب لعل شمع خانه ام
که عکس دیدهای خون فشان است
بدل صد عقده دارم مسی مالیده
لب تو نقل در کش ز رنگ پان از
خوشش باش که سحر ماه قوی این است
از زبان دولت و قوسع رنگین است
غنچه لاله می توانی گفتن
کمی تا چند بر خون تیر زبان سرخ دندان ا
این بخشی از گاه در سن و ارقاده است
شعله زان برق سان خنده پنهان
ه جان رنگش عکس یاقوت ابد است
دودار نهاد چشمه حیوان برآمده
در روز از حلقه شب زده
کمر بسته بخون خوشستن پان
آب حیوان لباس گلگون شد
که میگردد ز مردم در دهن یاقوت میگردد
بال لب جستان بدان تو همان است
مگر الماس را داده سیه تاب
بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدانرا
چون سازد جان سیاری عاشق بجای تو

صفت
گر می
عبد
بجی
غنی
جلی
سیر
نیه
رغنی
جند
لوز
دق
خاش
نیم
علم

۱۰۸ - صفت آئینه دیدن جهان

یاد می آید مرا چون خود را می
این عقیق مینی لعل بدخشان
ما چون بکنیم جان بسیار
هر کس بهوس تخم قناری کاشت
پان آمد ویر و ابد عوی بروشت
آختران را در سبزه یک نوری دیگر
کبود گشت مگر از خیال برسد
گوهر شب چرخ دندان را
یا خود زبان اوست چو طوطی سخنوست
یارسته شاخ نازک مرجان احمد
قطره آب زلال است زبان درخت

آئینه وار حیرانی جهان

حسنی که آب نیمه شب
گذرد و غداش ماه است و میرود
این نقش زرنگین سلیمان آئینه است
این منزلت زیبا کی و آن آئینه است
رگ برگ گل از عکس تو آینه
عکس آئینه همچون سایه دیوار
جوهر کشیده سلسله دریای آئینه
کرداب خجلت است سراپای آئینه
یا دیده که از شوق تو می توان کشید
کز دیدارت جدا شد و آب کشید
نفض بجای آینه که در آینه کشید
دید آینه که در کان آینه کشید

حدیثه

خوش بدم غنچه از غم میخوم خون جگر
آزبان رنگ لب لعل تو را نمی شد
لعل تو زبان چون رنگ گیسو
راز و زکر صبح آرزو شد خفاست
آینه میشود شبیه لب دوست
کوبه دندان او را رونق از میوه فزود
کجا قبت ز نزاکت می توان بروشت
می نماید ز رنگ پان مست
اندرومان زبانه شمع است شعله زن
شمشیر برق خنجر الماس آبدار
نیز بانست سوزان لب شکر شکنش

آئینه وار حیرانی جهان

یار بجا کند بدل بقرار من
از رخ آئینه را خوش دوستی روا ده است
تخمیه مشکل است پر ز اد حسن را
هر صبح نیکوان در خانه اش و اند
زهی نظاره از جلوه حسن تو زیور را
میشود مجواز فروغ آفتاب جلوه است
دیوانه جمال تو گزشت از چهره و
از شرم آینه آب نشد از نظاره است
از دور تو تو گوی که قیاب نشد
ناگفته از آن بچشم آئینه زدند
ای تیان از گردش چشم تو دل درون
پر توی از شمع خنجر تو آینه ده است

حدیقه آفتاب امروزالع شد
 نید اعم شد این آفتاب امروزالع شد
 آفتاب چنالت شود نقابا فلک
 کی حسن و نظر سوز تو محتاج نقاب است
 دانی آئینه مشاب سبک میر شود
 تو هم در آئینه حیران حسن خویشی
 سحر خورشید لرزان بر کو تویی آید
 سحر دیده که با آئینه مالمی شب و روز
 بر تو و تویی در آئینه ز اعجاز بود
 آخیال جمال آن هموشش
 جام عشق کرد آچنان مستش
 ای صاف دلان را خیالت هو سه
 جز نکلس رخ تو در آئینه فشد
 همیشم ما بر آفتاب بازی تو شد
 کجا در دل نون گشته را از او کسنی
 ای حسن تو یافت آفتاب آئینه
 از بر تو رخسار جهان انسوز ت
 بیجاست مراد عشق صلت مردن
 در آئینه خود مگر بوسی لب خویش
 کدام خرمن گل را کشیده در آغوش
 کند که آرزوی دیدنت آئینه جاد دارد
 در حیرت که آئینه امروز صبحدم
 به تیره بختی آئینه کس مباد که او
 من آئینه را اندامی روی
 دم ز رخ دوست زند آئینه
 رو چو در آئینه آن آئینه رو بنماید

صفت دیدن معشوق

که میگردد چشم آئینه آب از تماشایش
 تپید در آئینه جوهر جوهره در روزن
 از تاب بخت آئینه یک چشم بر آب است
 هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
 زانه است که هر کس بود گرفتار است
 دل آئینه را نازم که بر روی آید
 نهان مدار زین آنچه رو نمود آفتاب
 ورنه آتش که نگذاشت تپید در آب
 آئینه را بدل زده آتش
 که ستون ز رخ شده دستش
 اندیشه صورت تو دل کرد و شبی
 آئینه در آئینه ندیده است کسی
 آئینه را جلای وطن میکنیم ما
 که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مرگالش
 در عکس تو گشت آفتاب آئینه
 شد آئینه آب گشت آب آئینه
 پیش از دهنست نام علت بردن
 روی باید برای حلوا خوردن
 که آب آئینه بوی گلاب می آید
 که از خورشید رویت در برابر نوازد
 روی که دیده است که روی تو دیده است
 ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
 کرد و تو در میان بنود
 در نظر مردم از از دوست دوست
 او در آئینه و آئینه درو بنماید

مضی

صفت دیدن معشوق
 صفت دیدن معشوق

نور جان کج

باز آید ز من

فردم بجان خیز

لحم

غنی

دولان

دولان

کمال خند

بسم الله الرحمن الرحیم

باشد بر آن خانه آئینه آب بر روی
خبر آن ماه را از حسن او داند
بچسبند را بنود بر سر رخ که آب نظر
در جلوه گاه سن تو چون پرده ای چشم
در ساعه بپوری بخت خوش ناماست
ایز چار موچه چو دریای حسن تو
از آب تاب خنده دندان نامی تو
گفتی که غوطه زدم کفان برو دخیل
بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال مایه حسن او از شکوه
گرزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
عکس خط و خال عنبه بر آن مشکین نغال
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
یک نظر خسار او را دید بر تما گذشت
در روزگار حسن تو شد خار خاشوق
حسن از دیدن خود بر سر بیدار آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر
برگزیده است ملاحت باین کمال
رفته رفته آب شد آئینه از تاب خورش
عبث آئینه زره پوشش ز جوشیده است
چنین که حسن تو بخود شد از نظاره کوش

باعث طلاق زبانی و زان و زکات

بهر دم ز عکس روی تو که در آینه
آلهی خانه آئینه آبا
گر آئینه که او را دل فولاد بود
افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
روی تراست بر بته دیگر در آینه
لزد بخود چو لعل لعل آئینه
گنجینه شده است پر از نور آئینه
آورد اما مثال ترا در بر آئینه
پای گهر چگونه نقش در بر آئینه
بتماشای تو صد جای گمراشته است
طرهات سنبل بدامان میکند آئینه را
بجو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
میکند بر نافه چو ماه صاف آئینه را
هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
آب میگرد دهمان در چشم ترا آئینه را
هر جوهر نقطه که در کان آئینه است
کار شمشیر ز آئینه فولاد آئینه را
روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
عکس تو آب آئینه را شور میکند
چون گردد آب آخر شد اسکنند برود
تیر و تیرگان تو از سد سکندر گذرد
گر ز خانه آئینه اش بدوشش برسد

باعث طلاق زبانی و زان و زکات

چرا کنند نقل شود نقل سخن
 ز کام صدف تلخ کند آب گهر را
 ما و کله سخن و ششام تو بهیلاست
 شکر فشانی لطف تو نیست امروز
 پذیر است چنان بسته شکر شکفتش
 عذرا ز دهان تنگ سخن آفرین تو
 و بختش دم حکم سخن از عدم برآرد
 پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
 و بدگر آب و رنگ از گفتگو با تو خندند
 چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش
 گفتار کز آن مسیح دم می آید
 یارب سخن است کان و کان میگوید
 به کام حکم کتب آن حور لقا
 فزون است بسی از لب او تا به مسیح
 پیدا است دور ملی ز فاش سخن تو
 زنی زبان به دهان تو برگ غنچه نور
 ناقاش حرف او از خنده گل بافتند
 حرف نشنید کسی از تو بجز نکمت می
 بر اعانه نشاندند کلام او
 داده جان آب بقا از لطافت سخنت
 که زبان در گشتم از وصف زبان تو بجاست
 نه زبان است تیرا شسته جان سخن است
 زین چرب و نرمی که بود باز زبان او
 اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
 در آنکه یکی نیست با عاشق سخن تو

حرفی که شد از آن دلب شکرین جدا
 حرفی که از آن لعل گهر بار برآید
 حرفیت که مود از شکرستان گل دارد
 بگا هواره چو کسی تو خوش زبان بودی
 که رسد بشیر از کز من بدلهای بخشش
 در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
 بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
 تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
 گریبان چاک همچون گل کند لعل خندانرا
 زنی مخفی گهر بردی و دریا چون جاب فتم
 چون روح برده مستقیم می آید
 یا جان من است از عدم می آید
 گویند مسیح و شن بود روح فزا
 کان زنده بد ششام کند این بدعا
 برک گل عنایت زبان در دهن تو
 ز خنده تلکین تو آب گوهر شور
 پرده گوش من از اثر کان بلبل یافتند
 سخنت بوی شراب لب میگون باشد
 بشیر صبح شکر افکند تبسم او
 ماهی چشمه حضرت زبان در دهن
 حاجت گفتن من نیست متاع گوشت
 این شکر برگ حلاوت ده جان سخن است
 چون مغز میته است زبان ز زبان او
 جو بوی غنچه لب در پرده هست او از
 با دام دو مغز است زبان در دهن تو

حاجی

فصل ششم

احسان
 شکر

عالم اسیر

دیو

حدیقه

کسش دشنام لب لعل تو آزرده نشد
 و چنین کردم چه جوف نکست گفتار او
 دشنام تو ز آن لبان شیرین
 در دهان تنگ تو گفتار من
 سخن همه خوشی می آید ز زبانش را
 بجوف دل من روی زبانت گشت متیم
 نه تنها آب گرداند دهنش تنگ شکر را
 نکست روضه رضوان و پیام تو نکست
 برگ گل ز کم سخنما زبان نکست
 زیر لب قند مکر سخنت را گفتیم
 در دهان تو ز گل برگ زبان ساخته اند
 از جیب زبانی آتشاده است جو شمع
 حرف تو می برد ز دل ذوق نمی شبانه را
 گدازشانی لب تو تا دید
 ز مهر و ماه بود در بدر ز خسارت
 آنکه از کم سخنی گشت مرا چیزی نیست
 در داکر ز لب تو حدیثی شنیدیم
 بسکه دارد شوخ مانازک کلام
 در کلام مرا از شهامت جان میجوید
 لطیفی حرف جان بود بر دهان زبانها
 تو کلکی گوید شام مست و بدر شویم گشت
 خواب تلخی دشنام آن لبهای خاموش
 در جیب آن ده دشنام از که آموخت
 داشت دشنام تو تسکین دل میبوست
 لبش گداز دشنام دارد ز رویشان

چندین سال
راغب
ایم خسرو

غنی

سید علی بن عثمان
بیش از ده سال

کمال محمد

سید حسین

سید محمد
سید علی

سید محمد
سید علی

سید حسین

سید حسین

سید حسین

صفت زبان

در جهان میگیس از آتش یاقوت میسخت
 بازبان لال شد سر و زبان
 زب نیست که عرق از کسین میسخت
 گوینا میسخت در آنکه شست
 که لب چون غنچه پنهان است از زبانی و شکر
 که از تاثیر سخت من دم شمشیر برگرد
 کند مکر احسان از آنکه شست
 دم جان بخش مسیحا و کلام نویست
 از غنچه شکفته که بر آید بیان شست
 من ترا می نگه تمام در بهشت را گفتیم
 برگ گل در دهن غنچه پنهان ساخته اند
 اندر دهنش آتش داشت و آبست جسم
 آبش با و باز کن قند کشته در دهان
 صد حرف عرق بود از انفعال است
 ز شرم آب می کشد بوقت گفتار است
 زنده ام کرد بیک حرف قیام است
 زبانی آتش خاموش لبها است
 از زبان تا لب اند صد جان مقام
 آب سیرت از دهان آب میوان چکان
 که پنداری گداز طبع یاقوت میبیزد
 می زبانی زبان دریا خر گوشت کند
 که ذوق آن جوینده و ستان مانده است گوشت
 چون گویری تو شمشیر غیر از دهان باشد
 آتش از آب چرم میجک خاموش است
 میدان از شوخی قند دهان قند مکر است

از سرمستی زبان زبان تو
 ایستاده است نه و نشسته و سیمیا و ضم
 به دریا بهت اگر بر نفس باب کم نشنا کرد
 کلاب تلخ از لب نیت بهست مقدار
 ساده لوحیت از آن لب کلام کم سخن
 نه به هر چه بود به هر چه شد
 پیش بود دعا گفتن و دشنام شنیدن
 پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است

دشنام بمن داری شکر بد بان تو
 اولت به زنده کند یا به شناسی چند
 سخن را از چوید بکران به ما بگرود
 لب به آخر از شناسم باور تنگ بود
 چه قدر حرف بود به نفس سینه می
 در دهن تنگ آن زبان که تو در دهان
 هرگز اثری بهتر ازین نیست و عار را
 روی تلخ بجز از آب گهر شیرین تر است

فیش
نور العین و افق

علاقی

نور شیرینی آبی کام تلخ کمان شهاب صفت سبب و قرن و غایت و حال و عرق

میوه فردوس را آب نگاه گرم نیست
 این لطافت نیست بهرگز میوه فردوس را
 بطریق غیب سمن و نظر و اکن
 شبقی که در درون حرس اصابت
 رنگ آبی که از آن باغ جهان رنگین بود
 در زرخندان تبان افتاده خسرو عرق شد
 ای فردغ ماه حسن از روی خندان شما
 رنگ بهر آن ماه پاره
 جهان را غلبش در حیرت انداخت
 مستانه چاه غیب آن ماه را به بین
 انگشت چو بر ذوق نهادم گفت
 لبکه از حسرت سبب ذوق شد خرد و ن
 باز زرخندان تو به هیچ مستانه نبود
 نیست آن چاه ذوق در نظر اهل نیاز
 رشته از آن چاه ذوق کوتاه است

چون نظر گشتاخ بر سبب خندان کم
 میتوان چیدن لب سبب خندان ترا
 بلال ماه در آغوش راتما شنا کن
 نه خال است که گردیده است از سبب ذوق پیدا
 گرد کرد و آن سبب زرخندان دادند
 خوب شد سستی چه بالای چاهی بگذرد
 ابروی خوبی از چاه زرخندان شما
 ترش کرد دست دندان ستاره
 که بی پر کار چیدن دانه ساخت
 و آن یوسف برآمده از چاه را به بین
 بر سبب منه الف که آسبب شود
 دست در زیر زنج کرده به آتش زنج
 چند لاف چه زنج میزند این به نبود
 هست فیضان بلورین زنجی باوه باز
 بگسستن مگر این رشته با آب رسد

حاجه

خسرو
نور العین و افق
حسین

لاشونک
بهر از ابرو
و ذوق

کمال خجسته

صفت ذوق خال و عرق آن

۱۱۴

فنا ده ایم بجای که ریسمان نرسد
 بر در میکده چاه آفت مستان باشد
 تخم این سیب از لطافت نماید خال نیست
 پری در شیشه یا یوسف بجای است
 گرد آورند آن سیب ز نخلان ساختند
 یک گوی در میان دو پیکان فنا ده بدین
 در چشمه خوشید جباب است معلوق
 سیب است آن ذوق که بهرستان بند
 رسد آنده درگاه اگر خام باشد
 مایه گویم بهر حال توبه مسیدا فی
 چهره بلبل بخور و صفت ز نخلان توبه نیست
 آتش بجای آب ازین چاه می کشم
 و آن خال سیاه تو بدین حال گوشت
 از غایت لطافت دانه دروی پیدا است
 این کشتی شکسته بگرد آب سید هم
 بود گرد آنده رسته از آن چاه
 بر کس ندید بر چه زرم بلال را
 که گفت سیب ذوق کم ز نالیست
 چشم ببار ترا ششم بهی در کار بود
 ز آب زندگی لبریز دار و چاه غنیمت را
 که ترنج غنیمت او بود دستنبو مرا
 که از اشارت انگشت آب میگرد
 پیالایست پر از می بلال غنیمت تو
 عرق سیب باین زور ندیده است
 منی درون فنا ده از چشمه حوران است

حداقل
 کجا بار شد آن زلف کز نخلانش
 دلم از لعل لبش در ذوق افتاد بلب
 بر ز نخلان تو خال گلشن قبال نیست
 مهر بر از خال آن چاه ز نخلان
 نکست گل رنگ یا توت و خمر صبح را
 در زیر آن دو زلف ز نخلان سادین
 گویی ذوق قطره آب است معلوق
 کی سیب آن ذوق بکسی را لکان بند
 ترنج ذوق از خط گشته شیرین
 گفته بود عرق ز نخلان من اسیر است
 میتوان داشت پیش خود پسندان همین
 آرم بخاطر آن ذوق و آه می کشم
 در چاه ز نخلان دل مانواست
 سیب است ز نخلان تو و آن خال سیاه
 دل را ز چاه غنیمت او آب سید هم
 ز غنیمت او دانا برو را
 کو بنگر و نخل ز نخلان آن نگار
 گزند بوسه اغیار بر نمی تا بد
 بر ز نخلان اگر مشاطه ز خال سیاه
 خوشامیسم که لعل آید را و
 آن زمان گوی سعادت بود در چوگان من
 بلال غنیمت جانان لطافتی دارد
 ز آبیک با ده لعل چکیده از لب تو
 بفتش و عرق شرم دل از دستم برد
 باز غنیمت که به بلو نیز دانا و عید

جانی نمودن
 خالص
 قلندر
 در آب بیک بود
 یقینی
 خالی نری
 قایم است
 گرامی
 طوبی
 محمد فی سیم
 سعیدی اثر
 کمال ابراهیم
 لا ینفرد
 یوحنا
 بیتون
 سالت فری
 علم

صفت گلوگردن خال گرد

رنگ آن سیب نخلان اندکی گردیده است
این ترنجی است که بر هر که خورن جان نبرد
از شارت آب میگرد و بلبل
جام پر از شراب شود طوق
ز آستین چرخش
بر سر بالین کر آن سیب فتن باشد مرا
ز دور دیده مگر سیب آن نخلان را
که داغدار کند سیب آن نخلان را
دلو مادر ساعت سنگین بجا افتاده است
در و چای همه بر آب حیات است
بلالی بخورشید آو
خون من رنجی و عذر هست
گوی سیمین گرفتند اندر دست

سوادین بیاض لب سخن * اشعار صفت گلوگردن خال گرد

میتواند بیاض گردن از بجا
کین نشان از انتخاب گشته است
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
زمر دیک فقط انتخاب میسازند
مشود بی پرده می چند که میا نازک است
افسانه نزع قیامت شنیده است
دست را سازد بیاض خوش قلبی اختیار
آبیاض گردن سیمین او شد آشکار
برده شب را فروغ صبح سازد تالار
سینکد با گردن او عکس لاف تالار

حدیقه ای که از کسی گل چیده است
بکس از دیدن آن سیب نخلان نبرد
از کجا که چون خون میچکد لعل لبش
که این چنین چیده نمی گل رنگ از لبش
بدون خط از آن چاه نخلان میشیزم
نی برم گوی سعادت از میان عاشقان
لبایت بر آن گرفته است سیل
رشته خونی عرق شرم سخت میترسم
از رنجی آن تو دل را نیست امید کفایت
ز نخلانش که سیمین بیازکانت
ز نخلان ز غنایب برانجیخته
وقت که گوگردم از سر لطف
ای که کام رنگ زدن شد طست

چون گلویش شیشه موج با ده گل رنگ
بر بیاض گردنش چون خال دیدم ختم
بیاض گردن گلو سوز است کن آتش
بیاض گردن او را بتان آمو چشم
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
بر کس بیاض گردن او را ندیده است
بر دستم را بیاض گردن جانان کار
چون چیز غصه می خورشیدی زرد جان
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
آینه بار خسار یوسف سیلی خوان نبرد

صفت گلوگون و خال مردود

۱۶ اگر دستنی بیاض گردن آن کلیدار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردش
صفتی بین یاد از صبح قیامت میبرد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح خشت است گردان بود
شمع کافوری انداخته رنگین تو
از بیاض گردن او شعله آواز را
شب که دیده بخاورش آفتاب گسی
سواد دیده دش از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطه سبوت صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
لبورین دسته نواره نو
شمع را کی برده فانوس خال شود
چون بیاضی که پراز معنی رنگین باشد
به بیاض گردن او مانوشته ایم
چومی اندر گلوی شیشه پنهان
برستم ساعتی به پاروسیه خفا بکن
چو تار پریشان از گویه ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
که خبر قلقل و کرجی نگوید
می نماید همچوی در شیشه صاف
ز شیرینی خنن کرده گویه سوز
به تیره شب کن اندوده امن صحران
خون نور دست پوشه رفت ز گردش
آه کرد شمع کافور از بیاض گردش

حدیث ۱
ما شقنا از تماشای بهشت جوی شیر
که گشتند از شیشه جاننازه پیراهنش
از بیاض گردش تا مصرعی کردم قم
آه که در نقطه مایه تا سبوت اند
اینچنین آینه مهر کجا صاف بود
ماندای ماه زهلولی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع فانوس بد
بیاض گردن او صبح روشن گیسوت
کتاب صبح را مانند طفلان کیمین خوانم
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن
نی ماند سیاهی ز دروات دیده امورا
چه گردن گشته او شمع کافور
شوخ تر شد در تهر فرغ گردش
خون عشاق بران گردن سیم باشد
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
نایان از گلوش سرخی پان
بیاض گردش از بوسه بهر نقطه بخوابد
روان اندر گلوش از صفا آب
کسی کو از گلوی او سخن کرد
صراحی از گلوش نموده بود
سرخی پان از گلوتان صاف
چو کیم از گلوی آن دل اندر
متاب گشتن مایه خال حسن گردن
بر گردنست خون دو سبوت چون شمش
خبره که در چشم خویش از خدا برادر

توکل

بمبلغت

دو فقی

ملاذاتی

جنت

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

بمراجلال

صفت حامل پرویش

۱۱۷

چراغ روز بود بایاض کردن او
ید بیضا شود دست بایاض کردن ساقی
ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
سفینه ایست که راه تا آفتاب شریعت
گرچه رنگ از خون من تشنه قتل بر شد
از لطافت این رقیق افشان بیکدیگر خوشتر
بایاض کردن او خال انتخاب ندارد
صبح خورشید قیامت از بایاض او

حاجت
از هر چه لاله طور است روی روشن او
مگر چون شمع فدا گیرد ز روی روشن
از میان کردن خوابان تلاوت میکنند
بایاض کردن او در کتابخانه حسن
می توان دید از بایاض کردنش خون را
بر بایاض کردن او فقط از خال نیست
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
در گریبان نجات معتکف گردیده است

مرسله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

در آینه شبنم

چو باغبان کند از افشردن حائل تو
شده است رشک خدای حین حائل تو
چو جلوه گر شود از پیرین حائل تو
که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی
یا شبنمی است که گل حشمتش چکیده است
مسلسل مکندهی حائل به بین
مهر افکند حائل جز به بر آسمان
اشک مسلسل جوهر موج میزند
بید است که نیک کرده ام تحقیق
بر قفص سینه لام استعلیه
بزرگ آفرینگر تسخیر من شده

زاصل و گوهر و اناس قدش افزونست
ز بسکه لاله و شبنم و گل بهم دارد
مسان برق کند خیره دیده عشاق
حائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی
او در گلو حائل گوهر کشیده است
بی صید دل در بر ناز مین
پیش حائل گل این ماه ارض من
پوشیده تا حائل خوش آمد رگلو
از گل بنود و شاح بو فیلوش
گلزارم بخط گلزار نوشت
این جانفز حائل گل نرسیده است

کوبه ای زین

لا اظم

دوش بدوش مسرت نامی عشاق داغ بیهوش صفت پرویش دلبر

بوی لاله
چون
نامرغی

برو دوشش زده طعنه من را
برش میمیشه صبح خور روز
گل اندر جیب کرده پیر من را
گره کرده دو بدر عالم اندر روز

صفت بازو و بغل محبوب

۱۱۸

حدیقه
برود و شست چه لطافت ز زناکت او
ازم آن لطف بزدوشن بلی خیزش
صفای دوشش او تا باز کرده
برش چون در نور خیزش را چون
که اندازده خوبی همه جامه بریزد
که بجزت که آئینه جلای بگیرد
پراز دوشش پری پرواز کرده
نار صبح بر عشاق شد فرض

صفا و نعل

سج
عنق

شاخ گل از نظر اندازد اشعار صفت بازو و لنوار

دو بازوی شفاف آن گلبدن
نمود صفا ز آستینش همان
صد کمان صبر و طاقت را شکست
عضله و بهر قوت با هم
تیرایش بازو نمودار
فلک ساز و زهر آن پریر و
چو گلده استن در چمن
چو شمع بقا نوس جلوه کنان
آه از نیروی بازو که شام
نقد ما به شوق نقد است
چو آب در میان آب هموار
زهر و ماه خود تقوید با بر و

دانه و چمن

چشمی زین
۱۰

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل و شترابی جزو کل

خیال بخیز زن که بغلهای چکنش
بغلهایش بهار بی خزه است
چه اعجاز بدین صفاست و حسن بغلهایش
سیم خام است یا سیم
در بر آن سیم نه آید
بغلهای آن بغل آئینه رنگ
شک تر بسته ز عین کا فور
حیرت دید و حور است بغل
بغل بوده بخوشبوی بدایان
صبح تیاست است با گردن بغل
چو گوی آن بغل را غنچه
که شام تیره روزان را بغل بغل او
شک افتاده ایم از بغلت
بغل نیز بر من آید
می بر روز آئینه دلهما رنگ
میتوان گفت و را حشمته نور
غیرت حشمته نور است بغل
تو کوئی عطر دانه است پنهان

سج
سج

سج
سج

سج
سج

سج
سج

مای بحر حسن جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

صفت بازو بند چوری است

۱۲۰ اکنون که بگردم دراید چه کنم

سرشته آرام خمیدگان عکس اشعار صفت بازو بند چوری و یار

بصید پوش چون چینی کند است
که چیدند بر گلدسته گل
که میخوانم کس نام مهر و پاهای چوری
که دارد اشتیاق دیدن ستان چوری
کند لعل لازم در اینان در کج کون چوری
کند کلدسته دست لکرها را از چوری
کند تابدار است این بیت و نشان چوری
مار گنج است بهر قتل من
سبز گلگون نماید ساعد گلگون را
یاد نکلین بو قلبش هزار من
بشاخ صندلین چیده اری عنبرین دم
شعله جواله سان بخود چیده ام
که باز و بند آن خورشید گردید
گفت گنج حسن را از آن نگهبان که دم

خم چوری بقایت دل پسند است
سیه چوری بود چون تار سنبل
نیارم نکلون بدین بدست شادان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقه تبریز در حسی
نیار و تاب بے رنگ سرخ و سبز ابرگر
نگر اعجاز خاک بند را عیسی که در یکدم
برای وحشی دل حلقه اش دام باشد
یار دست یار حسین یکن
حیرتی دارم بخوش آب زمر و یار
در دست نازنین توان یار یار من
سیه چوری بدست آن نگار زین دیدم
چوری گلگون بدست آن پرتی دیدم
نه نوزین سبب بر خویش بالید
گفتش برگرد دست چیست این چوری

عبد الحکیم

نورانی از نیم

دلازم ارم

عظم

و شکیر دل از کف او دکان باشف اشعار صفت دست و پست کف

یاروی آفتاب تو یا پشت دست یا
ز پشت دست او خط در کف دست
دست او چون برگ گل در جان یکدیگر
ای روی دست از گل او پشت است
بنو و جلوه تو چه در نور پشت دست
شیرین و سپید و صافی آمد چه نبات

الفان آسمان که کدای نکوتر است
توان همچون رگ گل دید یک دست
خونی ذاتی تربیب عاریت محتاج نیست
سازی به آستین زینست پشت دست
موسی کشیده او از خجالت در آستین
ساعد که چو سیم در دآن جو صفات

عبد الصمد

شکست

خسرو

حدیقه

بین آن کف دست و پشت دست روشن
پشت دست نور بخش سینهاست
پشت در روی بتان چینی را
عکس رخ او ز پشت دست تریاب
کفش راحت ده بر محبت اندیش

۲۱ صفت نگشتان دست خاتم خیز

گون که کف آمده است بر بجات
آب از دود چشمه آینه است
پشت دست تو پشت پازده است
قیاف چو از جام بلورین فی ناب
بناده هر چه بر هر دل زش

تجلی
تجلی

جایی

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت نگشتان دست نازنین

زالا گوهر از فواره یاقوت میخوشد
سنا از رنگ ارشادی به پیر این میسکند
که صفت گلست غنچه سان گلنای آستان
ریش انگشت سر را پیچ کرده
آن دلا و دزد دار دازند
نه دست آورد و نه نگشتان قلمها
آری زیسته اش شکری خواهم چشم

کند از استن برون چو آن گلگون قباد
برون از استن یاری آید کجاوستی
چو دست از استن برون بی گلشنه امان
ز زور پیچ سر را پیچ کرده
سر انگشت چون دُم قاشم
زده از مهر بر دلمار فستما
فندق فراز ز کس نامهربان نهاد

نیت

نیت

جایی

را علم

زنگین ساز پیچ از روی کشکان یابی اشعار صفت خاتم نگشتان دست

آخر چینی را به پشت تو چسبید
تا چشم کشاید قره آغوش بهار است
کرد انگری صنعت مشاطگی نیست
زین نوز که از شمع سر انگشت تو گل کرد
یکره بر از آفتابین دست نگارین و چین
بدامن میرسد چاک گریبان گلقدار از
نیست با پشت تو انگشت شری
در امانل بهر زینت خاتم الماس نیست
خاتم غلیظین بدستش نیست

دا کرد نقاب شفق و غنچه با بست
رنگ سرناخن چقدر عقده کشا بست
سحر لیت که بر تو خورشید سها بست
تا شعله زنده آتش یاقوت خا بست
تا دستهای یمن کن سر خرمان بخل
هر محفل که این ست نگارین میسدا
بست دختله تر از مشت
غنجهای شاخ نسیمد لبر زبدا
عکس داغ دل خربین من است

نام می

علم

علم

صفت خاتم جهانگیر

۲۲۴

که حیران از دیده مشترب
گرویده از چشمه آفتاب
بدر چون مالگرد بالال
در حیرت که دست ترا چون خاک گرفت
دست و خونم فرن رنگ جناخو بگرفت
نی فی ز خا نیست بگویم چون شد
ناخن بدم زده و گشت گلگون شد
چشمی که در دنیا خنی بدل این است
شمع ایخانه سر انگشت نماسیده است
بدست او سید چون دست ننگ ننگید
کنار آتشین دامن گلزار است در دست
زده مهر خوشی بر لب جسم
چو دریای نهالی چشیده آب
شوق اسیر کردن خونین دلان است
آه از آن لحظه که دستش بنامش
حنای کرد و اوراق میاض شعر نگذیم
چو دست را بستن در آن لاله ترانه
که آن انگشت مار بیکه گشت
ستاره از شوق و خون نشسته
شوخ رنگ خارا دید
کاتب از شوق میوه نویشت مهر
بهر ناخن جنای شمشیر خونچکان است
دل بردی این رنگ کاسیت دست
ای سگشت فراق نباه از دست تو
زبان را لعل اگر بندد حفا

در گشت جانان چه انگشتی
فروزان انگشتش بعد آب و تاب
به تنویر حجبی ز اوج کمال
نگرفته است چرخه خورشید کجی
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر شوق
گویند که دستش ز خاک گلگون شد
چون شانه زلف خویش دخی میزد
دلم شعله آن پنجه نگارین است
سید نور چو بر دیده عالم دستش
چو شمع کشته گشت شمع روشن شعله گیرد
جنا چون شعله آتش کایه است در دست
فرین کرده انگشتان بنا تم
دستش نعلینی شستری تاب
از لبش جناچه کنی رنج دست خویش
چون بهانی شد از آن پای نگارین مال
گرا ز دست نگارینش دامن جانی قمر سارم
کف دست گل است و پنجه سان خنک
اشارت کرد ماه نو با انگشت
بر این ناخن خاتایک بسته
پنجه در پنجه جانان کرده
تا خا نمود رنگین پنجه انما را
شادم بهت خوابان گزید قتل عاشق
تا دست او جنا بستل بد ازین شکسته
لا اله الا الله سیه از دست تو
دست نور افشایش آفت از حفا

درازم برون

مهرز برون

قوی

غصه کانی
ملا ویندیشی
شوک

ناظم

بختی

نیمه

ماهی

خاک

سیح

مهر

مهر

مهر

مهر

مهر

سجد لیه ۱

۱۲۳

صفت سینه محبوب

برگشت بهت صفای پرور اگر بسند و حنا
 رنگین بخون خویش کف یار که کرد
 و نکت حلقه های انگشت
 کمرش به بند آن سر انگشت
 کف دست تو ز خرم صدف شغرفست
 ز خون دانه تو ختم نامه بر برگ خاسوش
 از خون جگر لبست خا بر سر انگشت
 جلوه حسن تو آورد با بر سر فکر
 انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز حنا شد
 ازان ناخن که عقد دل کشاید
 خانی آن سر انگشتان و لکش
 خاتم نعلین بدستش منت
 با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شربا

چون می جام بلور پشتش گل کند
 این کار دست لبسته بغیر از خاکه کرد
 همچو موج حباب در دریا
 از رشک لبسوزد و بمیرد
 ظالم این رنگ خا خود نبود و حجر عالم
 بشوق آنکه گردد آشتی دست رنگینش
 خون دلم انگشت نماند چه بجا شد
 تو خاستی من معنی رنگین نسبت
 خون دل من بود که انگشت نماند
 بلال و بدر در یک جا نماند
 بدل چون دسته سوار تر کش
 عکس داغ دل خزین منت
 دست او خوانم کشیدن جای غریبه

سجده
 شریف
 رحیم

پیر آب ساز چشم آینه استعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مهر را بختند
 سینه اش از لبیکه باشد نرم صاف
 نموده موج رنگ پان ز سینه
 تقالی اند چه صافی سینه دارد
 جمعی که در کمینکه صبح قیامت اند
 دیدم از چاک گریانش صفای سینه را
 بسط آن سینه بین قدرت صانع دریا
 سینه آینه برد از صفا را نازم
 آه و رفت نفس شیشه ساعت آسا
 تا شربت تابد سینه او

طرح لوح سینه او بختند
 بوسه از لغزش نه استد تا بنا ف
 رنگ موج می در آنگبینه
 تو گوئی در فعل آینه دارد
 آن سینه را ز چاک گریان ندیده اند
 من کمان کردم که دارد و فعل آینه را
 استخوان بندی انیمینی ساطع دریاب
 لوح بختنه بر مهر و وفاء تا زم
 شده از سینه صفت نظر با پید
 نظر گردست بر آینه او

طالعی رضا

صالح

پنهان

مهر

صفت پستان

فرخ سینه اش ز پیرین بود روشن
که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگر ناپستان

حبابی خاسته از عین کافور
کف امیدشان ناسودگار
چون دولت بسی سرخت و مغرور
آسوده ز دست برد چو گان
از سر و دیده نار گوی
دست طبع از سبب کشیده
گونی دوترنج شد نمودار
که گویا شود این رویا بهشت
در پستان بسختی خوب باشد
چون تازه نمایی که تخمین نثار
چو عکس بر در آینه نشان
حقه حسن است مهر عشق بر روی کرده
عکس پیغم کافورش بر روی فتاد
که دائم به بهت آن دو حق
تنای حیات جاودانه
روا بود که دیده ناگزیده
کله بر سر زنگی زادگانند
در بین قلعه حسن و جمالند
مهر آفتاب و حسن شجبه کسی
یک صبح در آفتاب نشسته کسی
علاج قوت منت فک

حدقه

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
چنان آینه پاک از رنگ گیسنه

آب نمای جگر ناپستان

در پستان هر کی چون قبه نور
دوار تازه تر رسته ز یک شاخ
چو گویم حرف از پستان آن حور
مانند دگویی زرد و پستان
نی بی غلظت ز لبس نگوی
آن نار لطیف هر که دیده
یا خود طلای دشت افشار
لبه لبندی پستان خویش خور شود
بسخی میوه نامرغوب باشد
بالیده دوستانش بر آن قامت خوشه
اصافی سینه اش آفتابستان
بج میدانی سیاهی از پستان او
بسته پستانش بیالاسر کشید
چرا کردند از میان دو حق
دو نورس میوه باغ جواسنه
دوار پنج رسیده نار سید
در پستانش دو گلنار جان
دوار تازه هر یک نو نهالند
حوری تو که مانند تو کم دیده ای
پستان میوه سینه ات جمله لطیف
بر روی سینه اش سبب در پاره

نظر
اعلم

ملا جامی
شمس الدین فقه

نقشه

سج

نقشه

نقشه

حدیقه

۱۲۵

صفت پیرایه لیستان

کبوترستان شیرینی چون جوی شیر اند
 ز جوش جلوه های حسن پنهان
 ز غنچه قفل زرد و درج کافور
 بوی گل در سترن پنهان شده
 جز آن لیستان که بخشد نور دیده
 دوستانش دلمیون پر ز نور است
 لیستان چو لب گزیده شود کام از مجو
 زوش دست لیستان و ز شرم آمد پیش
 نه سنجم با سر لیستان آن حلا
 اما از شک لیستانش بر میسد
 سر لیستان دل و دوش ز تیز
 سر لیستانش از لب سخت و تیز است
 که شاید گره آغوش کس آید
 دوستانش که آرام بر دست اند
 بسینه تا شکم دریای سیاب
 لیستان ترا چشم جان است از پی
 دو لیستان چنان نور سیده
 بجز لیستان آن ماه سمن بر

سایان حسن را دو فرسش شیر اند
 برگ غنچه اش بالید لیستان
 که تا اند قباست ناز مستور
 غنچه سان بالید لیستان شده
 حباب از آب آئینه که دید
 بسختی و صفائی چون بوار است
 زان رو که آب نیست انار کیده را
 شد یقینم که انار است حلال آبادی
 دو اختر شد بلند از مطلع نور
 ترنج از حسرت او زرد گردید
 کند در دل زنگار تخم ریز
 زخم آغوشش زان رو که ریز است
 مبادا رخه در سینه نماید
 دو مغرور گران سر خود پرست اند
 در لیستان حباب و نان گرداب
 یک ناز است و هزار بهار ایجا
 بهی هرگز ندیده هر که دیده
 نکرد آرام بر آئینه گوهر

چینه داغ سینه در موند اشعار صفت سینه نبد

دل ز دستم میراید سینه بند
 غنچه سان دار و شلفتن در گره
 نبد باید بست از تار نگاه
 شبنمی بر قامت گل جامه و دخت
 زخت تنک عیان است ناز لیستان

کاشم ز دست من آید سینه بند
 و اشود دل چون کشاید سینه بند
 و از حریر چشم شاید سینه بند
 یا بران لیستان نماید سینه بند
 ترا لباسین اعتبار گلنا نیست

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

صفت پیرایه

۱۲۴ صفت دل پهلوان خوش محبوب

تجربا چه دریای حسن موج زان است
جان ز تنهائی را باید آسینه بند
به بند سینه بندش در کشید
یا و شاه حسن گو یا خمیه بر پا کرده است

حدیقه ۱

حریر پاره به پستان شوخ نگین است
بند دلهامیکند سینه بند
چو پستانش بشوخی سر کشیدند
صفتی وار و بیالای دوستان سینه بند

شوق
دل
م

شیشه رنگ زن ناسون جهان اشعار صفت دل نگدلی جان

سنگ آهن ربا نگار
شیشه ام سنگ در لعل دارد
از سینه عقیق دل همچو آتش
تاب گوهر در بلورین حصه پنهان میشود

دل خوبان شیشه امل است
دل آتینه دل یار است
پیدا است همچو قند ما از تیر بلور
از دلش پیدا است شامی که می آرد

فیض
و قدرت
بیراهه
بهر حال

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلیر

که جای دل با و در اقم به پهلوی
قلم کرده حسرت پاره پهلوی
میشد و نیلوفر از بوی گل پهلوی او
میکند چو یک داغ لاله پهلوی ترا
لیک می ترسم که زان سخن پهلوی تو
بیش غل را کن شک چون پهلوی تو

به عشق پهلوش دل گشته یک رو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو
که سبزه از غنچه گل باش بسته کنند
گر بود خد قبا از بوی گل بار یک تر
باغبان انداخت فز از ستن پهلوی تو
با همه افتادگی منگر بلند میای سخت

سیح
صاحب
ملاحظه
و ترانه

موج دریای لطافت و کنایه اشعار صفت آغوش و کنایه

دلی که در بر آغوش یار بکشا
نمیازد کش حسرت آغوش
که خواهد برین کشتن در پیش نقش انوش

زنگنای جهان کی کشاده میگرد
چون دیده گلشن قدر غنای تو گرد
بیان خوش کنایه میزد مشب و دوشم

نیز
نفس
نفس

آغوش گاه پای نظم اشعار شکم لطافت

گرچه

بدان نمی که کز افریش مشت
شکم چون تخمه تقاسم کشیده
شکمش چشمه آئینه و نافش گرد آب
نظر تار صفا سی آن شکم بود
ز وصف آن شکم بل مانند آیم
بلورن بر کوی صافی تراز آب
ز قاقم آن شکم چند نرم است
بجو شد از صفای آن شکم آب
چیزی کاغذی مهره کشیده
شکم از بس صفا آئینه نور
شکم کز لطف تقاسم یار است
بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال
شکم چون آینه بسا صاف
برونقش حسن از دلبر باقی
جوی آب است آن شکم لیکن درو
شد از وصف شکم تا خامه شاد آب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
نگشته از ساس دست محسوس

۱۲۷

صفت شکم و ناف

برون رفیق خسیس آئینه زانگشت
نبری دایه ناف او بریده
گردش چشم سری بود کز و عکس افتاد
نکه را لغزشی در هر قدم بود
که از هر شکم شد پشت ما حشم
مصفا موج زن دریای سیاب
ولی خوشید راز و پشت گرم است
که زیر طاق باشد کان سیاب
مصفا و سبک زنیان که دیده
توان دیدن در آن عکس رخ از دور
ز نری قسطنطنیه صندل یا خمیر است
بر آب آئینه گرد آب نتوان دیدن
خط مو خاتمه مو مجرّه ناف
قسم ز صورت نازک ادائی
آب دریا نیست آب گوهر است
ورق شد جلوه گاه موج هفتاب
جام جمشید است یا آئینه سکندر
سکسش بوده گوی دست انوس

در جوی

سج

مصلح

لا جوب

عجله

عجله

علم

حلقه گرد آب آب حیات x اشعاع صفت ناف لطافت سما

ناف است اینکه دها کرده بتیاب
این غیبه نادر پسند است
بود ناف زیارت گاه آدم
شکم چون چشمه آب است پیر صاف
ز نافش ماه را مشنگی بود

کرو افتاد شکم من بگرد آب
نقش گره ازار بند است
که بیت اسد باشند ناف عالم
شگفته زوگل نیلوزی ناف
مگر گرد آب آب زندگی بود

عارف

۲۸ صفت پشت و خال پشت و خال

کردش چشم پیری بود
عکس آن ز آگس شهادت در آینه بین
نبرد جان سلامت کسی نه رطاف
نموده صورت چاه زخندان
نشان مانده بر دشت تدبیر
نات اودان زمین حسن اندر جاساب
بود گرداب اندر
توجی نمود از آب گوهر

حدیقه ۱

ناف او دیدم از خود رفتسم
نیست آن ناف که جادویش یافته است
چه شوکت شکست چینه حیات آمد
تو گوی که صفای آب سیوان
خیر آن شکم چون کرده اقتدیر
کردم از تارنگه آفتیمش را چرب
چه بگویم که ناف آن پری چهر
بلورین حوض آن ناف مدور

صفت
تارنگه
سینه
قلندر
مولانا
لا بد بود پیر کاش

پشتیان یو ا حسن مرغوب شفا صفت پشت و خال پشت و خال

کردی حسن را پشت و پناه است
که پشت درو ندارد نور سلطان
کرده ام زان روی بر گلا پشت
چو برگ کیده لبر زین اظهار است
گذارد پشت دست خویش خاک
که پشت در روی عینک بر دوان است
مهر نبوت است به پیغمبر جمال

پشت او صفای روی ماه است
پشت دردی کیسان است الحق
پشت او تارنگه هم جلوه کرد
پشتش در آغوش نزار است
ز رشک پشت او خورشید افلاک
ز پشت او سخن گفتن گداز است
ای ماه و پشت تو دانی که چیست خال

سینه
لا اعلم

معدوم ساز فکر دقیقه سخنان * اشعار صفت یاری که جهان

بسیار زان گشت ادای میان تو
از لعل بود همچو رنگ لعل در دانه
نغمه شیشه اوراق دل موی میان
که تیش جوی از هیچ دم موی آن از
زلفظ معنی چیده ترست آید
هر نیست که گویند الف باج ندارد

منوده خویش را و دم را بوده است
در جامه گلگون که نازک آن شوخ
چو خوش باشد در آغوش تو هم نبرد
مرنازک نهالی که بر جان ما دارد
ز دل خیال میانش بدرستی آید
تقصیر میانش ز رسم و بیچ ندارد

صفت

نقد حقیقه

مکن کبریا شایسته کتاب موی کمر
ز بار جوهر خود برین میکند نظایر
خزان کف بتان میشود و خط معور
نشان که جوهر شیرین کمان ابرو
نمود است قرا و شکیب من صباب
بیان این میان از من محال است
چون که خدا را اندام زیبا کرده ام
بیان آن که خدا را فریاد هم
خیال آن که از سر نمیرود حکیم
رسو آن که کس دلش چاک است نیم
ببر گرد کمر دست از او است
گردان ثابت کمر کردم که با این نازکی
تمامه بر حافت آهنوی میان میکند
بر عفو و عفت صاف تر از عضو کرد
از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست
میان می بینم چیزی بستم در نمی آید
صورت آن که شوخ چون نقاش کشد
تا رویست میان تو و مضمون بسیار
ز تاب جلوه سحر و دانش
فقد وقت تا شایسته شتابم
زلف از لای شرم کمرش بر گردید
دیدم میان یار ندیدم دمان یار
کمرش کمر تنگ دستان ترا
خانه نازک کنم از تار موی
کمرش نشان بیان نذا و جز کمرت

بزدخم

صفت میان محبوب

که ز رخ بود کامیاب موی کمر
غشود کمر ز حجاب موی کمر
سباز میج سلمان خراب موی کمر
یکی هزار شد از بیج و تاب موی کمر
خیال نازک چون چچ و تاب موی کمر
ز این کان حلقه جیم جمال است
تا کمر را از میان زلف آید کرده ام
دقیقه ایست که میج آفریده نگشاید
که موز کاسه چینی بدر سینه آید
که چندین شانه دکار است یک موی کمر
شدی موی کمر خط کف دست
اینهمه بار لطافت را بیک موی کشد
اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند
موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
ز دجله که گزری آب تا کمر باشد
بدان اند که در آینه باشد سایه موی
قلم موی ز مژگان پریزاد کند
کمرت معنی بکریت که نسبت دارد
گره افتاد در موی میانش
کمر یا شانه یا تار نگاهم
عاقبت موی میانش تو آنست
نموان هیچ دید چو دیده موفتد
مصور از بر خود میکشد میان ترا
وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
زهی کمر که نشانی زلی نشان آورد

حسب

غنیست
خاصه

معنی شعر از
سالمه قزوینی
ملا طغی
شیراز
طلوی
عارف لایق
چهار پهل
نقی

لا اظم

حدیقه

۱۲

صفت شیرین

هیچ سوبان را سرور چون راه نیست
 کسی بموی نیاید خجسته خرمین گل
 رشته معمر باندک فرصتی گردد گریه
 یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
 شوشکا فایده کتاب دقیری و کار نیست
 برنش پیچ از جوهر تیغ افروز نیست
 دسته گل راست فیض از خرمین گل شیر
 مصرع بر حسب خود را می نماید نخل
 دست پیچیدن دل بردن نهان شدن
 بر جلوه کشم آن میان نازک را
 تا میان نازک او چاره کشد لباس
 نه مند و دسته گل در گلستانها که دیگر
 فکر نازکش توان هیچ و تاب به بردن
 موی میانش از رنگ گرم عاشقان
 بنید انم سپایان چون بر صفت میانش را
 رشته جان در تن ماموی استندیده است
 ز بس گداختگی در نظر نمی آیم

فکر آن موی سیاه بهوار میسازد مرا
 غم میان تو دارد به هیچ و تاب مرا
 کز چنین بنیاب آموخی میان سانه مرا
 تابی که میانش بزرگ جان من انداخت
 مصرع پیچیده موی میان را بس نیست
 کار شمشیر کند موی میانی که تراست
 هر قدر بندد میان ترا تنگ جانان نیست
 هیچ و تاب زلف را موی کم پوشیده است
 هر چه میبوی از آن موی میان مایه
 که در خیال بعد هیچ و تاب می آید
 رشته نتواند کرد در عقد گوشت سپید
 میان خویش را چون تنگ انگارون قیامند
 در آغوش خیال هر که آن موی میان شد
 از زلف مشکبار فرون تاب میخورد
 که در هر جن موی بر زبان خامی آید
 تا فکر هیچ و تاب آن کمر افتاده است
 مگر بموی میان کرده اند تصور برم

شیرین نهایی مذاق تلخ حکایان نغمه پویشها صفت کمر بند شوق

از فکر بند مصرع شد میان او نهان
 که از تار جان باید بران نازک میان تن
 ده چه موزون مکر آن بهوش با می بندد

هر که یابد دولتی خود را چیرا کم میکند
 نه از هر رشته آن دسته گل می توان بستن
 سخت این معنی نازک با دانا می بندد

شیرین
 شیرین
 شیرین

از پانده از وقار که سپهرین ایشا صفت بر اقل شیرین

سریش کوه لیک از سیم ساده
 چو کوهی که ز کمر زیر او

چو کوهی که ز کمر زیر او
 و فتاده

در جایی

صفت اندام نهان

دو کوه آویخته از تاریک مو
شبه یاسمن لطف بدن کوه صفا
که می آید بهوج از باد و امن
چو عالم از عدم گردد پیدا
بی داغ تنها پنبه زار
گلدسته سمرین را از رشته بیان بخت
خمیر خورده مشت از پنجه مهر
که بیداری کف دریای شیر است
گر ز کافم ندید دست من و آتش
چو مفلس در طلای دست افشار
یا ز شیری صبح قرصی بسته اند
که مورخازن تنگ شکله خواهد شد
بهند زیر سرش با شش نرم

توضیح
شبه
سکین
در جبهه
کعبه
سرخ
نخ
در علم

چو کوه خواب بود جاد و
چو سمرین گسب در از فقره خالص پا
گرم صاف او بهیت روشن
بهر دنیا بهشت شود پیدا
در گلدسته سمرین بهار
نخل چون صورت نگار جان بخت
چو سمرین از سمرین آن پر می چهر
خان در چرب نوحی بی انگار است
آن سمرین توده سیم است نه در
نخل سمرین مشغوف میدار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
با عتماد سمرین را بان تفرگزار
چو سمرین تا که بوس کرد و گرم

سرمه گلوی در زبان شکار صفت اندام نهان

دو انگشت از دید قدرت شده جسم
صدف باشد که در تجاله لب
بر غنچه بشاخ خوشنشین بر شکفت
کز گلبن خود بشاخ دیگر شکفت
دو ماه نو بیکدگر شده جفت
فردزان یکیری چون گوهر ناب
نرسته چون سم آهوی چین مو
زبان در کام لب بر لب نهاده
ز راز غنچه است گفته اند
دل عاشق دو نیم آنجا است انجم

نمناک علی
چو این که چو
تنزوی
نورین

قلم پر زور آنجا چون زنده دم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب
در فصل بهار هر گل تر شکفت
وین غنچه تو عجب شکفتن دارد
زیر دامن آن در نا سفت
چراغی کرده باد در طاق محراب
نیمین با آن یاسمن بو
نخل از پنجه سوسن زیاده
میرس از گوهر نا سفته او
چو سمرین از آن یادام تو ام

صفحتہ الہیہ

صفحت ران و زانو
که در خلیفت شقیب را در آن دور
که زید را من او دید نقش پای آهویی
چو در صحن خطائی نوی چیمی
که نقش تم آهویی ختن بر
بود است گلی چو غنچه و لنگ
نقش تم آهویی چین است بر برگ من
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
دیدم دو بلبل و یک ستاره
شده دوام نقش کرده با دام
نفس نمی درون بینی برون اند
لب بسته لبان چفته سوزن است
رسمیست که مخصوص گل گلشن است

صدیقہ
چہ سازم ریخہ الماس لقمہ
ہوس چن شیر بر طرف آئینہ
زمار سرج اواز نازینے
میان ان اوغچہ سمن
در اوسط ران نیلگون رنگ
زیر دامن تو نہان خست ای نازک
زیر دامن آن سر و طناز
گردم تہ ناز او نظارہ
زیر باغ ناز آن گل اندام
چو حرف از زیر نافش کس لب راند
ستو گلی کہ پرده اش دامن تست
بر خط شکفتن و در غنچه شدن

سید
اشرف
آفرین
جہانگیر دہلی
۱۰۸۷

نعرش و پای قلم نکته ران شهاب صفت این جانان

پیری در زیر ران کس نیاید
که کلگون شود اسپ در زیر اش
کاخ شکوه را در ستون استوار
که افتد رمل را نه بنهانش
اگر پای مستلم لغزد کجا خاست

حدیث را ن او گفتن نشاید
فتا و است کارم بخونزیر
رهنمای آن پریش تملین فروش
خیان را هم در وصف رشت
ز بس آن صفیحه را نش صفت است

[illegible]

آئینہ صوت نامی رشن اشعاع صفت انومی محبوبت یا سمیت

سخن در وصف زانو کر که عرف
نشیند و میشو دوزانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
خسبر ریاست که آثار قیامت برآید

ورق زائنه و جوهر کرم صرف
چون افروزش دید نورشید را در
براق گر شود آینه نهیم
زانوش نیست بیک نیزه برادر خوشید

غلی

صفت کعب و زینت آن

۱۳۴

حدیقه

نماند که با نوری عظیمت درین است
از حلقه عیوب گشت اندام برست
شکل که گذر کند نه سحر و جادوی
در دست من اندر که قدرتی از آفت
ای بافته از رشته جان نبدار است
در بخالند اگر ز اسرار نیست
بر شمیم بگلرسته پیچیده است

حجاب خانه عفت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن شکست
در حقیقت و راستیش شکلی نبود
سر رشته عیش و هجانه کف آید
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
غلط گفتم این بند شلوار نیست
شر یا بجوزا در خشیده است

من

۱۵

شفتالوی لذت بخش مذاق جان از صفت کعب

عجب لطفی نمودار از دو سمت است
در شکل جنون من کرده مکرار
مهره ام در شد رخ و عناقاده است
بی تامل اینک مضمون پیش واقاده است
چونار رخ است سرخ و شسته و صاف
غریب است اینک سر آورد شفتالوی پود
مهره مه از عالم باغابز واقاده
که شکل هیات کعب و کعب بیشتر باشد

بایش کعب در کار از دو سمت است
کی قطب شمالی را نمودار
خاطر من در فکر کعب و در با افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
نارین یا شنه از روی اصفاف
زان کعب است که شاخ نهال قاشق مزور
شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که طبیعت
نظیر کعب او پیدا شدن از هیچیانی نیست

و اما کعب

نسخه

بی پرور عاشقان غم آگین اشعار صفت کعب و زینت آن

توان از زینت پایش در نقش و قالی را
آنجوین یا خرام قامت دلجو را
لبنکه استاده بره رخنه خون در پایش
بر نیغیزد به تقطیر قیامت کرد باد
روی زمین ز سر و پریشان خرام با
کبکی که آورد و نظر آن خرام را

زاکت آنقدر دار که هنگام خرام
خضر میرود بجای سبزه انجوا کمتر
کبک از حریت فقر قیامت زایش
تا برود و خرام قامت غنای است
نمودیده است همچو قد سگاه خضر سبز
بر تیغ نوبه سینه فشار و زلفا

نسخه

و گشتانی که بنام تو آید در خرام
 و ده شخام که غافل میبازد شد
 بر کسکه در سر را در خرام ناز
 بر بار او در جلوه آید بکبک میسازد
 آب چون آفتبه رفتار میسازد
 چشم خست و دام سگ در طوق قمریان
 چشمش این شمار و چشمش را
 ستاره سر و قنات است او در خرام شد
 از انعام پای تازه و تر
 بر آن ترکان بلسل
 که بر پایش رسیده
 قدم بر بستر گل گزارد
 پای که بر آسمان جای اوست
 چنان گیت به بنیم گاه جلوه قدش
 نگارین پای او رنگین تدروی
 بوسه من بی برگ و نوایر گنار
 ناز رفتار تو نزدیک مبرگم سازد
 بر آشد از غنچه طرز حس است
 چشم از بس خیال آن کف پاش میبندم
 و در خند از چشم من امشب کف پات
 که بر پاره گل پاکزار و رنج میسازد
 صبا طرز خرامش در رفته محو چنان بشود
 من باین رفتار شیرین عمر خود را ختم
 در رفتارش ز بس از جادو سایه دا
 در صیرت انوری که آن سر و سحر دارد

صفت کف ناخن و پشت با حرام
 ۱۳۵

هر سر و از طوق قمری حلقه کوش آورد
 که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار دارد
 در خواب نو بهار رود پای رفتن
 به تیغ کوه خون خود حلال از رفته قنار
 سایه بر آب روان گر نکند تکلینش
 سر و در وقت خرام قنات لجوی تو
 کبک از بس دست و پا کم کرده رفتار تو
 طوق گلوی فاختگان خط جام شد
 چو پشت و روی بادام مقطر
 رسیده تا بساقش و غن گل
 چو گل کفش ناخن خون دویده
 رنگ گل آن کف پارا بخار و
 تراشیده ناخن پای اوست
 گرانی نظرم باز داردش ز خرام
 شکفته لاله بر پای سر و
 تابوسه به پیغام دم آن کف پارا
 رفتن عمر من و طرز خرام تو گیت
 هر فتنه که خوابیده در آغوش زین بود
 بیاض دیده روشن سواد من جانی شد
 در داک کف پای ترا چشم رسیده است
 شکست رنگ گل چون یار شمشیر
 که می آرد گلگشت چمن مستان و شوش
 عمر من میرفت در من پند شتم رفتار است
 همچو سدی در بی آن قد و قامت شود
 صبار از گلستان از زمین باز میسازد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن
 در این کف ناخن

مفتی

جان شش‌دین بیای و ممتاز

جادو باطل و تصور نیست از رفتار او
 جاوه را پای نگارین تو ساز و گار گل
 به خواهمی از دقت تو ساری افتد خاک
 گذارد پا اگر در چشم بلبس
 هر سو که رفته شبها آفتوخ آتشین خ
 بیا ایجام و نیای طرب نقش کف پایت
 نیست نقش پایگلزار خرامت جلوه کر
 لب که از نظر خرامت جلوه مستانه رحمت
 محض ام ای بت رخا که به کام خرام
 نمی افتد بام حیرت شوخی خرام او
 به یکنی ز جای خویش آن طنز میخیزد
 چون بشنید شود صد کوه کلین بهین باد
 تا خرام قامت او بر داز سر پیش ما
 ای ره خوابیده را از نقش پایت باها
 گفتار تو شدست که جاها کسوست
 ز قنارت امان از عالم ایجا درخیزد
 عشاق را خرام تو از خویش سیرد
 خشک می آید چشمش جلوه آجیات
 از خرام او و بر جاودان قانع مشو
 بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود
 هر کس که دید سر و ترا در خرام ناز
 از خرامش لب که کیفیت تراوش میکند
 عاشق دل شده هر چند که آواز دهد
 کوه کلین تو تا سایه بدرمانس کنند

والله اعلم

بین استغفر

۱۰۱۵

سید علی میرزا

القادیون

11.

بسم الله الرحمن الرحيم

١٥

44

اصفیت کف و اخش شیب و زمرہ مکتوب

پاکی هست جان فشانی را
 سکه همچون خامه نقاش رنگ برود
 روش خامه شغوف خرام تو کیست
 خیزد سوزم زین حسد یاقینی گشت
 بخار داز زایل خنده گل
 از نقش پادشاه افروخته شمس
 خرام موج زخم طرز آمد نهایت
 دفتر برگ گل از صف بنا افتاده است
 رنگ از روی چمن چون باغ از بهانه نخت
 محشر تازه بهر گام بیا میگرد
 کشد نقاش اگر بر صفحه آینه تصویرش
 کمی آرد عرق بر پیراهن تراله میزد
 چو بر خیزد زجا از جای بر خیزد زین باو
 پشت بر دیوار چون محراب انداختش
 از خرامت عالمی آسوده راز زلزالها
 رفتار تو میبایست که دل خاروش آو
 بجای گردد از بنیاد هستی داد بر خیزد
 سیل بهار بر چه کندش مسیر
 هر که درستی تماشگر در رفتار ترا
 کاینچنین صدمه عبرت بدینان
 در زمان سهوش رفتار او بدل گشت
 از یا اگر نمی فتنه از دست میشود
 نقش بلیل گران میگردد از رفتار او
 کوه تکین تشکلی که خدا باز داد
 نبین تپالی موج خط آرام گشت

حدیقه

ز کوه قاف سنان است تبار آوردن
بوی سبز و شیرینک ز نشو و نما جان
سوی سبز و شیرینک ز نشو و نما جان
عنان از پشت پالیش سوجه نور
چو برگ گل بر پیرایش آید
دل از برافش بسته خیال
شود از مهر قلم چون غبار تیغ جفای او
هران پای که بر گل ناز دارد

صفت پای خانی و کشت سنگ پا

۱۳۴
صد از کوه کلین تو ممکن نیست سپهر گردد
زبان عرصه دل من تکلیف گردان کش
ز تکلیف بر نمی خیزد غبار از ریزد اراده
نباشد آن جلا در چهره حور
ز لبس عکسش به پشت پانما آید
فرو ده بر سر بدری بلا لے
نظم را بهانه سازم و انتم بیای او
کجا پردای پا انداز دارد

در صحن

بیزیر

فرسیر آریان کجاست و در شکار صفت پای می و پیو و خاک پای ک

حلقه دیگر بزنجیر جنون من نرسد
دل سپهر رفته است تا آن نقش پا دیده است
قری برخاک صورت بند و از نقش قدم
بودستی ز با افتاده به نقش پای تو
دو جهان در نظرش دست نگارین گردد
شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم
بهار آئینه زنگی که باشد صرف آئینه
تاراج چین رود داشت سرو فتنه بالایش
گلبرگ تازه بجا است کش صبا شد
سماره خاک دست گیر همه بود
بر عرض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ پای او
خرد باد و نمیدارد که باشد سنگ پا سنگ
خمیر سنگ پایش به گرد از پی نمی شاید
از سنگ سنگ پای ترا نیست گرسند
بفش ماه من نه نشانی میور است

سان سین تو نادیده ز حال رفت
فرقتش باد که محراب عار دیده است
چون گذارد پای خود بر بلا بزمین
ز لبس سرو ترا کیفیت از قمار می ریزد
بر که در چشم کشد خاک کف پای ترا
گر با نرا بر از کیفیت رنگ خاک کرم
شکفتن فرش گلزار یک بوسه پای نیست
که از رنگ خا خون بهار افتاده دریا
بر پای او کسی دست غیر از خاندان
دست همه را گذاشت پای تو گرفت
زند بس خنده دندان تا برنجیم جان
چه خوش باشد که امرو به شد سنگ پا
ز خاک عاشق حسرت نصیبی نمی آید
طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پای تو
گویا که آفتاب به پا بوشش آمده است

مصدقاً

مہربانی تو تارفتہ بگلشن گل پائوش
 بوجہ نیست خلخال در پای نازش
 بر کمای لاری بنیم چو در طرف چمن
 بپائش بوسہ زنگ خاصرخی دلاشد
 خون ہزار بوسہ بدل جوش میزند
 بوی گل و جنبش آرد سر و بالای ترا
 از خاکستہ سیہ پای تو، چون پر زارغ
 خامنوں تخت سبز گردید
 ز بسکہ تازہ بود رنگ و بو حای ترا
 آیا بست خاتآن بت سیمن اندام
 چو گل در پیرن خونخوشالی نمکینجد
 چو مہربانی تو سودم ز در در ستم
 کند و بر قدم نہر یاد خلخال
 آنچنان صافست اندامش کہ چون طلق از
 زنبس نازکی گرد دشت رنج پا
 بران پای جانی روی زردنوش مالیدم
 ہزاران کشتہ شد جلوه حیرت فرایش را
 پای را خابستی آستشم و بالا شد
 نگارستہ بیا گرم جلوه است چنان
 چمن نمودہ نقش قدم غبار مرا
 سر و بالای ہم سایہ عمر ابد است
 بت شونی کہ دل ناوان شدست از این
 از خلخال زین زریو آن سرسوی کردہ
 آبی حلقہ زدنی نازک تنفت و تابش
 زنی باشمست از رنگ گلشن آب بند

بی بی امیر
 حضور بخوری
 رضا
 محمد قاسم
 میرزا رفیع خان
 ملا جواد خان
 خالص
 سید کاظم
 شهاب الدین
 غنی

۱۳۸۸ هجری قمری

خنده زده بر لاکه و سون گل با پیش
رمز بیت افکند عاشقش را ز سر سدا
آن کف پای زرد و زلفش زلف
دل خون شد ز چرت این عجب
از دین خای کف پای او
شوخ زنگ بر کف پای او
خوب خنجر یک بود پای جراح
که برایش رخ پر خون با
بسر زخم چو گل سرخ نقش پای تو
عشق بی تاب من آتشست با سدا
که زیر پای او خوابید چون نگ
حنای پای تو ام کرد کاهند هر
که حسن مکر خان پا در رکاب است
می نماید نقش پای او ز روی نقش
اگر نقش پوشد ز رنگ حنا
ازین گلشن که چین گل عنا که زین
دان از حلقه فقر آگ کم خالی پیش را
جان من سرت کردم این چه فتنه باشد
که دو آتش زنگ حناست که
گرفته است بگل شوخ تن
نقش پای تو زین را گل
کسی خبر من نفقه معنی فرا
بیا پیش زده ز خوشید
خوبتر رفتن دل سید با
گل بدست آورد بلبل از به

حلقه

آه جان از منو فعل در آتش دارد
 ماه را از رنگ ملتفتش اندر خشت
 داشت تا خاد کف آن کشتش رود
 بخت یقین از بلوغ قد رعناش
 موج آب زلفی نقشهای پای تو
 بود از منی غسل برگاه رایت
 خاک تو قدم که نگردد بمیان
 رنگ خاست بر کف پای مبارکت
 ز گنجه من دیده خود دوخته از سرم
 از بسکه جان زنده دلان پایال کرد
 در سر کوشش بزرگان خاک میروم اسیر
 غواهد در حسن طراعی گل کرد از خجالت
 گردست دبد خاک کف پای نگارم
 که کجا بنیم نقش پای ادا آنجا چشم
 رفتی و دل نشست بخون دقهای تو
 برای کشتن من خواستی که بر خیزی
 بخت سبزی زخای طلسم همچو حسنا
 به تعریف خنای پای جانان
 شد از رنگ خنات خون پدیدار
 جاده خلخال او چون دلرباست
 بنکام خواش جلوه مستانه میدارد
 زلفه نیست بیای نگارن خلخال
 بیایار ز نسبت است از ناز
 نگارن پای او زینین تدری
 برهم پای اگر در جلوه نماید

صفت پای حنائی کفش و سنبل

که گل کفش ترا بر دستار زنده
 از گل کفش چمن را خار در پیراست
 در نظر بادست و شاخ گل خوشید بود
 توان رود بد چون آئینه از نقش کف پای
 خنده کبک دری باشد صدای پای تو
 دل چاک چاکم نزد سنگ پائیت
 که هم صلیح پدیده آبسینائی را
 یا خون عاشق است که پایال کرده
 دریای تو تا به لعلش گل پاوش
 آفتاب می چکد از خاک راه او
 تا چه مهر آینه زان نقش پیدا کنم
 بنقاشی بهاری چون قلم نقش پایت
 بر لوح بصیر خط غباری بنگارم
 خاک برداریم چندان که آب آید برین
 ای رفته از نظر چه خاداشت پای تو
 خای پای تو افتاد عذر خواهی کرد
 تا با لم رخ پر خون کف پای کسی
 قلم کبک شد چون شاخ مرجان
 بلای در شفق گشته منو دار
 حلقه چشم پری گفتن رواست
 تو پنداری خط ساغر بود خلخال
 کز موج حسن قناده بیای او در لعل
 چو برگ لاله و مشنم خوش انداز
 شکفته لاله بر پای سروسوی
 خنای کف زلفت پای نماید

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

صفت کفش

خود

وقت پختن زبج کات شیرین میکند
گوزنگوله بر یا سبته جانان

توجیه حسن بعضی اعضای

مشهورشان غسل در سبزه خوار و سبزه خوار
بپایش پیوده سرهای نالان

برنگ کلف ماه و افزای و بینا اشعار و بیض و یوسف

مراد مکنیز چون سرنگ گردانید سودائی
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید
مرا افکنده در دریای غم نیلوفر حشمتی
ز گس نیلوفریشان زین را بسین
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین
نیست از آبد بر چه آماه نشان
بختاله است برگردان آن سری پیدا
لعل تو روشن گهری جان جهانست
مرا چون قهقربان داغ دارد آسمان شبی
از چهره اشتقاق اندوخته رنگ
عیب دهن فراخ الویت جز این
گرمیت خوبان به بلند می ممتاز
در رنگ خوش آید گی قامت است
مفتون تو کی بجور خرسند شود
بر چه صافت اثر آبله
خورشید ز رنگ آب و تاب و تاب
رخسار تو آب و این نشاناست حباب
ای قامت تو چو روز و ردی کوتاه
نورشید رخت بلند از آن بر نماید
بر عارض لاله رنگ ای سر و روان
در شهر بخوبی شده انگشت من

صالح

میں نے بھی

5

بلای آسمانی بود چشم آسمان گوشتش
 یوسف از غل باین آب نیاید سیرت
 که چون خورشید از این آب زین است
 چشم زین چنگ آن عازم دین را بین
 چون سبزه ضعیف که آفتاب سوخته
 شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
 رنگی این صدف بیرون لب داد که پیر
 تخیال بر آن لعل سر پرده جانست
 که تابد بچشمه الماس از گلزار زلفش
 و طره او حکمت سین زده چنگ
 که جسر او دل جهانی شده تنگ
 گور غنائی بجلوه خویش بساز
 آن دست که در طلب نگر دیده دراز
 عشق تو بلای هر خردمند شود
 بوده است ضرور تا نکه بند شود
 حسن همه را فاسد نیست در خواب
 بر عکس نمود عکس هر چیز در آب
 ز نهادار دست از می توان
 تا دست زوال باشد از وی کوتاه
 آن نیربشان آبله گشت عیان
 ز آیه اشاره بر غایت نشان

توحیه حسن بعضی اعضا میوه

داری زنی چشم بدای درخو شتاب
دین از هر طرف ترک از باد حسن
نه دست زلف ناله پوش تو رسد
کوتاه تیرای دل ماست
باور کنی که ازین ای عشوه پرست
تار است بگوید این سخن در رویت
صفر باشد داغهای بشمار چپالش
آن یار که بشد غارت جان در سب او
زان بسته می شود سخن در دهنش
آنکه ابله بر خست نشانها پیدا بست
مشاطه تقدیر برودیت گل ریخت
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
ابروش به بیکوی دوم دار و لیک
تازان تر از روی بیک سوی فتاد
یار بکلف است مبرخ چون مه نو
ابروی در نقص جانش نمیکند
واحد یعنی دو چندان کرد حسن بوی یار
زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست
ای آنکه کسی چشم تو به مهر ندید
بعارض داغ چپک نیست دامن
ندارد رخ ز چپک نقش آفت
رویت چو ماه رنگ طلا دشت پیش ازین
ندارد زیک چپک بر رخ انظار که می بینی
اشک است که در چشم تو بر احوال
حاشا شکین نگارین رنگ نورانی کف

یک ز کس ناسگفته در زیر نقاب
یک چشم تو ست است در چشم تو
نلب لب شکر فروش تو رسد
تا آواز را گوشش تو رسد
بر بود دل شکسته آن ز کس مست
هم مردک دیده تو کج بشت
با حسابی بود حشش گشت اکنون چناب
بر بود دلم طره همچون شب او
کز شیرینی نمی کشاید لب او
تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
از غایت نازکی نشانها پیدا است
وان غمزه شوخ وستان را نگرید
چشمش که دوم ندارد و آنرا نگرید
در شهر ز غوغای خست هوی فتاد
یاسایه زلف است که بر روی فتاد
سر سوره کلام خدا اکثر طلاست
آفتاب از بهر تسخیر جهان تنهائست
که زیبا تر بود تصور بر یک چشم
در دیده روشن تو گل نیست پدید
برگ یاسمن افتاده شبنم
عرق در رخ فرد رفت از لطافت
چپک بر دی ساده مرصع تمام کرد
که نمی آید تی قتل عجب حسن ز رویشی
تا کام رسیده بود لیکن شکسید
شب چه سان رنگ سیه ماند پیش نقاب

یوسفی
مستان
خمس

صدان
خان

توحید حسنی صلی الله علیه و آله

حدیقه ۱

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است
 بنید اگر در آئینه چشم سپاه او
 امروز درین دیار در دیده یکست
 عالم همه را بیک نظر منم بیند
 آن یار که مشک بر قمر می ساید
 هر چند که خائیده سخن سبک گوید
 کر شد گهری ز درج نوشینت کم
 صداه ز اطراف رخت منم تا بد
 زان چشم تو تیر مزه افکند ز چنگ
 تیر مزه لبه ریختی بر دل تنگ
 سر دیت سپاه جرده آن ماه تمام
 شکل خط او بگرد عارض مدام
 زخم بالای دیده است او را
 ای سودی بختی کرده لب افکار ترا
 فی فی غلظ لبکه دهانت تنگ است
 گر خشک شد از باغ رخ جانانه
 دل تکیه که خیال یک نرگس است
 دل مرا نگه دلبری بد نبال است
 آتشون لغزه بر سر جنگ مباحش
 شمشیر که زنگش بزویند خوش است
 در باغ جهان که جای آسیب بود
 در دیده من داغ سفید ذقنت
 سودی که ز نخدانش به آسیب بود
 که ساده زو نیست تنش عیب نیست
 تجال بران لب نموش آمده است

دیده

پیر زان

سلمان دبی

شاید

عالم شغلی

غافلی

نیش

چشم جانی

بسیار

نیز

بیت لبهای ترا این نکته پنهان است
 آئینه مرمره دان شود از این نگاه او
 از خیل پریر خان پسندم یکست
 آئینه و آفتاب را دیده است
 از لعل لبش دُر و کهر می یزاید
 شیرین بهش ولی بشکر می خاید
 در حسن نگشت به تکلیت کم
 کو باش ستار و زهریت کم
 که چشم تو بی میان دو جنگ
 شد تر کش غمزه تو خالی ز خند
 برگردد و عارضش خط آتش خام
 چون مهری مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون دو لعل خوشتر است
 از زده لب از خنده بسیار تر است
 یک نرگس ناز پر در مستانه
 خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه
 که جای آلبه اش دلم با تر از خال است
 دی گل ز خزان حسن برنگ مباحش
 ابروی تو که ریخته و رنگ مباحش
 صفت دائم زینت و زیب بود
 زینده تر از شکوفه آسیب بود
 دلراه از جفاش آسیب بود
 مو بر تن سواد ز زیب بود
 فی فی دشت شکر فروش است

توحین بعضی اعضای محبوب

علت می و کنج نیست تنگ شکم
 بخیال بران لب ز حرارت جوشید
 با معجزه حسن جهان تر ایش
 چنان شیشه کوب تو جان توان برون
 نباشد از تغافل کجا گویا نمیکرد
 نصف خساره او را نشان ایماست
 نمیکند پس اتوان نگه آن شوخ
 رسید جان بلب است رخصت مردن
 بت فرنگ عذار است ابروی
 بیک چشم آن بیری در قتل عالم بی نظیر
 ابروی زرد مصحف شماره ترا
 چشم کوته نظر آن آبله ارش خواند
 چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از لبها
 ز لکنت نیست که درفش بلب بر شاگرد
 گو لکنت ز بیتی سخن بر خوش می لرزد
 حشمت ز تنگی دهن و لکنت ز بانفش
 ای که سر حلقه سبزان سیاه نام توئی
 کی بود لکنت تو سبب معنی
 نشان آبله افزود حسن روی ترا
 در حق نیتی ز می از ماه پرین زاده شد
 از آبله بر برگ گلت نیست نشانها
 چشم احوال بگوینان صنی حمیده است
 شده است ز کس سبز تو سرخ پنداری
 گرمی ندارد سرت ای درخو شتاب
 زین رو که تو شعله و رو دشمن باشد

از گرمی می شکم بچو شش آمده است
 یا گشت حباب از می گل رنگ بدید
 آورد ز بجا ده برون مروارید
 که ناگزیر بود جور آسمان برون
 لب و لبکه شیرین از هم دامن کرد
 تا برای بوسه جا کرد و انتخاب از آبله
 ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
 گره کار من از لکنت زبانی هست
 فراز چهره چو سرورهای قرآن سرخ
 اگر چشمی و اگر سیداشتی کشتی دو عالم را
 سرسوره نیست که قلم ز نو شسته اند
 لبکه خالیت بر خسار تو جای نگهم
 نذار و طوطیش مثل برون از شکرتش
 سخن گرد و دهان صد بار کرد و جد کرد
 جدائی کی تواند از لب طاق کجا داد
 حرفی که کرده و قسم آنهم شکسته است
 چشم بدو که خال رخ ایام توئی
 میکنی در سخن لبی تکرار
 کی هزار شود ماه چون ستاره شود
 دست بر خسار مالیدی بر این قباب
 بروی تو جای نگه است که خالیت
 شمع طبعان لطف این ایام انمید
 که در پناه غیر زده کرده اند شراب
 از زده میباش یکسر موزین باب
 کاغذ سه شعله سوخی آرد تا ب

دینی

معنی

نظم

نیت

تجربه

عالمی

حشمت

نظم

عالمی

نظم

محبوب

۱۴۴ توجه حسن بعضی اعضا می شود

ز چشم تو افتد و در گمان تو
 غمین نشوی که ز گشت شدنی آید
 حجاب ناوک ترک کن بر افشاید
 بیدار کی ماند کی ز خواب
 چون سخن مگر دلب گرد و غلطان شود
 هیره خوشید ز روز در بیدار است
 که چشم شوخ تو بیاور آسمان کن شد
 که فتنه از فلک لا جور دس خیزد
 بلا پیوسته از گردون نیا ننگ حیار
 بران حصار چشم آسمان گون آماشاکن
 که تفنگ نگ خطا نکند
 منبر درون کعبه نمیدار و احتیاج
 چو میرود الف از ماه مه شود بیدار
 لکنت گواه او است که تو لب بست نیست
 خوشید و مد از دفتر حسنت و ورق
 فی فی غلط که شعله کرده چشم عرق
 که گوهر با بر دل از مخزن اسرار افتاد
 از قضا این نقدان کرده است شیرین ناز
 ز شیرینی لبش چسبیده با هم
 از زبان تالاب کند صد جا مقام
 این فعل ابدار چه بسیار ناز گشت
 میترا ان گفت که آئینه مجبور دار است
 سرت کردم قوا با ماه با ماهی فیما بین
 شب گرا اگر در بگرد آفتاب
 کبی دود است شمع ماه روشن

حدیقه

تجلی نمی بردن بران تو
 بر عارض لاله رنگت ای درخشا ب
 عیب گزیده شوخ او در افتاد
 از ساغر ناز هر دومی میخوردند
 حرف شیرین تو از لکنت بود و لیسپ تر
 آسمان چشمی که من بیاور و گردیده ام
 دل خواب مرا جو آسمان کم بود
 چاه ز گس نیلوفری گشته تراست
 نباشد یک نفس بی فتنه چشم کمبود او
 مگر در چشمه خوشید نیلوفری باشد
 نان بهم بست آن صنم یک چشم
 مینی اگر نماند بران چهره عیب نیست
 زلفت خوبی حسنت ز رفتن نیست
 نفس در وفای وعده چو آتش نیست
 ای برده بیاض رخت از صبح سبق
 رعنا تو تو را که گشته است نهان
 ز تجالا است برگردان یار افتاده
 حسن دلش کم نگردید از نشان آید
 نه از لکنت نمیگوید سخن کم
 لب که در شوخ مانازک کلام
 تجاله میزند لبش از گرمی نگاه
 داغ چپک که بران عارض آتش است
 جبین ناز را چندین منه براعد سیمین
 ماه من زلف از ندارد عیب نیست
 چه شد گر ماه من سنبیل ندارد

مکان
 کمال
 بزم

بزم

صدیقیت است چون آید
گفتم سخت است چون آید
که این دامن علی که فرست
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود
طاف ابروی بود زرد زرد دل
نه از است که خورش لب بر شکر دود
دوغ چپ نیست بر خضار بهمان پدید

۴۵ صفت تن جان نازک و معطر بودن آن
بالکله همه چو در مکنون آید
گر نشکمش چگونه بیرون آید
این رشته تا گره نشود و انباشت
آتش از سینه قندیل بحباب گرفت
سخن را خوش نمی آید گزان بهما جل گردد
شربت قند است در وی تخم ریحان پیخته

بر چهره بخود ان گلاب فشان اشعار صفت تن معطر بودن آن

سبک می غلظت در آغوش نازک شوخ من
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش است
رسیده است بجای لطافت بدنش
اگر ز کجاست گل پیرین کند در بر
اینچه لطفاست که چون سرد شود مینداز
از اشارت میشود آن پیکر سپهر کبود
بزر جامه گلگون صفای اندامش
نراکت تو نسیم بهار شوخهاست
چنان دارد لطافت یار روحانی شکر
انزاکت سبک افتاده است اندام لطیف
بدیوار سرائی او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نراکت ز بسبب نیکش
بود نراکت او آنقدر که سبک گردد
خیال از خواب آمد گرستم در بغل تنگش
رنگ میبارد نراکت گرم نتوان دیدش
بزر سرود کم آرام گیرد کز سبک و حی
بقع مرغ افکنده بر دناز میباشش

خواب در بسترش نخل نمی بنید خواب
سایه بالای او از کشتی بهوش است
که از نسیم بود داغدار پیر تنبش
شگفت نیست که نیلوفر شود سیمینش
از بغلی آئینه تن سیمینش
موج بر آب لطیف اندام بند است
چو عکس ماه بود از حباب نمی پیدا
ز بار سیه گل کج شود کلاه بر تن
که ظاهرش شود از پشت پالین نفضش او
خار نیز موج بوی گل میرین تر
که از همتا چو خیال میگردد کتب باش
ز آب آئینه داغست جامه رنگش
ز باد خبش شرکان کبود یا سیمینش
خزان میکشت دیدم صدم کلشنش
هر که صد کاروان شکست بر قوکان
نهالکش بر شاخ سایه نازک نهالی را
تا نکست گل خسته آید بداعش

خزود هم

میز صاحب

نوشته

نام علی

طالب علی
میر صیدی

صفت تن جان نازک معطر برون آن

بر صورتش ز دیده سنی منقش کنیند
اگر باد صبا بهش برنگ گل نقاب آرد
لباس تن ز نور تن تنیده
حیات صورت تقویر دیبا
بجان داده ز تن بدنی طرافت
پیرین آبی اوده ناست
که گل بوی تو بر تن صبح جامه درید
میچکاند گرمی غوی از گل رویت گلاب
لاله از داغ تو بر کفها سیاه میسند
ایک ز نیل خال بر ویت اثر هنوز
بد و روشتین از بوی گل دیوار میسازد
دارد در آستین گل رویش گلاب را
نصافی میتوان از پیشش دیدن تقایت
که سنگینی کند پیر این بوی بهار اود را
رسد ترحم ز صبح نکست گل خرم خار اود را
ترا قلب خورشید و ماه رخت اند
زند پهلوی بوی نکست گل جوهر نکش
ز گرمی نگه گل بتنگ می آتی
گل بدامن پاکشیده و انجالت شگل آتی
کز ناز کیش بخیه بر اندام براید
در صفای عکس اندام تو پیر این کم است
کینا نیست زنده کبریا جان مر ازین است
وزیر چه گویم بهتری حجاب لبی
کشتنی سونشتی باشد و گردن زردنی
بروی گل مقشر کرده با دام

حلقه ا

نگش ز شمع خسته نظاره بشکند
بروید صد گل نیلوفر ای رنگش ریش
تنش از نور خورشید آفریده
تن جانفش آن دلدار زیبا
بر تن برده ز جان گوی لطافت
سکه بلورین بدنش با ضیاست
مگر نیم تنه صبح بر چمن بگذشت
این لطافت هیچ برگ گل ندارد چمن
گل ز نوبت در گلستان لاف شای میزند
رویت نداشت تا با اشارت زبانی
صبار امانع گلچینی دیدار میسازد
تا گرم دیده ام ز رخس میچکد عسرق
برنگ دختر زگر زیر این برون آتی
چنان پرورده آغوش نراکت در کنار اود
بکشش با این نراکت چون توان بردن
خمیر یاصبح است از صفا بدنت
بود لب ز صبا ی لطافت ساغر نکش
بیاغ میروی نسیم رنگ می آتی
بر بوی ناز اندامش صبا سوی چمن
ز ناز که آن بند قبا سخت مینداید
مانه تنها خوشش را در جلوهش گم کرده ایم
مردم درین هوس که چو جان در بر کشتیم
تو از پیری چاکب تری ز برگ گل ز کتری
شیخ کربا تو کند دعوی نازک بدنی
سفیدی تن و سدرختی اندام

لباس

بشای

حافظ

سکیم

اصفی

میرجلال الدین

ملاطفر

در یک

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

صفت گل عطر و اسرار و نام و نبات آن

حدیقه

ترشح کرده روح از لطف اندام
شوخ رنگ خاوار و کف پای ترا
گران است از ترش نشانی برداش او
تا که پیش تو همراه صبا شد
نراکت اینقدر نی برگ گل فی یا سمن دار
گر نبرده است صبا بوی ترا سوی جبین
کشم چگونه در غوشش آرزو تنگش
تت آیه این گل برنت بد
چکد از آب نراکت عرق اندام ترا
نبو جانم تازه شد از بوی ای گلگون ار
نفشتمی مد از یا سمن اندامست
از نراکت میشود نگش گل نیلوفر
نسرین بچمن درند و مد گردن است
معطر ساز مشام ز نور اشعار صفت دیگر فوایح مالین بار

چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
بوی گل در جنبش آرد سر و بالای ترا
ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایغ او
خاصیت عیسی است دم باد صبارا
ز عضو تو حریفی یوسفی دیرین دار
پی تقطیم که رنگ از رخ گلها برخاست
که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
ز گل صد پیر من ناز کستری تو
بوی گل فیه بود با ش آرم ترا
باو صبح بوستانی یادم عیسی است این
اگر نسیم ترا در کنار است گیسو
گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش
در غنچه صبا دم نرنگد گردن است
معطر ساز مشام ز نور اشعار صفت دیگر فوایح مالین بار

از گلها
نصرت
جای
را علم

عطر آن گل پیرین تاد و هوا پیچیده است
که گلاب از ناز پاشد بر بدن
فی گلاب است این که بوسه موش میرنی
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون بدن
ای که از گرمی چشم مست می پاشی گلاب
نمود در سحر گشت شده و انگیز
بر روی سحر گل چه فشانی گلاب را
چاکل اندر بیت کلمان گل پیرین اشعار صفت دیگر فوایح مالین بار
بالاس عنبرین امروز جولان کرد

بوی گل دودست در مغز صبا پیچیده است
در غریبی بوی گل یا بد وطن
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش سیرینی
بر خود این عطر از برای دیگران الیه
فته خوابیده را بیدار کردن خجسته
عطر صندل بگریبان تویی خیری نیست
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
چاکل اندر بیت کلمان گل پیرین اشعار صفت دیگر فوایح مالین بار
سروراد جامه قمری نمایان کرده

باز صبار
لا علی رضا
نقش
اسم
قدرد
عبدالولی
لا علم

صبار

حذیقہ

کی دراید بنظ آن تن سیمین که شده است
 ازان بجائے گل رنگ مال است آن شوخ
 دگلستان دیدمش نشناختم
 نازک اندامی که هر دم در قبای گیر است
 چون آب که از پرده یاقوت نماید
 چه بهشت است که آن بند قبا بکشایند
 تن او در قبای لاله گون لطف و کردار دارد
 امر و در قبای سرخ و حلا سبته بدست است
 از حریر گد ماست قبای که تراست
 بلبلان از حسرت نظار این خون بخورند
 شده پیر این گلگون گلزار رنگ شراب
 قبای بویته دایه یار دارد
 بر خور چنان گرم که آتش بدلم زد
 بنرم تیر چنان زان به رشم فانوس
 ازان گره کشاید که کرده اندامی گل
 چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
 صبح صادق گرچه دارد شادی چون آب
 چو دید جلوه آن شوخ و لباس سفید
 معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
 تکه بند که سر از جیب بردن آورده است
 مرا چون استین صدین ز غیرت جبین
 گر اثر دارد نسیم آه گل چندان وصل
 نامی آن نازک بدن را تنک در بر میکشد
 طردن کشتن را از سون کرد
 بران گل چشم خود را در خفته از لبیکه لبها

فانوس

مخلص

معنی

بدر

اصفت لباس جوانان و مناسب آن

پیرین بال پر یزاد ز لطف بدیش
 که در لباس کند خون عاشقان پامال
 بر قدش پیر این گل تنگ بود
 خون بسیل کی تواند دامن او اگر غمت
 پیدا است تن نازکش از جامه گلزار
 در فردوس وی دل پاکشایند
 بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع را
 تا میکده رنگ کند خانه زین را
 تکه پیرینت مردک دیده ماست
 جامه گلگون او را از رنگ گل بافتند
 باشد از قطره می تکه گریبان ترا
 که در سیمینت اش دل می گذارد
 چون شعله سرباز طلا باد پوشی
 طره طلا بر سر جامه یک تنی پوشی
 ز غنچه دل ما تکه قبای ترا
 که گل تکه شکفت است گلستان ترا
 گر کند دعوی بان چاک گریبان پاکت
 ز رشک پیرین خویش چاک ز خوشید
 و لباس غوانی آن تن سیمین بین
 جامه است گوی ز پیرین یوسف برد
 اگر آن ساعد سیمین بدست استنقید
 غنچه گوی گریبان تو را خواهد شکفت
 روز محشر دست ما و دامن پیر این
 نمودارید بصیفا بردن کرد
 قبای چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دل و دلی چون شود از جنت پهلوشینا
 باز چون بر آید میوزد مرا از سر کشی
 چادر آب روان بر سر جانان دیدم
 چادرانی تو تا پوشیدی ای سروان
 ستاره دخی از زر بگرد نیلگون چادر
 چادر گلگون که داری بر بدن
 معجز گلگون سرپای ترا پوشیده است
 جامه ای خود دام تاشائی کرد
 شعله گزوی بسوخت رامن طور
 بر کس که چون گشته آن معجز سرخ است
 کتبه در پیرین منی گنجد
 ترا ننگه اصل هست بر قبا ی حریر
 چون با قبا ی زرد قدش دلبری کند
 ترا ننگه یا قوت بر گریان است
 گرز شونخی چمن بند قبا باز کنی
 ننگه که است این بران لباس ز نشان
 ز افشان میگوید چون اشک شمع از دیده دل
 که و نمود ز انتم قبا ی تنگ ترا
 چاک زد و گل به قبا خاک لبه کرده صبا
 بوی پیر این یوسف ز صبا باز دهند
 فشار داو نراکت ز بسکه رنگ ترا
 لبی که سنا عدیبین خر می بود
 صفای جامه اش مشاطا حسن گر باشد
 صبا و حبیب او افتاده از شادی نمیدان
 بگوشن آن سینه که از حبیب افروخت

که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
 آن نگار شمع قامت در لباس آشتی
 شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم
 بر هوا مانده ز حسرت طلیحان آسمان
 نموده چرخ نیلی راز خو به باز بون چادر
 داغ گشته لاله از دمی در چمن
 یا گل احمد بر اطراف چمن جوشیده است
 در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد
 باز سر بر زد از گر میبانت
 لائق زنی مرقد او چادر سرخ است
 از هم آغوشی گویا میبانش
 شده است قطره خون منت گریان گهر
 آئینه را بهار گل جعفری کند
 که رنگ یان ز صفای گلو نمایان است
 غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
 ستاره شده با آفتاب است و گریان
 بر ترا کرده جانان جامه آل محتش را
 که میکشید بران سرو لاله رنگ ترا
 آن گل باغ حیا بند قبا را بکشد
 بر کجا یوسف من بند قبا بکشد
 تن تو ساخت گلانی قبا ی تنگ ترا
 فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
 که چین دامن او شانه میو میگراند
 که گل چینه از ان رخ پشیم سر بر گیرد
 شادیم که قفل از گره بند قبا است

چرا سر بر جفت

رشف

نصف بخنی
سرالین ی
نجات

بلای
ان
بایدان

ایم ضرر
فصل
حالی که فانی
پیر ز منظر
خیال و شانی

فازن و خرم
میر و سیم

۵. صفت لباس جانان مناسب آن

حدیقه ۱

که چرا قدر ترا تنگ ترا خوش گرفت
آن پر بچهره باین رنگ قیامی پوشید
دستم مگر به بند قیامی رسیده است
سر سبز شود نخل اسید چنین
عاشقان از داغ دلمانو نقشانش کرده
یا خنده موج آبشار است
چون رگ با قوت موجی میزند
که موج آب به کشتیهای مجسم
حج و تاب که است که این نقش کشید
خیز ای مردم که افتاد آتش و خانه ام
که سید گل خورشید از گریه بارش
کشش امن زسد دست قنای سی
همچو زندان بجز یزدیوسف کفالت و
که سر برینند خورشید بر روزگار
پری برینه شود چه تصویرین پوشی
که صد چشم پری و البته بند قیاد
صد دیده آشفته در روشن اگر پری است
خورشید بچرخ آمد و گل جامه قیاد
نوبه اسیت که از صحن گلستان بخت
بجلوه آمد و تیز کرد آتش من
مشق صبح قیامت شد گریبان چو
آبشار که هر چه بود و امانت
بر آمد آفتاب طالع از چرخ میان
بنین اندکی در گریبان خورشید
و یک را که در جامه سیاه پوش

خادم از رنگ قیام جامه جان چاک ز
شلیخ گل با نشنا سیم زلی سید انیم
آید همیشه بوی گل از استین مرا
در بر جو کند سبز قیام گلبدن ما
نیست گلبدنی قیام آن قاتل بیگانه
بر دانش از اتو بهار است
بر قیامی اطلس سرخش اتو
چرخش است اتو بر قیامی تصویر
بر قیامش نبود موج اتو جلوه نما
جامه گلگون در آید مست و کاشانه ام
بزرگ جامه نیند و فرقیانش صبحی است
سروین جامه کوتاه از ان می پوشد
جامه مشکین دامن سیمین بدن نهان
ترا نیند و فری پیر این دمن مانده خیر
قیام بازی رنگ یا سمن پوشی
هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندم
یک دیده جلایافته از نکست یوسف
وقت سحر آن شوخ چو داند قیام کرد
سبز پوشی بمیان آمد و قصان خایست
لباس آل بر کرده شوخ مهوش من
استین از ساعدت یک کوچه متابو
نیزند بر شگفتش موج تسلی نظر
لباس سبز در بر کرده ماه من بخشانی
چه دلمان که آن نمک کرده است ریش
لباس کعبه تو ای قیام نگاه پوش

حسن فانی
کتاب طبعی این

جامه یزدی
پیرانی
پیرانی

سوزنا
نیز چینی
نیز چینی

پیشی
ماهی
نیز چینی

نیز چینی

سبد لقه

باغبان تازه گل در سبستانش نیست
برین بچاک گریان خوش تابنی
ز تنها چاک ز دوش جامه از چاک گریه
لکاشن رفتن می خوردن و باغ گردین
نیست بر گلگون تمایش جلوه گز و ج نو
اینقدر رنگ قبا غنچه ازین باغ نرست
خود آرا آینه خان بر جامه ابریشی نازد
چنان مرد اختیار است آن سر قبا بپوشم
لبش ایند قبا تا بکشاید دل من
از جوهر خانه دل اشک سرخ آورده ام
در جامه سفید چو صبح آمدی با باغ
میشود بر روز طالع زان گریان آفتاب
آه سر که ترا گرم گرفته است ای یار
از عکس تنت جیب قبا آئینه دار است
چشم لطیف او بر پیرهن سیاه
که قبا کی سبز و گاهی سرخ و نیم درخش
آن ترک آل پوشش سوار سهند شد
از گلستان تو پیوسته صبا معذومست
بقامت دل تنگم بریده است مگر
ترسم گل مزاج ترا آتش کنست
آن قبا ی نیلگون بنبید در سبزه برش
تو ای شور قیامت جامه می پوشی و تسمیم
زرد پوشمید عالم آرا شد
آتش و روشن بودم آنکه نور دیده
در لباس سیاه آن دلبر شیرین حرکات

اصفت لباس زنان و مناسبات آن

کز گریان بوجاکی بگیر نیایش نیست
که ماه یک شنبه در آفتاب جلوه گر است
ز چاک پیرین بوسه بچاک گلین
نایان است همچون آفتاب رسیده چاکت
باد گاه قبا شسته جان شسته است
نازکی در دوشش جامه بنان ساخته است
که پنداری ز بردار مقامات حریری را
که آید در نظر با خشک چون جوی آب بگویم
بر نشادی که مر بود ز پهلوی تو بود
نکته یا قوت دارم این گریان ترا
شاخ شکوفه دست به ندان قدر گفت
بر بدن پیرمست یارب چه صاحب است
دو ته پوشش رنگ گل رعنا شده
پیرهن از اندام تو لب ز بهار است
باشد میان ابر سیه و شنی ماه
هزاران در و لبر یایم رنگ کیش
یاران خند کنند که آفتاب بلند شد
گره بند قبا غنچه این گلزار است
کسیکه دوختن است این قبا ی تنگ ترا
رنگ قبا حیران تو ز گلزار کز ده
همچو شاخ گل که باشد خلعت نیل و قرمز
خدا حافظ کتانی را که بای اشک شد
نقشه آن بدن مظلوم شد
جان من امشب لباس سر می پوشد
چشمه آب حیات است نخل و ظلمات

خدا حافظ کتانی را که بای اشک شد
جان من امشب لباس سر می پوشد
چشمه آب حیات است نخل و ظلمات

۵۲ صفت قدر و جلال مناسبات آن

سبح دقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
حلقه دایع کند نام خود را کی را
بجهالت که آخر سبزه شد نخل مرزومین
مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است
بیابین که چه سیام قائم النار است
مکه دانه تاک است گریبان ترا

حدیقه
لباس سبز و بر سوزی و آتشان گشتی
لاکه کز جلوه کلکون تو آید به نظر
لباس سبز پوشیده نگار عور زادن
مکه نیست ز نعلیم بخت با بی ظالم
پری وشی که بر جامه زر گلنار است
چه قدر اوج و بر نشانی شان ترا

باعث بعث آثار قیامت استوار صفت قیامت مناسبات است

سرو میدید اگر قامت رعنائی ترا
عمر خضر بسایه سرو بلند تو
روی زمین گرفت بخوابیده رایتی
روشن گشت معنی عمر دوباره ام
قمری از شهیر خود آرد هند برایش
گر بگلشن ره قدس و خرامان ترا
چو آب از سر سرد آب انفال گذشت
مردمی باید بنگهدارد عنان آه را
الف کشد بر زمین سریش بالایش
دریا شود ز موجه آغوش سینه ام
آسمان رنگ قیامت بخت گویا برین
این عالم بالاست از دهنم توان زد
این سخن راستی از عالم بالا دارد
چه طلعت که یکم عرش فرا میوش است
سرو بر صفوحه نظر از خط اطلال است
جا کرد دقت تو در دل ما
راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

طوق هر فاخت حلقه را تمام میشد
آید برنگ سبز و خوابیده در انفس
خبر سایه قد تو که ای پادشاه حسن
آفات تو سایه نیکنند بر سدم
سرو اگر جلوه کند میش قد رعنائیش
حلقه در گوش سرو از طوق قمری میکشد
بگلشنی که در آمد جلوه نخل قدش
دلفری چون بچولان آورد آن ماه را
گذشته است ز تعریف قدر رعنائیش
طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند
سایه افتاد از ان شمس و بالا برین
کوته بود از وصف قدش طبع لمبدم
مصرع قدر ترا حاجت تقطیع نیست
بقامت و قدنا از آفرین اوقاسم
در حین تا قد او شیفه جولان است
مانند الف که هست در دال
قدر رعنائی تو ای شوخ سراپا بهشت

صالح

نسخه

نسخه

حدیقه

اصفت قلم خوب جانان مناسبات

تا رسم ز جامه و صفت قامت محبوب
بود بر جا خایه قامت آن نازنین بوزن
منز با قدر غنای تو بودی نسبت
ز قد و قامت آن غارت بهوش
بلطف قد ره جاسم زو و رفت
قامت است این یا الف یا میر یا نخل مر
صرف عشق خوشقدان گردیدند شکم
من برگرد قد و گریزم و آن سر دهن
کسی از استی خوش نبود است نخل
از سر و قامت تو تمنا نم خور
هیچ نخلی بی مشرد گلشن ایجا نیست
کنی چو جلوه سر شکم روان چشم ترا افتد
بیرون خرام در صفت نازک نهالها
فتنه روح جزا در قدم جلوه اوست
لبکه حرف قامت زرد دل دیوانه
سر بهستان چو دی جلوه یمنائی را
سروی که قدش بخت بلند لهاست
خواهم که کشته قامت او را در بر
رسم چون کرد و صفت آن حور
ترا چو سر و خواهم که سر و سر تا پا
چو آرد خون سر و روان نخل بالابر
قدش سر و شاخ گل و شمشاد است
مصور ازل از روح صورتی میخو است
شاخ گل دیوانه شد از قامت و بجوی
سایه خود ای بلا بلا چه می پرسی که حبست

خزالف سرفی ندارد کاغذ کتوب ما
که باشد صریح سر سبی و بزمین بوزن
گوز گل عارض و از غنچه دانی میدشت
مؤذن کرد قد قامت فسر اموش
زهی بطف قد است علی بیوت دره
یا مگر گلدسته باغ جانان راست این
کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا
میشود تن که تیغش بختان می آید
سروش قدش از رستی خود نخل است
هر کس ترا بر کفش از عمر به خور
سرور ابر خجالت از قد او داده اند
چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد
کز شرم جلوه تو عملها نلون کنند
با قیامت قد او دست و گریبان خارت
سینه از عشق الف مانند لوح شایسته
اول از سر و کشتی جامه رعنائی را
آشوب قیامت ز خراشش پیداست
اذا بلند است خدا آرد راست
قلم چون شمع شد فواره نور
مبهتان است و توانای تا سیر جانی
صدی آب باشد ناله زنجیر در بایش
براستی الف جان آدمی زاده است
مثال قدر ترا به کشید و آمد راست
باغبان تقوید است از غنچه بازوی او
بست مضمون بلند می پیش پا افتاده

نخس

جامی

نص

نیک

نص

نص

لحم

لامبر

قدی

تولانا عالم

اصنی

عالم

سلان

جامی

عنی

حدیقه

در چین یارچو آن قدر قیامت خیز است
 آیه آید سبب خاک نشینان از تو
 قیامت از قیامت مرده داده
 قدر وزن ترا با سرب و سبب چون کنم
 در آب عرق لیکه قناد از قد شوخت
 بر که بریاد قدش مصرعی انشا کرده است
 زان جن بنابر مشهور غوغا شد نیست
 از قیامت اوقیاستی در عالم
 قلم بر خاست بنویسد حدیثی از سرباش
 نخل قدرت که کند چمن جان بر آمده
 چون سخن گویند از ریت جهان بقا
 میکشد هر قدر که قدر آن سرود
 ز قیامت تو لعالم قیامتی بر خاست
 دل قدر ترا بلای جان گفت
 لنگه غنچه وقت جلوه اش در پوست ارشاد
 تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است
 در جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان
 رم آهوز سحر گل شود سیلی خورشید
 مانند شان موم گر نیند شمع از و
 سر و چون دید آن سس بالا
 بهم گردید سلمان بلا طرح قیامت شد
 نمی رسد اگر زان فتنه قیامت
 شبنم ز قد تو آمنت سایه بر دیوار
 قیامت است من یا سحر بر این عالمی سخن
 سر و از سرم قدرت برده و داده قیامت

سید الشهدا
 حضرت
 شایسته
 قلم
 کتب
 حسن
 ظن

برادر
 برادر
 در اندام
 لای
 بی

زین
 نعت
 سوره
 سوره
 سوره

۵۴ صفت قد مرغوب جانان مناسبتان

سرو سبب ز موی قیامت خیز است
 پیش بالای تو پوستی قیامت کفنی
 بالا از بلا سر سینه زیاده
 اینقدر رخ و فرق و زردن نامتوون کنم
 فواره شد آن شمع که در سخن است
 فکر کسب سخن از عالم بالا کرده است
 زان زلف دراز فتنه بر پاشدیت
 امروز اگر گشت فردا سحر نیست
 بچوب قیامت او چون رسید ای شیدا
 شاخ گل عصوت آستان بر آمده
 مصرع قدرت ز دیوان بقا خواهم نوشت
 میرود رخ بوسه اش بالا
 قیامت است قدرت گو بود قیامت است
 بالاتر ازین نمیتوان گفت
 قیامت رنگ را بالیدن گل تنگ گردان
 بی تا شای تو در شرق آمینه شب است
 از خلعت تو گرایی رخست یار من
 بصورت که بهار جلوه ریزد گلزار من
 شد خانه خراب که سربت نهال شد
 گفت سبحان ربی الاغلی
 قیامت در زمین کبیر و قد بالید قیامت شد
 چرا آیه می آید قیامت
 بنور عاشق پیچاره رو بر دیوار است
 یا سحر یا سحر یا شمشاد یا طریقی است
 چون الف و د و سیم الله جهان میشود

حرفه ا

در آن چمن که نهال توحید گر گردد
قدحون ترا نیست بمشاطه نیاز
بزه آن سرو با ایم که طوق قمریان
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکنند
هر جلوه که دیده ام از سر و قفاست
چون جلوه کنی از دو جهان گرد براید
قدحون نیست نشان در برم اورا
چو سر شیشه تقدیرت بخار غلامی داد
نبرد بلند تر آناه بر منی گیرم
قدحون گداو قدر عسای قیامت
زان قدحون افزین در بهر دلی اندیشه است
کشتی از قیامت آن در باز نمیده است
پرزانه نصف قدح و لستان خواهد دید
هر که در وقت سماع آن قامت عیانید
سایه تابر گلستان آن قامت عیان کنند
چون نهال تو قدح از گلشن تقدیر کشید
بافتد شور چون و عالم از قدح لاریش
بهاش صید عاشق میکند قدح لاریش
جلوه مستانه آن سر و قامت بر زمین
از بسکه سرکش است قدحون نهال تو
توان در آب و آمیخته دیدن مثال تو
قامت او چون شود در بوستان بهر پیش
نهال عمر آید با کمال عنای
دست بید و فلک از دو کوته میکند
بست دیوان قیامت اگر لعل لعل

۱۵۵ صفت قمر غویطان مناسبان

ز طوق فاخته باد رکاب کرد و سرود
مصرع سرو و تقطیع چه حاجت دارد
میشود جام شراب از جلوه مستانه اش
جلوه او یک خیابان سوز را از باغ کند
چون مصرع بلند زیادم نمی رود
بست است بدانان تو دمان قیامت
از دیده هم آب بجان پرورم اورا
لب پیاله بهم ناید از مبارکباد
درخت کام وجودم به بر نمی آید
این جامه بلند است ببالای قیامت
این نهال شوخ را در بر منی نشیبت
مدحسان هر قدر باشد رسانیده است
مصرع بر جسته برگرد جهان خواهد دید
بی تکلف گل ز فیض آلالا بچید
شاخ گل را عیشه از کف ساغر صبا کنند
سرو فاخته از طوق برنج کشید
قیامت را دو بالا میکند سایه بالایش
ز طوق قمریان فراق دارد و سر بالایش
خیم کشا سوجه دریای حجت با معین
در آب همگون نماید مثال تو
چون مداه سایه ندارد نهال تو
حلقه از طوق قمری میکند در گوشه
گل پیاده نماید نظر بقامت دست
فخته گز قیامت عنای او بالا گرفت
پیش ارباب بصیرت قامت عنای او

حدیقه

برگستانی که آن شمشاد قامت بگردد
دگر از سر نظاره آن سرو بلند
سیکتم فاخته جامه اش از شعله آه
سرو سرتا از طوق قمریان گشته چشم
باندک فرصتی تخلص ساز و طوق قمری
علم صبح قیامت بر زمین خوابیده است
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
ز عنائی قدش نازک نهال از خجل داد
میچکد کریمه طراوت ز تو چون بهشت
کشیده قامتی چون تازه شمشاد
بر زمین خط از خیال سرو قدی میکشم
سرو سستی که خاسته بود از چمن ناز
ایدل چو بقا منش فساد
دیدم دینان میگشت طوق قمریان
تا جلوه داد قد قیامت خرام را
من حیران چه سازم که تماشای خرام

۱۵۶ صفت سرمه انداز یک مزاجی و ناز

سرمه انکشت حیرت بر لب چو سیکند
کاین تماشای سرخ کلاه اندازد
سرو و گراف رعونت بنهال تو زرد
تا مگر نظاره آن قامت رسا کند
بابین عنوان اگر قامت کشد سرو دلاش
تا گلنده است بره سایه قد عنایش
بهر چمن که کند جلوه قد عنایش
از لبیکه سرکش است قد چون بنای
که چون مصرع بلند افتاد بر یوای
قامتی تشنه آغوش کشیدن ای
بازادی غلامش سرو آزاد
اول مشق جنون ماست می میکشم
چون دید شکل قدر از بر زمین شست
دیدار تو تا قیامت افتاد
سرو لبستانی اگر میداشت زین چمن
اندازد سر منکر محشر براه از
زگر در میان فلک چون چشم قمری
مخفی ساز خوشد خان سحاب و انتفا

اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارد
هرگز ز سرمه بند قبا و انکرده
نگاه رارخ او آب از حیا کرده است
جرات بوسه گرفتن ز لبش تو منت
ادب بنرم تو صد جاشسته می آید
ز دیده رانده را در دیده جویان

بکشم عاشق لب تشنه سبزه لب است
در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
نه تیره اش عرق از گرمی هوا کرده است
اینچشم است که خوشید فلک جان با
حیا به پیش رخت چشم لبه می آید
چه خوش ناز نیست ناز خود بر ویان

نیز صاحب

نیز می

حدیقه

گو چو پیش پای دامن او نشیند
تر شود پیرش از عرق شرم و حیا
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت
مرا آینه روی همچو پر تو مضطرب دارد
نکشت حرمت دین سنگ آهوشی تو
گفتم بیا بزم دیده ام نشین
گر مصور صورتی آن دستان خواهی
بریک ادای تازه دل از دست ادا هم

اصفت علم و قلم و دین و تحریر و مناسبت آن

از شرم هر دو دست صدف را بر او کشید
اگر آینه دل آغوشش کند متلاطم
ا طفل شبنم از آغوش کل جدا شده
که از آینه دل آغوشش کند متلاطم
اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتا که من بخانه مردم منیروم
حیرتی دارم که نازم را چنان خواهی
مارال نظر گویا که ابرو و خال نیست

سبق آموز و سبقتان مکتب و لوله شوق و جستجو اشعار صفت علم

قلم و علم و طهوریت و دین و تحریر و عبارات محبوب خوشتر و

فیضی

بجز خرد را در یکت است علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیف که از علم نه بهره رود
راست هر دستگی همچو تیر
سر زده در رخنه درون دوات
آب سیه خورده چنان گشته است
کسی که دید قلم در کف مبارک تو
الای دستگیر نکته و امان
دلیان ابو حرف تو باد
بجز شغل سخن کاری نداری
سخن رازنده کردن پیشه است
کمی چون مشق معنی آنسردین
چیت آن سیکر که سر تا پا زبانت

ایم هم

هم

بلکه خرد گوهر و دریاست علم
طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
شیع مکتب گیری و در چه شو
راستی او همه داو ستگیر
یافته در ظلمتش آب حیات
کنش نگیرند بفتند ز دست
کمالش گشته که می رسته بر لب پات
سر و سر کرده نازک زبانتان
ببر گوشی سنی برگوش شان سر
بفکر معنی منبر نزار
رگ جان معانی رشیه است
زبان تیز گردد از بریدن
در خندانی بهالم طاق از حبت زبان

حقیقه

چکرم بر دانه و پاشا
کسوت عباسیان در پاشان افشاید
لان و گویانکن بسیار بکین سبک
نکرد است کس از عیب بد ز قدم
کس از سینه چاکان چو او بیدریر
در لفظ و معنی از و تاره جان
ندیده چو او کس بعشق سخن
بعشق سخن در ازل داده خط
بصورت چو مدی بود در حساب
ز بوق سخن چون شود بخت
ز کرم پوتید بر صفحه راه
ناده است سر بر خط حرف دین
ازان است بقیه در این ارجمند
جوانی با محاسن لیک نو خط
سه اسپه را کنی لیکن پیاده
چون گل رخا بطنی صد چمن نیک داشت
آن طفل خرد سال با حوال عاشقان
بطنی داشت ایای اشارت های بوش
بنور طفلی و از نوش و نشین بخیبر
هنوز آن طفل خندیدن نداند
خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است
نمیداند ز طفلی و ترگوهای اشکم را
طفل را میباید گهواره خواب راحت
که بدست آرد دل که سوی عاشق افکند
بود و دوات با شک قلم و ظلمات

۱۵۹ صفت علم و درسی و غیره

خطارد از دواش قطره آسا
بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طلیسان
نشت زرگ استین دست شیر و تیر دان
چو او جفت در راه خدمت قدم
بر عبت نیارده سوزیر رخ
زهی کیسه فیض را تا و دان
سدا با زبان دست ایا دهن
پران خط نماده است مهر از لفظ
چه مدی کز و زاده چندین کتاب
پرست کسان میکند راه سر
پیش چون پی برق باشد سیاه
بیکدسته زمار در آستین
که مصحف نویسن است و زمار بند
بجند سودا زرقه میرسدش خط
کمن لالی زبان دائم کشاده
غنچه امید دانش گفته چندین رنگ داشت
نام خدا بهین چه بزرگانه میرسد
که این پشت کمان آخر دهم شمشیر خواهد شد
ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
نگه و زویدن و دیدن نداند
او چه داند که در دن دل پر آبله چیست
عجب در پیش چشم آبرو بخاک میریزم
شوخی من آرام دارد تا دم میاقت
طرفه گل بازی کار شوخ طرح افکند
زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

نکته

مشار

دیده

دختر

نام

فوتبان

عالم

رفی

نام سر

شاق

صفت علم قلم و دست و سر و مناسبات آن

طبیعیتهای جنس از بوجوه و ادواتش
 مبارکباد مرگ نو با سست و
 هر که بر مصحف بیست سوی کتب شد
 اخطا و غلط و تعلیم از آن مشکین چشم کرد
 القاب و اوصاف او مشق قیامت کرد
 پروردی که میردم بکتاب من کتابش را
 کرد بسمل دل من و درش بر لبم است
 عتاب و نیاز که شد مستگرمی آموخت
 که بعلت تو تعلیم گلستان میداد
 که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
 منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
 شد مراور و زبان یاقینتی کنت ترا
 بر قوز غار و روزه و ریخی است در اند
 بر گل بنود روزه و بر سر و ناما
 ازین مهر خدائی ماه من خوشید تابان شد
 بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت
 اگر خاکم شود گل صرف کتب خانه میگردد
 که طفل است او چو بنید کشته ام ترسد از آن علم
 بغیر سوره یوسف و کریمید اند
 برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
 معافی از سوادش آشکارا
 چو در یابی شب روشنی پروین است
 مؤلفی بشیر و تیر و کمان را
 خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

حدیقه

چو آینه بقراری بزم او را یاد گلناری
 بکتاب میرود طفل پر یزاد
 افتاد دل هر کس سیاره براه تو
 معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد
 لاله اش از سیلی نیلوفر می گردیده آه
 پیش از اندم که در خانه بدستش استاد
 بخونم روزم چون با قلم گشت آشنا و دستش
 جان من خاک کف پای تجی باد که او
 معلمت همه شوخی و دلبسری آموخت
 بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی
 دبستان گلستان چون نساز و غول طفل
 کرده ای خیرت علما و دبستان از بهشت
 از گل آلوده آن همه بچه چون آفتاب
 حکیم بکعبه ساری گل رخ و سر و قامت ای مایه ناز
 چندین نماز و روزه تن را مگذا
 زاده روزه حسن آن پری بیکر و چندان شد
 رفتم بمسجدی بی نظاره رخسار
 بدوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
 بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم
 بکتابی که در و میر می همه طفلان
 چو خوش است ختم قرآن ز تو در آشنیدن
 کلام دلکش او معنی آرد
 دقیقه های معانیش در سواد و حرف
 آن شوم چو در کتب بیداد در آید
 طفل است کار بر دل مانگ میکند

نوک
 غنیمت
 مولی حاجی
 بیافانی
 ملا و حسی
 بر زاهدان

نظم نیکو
 سعدی
 نغمه های
 نغمه های
 نغمه های

سید
 رحیم
 محمد
 حسن
 عابد
 شیخی
 نوح جان
 نقی
 در اعظم

۱۴۱ صفت محبوب کبریا و توفیق باز نمودن او

ای معلم یک زمان آن سبز و آزاد کن
پرده گوشش کند اهل سخن یا انداز

120

ماہ من رکتب ومن بر سرہ نقطہ
نیز کہ شود شعر تو چون اسپ روان

گرومانمای سلطان

راست چون مرغ شوق در پرواز
دور روی مجو عقل و ایمان
دایه چندان خوشه پروین
از فلک گوی برده در باز
که از خیل ملک همچون کبوتر بسته دار
ولی ز رفت خیل کبوترش نیست اند
گو سہمان است خیل این پری امش بود

هر یاری بگری بجای ده هم چو یار
 گرم غوغا چو طبع بر نایا
 ره نوردان آسمان وز زمین
 همه گرم لبند پرواز
 کین باز گمشدوق یدست آید ما را
 کین تران معانی لبند پرواز
 آن کبوترهای عالم حلقه درازمش بود

کشته سار شیشه صبر نایاب مرا شمع صفت ششغل محبوب بجان عباد

بشکست مستعلیمان آید و شورش پریشان
لبان چنگ بر دل چنگ میزد
حرف پایرموا منید اغم
شاعرم از خطا منید اغم
تخت خود را در هوا گویا میریزد و از داد
رشته سحرمت فرزند و شهنشانت در هوا

کاغذ بادش نداری و درواخلو گری
 نوکی بر هوا آن چنگ مسین و
 کاغذ باد را پر سے گفتن
 رنگ بر باد میرود چو پر
 در تماشا نیست کاغذ باد رنگین کس
 کاغذ باد بی بست بر دو دم و دعا

گفت که بنده و دوستان من چون جوابی
که میکند ورق آفتاب آمینه را
زادجو نقش شده انداخت
نقش نزارو ورق کجفیه پرواز کند
گفتم که غلامم ز خرید تو مستم

برای شرح و نشان حاجت و آرزو
بکجھه بازے بود نظر بازے
شش پنج چه میکنی بازے
ظاہر احسان چہ از دست بجای از شوق
آنجھه بازشد باسن آن تاج سرم

مکتبہ اسلامیہ

المؤلف

ایمان

ساخته
طاهر
میرزا علی بن
شیرازی

در میان آن دو رخ از رشک آشتیمات
چون آفتاب کجغه در دست میگرد
دو عالم رنگ بر هم بیند و بهتر کند بازی
در آوار بازی رخ خویش دل بر د

اخت تا شطرنج آن بهر قسب التفات
در هم سپاه گشته ز شتوخی که هر زمان
من و دیوانه خوطلی که بهر جامه کند بازی
انروز که شطرنج جفا گسری آموخت

گر نه های با را از همیشه شفا صفت معجزه خان ایل همیشه

داوی زده و بسنده را سوخته
دزدیدن سیم از که آموخت
خوش خوش بکمان بگ شکاری میکرد
دیش و کانش جان سپاری میکرد
هر جا که خسی بود در آن خوش کن
دل در خشم موی تست خوش کن
سرا از جمال خویش در گاست کن
جان می برد او تو افش را راست کن
وز دست تو استخوان من پنبه شود
زان میترسم که جان من مینه شود
بستی دل من چوهای اندر آب
گشتم همه تن چشم و همه چشم بر آب
دزری جز از و جا که تلخین اند وخت
گوئی که چه نسیان باریک فروخت
افتادم در یاش من دیوانه
یک موی بدم میان چندین شانه
سوا نگر صبر من شد آن طرفه اسپر
آمین توان حسد از سوزن که
زانست که بر همه می خند و گل

ای یار مقام چو نه اند و خسته
آن دست چو سیم با چه دزدی بقار
تنبولی من و خوش عیاری میکرد
او بر گ بخلق می سپرد و همه نفس
ای کاه فردش کاه بر دوش کن
بر سر کردی که از پی مصالحت
ای کفشگر از من دل و دین خوش کن
بر کفش زنی درفش جانم دوزخ
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود
بستی ره دیده در کسان ابر و
ماه سیکار پوشست کردی پر تاب
از حسرت دیدنت چو دام مایه
جوله بچه که عشق با ف آموخت
بنمود میان و نقد جان می طلبد
آن شانه گری که ساخت در دل خانه
یک توده شانه بود در پیش و من
سوزن گری که سوزنم زد بحب که
دل میداد بهاش جان می طلبد
حسن و گران پیش تو نه پسند و گل

کز دست تو ز ناز می بندد گل
در داری در دماچ با تقصیر
تا بگو که بدین بهانه دستم گیر
که گویم گشته او را حلقه در گوش
که راجه صدف گرسینه چاک است
نشانیده در خانه های کمان
که سو فارد ز زبان کرده باز
ازو گرم گردیده بازار سود
که از آن فتنه گشته ذکر ریا
کز شد ماریزه ریزه جگر
که گردن چو گردن بود خانه اش
مرا رنگ ز بهچنین رنگ کرد
که انگشت بر حرف آتش نهاد
کز میکشد در دل سنگ جا
رگم را بر دهن میکشد از بدن
دل خویش چون دانه سحر خود
بر عاشق خویش سرگرا می میکرد
آری بر آسم نهانی میکرد
آئینه رخ بود لب زبانی
فریاد بر او رو که ناله
بر لب میان را و دوزخ و بهشت
بدری بسیم اسپ هلالی می بست
لیلی روشنی بود ولی محزون سر
آئینه ز خاک میشود روشن تر
چون آب بر ج آب باروی نه غش

حقیقا
ای سیدی گل فروش آن سوی شهر
ای و طیب نیک با تدبیر
بیار شوم بنفش بدست نه دهم
مهر و فروش آن غار است بوسه
چشم نهاده اگر عاقل است
کمال خرم ابروی دلبران
خندنگ آبخان تیر کرده سکار
ز ناز گل کرده گلزار بسود
تبعی گر گشته که آن
سازم رقم وصف متقاضی گر
ایم ز خام خورشید و شش
سحر زخم سرخ و رخ گشت زرد
تک نیک آن بت سحر انجام داد
یقین گشت از زلفشش مرا
بوسه میکشد جدول آن سیمین
همه بر که در راه عشقش فشر د
بجاری که تیشه را نه میکرد
بر حرف جفا همه تراشید زول
حجام سپر بخون و غنائی
غنم صفا برد رت آیم روزی
دی آن بت فعل بند غلی در دست
نگی چه توان گفت درین عالم است
جگر سیری نهفته در خاکستر
انفک بود چه آتش آری
سقای بشتیا ماه و شش

۱۶۴ صفت محبوبان پیشه ور

با آنکه تو آب خلق بردوش گشته
گو شدم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
تا لب من نهاد و خاموشم کرد
خورشیدی به چهره که آتش منزل ما
به لخته بصورتی رباید دل ما
بر دل انگ از پسته تر می ریزد
از قند لب خویش شکر می ریزد
با هیچکس بغیر من خشنی نیست
دانست که هر گاه من نشینی نیست
روز اول که من بتیلا بودی عقل و کلام
میتوان گفتن ترا گندم های جو فروش
گشته خوشبوز جعد عنبر بولیش
کز هر چه دیده چشم صورت سولیش
همراه پدر جلوه کنان در بازار
خزوزه بخور ترا لب لیس چه کار
از سنگد لپها تو فریاد کند
شیرین بشنود که کار فرما دگست
سمر رشته جان بدست محکم دارد
عمر است که در شکله زخم دارد
داو از دل سخت تو که چنان فولاد است
کز دست تو چوب و سنگ و فلز است
داغی ببال عا شوق و پیرینه مند
از غایت لطف سینه به سینه هفت
لطفی بخواه از سینه یار مکن
بر شش بکشی علقه بکشد مکن

صفت

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم
زر گریزی ز بوش بدوشم کرد
گفتم که ز دور گوش فریاد کنم
صوت بازی کز دست غم حاصل ما
بر دم بلکس دیگر آید سیر و ن
فتاد که از لعل گهر می ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل
چون شوخ نغان سیه چینی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر
ای بت علقان خرم سوز جانگاه کسی
روی گندم گول نمودی آخرتی بچو
آن ماه مصو که رخ میکویشکل
او چهره نشوده و من از رشک خراب
دیدم سیری میوه فروشی عیار
گفتم صفا بی پدرت یام گفت
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
از بهر تشنه سینه فی بر سر سنگ
آتشوخ مجلد که وفا کم دارد
اجزای وجود من که ابر شده بود
دقان لیس کار دل بیدار است
آئین مستکبری چنانست یاد است
دلاک من از دراز بر گیسنه هند
در بهم دل داغ شود عا شوق را
ابریشمی من همه بیداد مکن
هر روز بهر دیگری رشته متا با

همه یک مدتی

صفت

رنگی

باد و می از دود دل من آموخت
 ترکش دوزی که دامن آتش زده است
 بر تاقیم آراسته از دیو
 آید در رخ سحر لایلم و
 هر نقد ولی که بود در قفسه خلق
 زین سیلی دلی دارم هم پیش
 منه برو عده متغیولیان دل
 و تباری نیست با اقبال ایشان
 بت صرف با حسد عشوه و ناز
 بدستش نقد دل این که افتاد
 به جویندوش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خار در پیرامن از دلست
 بت زرگر بان عاشق گداز
 عرق چون از رخسار ریزد
 ز من شسته و بوی چه گویم
 ترقوازه شگفته ز شنارو
 همه افغان پس عاشق نظاره
 مرا بر تن زبانی گشت هر
 کلاه از نخوت شاهان ربوده
 شده از سترایشی سرور خلق
 شود چون فشرش از در پیدا
 می شو قش لکرتشیده تمام
 براه انتظار آن گل اندام

صد ملک دل از حسن خدا و گرفت
 و ز چشم تررم قطره زدن یاد گرفت
 بر قلب پریرخان موش زده است
 دستی عجب القمه تبر کش زده است
 همچون مه نو بال ابرو بنمود
 از گوشه ابرو علی کرد و ربود
 ز غم پیچیده همچون پیره بر خویش
 که جز خون خوردن از دمی است
 ورق گردانند آمد کار ایشان
 بنقد قلب ماسک بنگرد باز
 دست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته اورا حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریه اینها همه در دامن از ویست
 سرایار است و دلبوازی
 گل تراز میان شعله خیزد
 دزان بی پرده محبونی چه گویم
 لبان سرود اتم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کناره
 شوم در وصف حامی سخن گو
 سران را زیر دست خود نمود
 روان چون آب گلش بر سر خلق
 بی تقسیم او خیزد رگ از حبا
 که نام شیشه کرد از بخودی جام
 شده محتاج عینک چشم تمام

حکیم

حکیم

حکیم

حذیقہ

پس از عمری چو رست از انتظارش
 جز جسم ز سر تراش مستم چه رسید
 دل کیسه بد شکمیش دوخته بود
 صدای استر او ست لبیکه شور انگیز
 گرمی جوگی سپر بر شعله است
 شاهی که ز یوسفیش مه تارنجیت
 کمتر عددی بد فتر مکر متش
 شوخیکه نظر بر آب بند و چو حباب
 بنید به بانه شکار است
 در کوره هجر تا که تابانی ندید
 چون تیغ مرا تا نهند در آتش
 سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست
 گرسر و دیرانه پیچیم گردن
 حسن تو ز حد و صف افزون آمد
 گل دید که در زری بچرخان معنی
 تا بنقد جان نه خباز من نان میدید
 ترا زود در کف بقال من صورتش حیر
 آن شوخ نمودن که بخوبیت علم
 هم غایت حسن و حسن قامت دارد
 عصا پر کن رخ از من پنهان
 چون کا و خراس چشمهایم بر بند
 مرا محبت قلیاق دوتو ای هست
 برای زیب فراویز دور قلیاقش
 من مسودا ازان سری دارم
 نگم پاره چون گریبان را

نکوی

نکون

ولایتی کلانی

شش

سیمی

علی

بند

سین

شرف

صفت مجربان پیشه ور

نخازنه کرد خالے دند تار نش
 بر کاسه سر بجز شکم چه رسد
 نازن نگرقت تا بدستم چه رسد
 ز سر سنی او ایی یسجد از خواب
 می فش نند و دهر و خا خسترم
 پروانه یک بدش صد گنجیت
 تقصیر بیوت عرصه شطرنجیت
 مای شوا از شوق شکارش دتاب
 آن ماه و پنج پیش در آئینه آب
 راه و مسلم هیچ با نلے ندید
 آن شوخ جفا بودم آبی ندید
 چون ریزش خون دوست همید دوست
 و رپوست کند مرانه گنیم در پست
 و ز شرم تو لاله غرقه در خون آمد
 از شلخ دریده جامه بیرون آمد
 عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدید
 بیا ای شتری بنگر تو در خانه نیزان
 نخل قدا و ست سدر و بستان ارم
 در حسن قیامت است و در قامت هم
 خواهی که ترا به بنیم ای آفت جان
 و الگاه بگر و سر خود میگردد آن
 ازین نم من درویش را کلاه هست
 سواد دیده من اطلس سیاهی هست
 که دکان دارد و لبرے دارم
 منکه شوخ رفوگرے دارم

صفت محبوبان پیشه ور

سایه با عشق بازان حرفه آورده است
نه که ران گل روی جامی جدا خواندند
عطار که هست و لبش عشوهر گران
سهر لبه در دهان او طعمه
در کوچه و بازار هر سو غوغا است
دیدم جو خراب جلوه اش خلق را
کچ دست بت بیداد گم
صفت دل کا مگله نمی آید
لبش شیشه که بر عین است
نیکه شد شیشه اش لبش پسندیده
لبه دست بت تاراج بر یک خوش کردار
تا به محرم که آن نگار شد
کجا سر نوچه خورشید بید جای دست تو
دل به جلاج موش را به بین
چو عشق کلمه به بر گردن افتاد
بت بتو لیم تا او دایان در شسته پیچیده
باله پیشه در عینش میخ
کردم یک دیده من نیست حرا
فرانش بیکه که چو تو ام نیست
تا منیم حسن خود فصیح از ده
ای کاه فروش را زمین فاش کنی
ماره بکشته بر نگیری نه بخس
شاطر بچیک که کرد مشکین طاقش
پوش از سر من برده صدای نکش
از دست عشق خاک بیزی رویم

شمع فانوس خیال آن لبش باز من
پایش اینک ندامت سنگا خواهد شد
جان برو لبش از کف صانع نظران
چون دیده است بر جالش نگران
کان آفت و درنا بناراده بلاست
گفتم ز شور باز طوفان برخاست
کشته و مرده بنا بسرم
زودش آید حریفان بسرم
مردم دیده راست بینان
همچو عینک نهند بر و چه
میان بهله داران ترک من است کردار
دست ز کار رفته ام امیدوار شد
بغیر از بهله دستی نیست
در میان پینه آتش را به بین
ولا خوش باش نان در روغن افتاد
مرا سرشته اسباب خون رون بسته
سرم گرم بهر آفتابش میخ
پیر که که نظر کنم در آتش میخ
کردم خلل و بر نگیری نه بخس
سر کوفته ز تو اندا و تا د
صحبت همه با مردم او باش کنی
هر جا که خسی بر سر خود جایش کنی
انگشت غای خلق در آفتابش
رنگ ازل من برده صفای ساقش
دین نادره را بهر کسی چون گویم

رسیده

خسته چنان

بیجان صفای

و صحتی

اسب

حکم شقای
چو سخن طوطی
مخبر
لا اعلی

بیان عوارض محبت

زرد کف و خاک نیز ز جوید و من
شوری عجیبی ز شکر انگینت
کو با که انجا لب بدلم ز بخت
تیغ نمره آتش پناه کاسی دیدم
سقا لقمه تمام ساری دیدم
بی برگم و کار خویش زاری دارم
بازای که میل جان سپاری دارم
از خنده شند قند بازی میکرد
دیدم که چه حسان شکر گدازی میکرد
بهر زلف تو که الهوس معیار است
ز روی عجیبی تمام ساهو کار است
دلها سیه در زلف چو زنجیر شست
خوشید بر آسمان بلالی در دست
وستی بران میان زده قالبی کف

حدیقه
این طره که خاک نیز ز جوید و من
قناد پیر چه شکر آسخت
قد تو بدل لب سیه افتاده است
بندی زن سرخ فام ناری دیدم
بیرایه او که نازک از جان منست
قبولی لیس که با تو یاری دارم
در راه تو شد چو نه صفت دیدم سپید
حلوائی من که عشوه سازی میکرد
بال لبش شکر چه دعوی میداشت
صراف لیس که لائق بازار است
نقد دل من ر بوده پنهان ز نظر
در دست کجک چو بر سر قیل شست
اوه نادیده در جهان شمی کم دیدت
خوادم چو بده با تو دمی مهربانم

منکسف ساز خوشید افکار بلند طبعان * اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و سیر آن *

پرده مشکین چشمت شوخ لبست است آن نگار
چشم عیارش لبانش شیر و ان پوشیده
پاره کشته است از خوشید تا بان منکسف
منکسف شد پاره ماه تماشای شده است
پیش رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چسرا
در سواد آفرینش عزیز چشم ظاهرش
نرگس میگون اواز پرده که میوز فرک

یاشد ست از نای آهوی خن مشک کمار
یاز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
یاشده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
از نگاه گرم برگ لاله اودا عدا
لاله رنگ از در دشت چشم سیاه آن نگار
کیست که نمون خانه خود را کشد زنگار
مینماید چون شفق از دامن شهبای تار

بوی خون می آید از چشمش مانده اش
زیر دامن کعبه را آبوی ز نهار می بود
همچو آب تیره دار و گره بهادر استین
از چهره است چشم خویش انگدل
جای حیرت نیست سرخی بر این چشم او
نیت حیرت چشم او گولاله رنگ از روشد
عین موی غالی را بدم آورده است
پرده نیلوفری بر چشم گلکش بزمین
همچو شامیت چشمش کعبه آن پری
همی درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه
همچو آبو میست که هستی نمی غلط بشک
صاحب از باری بخشم حال لپرس
لعل تو ز روشنگری جان جهان ست
ای ز پتودل جهانی در تاب
از زه پت تن تو در زیر عسق
رگ دست تراکز رشته جاست نازک تر
بامیدی که بانض تو دوستی آشنا دارد
باز طوفان جنون ایگنجت ابر نو بهار
بر نفس انسون نمی داشت نضاد حسر
ناز رنگین ز منقار خوش بلبان
در گ اندیشه می چید خون تیره
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
تقدیر صدی کرد گلرودی بهار آینه
رشته قانون خون گرمی طبعش آغاز کرد

شست تیغ خود درین سرشته از خون شکار
در نقاب شکفام دیده آبو شکا
پرده نیلوفری برگوشه ابروی یار
چون بر آبوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
کوشش سرخ باشد خست مستان دانند
جوش مستی نیزند میخان و فضل بهار
باشد است از چشمه خورشید سبیل شکار
گر ندیدی قطعه ابر سیه بالاله زار
شهر پر خور انگارین کرده از خون شکار
از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار
چون شود احوال بیماری که شد چار دار
تجالد بران لعل سر پرده جان ست
خورشید خست گرفته رنگ همتاب
زاگون بود که عکس خورشید در آب
طیب بمرت بوسه گاه بیشتر کرده
مسج از خانه خورشید آینه مفر کرده
جوشن و از شاخ گلشن خون عیش و ناز
کز رنگ بر شاخ گل چون شد رنگ آشکار
بر طرف سر ز درنگ خون زدهای نگار
حلقه سبیل نظر ما دخت سوی نشخار
سبزه شتر و بغل جوشید سبیل گشتار
بچه اندیشه را نظاره بر بستی نگار
کز نال کهکشان رنگ شفق آرد بهار
نض باز از جوش شوقی بر دستانی بکار

حدیقه

۱۷۰

بیان عوارض محبوبان

آمدن عیسی و مرقم خصال و خضری
از گرجان بخت بر باروی سیمینش و ال
شد کف زین او با گوی سیمین آشنا
از بیاض ساعد و جلوه رگهای سبز
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گشت
چشم فضا از فروغ دست و ساعد خیره شد
انظار از گزندشت آن ز کس محمود را
نشت از شرم آب گشت و برگ سبز چکید
شعله مضمون مصرعی جست از زبان شسته
طشتها از اشک خونین کرد کبر پیچون
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
سک طوفان کرد شوخیهای رنگ بخت
ناز پریشان زد و دید قربان گشت لیک
نغمه هم غیر از قافله چاره دیگر ندید
تا بجز آن بر کشند آن خون ناز اندود را
عاشقانه صبح عشرت سوز از چاک جگر
آتش یارب با سنگ مبارک بارشوق
از پلیدین عقد انجم رشته پرین گسخت
ای جواهری که بر کس بر پیشیت احتیاج
بوی بقصد فصد نشت بوسه و بر دست تو
گرچه از حرف زبان نمیشکرا که نسیم
بوی زنگار غوانت شوخی فواره و شست
ای رگ گل اسجدی از دفتر نکبت
شمع از دست تو روشن شد چون شمع شب
گر نه حتما شمع دست احسان تواند

تا هلاک را از کشتش گیوه عیا
گوئی از مستی بشتخ صندلی حمیده مار
صبح صادق پنج خورشید ویران گشت
گشت از آینه گوی منج جوهر آشکار
عالمی را شد عجم بخودی آینه دار
خواب صبح از پنجیداریش بر تختیار
خواست تا مرگان کند لهای شتافتان کار
کرد ششم سبز طره فواره رنگ بهار
صد شکست رنگ گلکلیف ز خود رفتن ببار
زین قاشا چشم حیران دیدگان شد بقرار
ز غفران زاری و سپید از خوان زار غدار
شد لکن یک بخت دل از آن شعله یاقوت بار
پند آورد از صفدهای چشم منتظر
بست چشم تویش گشت از جوج خوار برده
کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
دایه دلهای خرمین از خرمی شد لاله کار
چون صدف افشانده بر یاقوت گوهر بر کنار
شد بزرگ چشم سیدل عقد گوهر بر کنار
بهشت پیش از طلبگاریش مان کرده بود
یا زبان سایل تکلیف احسان کرده بود
لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
یا بهارت صد حین را یک خیابان کرده بود
مصرع شوخت جهانی انگلستان کرده بود
سیر سیر یک شعله بی دو و سامان کرده بود
استغنیست اینقدر خون که پنهان کرده بود

سرمه‌ای که صبح از راه دستور
 چنین روزی که سرگرم عرق شد
 سیاهه خورشید بر کف
 بخوبی گشت چون ساعت مقرر
 برای نصد چون پرده‌ای یافت
 برآمد ساعدی در جامه پنهان
 لطافت بر نزاکت ناز کرد
 که شد ناله بعد فکر و تا
 شریک سوچو نشسته بیشتر شد
 که بگو بسته شد چون از حکم
 به صدش شد دلیری کرد ناچار
 بنصد فصد قدسی بارگاه
 سبزه ایستن دستش حذر کرد
 چو دگر کرد با ما استینا
 به حشمتش خارشتر تار سیده
 دنان جوشید گل از شاخ نرین
 آرد آن رک زن میح پرست
 طشت زرین و آبدستان خواست
 نیش بگراست گفت غیر حمله
 بهر فرد بود بوسه دادش
 ذقن ساده رو چو شاه گرفت
 گفت شاه چنین خطا باشد
 شاه گفت خطا نکرد و ستم
 شرط باشد که کشادون رگ
 دل آشفته و دیده خونباری

رگ خورشید و از شتر نور
 افق طشتی پر از خون شفق شد
 برسم حاضران آماده در صف
 سیار آوردن بردند از دور
 لبوی شمع شتر زود و شتاب
 چه ساعد جیم را سرنایه جان
 بر آب خضر دست انداز کرد
 رگ گل را چین منقار بلبل
 رگ جان سیار را خبر شد
 مبارکباد سر کردند مردم
 سپهر از مهر انور شد گلن دار
 جهان جاده را عفت پناهی
 در آخر سبته از تیر نظر کرد
 تبسم بنده شد چمن جبین را
 روان شاخ گلی از وی دمیده
 که شد دامن گلچین طشت زرین
 نیش الماس گون گرفته بدست
 بازوی شهریار را بر بست
 اینچنین بازوی که خواهد خست
 در سخن شاخ ارغوان بر جبت
 از دولتی کی شکرت شکست
 دست هر سوزون چو مردم مست
 در خطا کرده ام جوایم هست
 سبب سیم گرفتن اندر دست
 گریه محبت سروکار دارم

حکیم شهاب الدین

تین

حدیقه ۱

۱۷۲

بیان عوارض مجنونان

که نشتر فرو به در مغز جانت
 وصال نصیب است یا آنکه چون من
 گو عاشقان راز داران عشقند
 گل باز پرورد من به قیاس
 دل فارغ خویش را ناسلمان
 وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود
 شکسته است خاری بدل چون خمریت
 نماید چند روزی شد که از اریست
 چاره خودش اگر بیچاره سوزی بچوشت
 عشق بازان از دوان بهمن از من بپوش
 تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
 اشارتی که سرت را فکند پیش مجلس
 سیاهی که ترا از دوار کرده بیان
 گوی سبزه زلف می نمی که بوشه
 گوی سبیل بود دست میکشی که بگرد
 دیدیم برون از استخین کرد
 زحیرت پای در گل ماند فصا و
 که ناکه سلیه از مژگانش بردست
 اسیر روان بسکی از خوی که داری
 بر هم زنی دیده زحیرانی دیدار
 بالاف محبت سه عشاق نداری
 یار عاشق گشت و در کو دل شیدا رسید
 تاب آتش تب پر عرق شد تبخوابت
 شب اگر نقل طلب کرد بیازار مرا
 خانه امزد بهوش است که صفوان بجای

و حنی

فکر کنم

نیست خانی

تقصی
 ملاک
 سبزی
 ناله
 چاه
 سبزی
 چاه
 سبزی

که ز گهای شرکان گهر بار دارم
 دل حسرت آگین دیدار دارم
 چو خود بی وفا یا وفادار دارم
 همانکه در پیرین خار دارم
 ز زلف که در بند زلف دارم
 شکم حیا جو و آزار دارم
 که طبل صفت ناله زار دارم
 غالباً دل در کف چون خود تمکایت است
 دای بر جانت اگر مانند خود یاریت است
 بهیچون بی غرق با قدر و مقدار نیست
 نقد سنگان که هم که برد ز جانت
 که بسته راه نگه کردن حرفت ربایت
 که حرف کسی سر نیزند ز اداست
 شکسته زنگی خنده آفتاب جلالت
 دلیل عاشقی اشتگی زلف و تابست
 فروغ مهر را خلوت نشین کرد
 که خار گل شدن دستش نمید
 قفا و دوار غواش از سمن حبست
 افتادگی از قامت و لجوی که داری
 خورشید من آخر نظری سوی که داری
 دیوانه خوی تو شوم خوی که داری
 منت ایند که یار ما بدر دی نارسید
 شد که دم حسان بنیم و گرد آتش شد
 مغز بادام تر و بسته غنجان اینجا است
 دقت پروردن جان است که جان اینجا است

صفت عشق و عاشقان

۱۷۲

ترک شوخم دیده می آید تیغ ابرو کشیده می آید
دوب لعل او بود دو گواهی خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شکلی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و عاشقان
تأراج نمای ملک سلاطین جسم حشمت سلطنت بخش گدایان

کوچه گر و اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرور

خوشید جا کتاب نگین خا عشق است	گردون صدف گوهر یکدانه عشق است
از سوختگان شده دیوانه عشق است	خوشید قیامت که کند دل جهان را
آبی که خیزد از دل ناگرد راه اوست	شاهنشینیت عشق که در جانگاه است
از هر دو جهان سیرت زن حاضر است	عشق است که کسیر بقا خاک در اوست
نشود سوختگی سمرنه کوتاهی شمع	جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
سبکشان ضعیف شش رخانه عشق	خم سپهر برین را بدست بردارند
صبح چون شد علم شمع نگوشت	عشق تانیت خرد تیغ زبانی دارد
شیر کی سازد عضای خود دم باده را	عشق مشغنی است از تدبیر عقل حلیه گر
باقاب رسد شبنم از نظاره گل	دلیل عشق حقیقی است عشقه های مجاز
آری طعام را بنهک امتداد کند	اول ثنای عشق فنیجان ادا کنند
لامکان یک پدید باشد لامکان عشق	مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
نیست آسایش زمین و آسمان عشق	خاک همچون باد فضل جستجو در آتش است
افتادگیست حاصل از چنگلی شر را	مطلب عشق تباری تحصیل خاک است
مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان	نیست خوشید اینک می بینی برین خرچ بلند
برق است شمع بر سره مالکین گیاه را	عشق است نگلسا دل ناتوان ما
کریفر دوس رود عاشق سودائی تو	سکند خال لب چشمه کوثر رضوان
حسن آنروز که آئینه صفها میکند	عشق در کف زد دل و خفته خاکستر شد

صفت عشق و عاشقان

این حاصل افسانه محمود و ایاز است
 که گرفتاری عشاق بود و دوزخ را
 یعنی که کار عشق بجان میکشند
 کتاب صرف هوایست کاغذ بادش
 گرمی آتش میگرد و دوزخ را بر طرف
 شعله بر سر آتش شاهی بود و پروانه را
 شر چون دین ماهی بدیایا بخیزد
 اشکی لغبتان ابر بهاری در یاب
 این آید را نبوک خاری در یاب
 آتش تفریق عود و بهیسم نمکند
 نابود به که بودن او غیر عار نیست
 لایع صفات زشت خوراک نمکشند
 بردار بود هر آنچه او را نمکشند
 از سر تا پا تمام سود آمده
 کارایش دکان وجود آمده
 کندر گهای گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاک دارد
 کم است افسوس عمر و کار بسیار عاشق
 بجهاد کند که درد عاشقی تدبیر دارد
 صد فتنه و مشور و جهان حاصل شد
 یک قطره فرد و چکیدن اش دل شد
 شود یا قوت هر سنگی که لبریز شر گردد
 شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا داد
 با گریبان کار افتد دست و انگیر را
 گردی که ماند سر به چشم حباب شد

حد فیه ۲
 عشق چیست که هم بنده و هم بنده نیست
 شد مرا از قفس بلیبل اسلوم
 جان را بکوی دوست روان میکنم
 کسی که عشق بود و زودان بستانش
 سوز عشق باز حرف سوزناخ حکم نشد
 عاشقان نکل بهادارند از بخت سیاه
 اگر از آتش جان سوز عشقت بهره رگزد
 خون از تره ریزد لاله زاری در یاب
 بی در کشاد را خجالت محال
 بر عشق بیور نیک و بد کیسان است
 آن روح را که عشق حقیقی شتار نیست
 در مسلخ عشق جز نکور نمکشند
 گر عاشق صادق ز کشتن مگر نیز
 ای عشق اگر مایه بود آمده
 لغبتان بتر از چشم بد کس مر ساد
 کند عشق چون گردد و دگر گوید
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 پندین گریه کردن رفتن از خود و دل
 پندین سوختن در خاک و خون غلطیند و ز
 از ششم عشق خاک آدم گل شد
 بد نشتر عشق بزرگ روح زدند
 چه بر عشق را کامل یعنی عیب هنر گردد
 دل جو عاشق شود از تنگ چه پروا داد
 بد از عشق آمد که سوز و خرم تدبیرا
 عشقت چنان که خست تمام را آب شد

عشق

نصیت
 نیز رسید

باز می رسد

باز آشنان

زاللی

دین علی

نانی کاشی

نظرت

شایق
 معنی
 نوبهان

صفت عشق عاشقان

حسرت از دور تو باشد جان غمناک مرا
 عشق آتش دست چون ناخن ندباز بخت
 در طینت بیدر که تنیز کم است
 از امان موی شخص می باید برد
 که عقل کند نیز از محض روشن
 چون حجر اگر بر تو عشق باشد
 بر نمی آید غرور حسن با تکلیف عشق
 حسن عشق پاک را شرم حیا و کانیست
 عشق حقیقی است مجازی بگیر
 بنیوان عشق تبار داشت زمر دیگر
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
 اگر معموره کفر است و گردین
 خرد هر چند مغز کائنات است
 عشق در جوش آورد خون دل آفرده
 مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان ببرد
 دوام عشق سیاهی کن با وصل آینه نش
 عشق است سیر قافله عالم وجود
 کسی که اتحاد عشق آگاه است میداند
 حقارت پیشه کن که اعتبار از عشق بخوای
 بنرم عشق میارید سینه بیدار
 نور عشق از رگبزار داغ می افتد ببل
 چو با هم از عاشقی بیرون نشد
 دم آخرین زلیخا بهمن تر از تن زد
 ناله صورتی گرفت لبیل ساختند
 آنچه کم از طاعت باشد بکینش منسود

شعله می بندد و جان بدست خاشاک
 کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش
 بغیر از آتش بر آتش بر خیز کم است
 در چرخ کرم است حسن نیز کم است
 مشکلی شودت سواد کامل روشن
 صد حشر توان کرد بیک دل روشن
 یوسف از انگشت مسودای زلیخا میزد
 پیش بروم شمع در بر میگذرد روانه را
 این دم مار است بباری کبیر
 زرد می رنگ رخ تشنگی لب آب علاج
 که شایخ بخت پیوندی به از اول ثمری بد
 خراب سیل بی پردای عشق است
 کف بغیر از در بای عشق است
 شعله جنبش میدهد بنفش چراغ در در
 همان آتش که دارد شمع روشن همان مؤذ
 که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
 چرخ میان تنی جرس کاروان است
 که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
 که پیش از نشانان مهر کو یک معتبر باشد
 خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست
 خانه در بنه دل را بهمن یک ورن است
 بید مجنون مشد اگر مجنون نشد
 که بخت به محبت اسیر اندر گرفت
 لختمای دل بکجا جمع شد گل ساختند
 صبر بابر ندود در پیش لاف ساختند

۱۷۹ صفت استعدای مقدم محبوب
آب گردد شمع گردد را بخت
دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

حدیقه ۲
نصیح بر جسته آیم چنین استاده ام
عشق میخوای بفشان آستین بر میچسب

خوشنکاری شکر باره اشعار استعدای یارمه پاره

صفت
توین خوشنکاری

خوای آمد عرق آلود و آغوش مرا
باشد آری غنچه را با باد آشنا
با خط چون نقشه زار بر بیا
کوری چشم انتظار بر بیا
ز موج باده گل جام باغ ستر است
نسیم همچو هوا خوردگان بجایه است
بسان اشغنی رنگین بحر اشعار است
حال بابی تو تبا هست بر بیا
جاد و یک تنگاست بر بیا
انتخابی ورق و دفتر ایجاد بیا
در انتظار تو گلشن پیاله در دست است
که چون رنگس ندون دیده خالی کرده است
روی بتا تلنگرد و خانه مردم خراب
دل بی تو بجان آمد و قوتست که باز آئی
که بر حمت گذری بر سر نهاد کند
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
کرم نادر و دود آ که خانه خانه است
از خدا مستطلبم بر سر باز آید
بیا بیا لبه گفتگو میار مرا
که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما
در آغوشم نمایانست خالی بودن جای

گرددانی چه قدر تشنه دیدار تو ام
بشکند امید دل از آه سوز
بچمن سوز گلزار بر بیا
باغ از رنگس است چشم بر آه
بیا که تو هم نور و فضل گلزار است
ببویب شام کند نلیه تاکه بر خیزد
عیان زانلیه آب عکس لاله و گل
روز بانی تو سیاهست بر بیا
نوید هالیکه بود در راه است
ای که گشته شکن شوخ پرنیزاد بیا
بیاباع که بیل ز بوی تو مست است
بیای نور چشم پاکبازان رنگ سیاهیت
مردمک از دیده برمی آید از شوق خست
ای باد شده خوبان واده از غم تنهائی
یارب اندول آن خسرو شیرین انداز
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانه است
اگر تاج سرمه من خاک کف پایش بود
مگو که حال تو چو تشنه شوخ و عده خلان
مجانانه در آرد و کاسه خانه ما
بسان مغرب ارمی که از تو ام جدا ماند

رشته

مخمس کاشی

ایضا غافل

نام علی

نادر حافظ

نکته

دختر

حدیقه ۲

۸۱

صفت مقدم معشوق

چون گذاری قدم بجان من
مرا تا بد آغوش تو بی اندازه می آید
ای از تو مرا گوش پر دیده تبه
تو مردم دیده نه آویند و گوشش
ای بت سپهر سیج و گهر ترسائی
که چشم ترم باستین پاک کنی

میشود عرش آستانه را
چو موجم بر زبان حمیازه بر خیاره آید
خوش آنکه گوشش پایم بر دیده منی
از گوش بدیده آکه در دیده منی
باید که بسوی بندگی ترس آئی
که بر لب خشک من لب ترسائی

ملبشر آمد آمد روح در سبب جان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات

گر نثار تو خدمت یار گرامی نکند
مژده ای دل که مسیحا لفسه می آید
مژده ایل که در گریه صبا باز آمد
بر کش امیرغ سحر نموده و آویدی باز
رومی کرد و گریخت خدا داد بمن
و گرامی سروران خوش باو آید
در دنیا چو محراب کشاید آغوش
بنشین باو طلب کن یکشانه قبا
هر نو که ماه بر ورق داشته است
از چرخ چکیده تا پائی تو رسید
گه از بس نثارش کرد بر سر
پایش بخت از بس گوهر ناب
بمنت گرم تر از آه و روان تر از اشک
خبر از مقدم علیسی لفسه داد نسیم
بغرم و دنوا از بیا که می آید که در گوشم
خرین آبا که نثار مقدس جان را
بجمله ای رسامه فزونی آئی

گوهر جان بچه کار در گرم باز آید
که از افانغش لبش بوی کسی می آید
هر چه خوش خبر از شهر صبا باز آمد
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
کان بت سگدل از بهر خدا باز آمد
گل بسبب فاخته و رنگ متبا آید
که تو اینجا صبا امن و دعا آید
گر بیداری ارباب وفا آید
سامان نثار بت بطبق داشته است
این جبهه چه مقدار عرق داشته است
هوا در آب گوهر شد شناور
زمین در آب گوهر گشت نایاب
ظلمه از دل داز دیده مای آئی
که توان که بجای قدمش جان تسلیم
صدائی آمد از دور و دیواری آید
دل از خود رفته آمد یار است پنداری
گر نثار عمر در از می آئی

نسخه
در محضر

حافظ

بنیامین علی

پیرزاد ایل

غنی

بوالفتح بیکدانی
ملا جامی

قلندر
شیخ محمد بن ابی

صفت مقدم معشوق

روشن شد از وصال تو شبنمای تار ما
نی زبانان محبت چو ز دورت ببیند
جان ما بر قصد از شادی گریز آمد است
سلام میداد جانان چون غیر است همیش
گراز تو بشنوم جواب سلام خویش
گر سلام من مقبول افتد چه دور
پی جواب سلامم چو دست بردارد
می مالم دست در غم و دوشش
گفتم که جواب میتوان داد
کی ز دست تو بر د جان سلامت عورت
از صبا شام گل خم شد تیار شد دم
شب وصال برای تبارد لبها
التداند این تو فی یارب جهان بینی
شست سحر گفت آن شک قمر می آید
منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را
خوش آمدی ز کجا سیر سی بیا بنشین
جان پر بشنید که آن جان جهان باز آمد
زان به بلند شد شرف آستانه ام
تا قدم بر خیز نمود است بکاشانه ما
آن دلی که می طلبیدیم سالها
بر خاستن از جان بگره آمدن دوست
پرتو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب
زاقبالت دلم فارغ شد از غم
از ما سلام از تو تغافل ز حدیث است
اند سحر بخانه سن یاز عجب

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
السلامين
البرکات
الکرامه

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
السلامين
البرکات
الکرامه

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
السلامين
البرکات
الکرامه

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
السلامين
البرکات
الکرامه

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
السلامين
البرکات
الکرامه

صبح قیامت است چراغ مزار ما
سرگزارند که تسلیم سلام است اینجا
میجهد چشم نهانا وقت دیدار آمد است
نبوی میخاید در دل که دشنام است پندلی
بالای آفتاب نوشیم نام خویش
اوست مهر روشن و مادره ایم
نیز از خیمه مرغان شکست بردارد
او کرد سلام رستم از بهوش
حیرت در گوشش گفت خاموش
دست بردن بر تیغ و سلام کجاست
ناز کیهای سلام تو مرا یاد آمد
گر بیا من خود رخت دیده تر میا
دوش در دل بوده امروز جان منی
بمن از بخیری باز خبر می آید
فروغ مطلع خورشید اودی من را
بیا که میدهمت برد و دیده جان بشین
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
هم خانه ساخت روشن و هم چنان ام
رنگ فردوس برین ساخته دیرانه ما
پرسید راه خانه و خود بردارده
رسمی است که از پی تعلیم نهادیم
گل ز گلشن روز دریا گوهر از کان آمده
جزاک اند خیرا خیر مقدم
گویا تغافل است جواب سلام ما
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

حدیقه ۲

اصفت شب وصل و بوس و کنار

در پیرایه یار و ما بنیچو د شدیم
خواستیم کز گلشن حسنا چو پیچیم گل
در کتب تا شا یک حرف حیرت است این
حیران تر لب سخن داشتند فی نیست
در بنیچودی از وصل خبر دار نگشتیم
مان بین ای دیده آن حسنی که میگردی
شب وصل است و حیرت را تمام سب میخیم
لطف کردی قدی رنجه نمودی باری
آمد کار را تا شا کن
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بارت

غنی
جلال اسیر

خزین
صفتی سادگی
مردم

داغ
دندان شایان بود
علم

نخست شد بیدار و ما را خواب برود
چشم و اگر دن در حیرت بر و نیم باز کرد
از گریه چشم بستن و زخنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شد فی نیست
افسوس که یار آید و بوشم بفر برود
مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا خواب میخیم
انقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خوشیشتن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختیم دشواری است

لب لب چسبانده خامه محبت نگار اصفت شب وصل و بوس و کنار

بادل شده اش اگر چه پیکانی کرد
لب لب من گذشت و خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح بگذشته است
مانده در عقده حیرت نفس میوگی گاف
انقدر بر می از طالع خود میخوای هم
زردی بوسه عجب زردی خوش عاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت میخوایم که در آغوش تنگ آیم ترا
تا بوسه بمن ز لب و لسان رسید
ایچنان کز سرخا می بی بیرون برود
انگندیم تمامی در شمار من غلط
تلخ را اسید شیرینی گوارا می کنند
گشت صائب در آغوش آب زندگی

بیزار صفت

دو شمع لب او به بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قد که گشته است
بوسه چون راه برد لعل شکر خای ترا
که پیر از بوسه کنم چاه ز نخدان ترا
که اگر باز ستانند و چندان گردد
زمین شوق میو اگر شد چو آب بهار
هر قدر افشوده دل را بیفشارم ترا
جام لب رسید و لب من بجان رسید
غیبت غیر از بوسه در مانی نماز بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گریم شمار بوسه را
غیبت از دشنام غم امید دار بوسه را
آچسیدیم من شراب خوشگوار بوسه را

حدیقه ۲

بطمع بوسه از آن لعل شکر خادارم
 کی بجای شوق بوسه لعل لب بیگون دهد
 ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است
 از باغ وصال تو که شتر مست نگهبان
 و دود و دلت است که یکبار آرزو دارم
 که در آن یاری بوسه مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس نورست بدوست
 شب قدر است و طلی شد نامه سحر
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 مستم از باده شبانه همنوز
 هست مجلس بر آن قرار که بود
 گلزاری رنگستان جهان مار افس
 یار با است چه حاجت که زیاده طبعم
 کنار آب دپای بید طبع شوق یاریش
 شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی و
 گل در بر روی یکف و معشوق بکام است
 کو شمع سیار دیدن جمع که امشب
 در مجلس عطر سیارید که جان را
 نقالی اند چه دولت دارم امشب
 از آن لب نیم بوسی مایه بیهوشی باشد
 شمع در محفل ماباخته رنگ است امشب
 بوسه بر بوسه زخم فرصت شمع ندیم
 اشک از شادی دیدار و بیکان دارم
 چشم من محو تماشای می و معشوق است
 شب وصل است برو عطر مفرامست از

۱۸۵ صفت شب وصل و بوسه و کنار

خیر از خانه در بسته تنم دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
 بوسه تند شود که مراد مان بندر
 یک حلقه بیرون در آغوش بهار است
 تو در کنار من و بشدم از میان رفته
 پیشستان هیچ فرقی از رسته با دارم
 گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و لباز
 سلام فیه حتی مطلع الفجر
 شبی خوش است برین جلدانش را کنند
 ساقی زان رفت خانه همنوز
 هست مطرب بر آن ترانه همنوز
 زین چمن سایه آن سرودان مار افس
 دولت صحبت آن نوش جان مار افس
 معاشره و شیرین و ساقی گلزاری بخوار
 که همتاب دل افروزی طرف جو یاری خوا
 سلطان هیا تخم بچین روز غلام است
 در مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه ز لعلیوی تو خوشمبوی تمام است
 که آرد ناگهان دلدارم امشب
 چه مستی که بخشد این شراب نیم را
 که با در تو حسن تو بچنگ است امشب
 دین تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب
 نوش من وقت صدای نی بچنگ است امشب
 صحبت ما تو بیلوی خدنگ است امشب

خانه

بوی آن اندرون
 سحر

صفت شب و وصل و بوسه گشت

تا ششم گشته سحر پیداست
از آب بوسه کنی من و دانه غالش
گوهر ممتاز با ایند خالی روی بام
طییدن میکند از مغز خالی استخوانم را
خط تو در دد شعل آو از لوسیت
از حکیم نهاده تو نظر باز بوسه است
در دیدن تبسم تو ناز بوسه است
خط لب تو سره آواز بوسه است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
اینکه می نیمم بیدار سیت یارب یا نجواب
خار از دیده کنش کلان گل بخار رسید
آسایش جان ناصبور است اشب
در خانه تی بزرگ حور است اشب
تا لب تو لبم جان لب سیده را
کزین سخن دهن یار تنگ می آید
چو خاتم درنگین است خانه من را
خوابد و غل وصل زین تهر برون
لجی که میرسد آنجا لب گریان است
چکرم وقت تنگ می بهیم
چشمیک باز مانده همین شیم روزن است
لبودی لب او سهره در گلویم کرد
لب کستخ رساندن لب او شتم است
مگر آنست که باد دست بیا یان آید
که آفتاب قیامت ستاره صبح است
دل غنچه غنچه خنده جان خوشه خوشه بار

صدیق ۲
کوهی شب و وصل گشت
شبی که از مدیخت یا هم اقلش
از تو مشب خانه مارا صفائی دیگر است
تو با این ز تاد خلوت آغوش می آئی
موج تبسمت پر پر از بوسه است
خط بود بگردن گردش نگاه
یک شبیه از دمان تو بی بونک نیست
بوسیدم و گشت صدای از دلبند
از آب بوسه کلک تو فوار گشته است
جای امن و یار ساقی و حریفان بخت
دیده بکشتای دلا نوبت دیدار رسید
افزایش مناسط و سورا است اشب
کاشانه بهشت پر سرور است اشب
نیو چه شود اگر دی بر لب من نمی لبی
حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
خوشم که غیر نگنجد میان من و تو
شب وصلش ده از دست جنت ایشان
خیال بوسه بران گردن بلند بسند
صلح کردم بوسه و بهشت
امشب که از تو خانه مار شک گلشن است
لبش یکیدم و خاموش آرزوم کرد
تاب مقراض ندارد و درق نازک گل
آنکه گویند عمری شب قدری باشد
شب وصل اگر بود ز کرده دانه
جای که از لب او باران بوسه بارو

لاکن

باصفی

نوع بوسه

نوع

نوع
صفت بوسه

صفت بوسه

صفت بوسه

صفت بوسه

صفت بوسه

صفت بوسه

صفت بوسه

از بهار و صلم مشب جیب و دامن بر گل است
 و تاجاشی بوسه بدشامم گر خستم
 با تو سخن بوسه چه گفت و چه خود است
 ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما
 حرف شب وصال که عمرش از باد
 رد کردن با تو جانان در شب یلدا خوش
 نه جمال تو در نرنگیه خیمه ز ند
 شب عیشم ندارد فرصت نهندین بقی
 فرصتی خواهم که شب با تو بزم آرثوم
 گویند تا صبح بسوزد چراغ آتش
 نسیم شادی و عیش اینچنان در یزد
 دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
 شب وصل تو میخوام که در بر نهانندم
 در در چه میکنی که منم در نشو م
 خفته بودی که لبست بوسید م
 لب خود بر لب پیوستم از لب تشنه و صلم
 چنان نسیم که باغچه می شود گستاخ
 بار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
 بیامن گردنت از بوی بر جان فکرم خواب
 کامیاب مشب غشی از دست بوسم شوم
 در بزم وصال تو بهنگام تا شام
 بوسه من دادی و در سجده
 مشب وصال بنود اینقدر که دامن یار
 کر میسر نفوذ بوسه زدن پایش را
 ای خوش آن صبح که عاشق بر سر خواب وصال

از رخ چون غنچه چشم تا نگران بر گل است
 فیض شکر از تلخی با دامم گر خستم
 که موج نفس لعل تو یا قوت کبود است
 تا بند قیام کنی صبح دیدم است
 کوته تر است ز آنکه ز دل بر زبان رسد
 فی غلط که دم شب وصل تو بی فردا خوش
 زمین ز رشقه لعلها پیر از طنباب شود
 نفس تا می کشم صبح است شام زنگانی را
 می کشم تا شمع روشن صبح روشن میشود
 تاجا شکست شمع کنارم شسته بود
 که شور خنده گل گوش من شنیده شب
 بلال ابروی خورشید خویش دیدم شب
 گره کشایم از زلف تو بر پای خاندم
 گرد شوم بگوش رسم بوسها زخم
 قند زدی چه قدر شیرین است
 که شفتالو چو پیویدی بود آب دگر دراز
 بزور بوسه کشایم دامن تنگ ترا
 کی رود از یاد کس چیزی که از بر بسکند
 بدستم ساعتی بگذار و سیر افتخار کن
 کی رسد ایام ز شادی بزمین چون آینه
 نظاره ز جنیدن شرکان گلدارد
 بازستان گرنه پسندید
 بهت دل دهم و دامن سحر گیرم
 هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را
 دست در گردن معشوق حائل بر خاست

بوسه
 خنجر
 نیل
 سیر
 شمع
 نصب
 ریش
 نصیب
 محبت
 غنچه
 بوی
 نرنگ
 عالی
 غنی
 چمن
 بوی
 بوسه
 فیض

۱۸۸ صفت شب وصل و بوس و کنا

حدیقه ۲

بگیر بر بوی که خانه آفتاب آید
آفتاب طالع بخت بهایون مست
که در خانوس دیوار یازد و جانب رویش شب
گر صبح دهن زلفش در گداز باد
که دیدم خفته در آغوش خود این سر و بالا را
مارا غریب عیشی امروز دست داده
دلبر کنایه بوس بوس همان است
همین حرف نظر گشت و تماشا ماند است
عجب شفتا لوی خوش ز باغ حسن اچیم
بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
کز گفتن این سخن لب نشیند نیرسد
چشمی بجانب تو و چشمی لبوی صبح
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود
زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را پیرو امید صد نواست
چیزی بدو درویش چیزی گوید لیش را
فریاد که این آب تنگ تشنه ترم کرد
تنگ است جای بوسه کنج دمان تو
از سرستی خود درستم و بهیوش شدم
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
زناه و مهر شد برج دو پیکر
ز بادام و مغزش یاد رسید
به بستر چون رود آید پی خواب غفل
بستر و بالین با از بهر اسایش است
چون سحرید اگر گشتم اخترم و خواب شد

درون خانه من یار بی حجاب آمد
سایه اقبال و تشریف های وصل تو
مگرد خانه آن شمع گل پیراهن شب
اشب عجب شبست که عمرش در از باد
بجهد اندک بیداری شبها می نش صانع
دستی بدست ساقی دستی بجام باده
لب پر لب او دارم و حسرت کش عشقم
شمع سان با تو شمع رفت تماشا است
ز غیرت شد ترش رو چون لب نشینش بودیم
بوسیدم آن دهن را از نو که کبر پرسد
حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
آن شب که مرا بوصل تو راه بود
از روز رخت خلعت شب که برود
امروز بخت نیک بشارت بیان است
هست آرزوی بوسه از تو من لیش را
هر بوسه او تشنه بوس د کرم کرد
باری ز دست بوس کن منع یاد گیر
تا آن مایل افروز هم آغوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
کشید آن هر دو را یک ماه در بر
کنار عاشق و معشوق آباد
گل اندامی که دام دل کند زلف سلسل را
سایه زلف دراز و زلفی جاتان ما
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بیا فانی
بیا فانی
اسم سالم
بیا فانی
بیا فانی

علا و ارشد
چشم و لب
بیا فانی

بیا فانی
بیا فانی

بیا فانی
بیا فانی
بیا فانی

غنیت

بیا فانی
بیا فانی

صفت شب وصل دوس و کنار

بافت بواج سعادت اسب آخر اترم
 لطف صحبت را میدانم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خفتسم تا صبح
 دولت بیدار بود و خفتسم بیدار
 بر تنه گرتن سرخ و سفید او بینی
 متاب گرفتست در و بام جهان را
 فکندی پوشش از اندام چون گل
 چه برن افروخت مشق برق عریانی نیم
 خواهم آن لب از لعلش بوسه بکنی نیم
 گردید بگوید از اثر بوسه لب او
 بگوید از بوسه امشب لعل آن شکلی می بینم
 بسیار زده میگردد گرمی مجلس
 به بوسه که از دلبهم یار می رسد به
 می کشم آن دو لب سیگون را
 خواهم که بآن سینه نم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
 از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شها
 بوسه از لعلت قدح چشمه کوثر ز دست
 آرزوی بوسه شستاست از دلم پیغام تو
 بهار آرزو گل گل شکفت از لعل رنگش
 جان دگر بوسه دهد از یار خست
 به بوسی قانع از لبهای شکر با چون دم
 میرسد در اول بوسه سرانجام ابد
 به خوشی مگر بوسه ستانی ورنه

در این بیت

جلال است

عجب عجبی

عجب

رشت

عجب

در این بیت

مهری

کوی

۱۸۵

چون تو ماه مهر پرور گشت تا هم بستم
 دوست با من یا منم با او بجزانی در دم
 بایار کرشمه کوش خفتسم تا صبح
 شب در برابر او دوش خفتم تا صبح
 گمان بری که شکفتست نخل با دانی
 در خانه آئینه چو عریان شده باشی
 زیر این تو بر دهن آدمی من کفن فتم
 که رم میکرد چون حمیازه پیر این را غم
 مصحف رخساره او را سجا و می کنم
 باشد گل شفتالو یا یا سمنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوفری بزم
 ولسونته در پس دیوار نباشد
 عمر دوباره ایست که یکبار رسید به
 نشانین ست نکاحم امروز
 تا دل بتو گوید غم دین نی خود را
 گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
 هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
 زان کن تا بدزد دم بوسه و خواب از لبها
 خنده از تنگ دمانت غوطه و شکر ز دست
 بحر آب کمر شیرین نسازد کام تلخ
 بجوشش آور خون بوسه را دست گلنیز
 عمر دوباره از دلب یار یار خست
 ازین قند مکر رسیر من یکبار چون دم
 گر نقد آرزو گیرم شمار بوسه را
 ساغری در غولبهای می شام تویت

حقیقه ۲

این طبع است که خورشید فلک جولان
از لب سیراب کن امیدوار بوسه را
معلای وصل لب از بوسه شیرین کردن است
بوسه زان دهن تنگ لب صد جان نهد
یک بوسه لب تو لب صد جان رسیده است
ز ساید بر دیش فکند حلقه زلف
همچو مفسس که قدر راه بگنجش ناگاه
از زمین بوش دهنها پیشود تنگ شکر

۱۹۰ صفت شباهه بتقریب وصل

حجرات بوسه گرفتن ز لب ناموسه
بر جواب خوشک تیغ آبدار دیگر است
روزنامه همه از عیدی که بی حلوا بود
هر چه که یاب بود میش بهامی باشد
گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
برای بوسه گرفتن دمان دیگر شد
بوسه را راه بکنج دهن یار افتاد
تا چه لذتخوا بود در کج لب بوسیدنش

گستراننده چادر نو رسیدن تماشای اشعار صفت شباهه در صال لیریه

حسن محبوب سایه پرورده
شام پریشان گهر سیران
سایه او شب چراغان شد
هر طرف بین فرش مهتاب
لولی شب شدت باد و پوشش
نور پیدا نکرد چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
شب مهتاب آفتاب بسیار
ستاره خنده حور است در شب مهتاب
پیاله غنچه حور است در شب مهتاب
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
که خانه دیده نور است در شب مهتاب
پیاله راقص شیر میکند مهتاب
خورشید نشست است مهتاب بپند

شب مهتاب روی خوی کرده
شد دست نشاط گل ریزان
برینالی که پرو افشان شد
کرده فواش چرخ سیاه
یا گمرازه برای غارت هوش
تا نقد پر تو شش بر آب
شکل عکسش بوج آب زلال
شب وصل است بزم عشرت و جام بید اینجا
ساقیا ساغر شد آب بیار
هوا چکیده نور است در شب مهتاب
صراحی می لعل رنگ سر و سیمین است
سپهر جام بلورین است پر می روشن
رسان بدن صحرای تنجودی خود را
بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب
امشب چه فروغ است ز مهتاب به عالم

بهدلقه ۲
 دولت بیدار دانستم خیال عوالم را
 شب در آن محفل که آن خلوت نشین ناز بود
 چون بسیرا تهاب آید مه سنگره و من
 پرتو افکند بدریا مه تابان اشب
 زمیست که ز نهن اشب تار زنده راه
 اشب از متاب چشم روزن من سیر شد
 در کفرش است و عشرت سرای تهاب اشب
 شمی همچون سواد دیده پر نور
 کواکب در میان چون سمر تهاب
 بر در چون ابر بهاران لبیکه تروستی بکار
 میتوان چشم از رود دیوار عالم آب داد
 مشربی دار و چه سیر دیدار موی سفید

صفت سوازی محبوب

وادی المین گمان بروم شب منتاب را
 یک بیابان چادر منتاب پا اندازد
 ماه را از لاله در گرداب حیرت افکند
 شده در کوچه مهر موج چرخان امشب
 شام شب منتاب ره تو به باز د
 نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
 شبنم خوش شب نشینی سیکم با آفتاب شب
 جواهر خنجرستان چون طره حور
 درست افکند مروارید شب تاب
 رنگ را سیلاب کرد از آب گوهر منتاب
 کرد از لب مغر خشک خاک را از آفتاب
 زاول شب میکشد تا صبح ساغر آفتاب

عنان کش جهانی بودی سرت قلوب غاصت سوزانی بقریب و ازین بزمی و ازین بزمی

رسید خانه زین عاقبت لکام از توم
از حسرت رکابت از دیده خون روانست
خویشید چون بلال شود پای در رکاب
نه سر پیج مرصع چشم بدو ر
گل آفرین صد فریض معمو ر
بود انگشته شاه مکر م
ندیدم لبیکه از شوخی سمند پشته باش را
کسیکه جلوه مستانه سمند تو دید
رفتن اوست گران مایه ترا زهر غریز
ای شمسوار حسن عمان را کشیده
زلفش سم ابرش و لعل آن

بلال یک شبه اش شد تلم از تو
 چیزی نمیتوان گفت پای خود میاست
 چون پای در رکاب کند شمسوار من
 عیان شد معنی نور علی نور
 نمود از لوح محفوظ آیت نور
 بدست او خط پیرکار عالم
 خیال حلقه چشم پری کردم کاشش را
 کشید باده کلگون ز کاسه سم او
 حبستن او طرب انگیز تر از عهد شباب
 بی طاقی کن بخدا دیده دیده رو
 زمین پر بلال است از آسمان

۱۰۰

6-10

5.

10

6

...
...
...

ملاحظہ فرمائیے

Gr - 2

1



میں نے

از این کتاب

4

ناله ای

لکوی

پیرانه

غنی

حاجه

زین

مجلس

فغانی

نوحه

خست

نوحه

حدیقه ۲

۱۹۲

صفت سواری محبوب

آن مرکب پالکی که در جلو و گریست
 گر تحت روان بگویش غم غلط است
 چون عقل نظیره شاه یکتا آورد
 او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت
 بردوش و برش بین چه دوستان بود
 این حرف خرد گفت و من می گویم
 این نادره طره دل افروز به بین
 چه دین که اشب نیتوانش دیدن
 شاهنشیه ملک پرورد عدل پرست
 بر ساعد خویش لعل و الماس است
 این کیست سواری که بلای دل دین است
 به پای بوس توام دیده کامیاب نشد
 فخر در خانه زین گر گذران لعبت چین را
 بجه سن تو رساند فلک شتاب مرا
 رکاب آسپایی بوسیدن پای نگارش
 بشوخی پای او بوسیدن قالب تکیه بر
 حجب بی که خورشیدش رکاب است
 بدین چایک بدست آن پرچم
 فخر گر جانب صحراندرانشوخ کش را
 جولان تو از کون و مکان گردد بر آورد
 این خانه بر انداز که در خانه زین است
 حسن دارد و سواری شوکت و نشان دیگر
 نه گرو است این از جولان سمنندش بر خوانده
 نه دست بردل من می نمی نه پای بچشم
 سمن چون صید بر فراک آن به خوق خوش

و صفش ز کلام دهم ز حریر برست
 این تخت سلیمان است که بر دوش پرست
 دریا آورد لیک بهجا آورد
 دین گوهر خود ز جود بالا آورد
 شاهست سپهر و این ثریاست بر و
 کان که هم هست و چشم در یاست بر و
 زو کون و مکان ششع اندوز بین
 به جلوه آفتاب در روز به بین
 که زلف بتان در دستش راند شکست
 اینها دل کان است که آورده بدست
 صد خانه بر انداخته در خانه زین است
 فغان که دیده من دیده رکاب نشد
 پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
 نمیرسد بزین پای چون رکاب مرا
 دو چشمم از دوسو شد آستان خانه زینش
 که این بی ادب تعلیم فرماید رکابش را
 دوال او شمع آفتاب است
 خط نورست گویا در کف مهر
 کند گلگون پریدنهای رنگ لاله برش را
 آباد بدو در تو بهمن خانه زین است
 سمار تمنای من خاک نشین است
 جلوه را در خانه زین است میدان دیگر
 و جو خاکسار است بر باد از بوارفته
 بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت
 پی بوسیدن پای سمنندش ز کون

۲۲۰

ای غزال حرم آسایش اگر میخواسی
ای من گام بولان برین خنجر در رکاب
خسرو ز راه گرم بر آتش نهادن
ای شمسوار حسن که جانم فدای تو
بر فلک از آله آغوش گرد و بجای تنگ
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
کلیم ز هرنگی بوی تو کند
چون مستی نصیبی در ابری برکاب
گلگون قبا ی مری چون سوار سمند شد
چرخ میگردد و پیاده چون سوار آن میشود
فرزنده لعلی که از عکس و س
فرزان لعل سیراب در روزگار

۱۹۳۳ نصفت نیل و ناکه و اسپر غیره

خویش از نو دوران حلقه فترت بکش
از میان خانه زین سرب را رد آفتاب
بر مرزین که از رسم آتش نشان باند
هر جاسری است خاک رده با دای تو
بدر گردد از سواری چون هلال زین تو
صهبا ی وصال تو همین سنا غزین است
سنبل حذر از نسبت موی تو کند
توسن عرق از گرمی نومی تو کند
یاران حذر کنید که آتش بلند شد
نه شود در گردن پنهان گاه جولان کرنش
نمود فلک شیشه پیر ز می
زنده کس از خنجر آید از

جولان های شهب قلم خوش عنان الشعار صفت فیض و قیاس پیاوران

چنین فیل در عرصه کارزار
ز گوشت برجیخ دامن نشان
تا شاهی او سر نه بخش
مرصع سری از شش تهرتاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین
نگاهش کرد در حجب دید
زورفته دریا بجلت قدم او
بخروم دارد فلک را ای نگاه
گر خواب به سرش بی گداز
شده گوشها به او پیر و بال
عکس است چون کارمند وستان

ندید است شطرنجی روزگار
 که از گرد و راهش نگرود گران
 شب بیکیش راز و ندان سحر
 فرزوان ز هیچ شرف آفتاب
 که چین کرده است انجمن آستین
 چنین کشتی چارلسنگر ندید
 که دید آب وزوی چو خرطوم او
 که از نقش پایش درافتد بچاه
 یکی گوش لبش و دیگر یک لحاف
 مگو که پرنده با شد حال
 بر د آب بر بام از ناودان

خبر و سیر و مہم

۹۴ صفت فیل و ناقه و اسب و غمیه

ازان خسته و اتم با شوره آب
ز خستوم او نارنجیان بران
قل بهلوش همدل و رنگ تال
حصاری بگرگش برکس
دف زهره آورده گوئی بخت
کلبه در قلعه آسمان
شده موج چین چین زمین
فرومانده انگشتها در دهن
بجوشد ز فواره دریای ناب
کیچیده خستوم و در میش
باد از دقیریم سفته و در
سبق گیریشاری از مستیش
درو کرده داس زرین کجک
کشد آسمان اخته ان در قطار
برای خلش گر شو و آستر
باو چشم خور روشن از چند میل
زدنش میو اکھا در دمان
ستونهای کاخ سخن آهین
که در پای بام فلک نردبان
ز خستوم قندیل آورده پیش
گرفته در غار را از دها
چه درای یک تخت دارد گوش
چو با نقش پایش برابر شو و
شب از سایه اش د جهان پهن شد
فتد ز خستوم های ننگان بر آب

حدیقه ۲

ز آب است و ندانش در اجتناب
در جهان صندل ز دندان عیان
سرس از کد و است جستر مثال
بهلوش بین رنگها جلوه گر
جلاجل ناماخن از حسد طرف
بین از کجک در کف فیلبان
اگر سایه اش گشته در یانشین
خود از حسد جسته خوشیشین
فتاند چو بر تارک خویش آب
نمیزدین لقمه در دوش
بهیکل جهان را ز خود کرده پر
فلک زیر دست زیر دستیش
گیاهی شاعی بجارم فلک
جلاجل چو فرمایدش شمس یار
شود اطلس چرخ زیر بند هتر
پیشانی از سرمه رنگیش نیل
جلاجل گردن درش سجده سان
ز تعریف آن دست و پای متین
نایان ستونهای دندان چنان
برای خدنگ فتنهای خوشیش
دانش ز خستوم اندر جفا
سرس گنبد عالم عقل و هوش
قدر و تفاخر همه سر شود
بروزی که جان را پدن رهن شد
ند چون ز خستوم مای در آب

۱۹۵ صفت فیل و ناله و سبب غیره

نفس کش بنداشت گاو زمین

ز خرطوم راند قلم بر حسریه
نهنک بخار و پلنگ حبال

که فریه بشد از وصف اودستان

بلجین نیفتد از و بر بچار

که دوزند خود را بمیخی بر و

که خورشید لرزد ز رشک طلیس

ز تنگش بوس کرده قیصر مصر

که شداره در بحر پشت نهنک

جوشش بر تازد از کام لال

بوصفش ورق گرد بر در شتم

بزنجیر شیرازه بندش کنند

رود حرف ساکن بردن از کلام

توان سیرایام آینده کرد

توان تاخت بیرون ز بهت فنا

که بندند گاهیش بردست و پا

بجای که سیاب از و بر و مید

رو از پیش برق گرم سمرغ

بر اندازد آرزوهای دور

تراشیده ناخن پای اوست

ابر است که بهت بر زمین جوشش

کف خجتنش برف و عرق بارش

گست است از بال بخرمیل

بخرطوش آمال را کوته

بزنجیر چون ناله آزادیش

حدیقه

نیگشت اگر بچکن روز کین

دیرانه که بر لب آب گیر

بوار اعقاب و زمین را غنزال

بنازم بآن رخسار آکنده بران

بگویم سبک رو چو باد بهار

کو کب ز زینش درین آرزو

توان کرد زین ز یور رش را قیاس

ز ستر مقدم غرق زرد و گهر

بصحر از لعلش چنان حبت سنگ

اگر از روانیش باشد سوال

ز چایک رویای رخسار قلم

نشانهای سطر مکندش کنند

از و بشنود که سبب پیام

چو باشد بزین اینچنین ره نورد

بر و اجل بر چنین باد و پا

از ان میرود زرد رنگ حنا

گو قطره از غوی او چکبید

بر فتن چو باد آگند در دماغ

کند بدول عاشقان گریه عبور

بلالی که بر آسمان جاس اوست

رخسیت که ز خورداغ نبرد بر دوش

قرش شرر فعل و صمایش رعد بهت

قلم تا کشد نقش تصویر فیل

بر دوشش عروج دماغ شبه

دلیل است بر مستی و شادیش

بهره داران

۱۹۶ صفت فیل و آفة و اسب غیره

برون سلسش نشده و در آن پاهاست
 دو شمش روان پیش و شب و رقتا
 سر شام باشد چراغی منور
 چو سیم رخ بر قلعه کوه قاف
 بود شمع کافور باتاج زر
 که کاهی کند است و کاهی عسکرم
 کوه پیشتر و کوه و کوهان یک
 بیگل گردون بودش آفتاب
 همچو شتر مرغ بهر و از بود
 سینه خود در غلبش بان ۹
 شعله صفت کرده قناعت بخار
 بر صفت صوفی ایشینه پوش
 همچو عروسه که ناید جبار
 نه اسپ بکله شوخه و لرزانی
 گرفتار خم فتنه کش آهو
 دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
 چو دست مافشان برگردن یار
 نشان بوسه خورشید و ماهیت
 رسد معنی بخاطر حسته حسته
 بجای آب گونی خورده سیاب
 لصد برین او مغل بخواب است
 بود با برق دائم بر سر جنگ
 که نتوان زد گره بر باد آسان
 پیشتر باد کند خاک در که جولان
 که باور الشمار و خاک در جولان

حدیقه ۲

چون گلی ز لب طنیش عیش ز راست
 بهر سوز و ندان غلقت ز د ا
 کجک برق میزد بران پر غور
 بیالای اوفیدبان بگذا
 دو دندانیش از طوق زرد نظر
 کند سحر خروم او و سب م
 نقتصر بر روش و خوش گنگ
 برق عنانی که چو فیل سحاب
 گفتی از انسانکه سبکت ز بود
 سالک آزاد ز سامان راه
 از نورش مالد روزگار
 گفت بلب آورده زمستی و جوشش
 کرده نمایان جل رنگین مبار
 بود در زیر ز یغم باد پائے
 اسیر کاکلش خوبان و لجه
 نماید در نظر زان گوشش گون
 عنان از گردنش باشد نمودار
 گلی کوا جبینش جلوه گاهیت
 بوصف تنیدی آن پے حسته
 ز شوخی نیست اورا یک زمان تاب
 ز لب نری که اورا در شتاب است
 پی تنیدی دعوی آن خوش آهنگ
 مرا عقد خوش دارد و هر آسان
 چو شعله گرم کنه یکی که از تنیدی
 چو آفتاب شیشی با سامان سیری

نقش بر دیوار

در صفت اسب

غایت زیاده
و صفت

صفت قیل و نامة و اسپ غمیره

بلبل نعل سپهری و لے نہ کوفتار
 حمد چار سمش چار دلغ ہر ساعت
 ہزار شمش چون کہکشان فنادہ زبان
 فشانصد کردہ ناز چون شرار ز نعل
 جو گرد باد دراید بچہ سرخ دیکہ تاز
 بر سواریار دشمن سوار خیال
 دو گروی چو خون گرم عنانی چون شوق
 گرم خیزی چونکہ نغز خرامی چون ناز
 میہد بر نفس از جا چو نہیب غم عشق
 بر پشت او شنید اگر فارس خیال
 تمثال او کشد چو مسور نفس نفس
 چہ اشتہ کوہ کو مانے بس بکرو
 مودب صورتی پشیمین پوشے
 ہیکل باشکوستہ بر دبارے
 بقطع رشت کوئی تند بادے
 بتکین وقار آمد چو کوہے
 اگر لیلی بران محل نشسته
 جہانی را بلی شیرش حوزا اندہ
 سری افراشته در راہ تسلیم
 نگویم تو سن سرعت نزا دے
 چہ تو سن تو سنے شاہیندے
 ز بس در پویہ دارد بقیرا دے
 شود بر حرف بزنوک قلم و وز
 پر فن گرم چون دل سوی دلدار
 یارب این رنگ خا بر گرد گلگون بستہ اند

چو باد بادیہ کردی دلی نہ سرگردان
 بکاه گرم رو سے بر جبین بادفران
 بادی کہ شکوہش بر و گسستہ عنان
 چو مرغ پویہ او پر کشادہ و طیران
 اگر عنانش تا بندد گرہ جو لان
 بگرد او نتواند رسید بیک گمان
 بحر سیری چو صبا کوہ بری چون سیلاب
 بردباری چو رنگ و بہہ گیری و شتاب
 مید و موسوی مسو ہنجو غاہ بر تاب
 باید ہر دو دست بگرداندش عنان
 محکم کند رشادت او کلک زہ بنان
 شباز زہت کارش با نگ و دو
 ملائک سیرتی خانہ بدو بستہ
 ز گلزار جہان قانع بخارے
 قناعت پیشہ خاکی نمادے
 بر فن بوجہ صاحب شکوہے
 دل قیس این چنین مجنون گشتہ
 رضایح یاد کاران نامة ماندہ
 ہند گردن لغتہ بالنگاہ تسلیم
 نسیم دلکشی باد مرادے
 عروج نشاء بخت بلندے
 اگر بر صفحہ و صفحہ را نگاہے
 روان گرد و بروی صفحہ چون مور
 بر گشتن سبک چون وعدہ یار
 یا ہمار از شوق بر گردش گردیدہ است

وہاں

عین

صم

۱۹۸ صفت فیما بین واپس و غیره

عقاب طلعت و غنقا شکوه طوطی پر
 دراز کردن و کوتاه سم میان کلا بجز
 بگاه حیل گری چون کلاغ حیلت گر
 که هم مارست و هم سوراخ مارست
 که گم می پیچید و گم می کنند و
 سخن فربه از پهلوسه ران او
 که می سکه اش زرنگر دور و آن
 ترنگر در ز آب بحر چون عکس آبی
 آن پری بیکر که از دامان زمین و آردبال
 دفاتر شود صد شتر بار بیش
 که بسته از بهر خدمت و دو جا
 ز راه ادب بادوزان نشست
 ریاضت کش و بردبار و حلیم
 چو تیر و کمان در عرصه ناگزیر
 کوهیت که لالزار در دامن اوست
 از رنگ خاشق به پیراهن اوست
 مسافر را وطن شد خانه زمین
 کس داغ است از پس ماندن خویش
 خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
 چون باد که در حکم سیما باشد
 فیلت به نقار خانه گاه زرد و گیر
 صخیش شده گوشه و خرطوم نفیر
 آنکه چون فکر میخسبم بدو دوق نما
 چرب و خوشک پی او راخته سر بخینا
 کاغذ باد بود زین بفرارش گو یا

حدیقه ۲

پنگ تیت و خرغام دم گوزن سرین
 توی تو احم و بار یک دم فراخ کفل
 بوقت جلوه گری چون تندر خوش قرار
 ز خرطوش بحیرانیم کار است
 ز خرطوم است همچون مار کو یا
 بود آیتی بهق در نشان او
 شد آهن با قبال نعلش چنان
 زین سبک و گرد ریابگذر و نعل زرش
 یک نفس از مشرق آید که مغرب و نیست
 صفات شتر گر بگیریم پیش و
 قد خود به عظیم کرده دوتا
 به عظیم بر سینه نهاده دست
 چو درویش انگنده در بر کلیم
 گمان کردنی تیز و تر ز تیر
 ایسی که خازین خزائن اوست
 فی فی غلظت که آسمان و کرست
 زخمش رفتاری آن برق آیین
 همه اعضایش با هم سبقت اندیش
 شبنم ترا چو عنبرم جولان باشد
 با اینمه آتش صفتی رام تو شد
 ای شاه فلک جناب خوشید سریر
 آورده ز سر دما و ز دندان چوب
 جند رخس قمر طلعت و شعری نظرش
 سخت سم نرم دم لکنده سرین کفل
 دو آتش بود آن مویش پنداری

قدی از صفت

یا اهل بیت
 یا اهل بیت
 یا اهل بیت

صفت

صفت

صفت

صفت

مور اندام صفا پرور آن غیرت باد
 برگ لاله است که افتاده را غوش نسیم
 چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل
 بچشم کسی کوست از ابل دید
 عیان کرده خلاق نسیم و نثار
 فیلک بجنب او عدد معدوم است
 شکل شکاش بدیده اهل نظر
 کشید از خانه ایجاد هزار
 اگر دوش مرکی کز چاکلی سنگام تک
 آتش مزاج و کوه قیام و هوا نهاد
 افنگ است خرطوم او روز جنگ
 از گردن و موی او مست لاله
 بگرد اسپ رسد کی محمد ابلق فام
 سبک روی که چو کام حسام بر دارد
 بکشوری که در نام تازیانه برند
 داغ نتوان بر سرین آن سبک و خوشن
 ز دندانش بهنگام لطف مار
 بوصف او نهم از طبع و االا
 عجب گردن فراز و سر بلند است
 ز خرطوش باوج سر رسیده
 مجالش در صفا خشان تراز حور
 کزین شمش گرم جولان گرے
 ز افشاندن سبلستان بال

چون حروفیت مرتب شده بر اوج هوا
 بر جریر کفش داغ نشان تمنا
 جدا گشته نهری ز دریای نیل
 ز رنگش سیاهست و دندان سفید
 ز سنگ محک فقره شلخوار
 ز خضم چگونه جان برد معلوم است
 پیدا است که هالف خرطوم است
 رکابش خلعه عیشم پر زار
 نعل سخت او ز خاک رزم می گیر و غبار
 کشتی گذار بجز نوردد زمین سپر
 ز دندان بود پایه این تفنگ
 طالع شده در شفق بلاش لاله
 فلک ستاره چین کند سال کبر فاد
 نسیم انگذارد چو کام بر دارد
 بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
 بهیکس در باد نتواند جیراغ افروز
 دو صبح از یک شب آند آشکاره
 معانی بر سر هم فیل با لا
 که گوش او سپر سینه کند است
 زرد و نیل موجی سر کشیده
 دم از زبندگی چون کاکل حور
 ز نقش سمش خاک در غبیری
 پراز نافه جیب صبا و شمال

نیز از صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

امیه دار آب تیغ ابروی تیان اشع صفت اسلحه شنه جان

صفت اسلمه

۳۰۰

نه توپ بزرگ اثر دماهی سترگ
وزودست آشوب در آستین
پی دیده دشمنان تفته میل
سبک کوهها در ترازوی او
ننگان محرم ۱ بیالافتند
شب از دود سازد بخوم از شرار
زگوشش ارکشد پنبه مهر و ماه
خوردیم که زیر است آواز او
شگفت این که خود غار خود داشت
تن پرشارش دل دوزخ
که خفتان فسانت روز مصان
بصیقل چو لوح دل عارفان
وزو آب در خندق حسن دین
بخونیز استاد تیغ شراق
زند چرخ در بحر خون چون جاب
همه ماهیان را کند قتیبه موج
که گردش قضا نگیه گاه غنچه
کیانی که قطع سخن کرده اند
چه تشییت که در خانه کمان افتاد
مجموعه آیات غنچه نام خداست
پر در پریم بافته خیل هاست
در کما تخانه مگر چله نشین شتریش
چون پنبه دانه شد جمع پیکان در ستوانم
در پهلوی دل شاید چارابر دست
سوفار او طرفه رباعی گوشت

حدیقه ۲

پوشتم تبیین توپ بزرگ
از نچه در شعله خشم و کین
برای عودس زمین خط نیل
قوی نچه نصرت باز و ساء
اگر مهر پایش بد را فتنند
شود در دل روز اگر شعله بار
شود مغر حیرت از غرغوش تابه
شود در عدا اگر د مکش ساز او
چنین اثر دمای عودکش کجاست
هر دیش از دشمنان سلف
که در چنین تیغ مغنچه شگاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان
از شعله در خشم من اهل کین
جهان سوز چون شعله اشتیاق
سر خیم از ان برق پیکر سحاب
بدیافتند که از عکس موج
از ان خشم نماید پیش غنچه
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند
کمان بدست خالسته تان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست
در سایه سرو بوستان نشاء
مدتی شد که خدنگش بدل مانرسید
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم
تیر تو که سینه را بر آتش ریخت
از پر دارد چهار مصرع بر لب

مهروری

اصفهان

سبک
صفت
درشت

چفت

ولا در جوانست نامش سبز
نذاشته هر سطله مقدار او
کند در کین خشم را قصد جان
ز سمش گر نینده روز نبرد
رگ ابر خندنگ و چو از بجز کمان خیزد
بسکه آتش داده ام از جوی بازخم دل
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن
تیغی که نشاند بر وسر مردم
ز انسانکه رود بر نه مردم در آب
ای حکم ترا نداده سدا گردان
این طرفه که دریای کشت را از تیغ
ای تازه روز زخم خندنگ تو داغ ما
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را
بسکه در سینه من تیر تی تیر آید
قبل من چنان تیاب آن شمشیری آید
حدیث تیغ تو تیر چاک در میان آید
ز شست صاف از دل بگذر اگر چنان که
بر سرم آمدولی بسیار زود از من گذشت
در تیر که این تفنگ فریاد رس است
موقوف اشاره است در کشتن خشم
آب دم تیغی چو بخاطر گذر از غم
پادشاه شمع تیغی آفتاب آثار باد
بکافک گشته حیران خرد
اطلسی عجب در میان آمده
رسد تا بغور جراح است مگو

بقی بپوش آهن بر رخ چون تیر
کشیده بگردن شمان بار او
بکین کارش این است نامش کمان
ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد
کند همچون صدف در استخوان پیکان را
غنچه پیکان اولوی محبت میدهد
که از بس چرب و نرمی مغز با هم تیر پیکانش
کوتاه کند راه اجل بر مردم
این آب بر نه می رود بر مردم
در چنبر طاعت فلک را گردان
آبیت بدانندیش ترا تا گردان
از روغن کمان تو روشن چراغ ما
مراد ده که تا مردانه و داهت هم جان را
نفس از دل جو کشم ناله زنجیر آید
که از جوهر گوشت ناله زنجیر می آید
دخان زخم شهیدان ز آب پر گردد
که از بوی کباب افتد فکر زخم پیکانش
دولت تیری کمی گویند شمشیر تو بود
خشم افکن و گرم خوی آتش نفس است
سویش نگهی ز گوشه چشم بس است
خمیازه کند باز لب زخم گش را
بر زبانش بر چه گفتار است آن که در آب
چنان سده میل پنهان کند
که هم میل و هم سده مدان آمده
نماده همیشه است بحر اوده او

حدیقه ۲

۲۰۲

صفت اسلحه

بجز بارچه دستش قصابیه است

در دهن سینه بدوئی شسته ناوک او

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت

برداشت ز خاک استخوان غم

نیت جوهر به تیغ یار اسیر

گر بعدا کرد سرم تیغ تو از تن چیست

صبح تیغش چو از نیام بتافت

بود بدو ق را قدری که بتوان یافت حاکم

خنجر کفایت ماهی دریای وفاست

حاجت نبود لبوی بحرش که دمام

بکد بود تیزی تیغش رسا

چو شمشیر حاجت روا می کجاست

ندیدیم حسرتی در کار زار

ز شست پلان در دم دار گیر

دم جنگ این شیوه مخصوص اوست

چه خواهد زند بر دل خصم نیش

درین کاسه نه گام شور و فتن

بود بیکه او را عشم جان تو

این گوز که بشکند از و کسار

از لبکه بخورد خون دشمن چو شراب

در آمد در کمانش چاکب و چیست

بوقت خیزه باز بهای درمان داشت

کمان او بلال عمید سربان

رسید بایر و سن از گرد راه میجویم

نشستن نیر شمشیر تبار فیض کردار

ز دوستش همان عالمی خسته است

که نال را ز برون آمدن پشیمان کرد

این چراغ آرزو را آتیه روشن میکند

تیر تو مگر پیر همداد داشت

به بر قلم نوشته دار

غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا

آفتاب آسمان حصار گرفت

مگر گردنکشان برو دش بر داند پیشا

فلشش بتن از جوهر آهن پیل است

در آب روان خون اعدا بشناست

لفظ توان کرد ز معنی جدا

که این ناخن چیده مشکل کفایت

که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

ببندان بود چون الف جا لکیر

که گرد گردیزان بد دشمن زدوست

رو دیک سر کردن از دست پیش

بود تقصیر میجو حفظ بدن

بجشم است دائم نگهبان تو

دارد بیک شاه جهان مقدار

گر مست نگشت سرگران شد بار

گل خورشیدش از شاخ کمان رت

قیامت آورد گرد سرش گشت

جهانش حلقه در گوش از دل جان

که کشاید و خنجر بمن حواله کند

که آب ستاده خوردن شدستی اضر داد

بای در صفت

از روی صفت

و نادر اول صفت

دوم صفت

طالع در صفت

از صفت

نیت در صفت

تغیبات در صفت

محقق

لبیکه دارم اضطراب از شعله تیغش زندان
 غم دلجوی اغیار ندارد تیرشش
 گریب زخم شهیدان خشک ماند دوریت
 تیغش بغلاف هم بلا نیست
 هرگز تفک آن سر درخشان برداشت
 چگونه جان لبلاست بزم ز سفاکی
 در گوش تفک فقیه از سوزم گفت
 لبیکه دل در سینه ام گرم خدنگ یارب
 جدارشست تو چون تیر یقینار تو ام
 تاناز تو زه کرد کمانی - کین
 وصیت میکنم گر بشنوی لب و لسان
 مرا گویند بیدردان که ترکش گیر و توان
 در گریه شرح توان کرد بهیت ندوق
 چشم بدور زد و در سپر یار که هست
 لبیکه یاز بوسه آب حیات تیغ شست
 صدای نختن خون من بلند نشد
 سیان با نراکت پنچو موران ایشان از
 دل بدخواه بمانا که ز جان سپردست
 استخوانم لبیکه می بالدر شوق تیر او
 گفتم که هست عمر من آن تیغ بر کشید
 از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
 در زیر تیغ هر که برویت نگاه کرد
 شمشیر زدنشان تو چون رنگ آفتاب
 اینچه آتش بود که آب دهم شمشیر خاست
 سپهر لب تیغ یار چنان تیز رو فتاد
 غور ز رنگ تیغ گوهر دار او گیر شعاع

صفت اس

چرخ اگر جفت ز جازیم و دوسر دای
سیرت قسم راست خورد شمشیرش
جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
در غار نفقه اثر دایست
لبس سوخته خرمن که دل از جان برداشته
که بر درش ملک الموت بسل افتاد است
دوش بدماغ رفت و افغان برداشته
بر کباب من ملک از خنده سوخار بود
بیزین که کشتم در انتظار تو ام
یک صید نیا سود زانسانه نبر من
سپل ز مردن نشان تیر سازد استخوان
شوم صد بار تو را نش ولی ترکش نگیرم
بزار سر یک آواز از گون گردد
خال خیار خفه مردم که دیده فسخ
جمع شد چون شمع در نای گلوهای ما
حیان جواب دهم تیغ سر سه رنگ ترا
پرورد است شمشیری که بر روی میان ارد
که باب لب شمشیر تو شد نشسته جگر
شد بزرگ شمع مغز استخوان گهای من
بر فرق من که عورت لب بر رسید
من گشته تو باشم و دعوی ترا رسد
زان پیشه که کشته شود خون بها گشت
اسباب قتل نیست اساس تکل است
کز زار کشته گان یک نیزه بالا نهشت
کمر سگدشت آب مرا تر نشد گلو
که چه هر گوهر بجان رنگ از شعاع خورشید

با طهر و صفا
 حکیم سید
 محمد ابراهیم
 دفتار
 خان ابراهیم
 و دیار و صفا
 شد و صفا
 آخر صفا

لیکچر سہ ماہی
قائد و مفسرین
حضرت جبر
علی درمختار

علی در صفت نیر
 طوسی در صفت نیر
 دسی در صفت نیر
 توکی در صفت نیر
 زکی در صفت نیر
 سنجی کانی
 نیر سوزنی در صفت نیر

صفت اسلیحه

۲۰۴

خورشیدی و نیل سپرت قرص هست
مه پیلوی آفتاب دایم سینه است
از زور تو خم گرفت بازوی کمان
چشمی منخواست چون ابروی کمان
بلذتی که کد طفل شیر خوار نکشت
تیر تو که در تن عاشق رگ جان است
بجو ای فلس بر اندام دار و خورش
از بسکه درین غمکه بسیار نشسته
چو مهمانی که ناراضی بود گیرند دامنش
دعای سببی از جوهر نو شستند
میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
شمشیر تو آورد قیامت اسیر ما
این آب خشک باز روان کن بجوی دل
پرنده زکمانت بجست غیر از تیر
در پلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
هلاست در پنجه آفتاب
بجو هر بنده زد چاک زره را
نخم دل بوحشه برو زد که لب نشون است
ز نزدیک جوان خنده موج خون بخیرش
میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
چو ابر سیه حائل آفتاب
از دوش کمان تو روشن چراغ فتح
چو آن شاخی که از دیوارش سربلند
بشود که مصرع بدجسته تیر ترا
زان بی ترغش میل برون رفتن کند

صفت اسلیحه ۲

ای آنکه ترا خیل کو اکب سپه است
گریزه باند سپرت نیست عجب
چون پنجه نقاب زوی هوای کمان
تازنگ نظربودی دندان آید
گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
بسکه چو برش از تاب خون گرم شد
دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم
خونکش میکند از سینه دل گرفت چاکش
ز تیغ او که از جوهر سر شستند
تیغ او پیوسته دالان کمرادر میان
شد خمش زخم تنه حاکم ما
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
نماز دست خدنگ تو جان برد نخچیر
خوش آن زمان که تیرش بر شست چفته بند
کمانی بدست شده کامیاب
کشاد از ابروی خنجر گره را
هر خنکش بدلم تا سر سوختار شست
حیات جادوان گل میکند ز زخم شمشیر
تیغ ما دیدم که دستی در میانش رود
سیر در بر شاه عالم جناب
ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح
بود پر خنجا چون بر کشد تیرش بهلوم
بر که دارد دوش از جاسید و همچون نشان
بان نیت هم که تیرش در دلم روزن کند

حدلیقه ۲

بزرگ من بر سید چون تیر جانی مسیزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو
خوشم با زخم تیغش یادم از مرغمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از جگای تنگ
نیچو هست تیغ تو چیتاب زده
رسید تیغ کهن صبح بر سرم دلداری
برینادم زین چون تیغش از سر گذشت
نیست جگر هر کلید باب بستوح
بزیه قنق اندران مر حله
ز بس سیل خون نو بدریارود
جو بر سر می قطره بار می کند
ز منتقار صوشت چو آید برون

۵ صفت قتال با دران جنگجوی دلیر

صید بهر تیر دیگر دست و پا می بستند
لیک از دل بر نمی آید سرا
ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نه آید
از گریان معذرت در وقت آسان خوشگفت
برای گشتن سن نقشها بر آب زده
که آفتاب کشید است تیغ سوز بردار
بر نمی آید نفس جایی که آب از سر گذشت
برگ پانی برای خست روح
برادر دگفته هوا آبله
دور یا سحاسبی که بالارود
دران طلاری دانه خوار می کنند
سند و گرسنیدن شود لاله گون

صفت

صفت

صفت

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه شیر شکار صفت خدال

قتال با دران جلالت کیش تقرب زرم و جنگجوی دلیر

دور رای لشکر چو شد رفو بر و
ز بس باد شمشیر او تنگ بود
ز ره حلقه مالیش دران دارو گیر
ز ره رابتن دخت خیاط شیر
شقایق صفت شوق شد از تیغ فرق
هم تیغ خود ز غم پیوسته تیغ
ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ
ز تیر اندازی زین برک ازدور
سنان جاسوسی دلها نموده

بسی کشتی عمر داشتند و
حباب سرازده و شهابی ر بود
شد انگشتی بهر انگشت شیر
بچسپانی موج بر آب گیر
بخون مرد چون داغ گردید غرق
لب تشنه را باب جوست کار
پیر تیر شد موی ابروی تیغ
مشک سینها چون قصر زنبور
زبانی داده و جانی ر بوده

للم

للم

۲۶ صفت قتال بهادران جنگی دگر

کوبی بند عالم بگیرد چو تیغ
همان آب بدخواه در آتاسیر
چنان کز تیر برگ غیلوفر آب
شده مردم چشم آینه مرد
نیز نفس دیگر جز تفنگ
چو مقراض مائل بقطع لباس
سراشتها بچو مقراض تیز
تن از جان شیرین چو موم از غسل
یلان را چو شمع آتش کین
شده آره شمشیر دندان و ار
چو شمشیر بر ریزه استخوان
دوصف چون صف محشر آرستند
لایان چو آتش ز تیغ جبال
چو ماهی زره پوش گاو زمین
کرشمش دل از پر دلان می بود
کرشد تیغ در قبضه خود نهان
نهان چون الف گشت در لبم
بصد چشم مجست راه گریز
چو آتش بجز یلانرا زره
سیر رنگ چون ماه تحت اشعاع
شد از خون افغان روان نالها
مشک چو سر پوش قلیان شده
شد آن زر که جام گشته
بلالی بدست آفتابی تب
چو ترالف بر سر آفتاب

حدیقه ۲
یلان بند بر بسته بر آب تیغ
رسیده ز تیغ آتشان تا کبر
بزیر سر تیغ رخشان ز تاب
ز آینه پوشان بر دوزخ و
ز نس بر نسبه ان شد چو صفت
سر نمکنت آهن تیان بی هراس
به آهینین نجما در ستیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل
دویدی در آن بزم پر شور و شر
در انگدن نخل مردان کار
شده خود بر سر زگر گران
دو لشکر بناورد بر خاستند
از آن فوج آهن علمای آلی
شد از نعل اسپان در آن پشت کین
کمان طاق در دازه مرگ بود
چنان عرصه شد تنگ بر پر دلان
سناهای خطی بر گهای جسم
زره پوش از آن عرصه پرستیز
شده گرم هنگامه گیرد و ده
سپه بایروئی یلان شجاع
شکفت از گل زخمها لا لسا
کلا خود با تیر باران شده
زرین کلان آهن قبا
بزرین آهن سپرهای زر
آفاق بفرق شده کلا میا ب

صفت قتل بهادران و جنگجوی دلیر

همان در زره شاه سرخنده فر
 زنگنه دست بر ویلان
 گذر کرد تیر از زره بها چنان
 بیکان شک شده سینها
 گمان از افشان خون گشته آل
 علم در صف پوششهای زرین
 مرصع شد بگوهرهای خوش لون
 زهر سو خود زرین میدرخشید
 علم بود آن سپه را بر چپ و راست
 تیر گشته شد اولی در آن حرب
 صدای توپ مای را در آن جوش
 صدف گردید از آمد شد تیر
 چنان افراخت تیغ فتنه قامت
 عجب گزدامن دریا زد و خون
 بر کس روی کردی تیغ فولاد
 نشسته تیر از بس بر سپرها
 چنان جنگ از هر دو سو عاز شد
 شتر نالها از دو جانب که بگو
 بگردان زدوی چشکی بے درنگ
 فرو رفت پیکان بدلهای ریش
 قلم بر سر فرود بسته زدند
 در عرصه دستبردت ای روی چنگ
 از بصری بازوی تو بر روی هوا
 نشده اندران عرصه کارزار
 گزیدل گشتگان اندران دشت کین

چو در حلقه دیده نور نصیر
 نجسته کسی جسد خدنگ از کمان
 که با دامن زلف سپین تان
 کشاده ره رستن کینسا
 همان در شفق بر طرف صد بلال
 مرصع گشت چون بصرام خدین
 قطایس فیل همچون ریش فرعون
 نصیر تیغ میدان همچو خورشید
 علمهای که در انا فتنه است
 ز خون او علم چون شمع شد جرب
 صدف آسا دریده پرده گوشش
 بدیک شور بای بخند کفگیر
 بخور نیزی که تار و ز قیامت
 زند او را صدف هر چند صابون
 زره چون موج دریا کوچه میداد
 نموده غار شستی در نظرها
 که کوئی تفک دست گلبار شد
 کف آورد بر لب چو اشتر زدود
 گر ماشه خوابانیدن اسبها تفنگ
 بین چاه کن چاه دارد پیش
 چو قراض تیغ دو دستی زدند
 بسیار چنین شده که یک بجهنگ
 و نباله هم گرفته چون خیل کلنگ
 مبر سر علم منصف از عبا
 زره پوش از چشم مردم زمین

۸ صفت تسخیر طیور و سباع از دست مجنون

یک حلقه نصیب طره دلدار است
کاینناز برای چشم بدو کار است

صید مرغ هوش منی شکار آن شکار تسخیر طیور و سباع از دست گلزاران

داند خنده از پای فرخنده برش
چون جلوه کند سادگی بال پرش
از سینه نگار خانه صد چین است
زان حلقه چشم او چنین زین است
از مهر موش بسوی حق راه بود
لا از پی نفس باسوی ابد بود
چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
کقبال تو عمر رفته می آرد باز
درین چین دگری بال و پر ندارد
فصل گل رفت مرا از قفس آزاد کرد
شد جانب تو زیستان نغمه زبان
کو بار دگر شد بهیستان پنهان
بامید آنکه روزی شکار خای آید
صدای حده زخم از تنگ تیری آید
نازکی در منت موی میانش دست
میکنند آناه صید آنگاه پنهان میشود
ورنه قفس به نیم قفس میتوان شکست
دست امید من نگار کشید
صد جراح میزند دل مرا از پنج باز
خوشید شکار را غمرا و دست
صید می کشد آن شیخ که لایق شکار

حدیقه ۲
از دو سیاه است که شب از روی تار است
ز هزار زود و لشکر آزرده مشو

بازت که عقاب صعوگی کرده برش
نقش چنان بر نیزه از شد م
بازت که بهار سنبلی و نسیم است
بر بچه ز رخسار تو باشد نغمش
آه که پسند دل آگاه بود
در دیده عاشقان دو شاخش برفق
باز تو که هست دست پرورده ناز
در رفتن و باز آمدنش شد معلوم
توصید کن بغرا غت که غیر ناوک تو
نامه من اثری در دل صیاد نکرد
دی گاه شکار کرد دنت شیر زیان
چندان تیرش بتن نشاندی نشان
مهر آهوان صحرای خود نداده برگشت
چو سوی صید گاه آید ز فون آغزان را
بر لقمه تا بهله آن ترک نزاکت سست است
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
مارا بهر بانی صیاد و الفت است
بهله بر دست تا نگار کشید
بهله که حافظ نباشد خجرات را جان
در دل گذرد چو غم سیرش
ستم ظاهر و لطف نهانی دارد

لام میزند و جودی

ماظنوا

نغمی

بملاصاف
بملاصاف

ریش

صید

صید

صید

صید

صید

صید

صید

من که در دام آدم ده از فریب دانه
گرده ام لیکن تیس از اندام هنوز
همی سوزد و هیچ حال امن گزینی
صیدش طلیان نه به خلاصی بند است
سهل کار است بفرار که سرما بستن
کجا به پخته خود رشید گیر و جای دست تو
اگر چه دست بر تاراج دل نه خوش کرد
بی محابا در میان نازکش انداخت
نشان پنجه مرغان هم بچنگل باز
سخت می بندد و کمر صید دل جانان ما
آهوی چشم صید بادام کسبم
چون صید زخم خورده و صیاد در قفا
چو بر صید گردد و گرم جولان شود این
بصحراییکه گردد صید افکن
نیش خامی نیست که خون شکاری است
این شکار افکن نیت صید خون کیست
شونی که زیتابی صید است ترارش
حسن افتراک گزینی بدست آواز است
صدای برنجیزد که سهل زنجیرش
برگاه ببله را بکر آشنا کن
این تجربه که بر صید کند چشم چو باز
صیدی که هوا گیر شود در نظرش
زین یوز تیان شکار آموخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست
صبا تابانی ستم تازه کرده است

صفت شکار فکنی معشوق

غیر قم نگذاشت در دام تو بنیم دانه را
دل طبعیدن سید به تشکین صیاد منور
که در دام آدم صیاد غافل را خبر کردم
میرقص از نشاط که صید کند است
صید را زنده گرفت و هنر صیاد است
غیر از ببله دستی نیست بر بالای کوه
میان ببله داران ترک است و کردار
پنجه شاهین ز رشک ببله ام در گشت
بدستم آید اگر ببله خای کس
دستگاه ببله بر تنگ است صیدان ما
القدر گردد تو گردم که ترار ام کنم
من بقرار و یار ز من بقرار تر
چو روبه لرزه اندام تشنه گردن را
بود چون چشم بس صید گامش
آفتی بود آن شکار افکن گزین صحرای
کرده از شوخی نیستان رانقت شیرما
دامان زمین ترکند خون شکارش
شور خوش گوش را آواز طبل آواز است
نگزدان شکار افکن بسنگ ستره شیر
از دست کار رفته نا بخیل بر مباح
از بال و پر صید کند رم پرواز
از چرخ سعلق بزین آرد باز
بر سینه باز دلخ او سوخته اند
چشمیست که آهوان برود و خسته اند
مرغی که پر شکسته شد ازاد میکند

خوب
بجانی
صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

۱۰ صفت دریا کشتی و غیره گلکشت یار

حد لقمه ۲

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان و زکار اشعار صفت باغ

کوهستان حوض و فواره آبشار و دریا کشتی و غیره تقریب گلکشت یار

ز جاحست فواره چون برق آه
پیشانی ابر ز داهستام
که خبر موج او نیست محراب خضر
نباشد چهره پرده اش لقمه دار
فواره زند لاف تجله با طور
خورشید فتنه تابدا ز رشته نور
غلط گفتم روان پیکر باغ
که پنهان نیست بروی راز گلشن
عصای پیبری خود یافت گردون
نمایان چون خواسته بر مطلق
که دیدار عیان سبکسیر و گرانبار
صورتش بود سپهر حجاب او
خیال اینجا نیار و غوطه خوردن
پراز گل گشته همچون نقش از رنگ
صبا در گردشش وار و پیاپی
چو ابر و غمره زن بر روی جانان
ننگی دان که بادریاستیزد
سبک پرواز گشته بی پروا مال
ولیکن کرده جا در عالم آس
کمان پیکر و لیکن ستیز پرواز
نست هیچ از رفتن او با در دل

چو میر تو زک خواست گلشن پناه
عصای بر انداشت چون سیم خام
بخوش قسم میخورد آب خضر
تبرکب قانون شده آبشار
شبهان چراغ و شمع با سوره و سرور
هر روز بر شوق این چراغان تاشب
چه نهی زیب دریا ز یور باغ
چنان آینه حوض است روشن
کشیده قلمتی فواره موزون
مقوم سبزه بر اطراف جدول
کمان تیات و لیکن تینر قار
آدمبار و لشکر گل در رکاب او
بود مشکل بقعرش راه برین
خیابان کرده باشد فرشتش از رنگ
ز شبنم جام زرنیش پراز می
بر روی آب گشته گرم جولان
خروشان نه چون در حوض ریزد
قدم بر آب زن مانند ابدال
زیر خفاش داتم بی خور و خواب
چو ابروی بتان سرمایه ناز
مرکب چوین روان با باد در فتن دلی

ملاحظه

کلمه

نقص

سلاجیه

حدیقه ۲

هست خرم گلشنی ترکیب از چرخ خشک
معدۀ او یکداز دستک خار اولی
روحش از باد شمال است روان از آنج
بیامن برگ بنهرین گلشن راز
درون نهی روان چون بحر سیاب
خوابش را سفینه پر لاله
کند آب حیات از سستی پاسب
چه حوض آئینه خورشید پر داز
گر ذوق سخن دارد بسینه
ز رشکش آب حیوان در سیاهی
چه حوض آئینه صانع الهی
ز بس سردی در دخور شید لرزد
ز عکس گل که از دل غم خراشد
شده از عکس گلخانه لب جو
چو در مهتاب چاک خیز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا
که گوی زین عروس سبز مقتض
شده شمع چراغ از موج در آب
غلط کردم که دریا را به امان
سخن هر جا ز صانع کردگار است
شکسته شیشه افلاک سنگش
درواز گرم رفتار نیست نمید
و گردیده در سنگ آشکارا
رہی بپایه همچون موج خارا
شاید سر دیش گریه دوزخ

صفت ریاضتی غمزه بقدرت یاز

لیک چوب خشک اومی آورد پیوسته با
باشد اندر اندر روش آب صافی ناگوار
نیست دگیتی جز این آب و هواش ساکن
ز سطح موج عنصر سینه با ز
خوش آواز از شرم آب و آب
سواد موجش ابیات نه لاله
ز فواره عصا تا خیزد از جا
چونی فواره آبش خوش آواز
که دارد در میان خود سفینه
زده کوثر بخود خنجر زنا هم
در و پیدا است اندامه تا با هم
مه نو همچو برگ بید لرزد
حبابش را پری در شیشه باشد
چو شاخ ارغوان فواره دلجو
بجای قطره انجم ریز گردد
که با عکس چراغان است پیدا
در آب افتاد خلخال مرصع
پریشان همچو بر آئینه سیاب
گشته رشته تسبیح مرجان
گواه پائے بر جا کو سار است
ستاره پنبه داغ پلنگش
سوار شیر برفلس است خورشید
ره باریک همچون موج خارا
در و هر دو چو مرغ رشته پریا
ز برفش در میند آئینه یخ

سینه

صفت دریا کشتی غریبه تقرب گشتیار

۲۱۲

در خالاش درخت پنبه از بر آب
چو طفلان بیرون ازان ره نشسته
نمانده در ره از پایش نشانی
حباب و موج با شکر گوی چو گان
چو رود نیل آبش کوچه داده
مگرداندارد حاصل کان
کل روی سبد کشتی نشینان
کطاف سان گلزار چنانند
کندا گشت را نوار ه نور
که چشم خضر بر دی چون حباب است
مژگون توان در صدف گوهرش
بود لوح سیمین که شد زر نگار
سپهری که پربانش از آفتاب
زرد سیم با هم بر آینه
چو جام بلور است و گلگون شراب
که جوهر در آئینه باشد نهان
خوش آنده چون ساق سیمین یار
دوران چین لاله و ریخانی شد
هر قطعه عروس نارستانی شد
زموجش کشتی گردون تبا
ز تیر کشتی او را چو بدست
بر داز شیر با سه شیر قلاب
صدفها نقش پائے اشتر موج
سوار خلیش را تحت روانی
هزاران گنبد دوار درو

صدیقه ۲

بج دریا هر سر چشمه اش مر ن
ز لعلین شده خورشید خسته
چو کشتی باد پائی خوش عثانی
سوار او بند چون رود میدان
هر جانب کشتی رود نهاده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان
سبد های گلند این ناز مینان
یک کشتیها درین دریا روانند
اشارت جانب این چشمه از دور
خداوند اندانم این چه آب است
محیطی که از صافی پیکر شش
فروزان چراغ از پائے آبشار
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان ز آب آتش انگیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب
مگرد ز لب لطف موجش عیان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار
آفاق درین شب سمنانی شد
از جلوه فانوس فضائی در و دشت
چه دریا صورت قمر آله
قلندر دار کف بر لب ز رسته
مگر بندش مگر زنجیر گردا
حباب او در آئی اشتر موج
چو کشتی باد پائی خوش عثانی
محیطی ثابت و سیار درو

قری

۵۱

میش

شکاف آب را را پیش پنین است
یکی یک طرف در صحن لیستان
روان اندر و ما سه سیم آسا
عکس و گشته سایه پر در آب
بست انگشت او زهر ثواب
بست فواره نخل سیاب است
در دل صافش آب ره دارد
آب با او بلطف پیوسته
بست شکش بچشم معنی یاب
بگلشن که آن سر و بلند اقبال می آید
بگلشن چون عرق بریزان گلستان چو آب
فصل گل است صحبت ارباب خوشتر است
بگلشن که چون در بهار سبزی خرام آرد
نگاراری که کرد از پرده بیرون می بیاید
بست بر فواره او مصرع بر جسته
حوض را فواره نبود اینک از نقاش صنع
صحن لیستان و ذوق بخش صحبت یاران خوش
بهر بر باری خوی تازه نهالان سپمن
شد آب منور در حجاب است
این سطر جاده پاک بهجوا نوشته اند
این سطر جاده پاک بهجوا نوشته اند
آه ای سحر ای باغبان گلهای عتار را بگو
سایه سرو سنی ای سرو چمن گر نگر ی
آه ای شمع بوی شمع ز جابلند
نقش سرو نه ز آب نمودار شده

بی مستی قطع راه این است
چو بان خردمند و طبع مخفون
چو راه نواز سحر منور
چون الف جا گرفته بر سر آب
سبحه گردان ز قطره قطره آب
بید مجنون عالم آب است
زین سخن نگذری که ته دارد
آب آینه است او دسته
اسم سر بر و ن کشیده آب
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
ز غار آشیان بلبلان بوی گلان آید
جام شد آب از گل متاب خوشتر است
بجای گردنیز و نکست گل از زمین آرد
دو رنگه پاکف افسوس شد گلهای غدا
کوزدانی و صفت او جاری بود بر زبان
متصل داشت حیرت در دهن دارچون
وقت گل خوش باد که دوی قوت میخواران خوش
بنشینید چو آن سرو دهن بر خیزد
این آید در دل حباب است
مضمون رفته است که از پا نوشته اند
مضمون گریه است که از پا نوشته اند
خانچلت در جگر لای نزاکت مشکل است
دست بردن نمی چشم بالا نکنی
از بر گلهای گل شده دست و پا بلند
کرد دعوی تقدیر از گلو نثار شده

نیت خیر

عابری

عافظ

ملاحی اسلم
لابجالی

لالی

پیرزاد سل اسیر

داراب بیگ چو
نیلان سافلی

حدقه ۲

بنال او که مردارید بار است
همیشه بر لب نوار ه این سخن جار است
ای آشکار نوحه گر از بهر چینی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب
گر گمابه در دهر دید انجمن
بهر آب و آتش در آغوش هم
زین با فلک بر سر سرکشی
چند مرگم بی پا در هوا
چنان گردن فزاد و سرکش و تند
لبان عاشقان از جگر جانان
به پیش نظر ما بلند اعتبار
یکی در پای زلفش آسمان تاب
جوانی مست و تند و سرده جو
ز موش نقش نیل مست معلوم
ز خیمه بامیان فوج در فوج
کند تا لشکران را عذر خواست
گاه روش بهره او گشته آب
جاریه تند و زبانش سلیم
ماه نوی حاصل و ارسال خواست
گشته که سیر ملاش زبون
ای خیمه از هزارستان که تویی
با خبر که مرگ که تویی اینک من
تا سایه نفرمود یک در کشته
خورشید ندید بچرخش در سایه
کند چون وصف کشتی خامه ام سر

ملاطوری

عصاف کشتی

مشق

خیمه کشتی

خیمه کشتی

۱۴ صفت دریا کشتی بقبر گلگشت نیاز

گلستان آرام را یاد کار است
که اوج مردم و نیای دون نگویار است
چین جبین فکنده زانده کیستی
سر اسب میزدی و میگوییستی
که گلشن از گشته گلشن نشین
در آن خاک تن امین از باد غنیم
که بر جش هم آبست و هم آتش
چو یادش و مبدم بر آب رفتار
که تیغ مهر میگشتی از و کند
روان از چشمها سبیلش بدان
چو مصرع بر حسته و آب در
ز زلف موج و هر حلقه گرد آب
شده از چار موج چار ابرو
ننگ آن نیل را اگر دین خرطوم
چراغان بود در هر کوه موج
زلال او زبان دار و زلمه
آب در پاش و مید از جاب
حامل چندین بچه لیکن عظیم
یک مد نو گشته بسی سال راست
عکس هلال است به آب اندرون
آرا که خمر و خوبان که تویی
با خیمه گردون که منم که تویی
نگرفت او را بفرز بر سر کشتی
دریا نشنید بچرخش در کشته
و به بحر سخن را آب و

حدیقه ۲
 بیدریا پرده دوزخ برکشوده
 توان شد گر شود توینق یاد ر
 شود در بحر زانگونه سبک بے
 رود چون سالک آزاده بر آب
 شود چون بحر در وصفش سخنگو
 راحت ز جهان طرب فزائی میخواست
 فواره اش آستین پراز دُر میگرد
 آن وقت قضا داد انتظارش
 کند آن سنگ بر روی زمین گردد
 سیه بختی که از سعی نمکونان
 اگر نغزید پای ناگهان نش
 ندیم کس چو او صاحب خزان
 صفایش سبزه باطل عقد راحت
 چو از باب ریاضت صبح و تا شام
 دل معنی رسم از فیض الهام
 دید کیفیت میخانه حسام
 از انزو گنج تنها گزیده
 در دنگ ز روی نکته یاسه
 چو نهری رشک آب زندگانی
 حباب دموع این زیبا شامیل
 امشب همه جوش لاله زار نورست
 از عکس چو آغاش شوق رنگ در آب
 ز عکس جام رنگارنگ عیشش
 چنان آئینه حوضش مصفا
 بکشتی پشت چشمی در پریدن

۵ صفت ریاضتی بقبر گلگشت یار
 بلال از برج ابی رخ نموده
 عشق انجمن کشتی قتلند
 که تواند گذشتن آب از دے
 از انزو انگند سجاده بر آب
 تراود مصرع موج از لب او
 عشرت در بزم دیرجائی میخواست
 آئینه خویش رونمای میخواست
 که گر سنگ فرو افتد ز با مش
 آن مت که یا قوتش توان کرد
 کشیدش جرات اینجا بر سر دار
 بلک تو تیارفت استخوانش
 بخر و شرب و صاحب خزان
 بود در کیسه او نقد راحت
 میان آب و آتش کرده آرام
 باب و تاب گوید و صف حام
 که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
 که سرد گرم چون او کس ندیده
 که برج آتشی گردیده آبه
 طراوت بخش باغ کامرانی
 چو چشمه ببرد و خوابان برودل
 نظاره سیم نو بهار نورست
 سرتاسر بحر آشوب نورست
 سراسر گشت مینا کار فرشتش
 که بنماید در زور بهج از بدنه
 جوار بردی تیان شکل رسیدن

نجات
 بیدریا

من

از

صدی

ناصر علی

۱۶ صفت در کشتی تبصره گلگشت

ز جنبشهای ترکان باد با نش
از شکست رنگ گل شبنم قبح شاد
برداشت هر شاخ گلی دست دعا را
روزی در بلبل است و بخت بخت باغبان
گل چین را کاسه در نیده بپوشد
رنگ گل پیشتر از بوی پرداز آید
مانند شعله سرود سراپا در آتش
شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
طوق کردن ساخت قمری شعله جواد را
که همچو شعله سراپا در آتش بچمن
کم کسی دیده کوه پرنده
از داغ لاله عود بر آتش نماده است
گاهی بجنیض دگاه بر او ج
یک تابوت و هزار مرده
چو گل بر اسپ چوین شد سواد
سیاره ز چشم ماهیان داشت
این کوه بود که آن پلنگ
که زمین هم بر تنهای تو از جابر خاست
از ناگفت این تبند و کدو کدو
ای باد صبا بوی تو از پیرین کیست
آب از گزی این فصل برادر زبان
زمین شعر را ترسم بر دآب
از سر و ما بسینه گلشن خندگما
بده جامی که دیگر باغ را چشم چراغ آمد
نک ز خنده گل دانه حسن شیرین را

حدیقه ۲

سطل دست ملاح از عنائش
گرستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
گل شکفت و گلزاران رو به گلشن باغ
جلوه کرد باغ هر که آن پیر و میشود
چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن
یکصیچم بطرف گلستان گذشته
تا گلشن رفت سر آتشین خسار من
مگر جلوه او داغ گشت ای گل
کشتی هیچ چوب کوه نده
تا یار من بسیر چمن رفت داده است
دریا که غافلانه پراز موج
کشتی نه که دوزخ فشرده
بکشتی جلوه کرد آن ماه باره
موجش که نشان گلستان داشت
بهر هر موج او ننگ
ز غبار است که از دامن صحرا برخاست
گفتم دین بهار کی با ده میخوری
در جامه گل چاک فتاد است زهر سو
نیت نواره کبونی بسیر آبروان
قلم حرفه طراز دیگر تالاب
رنگ قد تو ای چمن آرا شکسته است
چمن سر سبز شد ساقی گل و گیس باغ آمد
صبا شکست کدو گشته ریاحین را

چمن باغی
ایرین گل
یکصد فائق
ملاحی

واقف
شمن تازی
قلندار
نواب دهم

گلستان چمن

سینه
سیاهی
حکیم

غوان تبریزی
راضی

سراخند
نوجوان حکیم

تسلی
نبش
بای
جیب

۱۸ صفت خوب و شام و نوری در انداز

حد رقیه ۲

چوم در برج آبی ساخت منزل
 بتن آب روان راجان در آمد
 برخ زنجیر بست آب روان را
 زبردین ماه را می بست ز یور
 سمن را پرده نیلوسری بست
 فلک را آب در چشم آمد از دور
 شد اندر آب و آتش در میان زد
 موصل کرد نیلوسری به نسرین
 پرند نیلگون تانات بسته
 فلک بر ماه مرواریدی بست
 در آب ندیده گاه در خواب ننگ
 از صیت شنا و ریت در آب ننگ
 بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب
 برداشت نگار من نقاب از طرفی
 صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
 آب گردد و بار دیگر از جای گوهر در آب
 دلم بساده لیمای آب میسوزد
 چه دیدم در میان آب آتشبار دیم
 عارض او ز تاب می پنجه آفتاب شد
 عارضش از نشان آن پنجه آفتاب شد
 ده که بلال کرد ده ماه تمام خویش را
 یکطرف در خانه ابرو یکطرف محتاب بود
 که از خیازه گاهی خنده ندان نادار
 بهانه چشم مالیدن کند تا بنگردد سویم
 مگر بر دست و پایش آفتاب

بر پایا نهاد از سوی ساحل
 نقش در آب چون عریان در آمد
 کشاد از هم سلسل گیسوان را
 گهی می تخت آب از دست بر سر
 ز زیر پیرهن برد از ورون دست
 چو قصد چشمه کرد آن چشمه حور
 پرند آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کجی پوشش پر دین
 بآب نیلگون چون گل نشسته
 چو بر فوق آب می انداخت از دست
 همچون تو شناوری سبک و چون تیر
 رم خورده غزالست ز شیر خوشخوار
 آشنا گشت بفضای تو ماهی در آب
 بکشد و سپیده دم حجاب از طرفی
 گزیت قامت از چه رو گشت پدید
 گر رود بهر نشان آن ماهمین بر در آب
 نهفته در غلج موج عکس روی ترا
 بجام آدم صبحی و گل خساره دیدیم
 مست شراب بر چین دست نهاد و آب شد
 دست بزیر روی خود برده می خواب شد
 ساعد سیم را برخ مانده خواب رفته
 شب که آن مه نیم رخ در پرده خواب شد
 چه خوابی از رخسار آلوده رندی شیوه عشت
 شود از خواب چون بیدار بید روی درویم
 کجا از خواب ناز آن فتنه و دود و تر حین زد

نظای

نام بر این

مغنی

عبدالمجید

بقدر

نصیحی

شفقی

خواجه

نیکو

ماضی

کلی

دواع محسوب

دست در گردن معشوق حایل نگارست
بچشم سبته صید خورشید این صیاد بنگیرد
در سایه گللی که بود خوابگاه تو
میکند خورشید از شبنم بگیرد و آب گرم
کان زمان وقت فرو رفتن خورشید بوز
گل نیست بلطف تن جان بهر او
آغاز شکوفه کرد نخل تر او
تن حمام را جان در بر آمد
عرق شد بر سر پایش گهر پاش
پزند شب پر از منتاب گردید
در آمد همچو گوهر در حنانه
ترنجی بر سر نواره فور
چو کافور یک با مشک تر آمیخت
چو نور از دیده دروغ ز بادام
که بودش برد بانی دیده چو لاله
که باشد کار کوثر آب باز
که مراد دل شکستی بخیله بط
زهر مویک چمن شاداب سنبل
تو گویی عمق آب حسن را بماند میگردد
گفتا بر دزد ماله گرفت آفتاب را
دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم
شیشه را پر کنم و دیده نهم چشیر

حدیث ۱۹
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب
نخواب آن چشم دل عاشق اشاد میگردد
بوی گل از ادب کند پای خود دراز
از برای شستن روی تو ای گل پرین
دیش صبح فرو رفته بخود سحر شدم
آن بت که ز جان شکسته شد پیکر او
نه در عرق از طراوت حمام است
بجای تن آرای در آمد
سرم ز دیون بوسه بر پاش
با عضایش چو مشکین فوطه بچسبید
چو میل آب گرمش ز دوزبان
بنودی طلاس ز بر برفش از دور
بکیوسش کف صابون در آمیخت
بر آمد از لباس آن نغمه اندام
بمشکین فوطه تن داده چون ماه
بزد دل فوطه در حیرت طراز
تخلی مشد چنان جاری دران شرط
بکیسه شانه چون ز درخت بر گل
بجھیازه چو ارد دست بر از خارش
خمیازه کرد دست بر برد آن نگار
چون بجام در آید من بر چنینم
تا بجام بر بنیم بگلین آغضایش

روانه ساز سنجار عشاق نغم پر از بیان دواع شدن محبوب و لنواز
چو یار خست سفر بست من چه کار کنم دواع عمر کنم یا دواع بایر کنم

نیمی
نیمه صاحب
صلاحتین
طالب علمی
را علم

ای شیرازی

حققة

10

روایع محبوب

یارم دوداع کرده ز آغوشش میرود
دی گدازی ز دل بخور و خایم کردی
آتوقتی ز کنارم بنظر باخوارم
نصیبانده دل قوت دوداع گراست
گفتار تا بگرییم چون ابرو در باران
در رفتن جان مردمان گویند بر نوعی سخن
از پیش من آن شک چمن میگردد
حال عجیبی زود دوا عشق دارم
شری از لب لعش نخشیدیم و بر رفت
بس چنان در حین حسن و لطافت لیکن
دی که مست حیا ز من آن غزال گذشت
ایر می بارود من میشود از یار جدا
برق جولانی که گرم سیر این دای گذشت
توان بجز تو آسان دوداع جان کردن
برق جولانی که ز دشمن بر بخون ما
امشب دوداع یار ز مرگم علامت است
میر می از بر ما و بی لطف ره تو
حیف که رفت یار من بی سبب کنان
رسیده و خسته ای تا کجا میرفت
صبح است و یار میشود از چشم من جدا
میر می و گریه می آید مرا
ویرانی و مرو شتابان
گر منت میش خورشید نشاءم
از پیش من آتشوخ می تبخیر کنان رفت
شوغی که مبلع دانم خون خور و

نام و داغ می برم و هوش می رود
 افتد رگرم گدشتی که کبابم کردی
 بشکند قیمت خاتم چون گنبد خرسند
 مسافریم بجای پیش رفته اسبابم
 که سنگ گریه خیزد و روز داغ یاران
 من خود بچشم خوشتن تیرم که جانم می رود
 چون روح روانی که ز تن میگذرد
 من از سرجان داور من میگذرد
 روی من پیکر او سیرندیدیم و برفت
 گلی از گلشن و لعلش بچیدیم و برفت
 ز رشک دیدم چگونه بدل چو حال گذشت
 من جدا اگر چه کنم ابر جدا یار جدا
 بر طپیدنهای نبض جاده صحرایک بود
 ولی و داغ تو آسمان میتوان کردن
 دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
 شام و داغ نیست که صبح قیامت است
 از طپیدن دل ما رخ نه کند هلو را
 دست میتوان گرفت عمر گریز ناپا
 که خیل فتنه سر اسبمه در قفا میرفت
 از دیده خون جدا رود جان ز تن جدا
 ساعتی بنشین که باران بگذرد
 ای رفتن تو چو رفتن جان
 تونه آن آفتشی که بنشین
 دل نهرم بر آورد که جان فتنه و ران
 آمد خوشی ازین بار غم دور

نشست زمانی و دلم با خود برد
 بهنگام دواش میکنم فوج ویرین را
 بیگانه وار میگذری از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما از غمش از دل رفت
 ای دیر بستان آمده بس زود رفتی
 چون از روی تنگدلان دیر رسیدی
 شب که آناه جهان افزور خست خواهند
 مگر جانی که هر که آدی ناکه برون رفتی
 لبان مغربادامی که از تو ام جدا افتد
 نیست از سنگین دگر که گویم در دوا
 در دوا دست چشم شک بازانی نکرد
 برخاستی که زهر جدائی دبی با
 وقت و دوا جانان بهین بود دسم
 رفتی از چشم نقش تو از دل منبرود
 در دوا عشق که ز رفتنم احتیاج عذرت
 رفتم از هوش وقت رفتن یار
 اشوبخی که سوسای بعد زین گشت

گویا آمد برای آتش بر دهن
 چو بیماری که وقت حرکت ایمان تازه میزد
 ای نور دیده خب وطن در دل تو نیست
 کار و دل گرفت آتش از سر بر نزل رفت
 آتش زدی اندر من و چون دود بر رفتی
 چون دوستی سنگدلان زود بر رفتی
 آه من تعظیم کردوا شک من همراه شد
 مگر مگر که هر که میروی دیگر نمی آئی
 در آغو ششم نمایان است خالی بودن جای
 زخم تیغ نیز خون را ویر برین میدید
 آب کمتر میچکد چون نخته میگرد و کتاب
 بنشین که آن بیا و تو خوردیم نوش شد
 میخواست جان بر آمد میاشتم بدوش
 از شیشه گر گلاب رود بوی رود
 دوست میداند که استقبال میخوان
 او چنان رفت من چنین رنستم
 تو تا سوار شدی فتنه بر من نشست

شیخ علی نقی
 قلمند
 علی بن حسین
 از علم

طایفه زمرات سکران پهل جان اشعار که را بخانی سبک و حی عاشقان

نفسی بچو جابست مرا
 و دوا بکتم تا نفس من باقی ست
 و بال گردن خویشم من از گرا بخانی
 از فیض سبک و حی خود اوج گرفتم
 صد بار بلب جان خرم اند و بر گشت
 جانم بلب دوت شمار نفس است این

زندگی نقش بر آب ست مرا
 جباب وار حیاتم بود بیا که ما
 به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بر دار
 محتاج یروبال نیم مرغ و طایم
 یارب که گرفتت گریبان قصه را
 بنشین نفسی چون نفسی نایب است این

موسی بن علی بن
 قلمند
 قلمند
 قلمند

۲۲۳ صفت سرگزشت و نورش

که همچون فی نفس در سینه من ناکه دارد
از زبان تشنه کرد اقواری استادی مرا
باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
که جان ز صفت لب نارسیده بکشت
جان لب لب نمی آید این چه سخت جانیه است
که کرد و شمع سان آتش ز مغز شعله من
دماغ سرگزشتگان بودی حرمان اشعار صفت سرگزشت و نورش

حد لقیه ۲

چنان از بهمان دارم نهان از دل خود
دیو چون خوشکاریم در کندن جان کو بکن
از مردن مست جان و کرد و بدن مرا
اگر بجز نمرودم ز سخت جانی نیست
دورم از وصال تو زندگی چه کاراید
چنان از دغ جبران سوختی گهای من
دماغ سرگزشتگان بودی حرمان اشعار صفت سرگزشت و نورش

نظم
بهر
نام
صفت
سرگزشت

نظم

نگین گردد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
لبسته ام خانه تصویر ز موی سر خویش
بناز باشم من بجز پر سمنر نیست
بود از پیکر صبح قیامت تاردا ما نم
اگر می نهان تر این توده خاک کثرت
ز بید اگر فستیکه دل غم چون شود
ز فریاد سپندم بخت بد از خواب بفرزد
نیارم زخم خطا نوشت خویش سر بیرون
حنای پای تو ام کرد کار صندل رخ
بر سر سوخته عشق تو دستار کجاست
گویا بشمع چیه بدل کرد ایم ما
نیزند چون گل سر فرما ز خیم تشنه را
دوی از شمع کشته میخیزد
درین محیط ندانم که آن جباب کجاست
چون لاله همیشه دایم ما میسوزد
از روغن گل چراغ ما میسوزد
بچشم دیگران پیوسته من خواب شیرین

سر از بسکه بزم نیست از سوانی نام او
تلهایی تو کشم صورت پیشانی خود
بغیر شعله مرا جای کرم دیگر نیست
لبه دماغ جویم آفتاب حشر را ماند
موی سر کردم سپید اما خیالت درست
چون پنبه خشک گشت غم موی سرم
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع داران
بسر زدم غمی به چند عمر خود بکشتها
چو سیر پای تو سودم ز درد سر رستم
نیت سامان سر شمع بجز خاکستر
افتاده است بر سر من طرفه آتشی
نیست کاری با سر و ستار عاشق پیشه
بر سر نیت شاخ نافرمان
میان اشک ندارم خبر ز کاسه سر
لله آتش دل ما غم ما میسوزد
رخساره ات از عرق برافروخته است
نی بیند سرم چون شمع شهاب روی زمین

معنی

نیمت

جایی

کافی

محیط

حالت

صفت حبیب ابروی عشاق

از سنگ گوگان سمرالاله زار شد
 قشمت مار جهان غیر پریشانی نیست
 زخمی بمن نزد که دم تیغ بر نگشت
 سر نوشت ما چون کلک تیغ آن دلبر نوشت
 شمعیم و خوانده ایم خط سر نوشت خوش
 از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید
 بر عکس معای دل خویش چون نگین
 چو در خواهم در آئی بخت بد از بهر جرمی
 از سیم بختی ما قدر غم سوزان فرود
 آسمان خشنود میگرد بخت تیره ام
 ز تیره بختی خود آرزو مان شدم آگاه
 زهر پنهان بدایع من غلط است
 از سیم بختی ما در شمشیر کون میگرد
 قلم طالع ما کج روی آموخته است

خط شکسته بود دگر بر نوشت
 سر نوشت من دلف تو یک مضمون است
 بر گشتی طالع من زین قیاس کن
 بر بیاض گردن احرف ترک سر نوشت
 ما را برای سوز و گداز آفریده اند
 ز آنچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید
 پیدا است سر نوشت دلوح حبیب من
 مرا بیدار می سازد که یار آمد چه خوب است این
 لاجور دار نبود حسن طلا چندان نیست
 نیل چشمم زخم میداند فلک شام مرا
 که دایم سرمه لپستان خویش کرده
 نهفتن گهر شجره من غلط است
 لعل اندر کف ما قطره خون میگرد
 می نویسم الف را است چون میگرد

سحر
 ضی
 انبیا
 حاتم
 رضی
 اثر
 غزل
 خدای
 فضی
 لا اعلم

موج خیزی گرداب گردش ایام شعرا صفت حبیب ابروی عشاق کلام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست
 نماید پای تا سه صورت عشق ابرو بین
 بسکه برخاک در شش ناصیه سودم آردن
 چنین که چسب جبین در دیار عالم است
 ز سپایم توان احوال ما را موبو خواندن
 پای تا سیر چسب برابریم زانده شراب

خنده برب دارم و چین جبین چون سبزه
 صفای چشمه ام آینه عشق است نبدار
 آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما
 کشاده روی آینه جای حیرانی است
 دو سطر سر نوشت تیره بختی است ابرویم
 آدمم بر دین بزرگ کاغذ ابروی ز آب

غنی
 شایان
 حسن
 حکیم
 سعدی
 ۱۷۱۸

چشمه آب سان بنای صبر و ارشاد صفت چشم عشاق و لغکار

صفت چشم عشاق

۲۲۴

حدیقه

چرخم آب رسیده بهم سبزی آید
حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید
و چشم چشم را سفیدی هر چه کافور شد
ماند چاه کفان دارم بچشم راست
که ره چون نیست و چشم سفیدم غواشیرین
که کز کاهنا جسدیده انشیرینی خواش
بی مانگ چشمی کند یه مان عشق
که در عینک بکف آورد سپردیده من
که بپاها همه زین رخنه درون می آید
ای چشم چه بیدریغی ریزه تو
لبیک چشم سفید از انتظارات گشته ام
ز انتظارت چشم سر سفید بچشم
مردم چشم عجب در یاد دل است
چراغان لب آب روان سفید دگر دارد
گشته گلگون ز خوان تاب بگر ساغرا
این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
بیدین تو دل از چشم سر بر آورده
چشم خونبار چمن شد لب خندان از نو
تا برای مدعا چون چشم حیران ساختند
رشته کی از این پشته تنگ می آید برون
با دام چشم من گسل با دام چشم من
ز شب طالع کسوفی در انتظار سر
استب نماید آن رسد و اختر دمیده صبح
تا دم صبح قیامت نگران خواب بود
چشم چون خشک شود و غم دیگر کاوند

باید که در شب جسد تو چشم گر یا غم
از نتواند شدن از کشته شد باران سفید
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد
یوسف رخی در آمد شاید بدیده من
بهم شیر و شکر آمیزشی دار و نمیده ام
کجا که در دست منت دیدار چشم را
چشم سفید هست مکلان خوان عشق
نشد صنف نصرتاخت مگر بر سر او
ای صبا خاک ز تش آرد و بنید از چشم
خوغم که نزار تشنه هر سو دار و
پروده با دام را ماند تن پیرا هستم
چنان کن که به سبدم در اسید چشم
وخل صبح بچراست حسد چ دیده ام
بدرد دیده من کان و دوسوخت بگرداز
اشک گلگون روان گشت چشم تر ما
خواب خواب که گذری تو کند در چشم
بریده قطره خون از جگر بر آورده
کرد و زیکه قصا شادی و غم را قسمت
همچو ترکان سالها دست دعا برداشتم
شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر
در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید
چراغ دیده بر آه تو می کنم روشن
چشم سفید گشت چو رزن در انتظار
چشم آن شب که رشوق تو نمیدش مجید
دیده بی تنگ شد و گفتم از ناخوشی

شانی

فیدال شفی

لنک

خوش

تقدیر

نحوه

خوب

ساز

حلق

صبر کاشی

اسب

حافظ

عبدالله زاری

صفت مکران عاشق

گویند صبح در شب بهران نمی د
 اشک طوفانی من چشم مرا کند سنب
 مرا شب چو در زان خواب گرد چشمم تر گردد
 کز دی سپید چشم لغتی راز انتظار
 دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
 گویی ابر تر و گاهی ترشح گونه که باران
 یک قطعه گریه گر نکندم کور بشوم
 ز بیانی نگه بیگانه چشم
 سرت گروم بر او دل یار دیده ام طاق
 بر سر چشمم گشته برین موشد نگاه

تایض
 نیز چشم
 بوزل علی
 علی قلی
 علی خان
 طالب علی
 راعلم

من دیده ام دیده بچشم سفید خویش
 آنقدر جوشش ز دین بگر که کف کرد آخر
 دلم را با محبت بیدار بنید باز برگردد
 این مینه که نهاد سب بدایع ما
 عالم خراب چشم و چشم خراب تو
 بیاد چشم من بنگر بوای بر شکلی را
 گویا چراغ چشم من از آب روشن است
 نزل آلود حیرت خانه چشم
 ز آتش خانه کرد مگر گشتی سیر و پاک
 اینچنین از پای تا سیه انتظار گشتم

خار در دیده نای مشتاق اشعار صفت مکران عشاق

ای کرده درون دیده چون نور و طن
 هر چه طعنه زده چون ابل طواف
 نگاهم بسکه لبرایت از شوق تا شای
 مکران من از لقب درون سوخت
 تا شد مرقه بی اشک فدا و از نظر من
 تو چشمی که ز لعل گذر و مکران نش
 همچو بگی که ز گل بر سر خاری ریزد
 بر پره اشکم رستم طوفان بین
 در خلوت دیده ام در انیم شب
 بر کز شکسته نکرد تو بر چشمم
 شد کسب تنی دیده ام از اشک در طعن
 شب که اختر شرد تا بسجود دیده من
 نیست مکران بگر و چشم کلیم

شد کعبه زمین ز قدمت دیده من
 افتند بسجده تو هر چشم زدن
 بیگانه خیال خواب در آغوش مکران
 هر چند که سبزه لب جو است
 اکنون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
 من و در دیده نگاهم که مکران نرسد
 دور از هر مرقه لخت دل ناشاد مریخت
 بر سینه دهنم چمن رضوان
 رقص جگر و کف زدن مکران بین
 جز گریه نکرد کار دیگر چشمم
 هر دم مرقه نکشت کند در چشمم
 کار انگشت کند هر مرقه برد دیده من
 در مژش پای دیده پر خار است

اسیر
 لافوردی کاشی
 ابوطالب کلیم
 میرزا صاحب
 دارا بیگ
 طالب علی

نصیر بهرانی
 غنی
 کلیم

چراغ دانه

ببینان نفس
تکامل احوال
ببینان بیتی
۱۵ علم

حدیقه ۲

زخوناب بگرد دیده گرم سرخ شرکان
از مپوش چهره که مابی ادب نه ایم
بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم
غمزه در تیغ زدن بود که شرکان دریافت
شرکان تو در گردن نظر ما که بود چاک
ز جوت هر شه چون شمع میوز چشم من
بیا که دوریت شرکان چشم سوزن است مشب

۴ صفت یک نگاه سر چشم عاشق

درین دریا چشم خوش دیدم شاخ مرغان را
کوته تر است از مژه مانگاه ما
که شد و در پسند مردک در دیده کام
قسمت این بود که مقتول و قاتل باشم
از شوق جان تو گویان لفظ ما
چراغانی عجب کردیم مشبوی دیرا
نفس در سینه ام چون خار در پیر است مشب

سواد دیده سینه خنجر و شوری که با اشعار صفت مردک

نگاه و سر چشم عشاق بغم مبتلا

آزده ام ندیدن مردم عجب در ار
چه خوش بالیده است از گریه بر خود چشم
بی مهر خست لب که باشم سر کار است
در دیده سفید نگاهم اسیر مانده
در خیالت بره دیده دل لب که دوید
هر دم از بجز تو آتش بدلم در گیرد
در دیده سفیدم مردم چشم مردم
نگه ز خاند چشمم بر دهن آید
از فروغ حسن روزان که حک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت
دور از تو زبس دیده ما خاک لب که
نمیر سزد از دیده تا در دیده
در انتظار تو از بس که کشت پیر نگاه

گر او فدا مردم چشم از لفظ مرا
فاده در میان آب گریه چشم بچانی
شد مردک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایر است که در میخیزد پیراند
نگه از چشمم ترسم آله بر پا گردید
مردک در نظر من صورت اخگر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور من نماید
زخون دیده مگر پای در خنجر دارد
مردک بر نور چشمم نقطه شک میشود
نگاه از دیده من بخواه از دل برون آید
کند نگاه فراموش راه خانه چشم
تیرنگ ما الفبا نمود عیار است
از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
ز دیده تا مژه صد جان شسته می آید

حاجت
جوانی
نیستی
ببینان نفس
تکامل احوال
ببینان بیتی
۱۵ علم

صفت گریه عاشق

مشتوه چشم تو گویا اثری میدارد
که اگر مژگان کشایم در وطن بیکانه میگردد
چون جاده بود خاک نشین ننگا هم
کبری تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
خاک پایت اما نور چشم است این
بچشمش سرمه را کی جا ننگه بود

بچشمش

در یار آنجا که نشان اشعار صفت شکبای عاشقان

در زندگی چو شمع بگیریم بجال خویش
چون آب نیست تشنه نهد درین عقیق
مالکه کردیم این کودک شکر در دیده است
در یار پشت خویش کدوی حباب لبست
خانه ویران میشو چون طفلان شد خانه دار
بغیر گریه که آید بجال خویش مرا
امداد کند که تلف کرده که انداخته بود
سنگ را سیل تواند برده دریا برد
بین که دطلبست حال مردمان چون است
پاک شو اول بپوشیده بران پاک انداز
وگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم
شود گرداب بر کف کاسه و ریوزه دریا را
من آن بجرم که این کفنا نقاب من بخوند
بیاد کشتی چشم نشین دسیر و یا کن
که آمدم در نظر از پرتو متابی آید
کجا مرجان بزد پنجه دریا را نگهدارد
بر بر مژه قطره ای خون آورده

حافظ

صاحب

اثر انور احمد عام

حدیث

پای آینه بلغزید مشکام ننگه
نگار مشب چنان در دیده بقیه باز میگردد
در راه وصال تو ز بس چشمم بر ابرام
گمان مبر که مرا گشته سرمنه ز یو چشم
سر چشمم را گفتمی که خاک پا ست این
هم عالم بچشم اندر سیه بود

کس بعد مرگ گریه بجال نمیکند
نخست بگر بیدیه ام اگر خط گریه هست
نوبت شیرین طفلان شک از چشم تو ز دیده است
در موج خیزد بزم میکند
عاقبت چشمم ترم از گریه خواهد شد سپید
کسی بر پیش احوال من نمی آید
دل بسی خون کف آورده دلی دیده تحت
دل سنگین ترا اشک من آورده بر راه
دگر می مردم چشم نشسته در خون است
خود از اشک زدم کاهل طریقت گویند
سحر سر شک روانم سه خرابی داشت
کنز ترکان من هرگاه دست از تنم بپوش
شویش من پرده افلاک را بهم درید
سر حکم زفته رفته بی تو دریا شد تا شاکس
چنان نازک شدست از گریه کردن بر چشمم
چنان مژگان خونین گریه مارا نگهدارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده

صفت گریه عاشق

فی نظاره اش دل خون شده ام
 بروی آب حست سجاده گستر
 همچون قلم از سیاه بخت
 چو تخم اشک را بر خاک ریزم
 ز خیمه بیاید اشک بی بخت جگر بیرون
 دار و زار آب دیده صفایم آرزو
 اشکم بیرون نمی گنجد راز از درون پرده
 ز رفت تو چه گویم که قصه طوفان
 تا کی بعنعم رخ تو خون شود دل
 بختی کن آسمان نمی بارد جان
 از گردش چرخ و از گون میگردیم
 با قد خنده چون صراحی شب و روز
 اشکم همه آلوده بخون می آید
 این باد ندانم که چرا صاف نشد
 چنان ز گریه من گشت شاخ گل سیلاب
 لب خط گریه عاجز مانده ام بر چه حال بشین
 بی تو ما از سوز گریه چو شمع
 راز دل فاش کرد طفل سه شک
 چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند
 مثل شمع قطره اشک مرا چون آفتاب
 گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک
 هم دلم را که دخالی هم کنارم کرد پیر
 بشی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
 نه اشک است اینک گاه دیدنت از دیده میریزد
 بسکه ز دیده زخیم خون دل خراب را

شعاعی از
 این خبر
 اهلین انوی
 احمد خان
 غایت
 جغتو
 سراسر
 علی احمد
 جغتو
 این اشک
 حسن
 راغب
 قاسم خان

از روزی دیده سیر بر دهن آورده
 اول نداشت موج ز فزکان کجاست
 جگر گریه مرا در آستین نیست
 بدید دانه مرغ گریه فراق
 که نرسد غریز از خانه تنها بر نمی آید
 بی گریه یاد دوست ناز نیست بی وضو
 آری تنگای تنها بود از خانه بیرون کرده
 شنیده تو و من دیدم بیده خویش
 از از جهای تو بجان جوید دل
 رحم آنکه از حسین نمی روید دل
 و زجر زمانه بین که چون میگرم
 در قهقهه ام و لیک خون میگرم
 بنگر که دل خون رنده چون می آید
 با آنکه ز پرد ما بیرون می آید
 که غنچه برود از شاخ گل بزرگ جاب
 که آتش می نهضم در دل اکنون آب نتوانم
 آتش از سر بجای آب گذشت
 چه توان کرد پاره جگر است
 در چراغ لاله ششم کار روغن میکند
 قطره قطره جمع گردد آنگهی دیر شود
 شد دکان کف و دشان دیده خونبار
 حق بسیار است بر تن خیم گریان مرا
 تیم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را
 نگر در دیده ام از شرم رویت آب میگردد
 گریه گرفت در چنانچه آفتاب را

۲۳ خواب دیدن عاشق معشوق

مرحبا نور دیده ای
یکی از سرگذشتیم بی تو این سبب
قرار این طفل اشک من بخرد امان نیکو
اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
نونهالی را که بنشاند آتش سید بند
چندان گریست دیده که شستیم دست از
چون طفل اشک خانه خدایی نیافتم
پرورده ام بخون جگر این یتیم را
نه آنکه فرزند بودم آبی است
این کاسه که اسفندیدار بشکند
از دیده بسی فسق بود تا بشنیده

حقیقه ۲

طفل اشکم دو دیده است آید
نرم گدشت بی تو آب چشم
بمد دیده چندانش بخوابم ناساید
نفته رفته موج اشکم در گلوز انجیر شد
نوگر فایم ما اگر چه کرد آن لازمست
در باغ کس تو که هستم مست از و
بر خاک ریخت آب خود و از نظافتاد
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن
طفل اشکم نترسد از طوفان
ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند
بسیل اشکم چه بود قصه طوفان

بخت بیدار ساز خوابیدگان لبتر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و نظر آمدن معشوق حجاب

بجست جوی تو آتش خواب هم رستم
نمیده دولت بیدار را کسی در خواب
یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم
سیدم امروز چون صبح آفتاب از دیدم
گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم
کرد آفتاب و اگر غلط این خواب گفتنی است
چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست
بهشتی آمد و بر من در دوزخ کشاد
آقام نظر آمد و بیدار شدم
خواب گران مانده سنگ مراد ما

کجا روم که بینم ترا منید اتم
بغیر من که ترا خواب دیده ام آتش
خواستم پای خیالی تو بوسه دهم خواب
شب خوابش دیده ام فتنه خوابم
دوش در خواب باو در دلی میگفتم
دیدم خواب کان لب مسلم بکام بود
گفتی که شب خواب تو آیم دلی چه سود
خوابم صد قیامت ز آفتابی روئی داشب
دیدم شامست خواب آتش و شیار شدم
در زندگی برگ کشید است کار ما

خاص

حقیقی

معنی تری

اجال کلیم

عفی

جای

باب نصیبی

اس

مختصر

از آن رسیده از من که خواب بهم نیامی
بکدام امیدواری بروم خواب بی تو
خواب و را بقیان در سخن دیدم
نبیند و چکس در خواب یار با چو من دیدم

نخ میزد

سمع خراش و حکر پایش ارباب هوش اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت گوش

زین منت گوش گران نویشتنم
ای کاش هر دو گوش من اعلیٰ بوی چو شم
که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم
تا هر چه گفتی از تو مکرر شنودم
کار داشت من تیغ زبان نا صح
از شکست رنگ رخسار غم غباری بسته است
ز سیدی سپرداری اگر گوش کرم
بنی از پرداز رنگم گرد بادی پیش نیست

نخ میزد
جان میزد
نخ میزد

آئینه دار و نغفران زار پر میری اشعار صفت حسا و رنگ پرده

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد
عینی که کین کیتی با نگر میزنم پسو
محک را هر کجا بنی سره کاری زرد دارد
که از سوز درون خاکستری شد رنگ خرام
ز چشم خورشام هیچ شد حسا زرد من
بر عکس است خاصیت زعفران عشق
که بودی رخ زردم ز رشک اغیار است
گر ز رنگ زرد من واقف شدی بید من
زعفران زار است رنگ زرد من
شکسته رنگی من پیش یار باید دید
تنه اشک را ز مرا حبه حبه گفت
ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
کاین رنگی بر آردی ز رنگ زرد من
حالت ما قابل خندیدن است
خزان رنگ مرا در بهار باید دید
غماز رنگ هم زبان شکسته گفت

نخ میزد
شاید
انزق
آهسته
خزان
رنگی
شاید
شاید

بلال و کواکب آسمان کج آوایی دوران اشعار صفت دهن و

لب و دندان و زبان و لکلم عاشقان ط ط

۲۳۲ صفحہ نمبر ۱۷۱

دنان بر چهره ز سخمه بود به بند
برگی که در بهار خزان شد زبان است
مرد و لهبای سخن بادام ریختن توام است
لبم تا از لب ساغر جدا شد
خفته سان خون دل من بدنان می آید
از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
فدای لذت مهر خم دندان میتوان بودن
چو شمع از خود برارم شعله من هم یکن درم
که گر حرفی کنم آغاز دور از دعا باشد
گویاندا که زنت زبان در دنان ما

فریادی ساز غمناک بر سر در گلو اشعار آه و ناله عشاق سرکش و مستجو

چو عنکبوت دود دیده هم تبارگاه
سرمه را بر کف زمیل سرمه می باشد عضا
قفس پر گل شود بر لب زنگین نوازی من
مشکب باهمچو جبر متیواغم ساخت گردن ا
قراج حلقه کافور باشد اختر مار ا
که شد منتظر بلبل رخته دیوار گلشن را
بیاض صبح را شیراره از آفتابن شد
سرمه آلودست چون چشم بتان بادام
نیست آواز شکست شدیشه بختیاله را
زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد
آه بویست که در صحنی تخاله بود
که یکایک بر سر خنجرزل میرساند کاروانی را
چگونه نشست شمس برقی را عنان گیرد

مفتی

لب از گفن چنان لبستم که گوشتی
آن گل که بخیچه گشت لب بخونچکان است
از دوفر تلخکایهای غم عشاق
بود مهر خنوشی بر دامنم
بر لب من مزن آنکشت که از باز شدن
تجالد نیست در شب هجران ز تپ مرا
اگر دندان فشرودن بر چاکرین لذتی دارد
من آنش زبان تا بخیزد ز غم و دلمانم
چیلن و عرض عالم هم از آن نا آشنا باشد
ای صبح و شامم ذکر تو در زبان ما

همین ندول بفرافش رو و کوچه آه
 مشت خاک من بنده آه خیزد از زمین
 بخون غلط من از راه و در آشنای من
 اگر دست از دامن آه آتشبار بردارم
 ز بار آه سرد مازین و آسمان پر شد
 چنان ابریز گشت از ناله گشتان ابرو
 کل محبت رو شد لاله از رشته آه ست
 گلشن مارا نیسی نیست غیر از دود آه
 نشنود کس از لب بختاف و خون ناله را
 زوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد
 در شب چه لبم کی حتی از ناله بود
 آبی شویان از خودم آورده غالی را
 عیان آه چه سار و سم نتوان گیرد

صفت آه و ناله عشاق

بر زلفان کز دل پرورد کشیدم
مکر از آه در داکود شعری درین قفل
آبی ز دل ننگ هستی زد و دم
ننگانی بی سوز زلف تو کردن کافریست
مرا بر لب لعل از صفت چندان بری آید
چون نسیم چمن بیاور خوش
یا قوت زاده لعل آتشین است
بچران کشیدگان چو سر شکوه و کنند
ماهی در مرغ دوش نخت از زلفان من
از سینه لب دست بدوش لعل آمد
از گریه است هر کجا طوفانی است
بلبل که بعلم ناله افلاطونی است
آه چو سرود در چمن بر در کار ماند
دوشینه دلم بخانان آتش زد
خورشید نباشد اینکه آه سحر م
از گرمی سینه ام لعل می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر
من خفته و آه گرم بیدار
شبی که ناله بیتابیم خردش کند
از تپه غم تا کشیدم آتش افشان ناله
چه شد ای ناله ترا نیت اثر آه چرا
همیشه میگویم از آه بی اثر شد یا و
من سیاهانم سوی سیاهانم
آسمان بر لب زره پوش است زانچم تا سحر
ترکان من ز شک دمی بی گهر نبو و

شد شاخ گل در سخط مرغان چمن شد
که بجز بار خاطر باست چون بید و میگرد
چراغ مرا باد دست دعا شد
در گلوئی لعل شد رشته ز نثار ما
که بیداری نگاه از دیده تصویر می آید
لعل سر و عطر آگین است
الما س دلخ خنده برق آفرین است
چو بر هزار ساله با سحر ادا کنند
و آن شمع چشم من که سر ز خواب نکرود
آه که بیا از لعل دل آبله دارد
وز ناله است هر کجا افغانی است
در کتب ماضی گلستان خوانی است
این مصرع بلند زمین یادگار ماند
بر ننگ و بد و سود و زیان آتش زد
در مینه گوش آسمان آتش زد
بر ناله من دل چرخ می سوزد
کز شعله آه من قفس می سوزد
چون شمع که بر مزار سوزد
فلک ز برق سرنگشت خود بگوش کند
بر لب ما گرم شب تابست هر تپا که
چون شر در دل سنگش نکی راه چرا
لبس چو ناخلف افتد کند کید و سب باد
دست بردن آبی زده بالافتم
تا خنک آه من بروی نکرود کار کرد
این شاخ بی نگوشت جگر نبو و

ببین

ببین

ببین

ببین

ببین

ببین

ببین

ببین

صفتاً فی الما عشت

بلب ز جور تو ام آه ناتوانی من
آسمانی بر زمین افتاد و گردی بخاست
بیک فتنه کنم داغ جلا دهد را
نهال آه من از خون شعله سیراب شد
که شمع کشته را جز درد بر بالین نیاشد
بخاری آشیان سازد باجی آشیان سوزد
غبار هستی با بود کز زمین بجاست
فغان ما بقبض کرده عند لیان را
در دست دیگرست غان نفس مرا
بران مشا به که سطر به تبار انگشت
آه دل سوختگان متصل آید بیرون
سرگردون دهم آه فلک فرسا را
نخل آهم که شزارش ثمرست
اشک در جام چشم بیخ بندد
همه بسایه پرند کجا سوخت کباب
چون کاغذ افشان زده گشته شرافشان
کوتاه سوز بگردن کوکب بخت سیاه من
دوست کز دبو ی کباب بگر آید
مانند استخوان بگلو مانده ناله ام
چینی خواهم که در سیر یاد باشم تا نفس دارم
فغان و فزخیان را اثر کجا باشد
کز نفس در دم بخود این خانه بر هم می خورد
برق را پیر این فلوس پوشیدن چهره
عبدی چون بمن دم دردم شمشیر زد
گرد آشنای پریشانی نوسیم غیر آه

12

بزرگ دود که از شمع کشته برخیزد
 گوشت چشم بر دل شست و آه مردی بخاست
 ز آه گرمی آتش زخم سرایا را
 تبسم گل زخم جو عینخه شادان است
 پس از مردن آتش غم آید چو یکس سر
 چه باشد حال من مرغی ضعیفی که ز پیشانی
 شمع اجل ز دل آه آتشین برخواست
 جرس ز ناله مقل بزرگان دارد
 بی اختیار ناله ز دل بر شمع چو نه
 بر آید از گریه ناله اگر بخارم تن
 شمع را شعله سلسل ز دل آید بیژن
 قطره ابر شود آتشی زنگ
 آب از اشک جگر سوزد حور د
 نفس سرد چون گشم از دل
 بر شمع چون نفس سوخته از بوی دلم
 طواری هوا یک قلم از شعله آهم
 چرا آتش نگیرد ز سوز من آهم
 پاره جگر سوز که از سینه بر آید
 از بس که خشک شد نفس من ز تابیل
 ببرم در زندان زانایلیک بوسه دارم
 تمام آتشم ز ناله بی اثر عمر
 از سقون آه بر پا کرده ام افلاک را
 آه آتش سوز را در سینه فرو دین چرا
 دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل
 سینه را الف بشکافد و بیرون جبه

خوشتر از این
 محمود
 بر طالب کلم
 اندام مصفا
 عطی نیشادری
 غیاثی
 وصال
 خوشتر از این
 جعفر عینک
 نواز فیه
 حرم
 غیاث شیرازی
 شیراز احمد احسن

شایق
 داتا راجہ
 جامی
 جامی
 جامی
 عفی
 لا اعلم

حقیقت ۲

۲۵

صفت گردن عاشق

کرد دسروی و آفتاب آرد بار
متاع خانه ما چون کمان بین تیر است
آجای تیر تو بدل تنگ و اشو و
ما بسوزم کو کب بخت سیاه خویش را
دست دل گیرم در دگروی تو فریاد کنم
از کفن دست بردن آرم و فریاد کنم

آبی که گشتم بیاد قد و رخ یار
بغیر آه در ابریم در حسبگر چرخ
هر دم بیاد تیر تو آبی ز دل گشتم
بر فلک بر شب رسام برق آه خویش را
ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم
بعدم درن زخای تو اگر یاد کنم

گلگیر چکر یار ساز زنا به صیبت لگا اشعار صفت گریز و دلی عاشقانه

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر
گردم ز تو تعویذ و تخی این بس
دل است این که سببش نیرنگهاست
دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است این که شد لوح نقش دوی
دل است این که از اشک صبا کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من بر زمین دل
لفش منقوش بر آب و زبر بگل بستند
ناله سینه مجروح اثر زار آرد
دریا بسوز سینه عاشق چه میکند
چرخست حلقه و بر دولتمداری دل
دل پنجهان که هست اگر جلوه گر شود
خویشد محشرست دل تشنیه دله
مردان ز راه درو بدرمان رسیده اند
دل شکسته بقر بخت ای راهبر است
هر کجا دیوانه را دید از جامیر و

تیغ برینه هست نسیم سحر مر
که زخم تیغ شهادت حایل افتاده است
دل است این که آینه زنگهاست
دل است این که با وحدت آشنا
دل است این که گوید دو عالم توئی
دل است این که از ناله بالا کشید
زمین بتر خاکسار دل است
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
آن طلسمی که بر آینه دل بستند
زخم چنانکه بهم نماند محراب دعاست
خویشد سیر چشم نگر دو نشینی
عشرت پرده حرم کبرای دل
نه اطلس سپهر نگر دو قباي دل
صبح قیامت ست گریان پاره ام
صاحب عزیز دارد دل در میز را
که شیشه چون شکند در دکان شیشه گرام
شیشه دل را که از سنگ طلاق افتند

عبدی
عبدی

عابدی

صفت گردن سینه دل شوق

برون از پرده فانوس میسوزد چرا
چون زبان خامه شوق گردد سخن بیان هر
نیکو بخش را نهان انیم سوزن دشتیم
کان گم شده نقش پدید آرد
میشود باطل سند چون مهران بدستند
کیست جز داغ که آید بسیر دایم
که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست
خدا در از کند عمر زخم کاری ما
صدی نمی توان نمود بلبل دام دیده را
شانه مهر لاف بود سینه صد چاک مرا
گویا برای شکر زبانی بهم رسید
تب کند طفل چو بر کف شهیدان گذرد
چو لعل آتش من رخت خود آب بماند
چون شمع زنگیم عین سوختن باشد
بهانه اینکه پیکان من اینجا است
قفس پرورده مرغی داشتم قربان گویم
که هوای غنچه صفت میکند شیشه ما
بود بر جشت من تنگ صحرای
قائم النار گشت این سیاه
تسبیح عقیق عاشقان است
دلهای رشتیق عاشقان است
سینه مادیده پراز یاره منای دل است
دل خون گشت و خوم آب از دیده پر شد
ز آنکه بر یک از برای دلربایی خوشتم
لبان زک است شیشه دل در کنار من

نیز از دلقاب از پرده خسار داغ ما
شکو و از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم
کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
جویم ز کجا سیر داغ دل را
منیت داغی بی سیاهی محبت معتبر
عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره کلیم
مکیده لب تیغ که ام شوق ای دل
چه خوش بروی دل تنگ مادری و اگر د
حبه دلم ز قید لاف کی شودت اسیر خط
یکسره طره بدست من دیک و کف او
در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت
دل صد باره بود باعث خون گرمی اشک
دل برشته ام از زط گریه رفت ز کار
چو گل شکفتن گیم سینه خون شدن باشد
بخیز سینه در من سس شگافند
دل ز زندانی خود را بلا گردان او کردم
چیزی تنگ جفا بر دل غم میخیزد ما
بوسعت گاه چاک دل گریزیم
ساخت با سوز غم دل بیتاب
صد باره جگر برشته آه
آبی که در کون قطره آه است
پای همیشانه ای بیک خیال رخ دوست
چو میرسی زن حال دل غمیده ات چون شد
دوست میدارد دل من دانه های خویش را
آهسته برگ گل نقشان بر مزار من

کلم

مهر

ناصی

میتان
یوسفی

نسیب
نحیفی

صفت گردن سینه دل عاشق

ز دل شکستن من پرده منیضی برد
 بهر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش
 بهیچیکه دم نبرد از رفتن چاک جگر
 بجای نخیه زنده لبه خنده بر زخم
 از موج کجا بسته شود و خسته نگردد آب
 اگر ز چهره دغ چشم نقاب بردارند
 دغهای سینه ام ناسور کردید از شرک
 انجم داغ شد صد چاک آخر سینه ام
 می نهم شوکت ز قیامی بدخ نشستن
 آئینه دار شاه هرام نیستم
 خوشم باز خیم تیغش یادم از مرهم نمی آید
 بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم
 در لعل دارم دیوان دل صد پاره را
 هر گل که بعد مرگ برودیز خاک من
 دارم سینه باغ بهاری ز خوش داغ
 غیر می کند جای دگر گرم سپند
 در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
 عجب نباشد اگر دل شکسته ایم **خرین**
 در مجلس خود راه ده همچو منی را
 دل چو افشوده شد از سینه بدر باید کرد
 از شیشه شکسته خنجر و صدا درست
 از سینه آه کم شد و در دل نقش ماند
 در خانه شکسته انگیز کسی نشد ار
 دلم هیچ تنگی نمیشود **صادق**
 شهرت حسن ز عشق ست دل عاشق

چو مجلسی که در شیشه کلاب شکست
 باز خیم از تیغ تو تنها خورده ایم
 رشته بهر چند زبان در دهان سوزن کرد
 همیشه سوزن بی جسم را وین بسته
 بر زخم دلم نخیه زدن نقش بر آب است
 جهانیان نظر از آفتاب بردارند
 بخت بد نیکو که از شبنم گلستانی شکست
 موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
 از کف دریای آتش بر هم کافور را
 سیاه می کند ز دل بقدر آینه
 ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
 فریاد که از بهرین آن هم قفسی شد
 آه خون آلود باشد مصرع بکین مرا
 باشد نمونه ز دل چاک چاک من
 گل گلشن انقدر بکریان ندانست است
 سینه سوختگان منزل و باوی است
 داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند
 شکست در ورق انتخاب می باشد
 افشوده دل افشوده کند آنجمنی را
 مرده بهر چند غریبست نگه نتوان داشت
 احوال ما پس که مادل شکسته ایم
 ای جان تو هم برو که در جخانه کس نماند
 نرسیم که رفته رفته غم از دل برودن شود
 بهار دیدم گل دیدم و خزان دیدم
 بشکند لشکری رونق بازار ترا

معنی
 بیست
 تندی
 نو بعین آفت
 حزن
 طاهر
 السیم
 حاجی محمد صادق
 قلندر

صفت کیم و سینه و دل عاشق

۲۳۸

ترا چه شد که همه قلب و دستان شکند
 بی شکست بجز فرو و انتخاب بخند
 جالبش و اعنای سینه و پیش دل پیدینا
 شود و گزاشته این سیاهانی آرام بیاید شد
 داغ کردم از تغافل مرهم کاهور را
 کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را
 کنون نسیم بود سنگ آگینه ما
 و کند ترک تو دل دست من دامن دل
 آن بکه زبیدا و تو شد چون شدنی بود
 شکر ما کن که دلت جای طپیدن دارد
 شکر ما کن دلت امید شکفتن دارد
 آهی ز دیم و آید دل شگافتم
 صورت زخمها در پوست خط گواهم
 ز شیشه ضبط فغان در شکست شوات
 این درد در که گفته نیست
 پاره را سوخت آتش پاره را آب بر
 ز ناز شیشه دل ما بر زمین مزن
 خط شکسته ولی خواندی از سینه ما
 که در میان خار کنی ز چنگ رها
 می جدد داغ تو از سینه ما
 بزنگ خار ما می شانه میزدی زینلوش
 دل نیست در برم گره آرزوی نیست
 اما ندیده که چه مقدار نازک است
 این شیشه را میباش شکست از نفس رسد
 دامن این خمیه کوتاه را بالا راند

حدیقه ۲

سبازان که همه قلب و دستان شکند
 دل است قابل فضا و در داز اعضا
 در و نم می تو شد دای خون از شوق وینا
 دل عاشق نمیکند مستی بعد از دهن هم
 ساختم ز لاس بر خیم دل ناسور را
 سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را
 دل از جفا شده چون برگ گل بسینه ما
 گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
 خون شد دل من خوب شد این چنینی بود
 ای چمن سینه فریاد زدن لنگی چیست
 شکوه تنگدلی غنچه ناطق بگذار
 با سینه ز جبر تو غافل شگافتم
 صفحه سینه ام بود محض زو خطان عشق
 دل دو نیم با ظاهر در دنیا چار است
 در دل من نهفته نیست
 اشک و آیم صبر و طاقت از دل قیاب بر
 پای سگان کوی تو آزرده میشو
 کشوده بود بروی تو چاک سینه ما
 شکسته دل ترازان شیشه بلور نیم
 چون سپیدی که ز آتش بجهد
 دلی دارم که دارد خار از یاد گیشوش
 صد آرزو بدل گره ز تار موی تست
 حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است
 نازک شد دست دل زغم آهسته کو سخن
 خاطر من زیر فلک از جوشش و تشنگی گرفت

بسیار
 در اینک
 غصه لایبی
 غمی لایبی
 دلی از تیرادی
 غم و غمی لایبی
 یوسف افغانی
 ملا علی لایبی
 فانی
 نیکو سیما
 ناصحی
 شاد
 شادانی
 وجد
 خانانی
 خیال
 جود
 افروز
 ملک
 شادی
 شاد

صدقہ

من نیدم که دل میوزد از غم یا حبگر
سینه زخمشه چاک سینه من
چاکست سینه را که بوقت رفوزدن
زخم دل را نمیتوانم بست
بروگران نرگانان خبری گفتند از ما
نواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
خند سینه در غم آه جگر شکاف را
بادل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
عشرت نشد نصیب دل و انداز سن
هر داغ زینبده شمع نیست در کفن
از گری خندگ تو تن کان آتش است
داغ غمت ز خاطر اندوه گین شکفت
عاشقانه را برای حفظ به ن
دل ز خار غمت حمد بهر ارجارش است
خواهم که آن سینه نهم سینه خود را
ز داغ سینه من سوخت جیب و سیرا هم
با اهل درد کار بود داغ عشق را
تا گرد و کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ
راست در هم داغ آنقدر که بتوا غم
بزم عشق میارید سینه بی داغ
سیکیم بر لوح تربت نقش داغ خوش را
هر سینه که بر سر داغ جگر نهم
چرا هم نمی بر روی داس
راشتیافت لیکه قیابست دل
دل دیوانه ام از دوست دشمن نمیداند

۲۳۹ صفت گن دو سینه دل عاشق

آتش افتاد است در جای دودی میکند
بجیة دل بروی کار افتاد
صد قطره خون ز دیده سوزن فرو بکشد
لب دریا کجا رفو گردد
که هنوز خاک زخم دوسه بجیة کار وارد
داشت او خود زبان آنچه مراد دل بود
ضبط باید رسان کند کسی سخن خوش غلات
این سینه سبست یا سپید گفروشی هست
روزی سه چنانه بود در کنار من
صحرای خشک است سهرابی سینه ام
در سینه دل گوی که مکان آتش نیست
از غنچه فتیله گل تشنیه شگفت
داغ در سینه مصحف بطلیست
کسی که مایه بود دوست دشمن خویش است
تا دل تو گوید غم در برینه خود را
چو صدم گل بن آفت گریان است
در برگی که عطر نباشد گلاب نیست
شمع کم بر تو بد چون تازه روشن میشود
تمام ملکیت بهتر اجاره کنم
خطی که مهر ندارد قبول بیان نیست
بر مرزا خویش میوزم چراغ خویش را
از سوز دل فتیله داغ جگر شود
که در روزم گل و در شب چراغ است
مضطرب چون نفیس سیاه است دل
چو آتش شعله در شد آب از رخ نمیزند

فاضل
دانش
پیشین
قضی

نہجی

سہ ماہی

26

پیشہ

۱۰۰

10

تفہیم



زنگنه

۱۲۸



نور محمد

مفتی محمد رفیع

50

میرزا محمد علی

میں نے

9

۱۵۱

1

حقیقه ۲

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم
خواب باز و پامال ادا می کنند مار را
دل ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
ز اضطراب دل نمی درمینه ام آرام نیست
از مصحف خسار تو ای آیه خوبی مرا
دل از فراق خون شد تو فراق دید و پاشی
شکستی در دلم خاری و سیکوی برون ارم
دوستان یک تدحسان بر من همچون کنید
رنگ عشرت بر منی تا بد دل آزرده ام
دانه پیچیده چو افتد بر من خون گرید

۲۴ صفت بد عشاق خون پیرین

کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
اگر بدست من افتد زهر پاره کنم
بجز بر هم میخورم و چندانکه باهی می طید
صندوق دل سیاره شد بر پاره سیاره
بر بست غبار شتم ز صبا شنیده باقی
باین تقریب میخوابی که ماند زخم سونم
سینه را از تیغ لشکا فید دل بیرون کنید
سنگسار خنده بکم درین کسار ما
دو بین ست مگر دیده داغ دل من

ارجایابی قلم اهل سخن شعار خافت بد عشاق خون پیرین

لسان ریخته کاغذ که افتد از مقرص
نمانده است نشانی بغیر نام از من
تخم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان ارد
از ضعف باریست قاصد نمی کشم
بچشم من گرانید ما چنان از ضعف جاوید
ز ضعف من درش آرایش در کردارد
لباس توانی آنچنان دار بر شوکت
نشان از من نماند چون جانی خویش جزیم
نمیباشد عنان اختیار دل ضعیفان را
ز ناتوانی من بوی درد می آید
ضعفم رسیده است بجائی که دور از و
نی توانی بسکه مرا ضعف گریان گیر است
گشتم چنان ضعیف که چشمم عکسوت

تن ضعیف بدون افتد از گریه غم
مرا کسی که بزم تو بود نامم برد
کند چشمم با مفرکان تصور سخوام را
رنگم بر آس برودن مکتوب می پرد
که می آید بگوش من صدای پای نگین
بود پیریدن رنگم کبوتر حرش
که با دلت گل سیر دار سگلاش را
بدیوانگین از ضعف دار و گیه نام من
بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
سرم ز گردش رنگی بدر می آید
رنگ پریده ام نفس بایز پس شو
چون جابم بسم موج هوا شمشیر است
صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

صفت لایغی تن عاشق

تن چو شد از زخم جوهر در حسن آهن است
 ازین عجزی که در بنیاد هستی خوش بی بسیم
 باین طاقت نینداغم چه نواهد بود انجام
 چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
 بسکه دار و ناتوانی ریشیه در اعضای من
 ای مصور تو شبیر من رنجور کش
 شد منان بسکه که رخت ز چشم تر ما
 بزنگ غنچه برسد نیزه گلبن ز رنگینی
 جان لب از ضعف نتواند رسید
 زور و عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
 خوشم که ضعف چنان کرد و رشتناش مرا
 مانک نظرفان حرف این قدر سختی ندایم
 آنچنان گشتم ضعیف از غم که گروم نیز غم
 چنان مرا غمش ضعف و ناتوانی برد
 داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
 کاسیده عشق تو تن و جان ما را
 دور از گل خسار تو گوئی تن را
 بکویت چون تو اغم من با خیال خراب ایم
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
 شتم از ضعف چنان شد که اجل حبت فیت
 بزور شعله آواز اتم گرم رفارم
 بسکه ضعف و ناتوانی ریشیه زود در دل مرا
 بارها با سایه بنجیدیم خود را در وقار
 کاستم چندان که جان و قالب عریان شست
 چنان فرسوده گردید از غم عشقت سرباییم

دل شبک چون شد از پیکان ماحج شربت
 شوم گر سایه از دیوار تو اغم فرود آمد
 نگین بی نقش میگردد اگر کس سیر و نامم
 رستم کنند بخت جلی غبار شود
 سایه چون دام می چید بدست و پای من
 که هنوز از حکرم آه کشیدن باقیست
 رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
 شکم شلخ مرجان ساخت خار تو اغم را
 تاب روز ناتوانی زنده ایم
 شود ز تن گریبان جدا زن بهتر ما
 که چشم آینه ترکان کند قیاس مرا
 دانه اشکیم مارا اگر دشمن چشم آبیست
 میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را
 که بار منت او هم بدل گرانی برد
 چون غنچه بود زخم تو جز و بدن ما
 آمد شد ناله گشت سولمان مارا
 خاریست فتاده در گریبان مارا
 که از من ضعف تو اغم ترا یک شب خوابیم
 گر اندک توفی میداشتم میرفتم از یادش
 ناله بر چند نشان داد که در پیرین است
 چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
 می برد بیرون فروغ شمع از مغل مرا
 او تملکین بر زمین شست و ابر خاستیم
 استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم
 که گریادی وزد چون کل بهم پاشند اخصایم

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

بسیج

صفت لاغری تن عشاق ۲۴۲

بستر پهلوی من صورت مسطر گیرد
بدیواری که افق سایه ام خواب میگردد
که از رخس تو انم که دیده بر بردارم
سستی من نقش دیبا ساق بر بستر مرا
جاده از سیاقی زنجیر پام گشته است
چون صبح آتش است نمان در کفن مرا
تا آیم تکیه دارو بر ستون خانه ام
که چشم خویش چون نظر خود نمان شدم
ناله ام در از از ضعف و سدا میکشم
چرخکیت که بر تار خویش راه رود
سایه در راه اسپران تو دیوار شود
عصار آه بود چسبم ناتوان مرا
جان از کمال ضعف نیاید لب مرا
مرافقت قدم زنجیر پاشد
نفس ز سینه بعد جانشسته می آید
در میان خچام مانند مودر شانه اند
چو رشته گدازم مفر استخوان پید است
مشاطه بجای مودر شانه کشد مار را
همچو سه بار یک شد نقاش در تصویر ما
ز پشت و پهلوی من یک استخوان بر پشت
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
که چند بار اجل آمد و مرا نشانخت
بجای رشته تو انم که گشتن از سوزن
از هم شود و سوج جلد دست و پا مرا
نرویی داغ من چون نه پاشد تو ان پید

حدیقه ۲
شده ام بسکه زانده است این تو ضعیف
ز بر آسایش عالم من پهلوی سازد
ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم
تنگ دار و ناتوانیها ز پس در بر مرا
بسکه ضعف و ناتوانی آشنا گشته است
سوز و نجاک هم ز تپ عشق تن مرا
ناتوانیهای من بیکر که چون تار ز باب
لاغری دمی میانش چنان شدم
بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم
ز دم ز ضعف بهر جایی که آه رود
کاش عشق رسید است بجایی که ضعف
غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
در وقت تو زنده نه از سخت جا نیم
ز ضعف تا عصا از کف را باشد
ضعف رشته آمم گسته می آید
خواستم تا سینه بخراشتم با خون جهم را
ز لاغری دلم از جهم ناتوان پید است
زین ضعف وجود من در زلف تو آویزم
ناتوانیهای مرا چهره پردازی بلاست
ز بسکه زرو و ضعیفم بجز به گاه تر با
ضعفم چنان گداخت که موران تر بزم
فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت
برای و ختن چاک دل ز ضعف بدن
فرو سوده ام چنان که زنده است گرسیم
ز جهم لاغرم چون شمع فلان است جان پید

ناتوان

بستر

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

ناتوان

حدائقه ۲
 میتوان از صفت تن فمید احوال مرا
 ز بس بکبت غم مشق لاغری کردم
 صفت دست و آواز و عشاق
 میکند این غامه موصورت حال مرا
 تم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک های گریان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقار

تسکوت	عریان تنی است پیرهن نه نما مرا	بار قبا به درک سوخچ پورا مرا
غنی	از بسکه خوش قماش ست تارش نیناید	عریان تنی است مارا پیر این حسدیری
زیدی	تا گل زهم بپزید بارش نیناید	غیض بر بهنگیها مشهور عالمم کرد
عجبی	غیر یوار سر اینی نیست مرا	شمع فانوس نیم لیک زنی سامانه
نور صحنه	بقربان سچاک کفن یاد	گریبان کوندارد چاک بیداد
نقد	الف در سینه گندم ز شوق آسپاشد	گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
	اگر میشد شتم دستی گریان پاوه میکردم	مرا گویند بیدردان که دستی زن بر آتش
	غم دامن امن نم کذار د	هر چند که درم گریان
	رسم عیانی است آبائی و اجدادی مرا	یادم آن روزی که از فردوس افتادم چاک
	می شانند در گرد این گفته دستار مرا	مانده در قید لباسم لنگه کاهی میفر و شش
	جنون خلعت ز خارا داد و بر جادیر یانی	بر زیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشید
	که شب غنم با جل دست و گریان بوم	سبب چاک گریان من خسته پیرس
	داد از دست نارسا تنیا	بگریبان من رسد و ستم
	آنهم ز آب دیده صد چاک تابدا من	مار از خاک کویت پیر این هت بر تن
	جاده واری بسج از دامن صحرانخشد	عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید
	کز صبح و شام هست بد و شمش و شالها	من در لباس منت یکو نم کشم
	اگر کشیده که دیده لباس عیانی	بنیز من که تن بخشش بوریا دارم
	بر تنگی به تنم خلعت خدا داد است	تنم ز قید لباس تحلف آزاد است
	نغم دل پردلشین بود نمایان کردم	نه من اندر کسی چاک گریان کردم

بیت و پانهای ویرستان ساسی به اشعار صفت دست و آواز و عشاق بمقار

بنفشی
دیده
زبان
زبان

صفت پای و قامت عشاق

۲۴۴

دست تاپرده ز رخسار کشیدن است	دست اچاشنی خامه در بدن است
چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر	نور بازو دست مار بر قنا پیچیده است
لبک بر سر زدم ز قوت	کارم از دست رفت و دست از کار
شاخ گل ساعد پرواغ مرادید که باز	اگر آتش دخته سربالغیدم اعضایش
ز سرم این الفت که دارد و بگریبان است من	در قیامت نیز گذار و گم کرد داسنه

خنجر پیلوی مشتاق اشعار صفت آغوش و پیلوی و کمر عشاق

چو باین بکمار آن ماه الوان پوش میگردد	برنگ الگو ناگون مرا آغوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم نم افشار غم	که بر کید گرش پیوسته چون بند قیاسم
ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز	عجب مدار که خم شد مرا که چو کمان
خون شد دلی خدنگ تو تا از تو دور شد	او نیز رفته رفته به پیلوی من نشست
اگر صد خدنگم ز پهلوی بر آید	چو گلشن بعبیه از شکفتن ندارم
گلایه و دوجانب سرگاه سوی پا	شد استخوان پیلوی من زرد بان درد
یک پیلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر	در قتل مطلوبان این است نشان ما

نکی

چرا

نخست
لا اعلم

از پانزده ثابت قدان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

وقامت عشاق پایا محبت ط

خورده است مشرب است ساقی بنحوی	صد شکست از کاسه شسته زانو من
لبک بی زلف بتان دست دوم بر زانو	صورت شاه گرفت آینه زانو ما
دغیش زانو و سر ره گرفتند ز بس	زنگ شد بخت سیه رایینه زانو ما
نزار حین که کل کرد بینوای من	بچشم آید آمد بر پهنه پای من
مخیلان پای نازک طینتان را در خاداد	چو غنم دایره ز خار آتش زیر پا دار
مار از سیر بادیه نتوان نگاه داشت	چشم نزار آید پا بر راه با ست
بخزنای نماند از سستی مای لب بعلش	به جاپا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

نخست
نخست
ساق
صداست

محور
محور

۲۴۵ صفت ایام طغی و درین عشاق

حدیقه ۲

نخ	شد فانی نشین چو اسپ شطرنج	پایسکه کشید در سمنه رنج
سابق	پای من بسکه دوید ابله را پیدا کرد	بر کسی گوهر مقصود نیاید بی شقی
هر لب	سیرایی من دین کوی کفش است پس	بسکه توانم ضعف تن قدم زدیش دین
لازم	کز برون صد پاره پاره دزون یکدست خا	سند کف پایم کل صد برگ از سر گشتگی
سیجا	پای بر منبه عاقبت آمد کجا ر من	آخر قناد شوی مغیلان گذار من
ماخذ	خیمه ابله کرد دست در بر پا کن	تجربیدن بسکه خارا است بدشت
پس	آنچه توان ساخت ز نقش قدم ما	از بسکه گرفتیم محبت سر را بش
نیاید	نقش قدم است که گرداب بر آب است	از طالع برگشته بجای نرسیدیم
اعلم	خنده دارد کفش من بر برزخ گرهای من	گفتم از از گنگی دندان ناید عیب نیست
	شوق ندارد خیال کجلاهی میکنم	قامت پیری سر در دامن زانو شکست
	نقش قدم چون کف پا ابد دارد	آن که مرودادی عشقم که درین راه
	میکند این لام الف آخر ز سودا مرا	مقد و قدام قدم ز بار عشق آن زلف دوما

نسخه تعلیم نو آموزان مدرسه جنون اشعار صفت ایام طغی

دور و تدیس عشاق جگر خون

۱۱	دادند بدرس اشتغالش	واله چو بش رسید باش
	فرودس نمونه کتبی ساخت	در خانه اشغل درس پروا خت
	تا خود برد سبق ز فسر تا د	بشست بدرس پیش استا د
	سود قد یار جوده گر بود	از بر نقش که در نظر بود
	بر زلف نگار میشدش دال	وان چیم که دیری آن نکو فال
	در اجد عشق مستعد بود	یعنی که بغا شتی بجهد بود
	وان چشم سید قناد منسوب	نون ابروی یار بودش از دور
	زین نص صریح بر نگرد	میگفت بل اگر تو مرد
	از حسرت زلفی آه میکرد	بر سطر ای اگر نگاه میکرد

حدیقه ۲
۲۲۶ صفت مبتدیان و شب فرا
جسته ساز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

مبتدیان
نقشی ز خط بیان او نازک تر
ای کلک خیال یک دو نوازک تر
صورت آه را چگونه کشد
نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
چون میرسد بسینه او آه میکشد
سر جدا در قدش باشد تصویر جدا
زلفه از تحریر مو تصویر من فریب شود
اشک از دیده تصویر پر چکیدن کرد
میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

رنگ گل کرده ام ز بونازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد
گر مصور مرا نمونه کشد
برین ز بس فراق تو تیغ خاکشید
بانی چو نقش عاشق جا نگاه میکشد
ای مصور چو کنشی صورت آن به باین
صورتکم را بر کش ای نقاش با کلک خیال
عمر مصور کشد صورت گریبان مرا
پیکرم از ناتوانیا جانی بیش نیست

نقشی
علا
نقش
شاید
پیدا
سکیم

نغمه مشتاق اشعار سیرب و زوفا
تمکپاش جرات شویرگان

شبها که دم ز سرقت آن ماه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکینا قی نیست
شب فراق اگر روز کرده دانه
نغمای مرده در دل بازنده ساخت بجز
شام من پرورده در خوش صبح فتنه را
این صبح نیست که شب بچران رسیده است
بروز بجز کی سیر گلستانم پیوس باشد
حساب روز و شب بجز را چه میرسی
شب که ساز و غم آغوش تو بقیاب مرا
دوغ چون لاله شود تازه بهر روزم
صبح میگردد و سمیت از سواد شام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است

تار و زگره میکنم و آه میکشم
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست
که آفتاب قیامت ستاره صبح است
گویا شب فراق تو روز قیامت است
روز محشر قره العین شب تاریک نیست
در اتم زمانه گریبان دریده است
که گلبن بی گل روی تو در چشمم نقش باشد
که روز نامه ما چون سیاه بته شب بود
گر بود فرشت ز محفل نبرد خواب مرا
گر دوش سال بود شعله سوزان مرا
بیتقراری میبرد سیاه از آرام ما
گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

حقیقت
سیر
نظم
نغمه
سیرت

۲۰۰

شب بچران تو از بسکه دلم سوزان بود
بیرون کردند در شب ، بحسب
بی تو شب ماه تیره روزان
شب بچرید بی را که اجل رسیده باشد
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما
شب بچر تو چون ای غلطم زبیتان
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
شب فراق چه داند که تا سحر چند است
ز کشت دست غم که روزها در دید
ششیده ام که شبی نیست بعد از در قیام
بی تو برین ایستاب شب شبی دیگر شده است
چو شام بچر بود خانه را در طره تو
بی تو می ریزد ناله در ساغر من ایستاب
گویا یاد زلف تو شبهای ایستاب
بر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است
سستی و دیوانگی در ظلمت شب شمع شریست
بسکه شب نخله ام بی تو بر آتش باشد
شب بچشم از آن نیا بد خواب
از عشق چو شمع محنی شب زبان بو
غیمای تو اشکم فروز شب گردند
گذشت مه تمام و شب هیچ نرفت
شب قصه هجران جلوه سوز گنشم
القصه که بی تو من لید خون جگر
شد تیره ز هجران دل افروزم روز
شد روشن از روز و سیاهی ز چشم

۲۸ صفت کوی محبوب و مشک و زلف و عطر

روشن نشود ز آفتابم خانه
روز است ولی شب است بر پروانه
گر بیدل دشتی گذارم باره افکار شود
در روز خشر و انگند زفته آفتاب
جانم بزیارت لب آید
از یارب من بیار ب آید
اثر میدارد آملی شب عاشق سحر دارد
من اگر گشته شوم بهتر این روز نیست
دیده بیدار ولی تحت بخواب است
غالباً روز قیامت شب بچران باشد
صد روز از آن بکیش شب بچران نمی رسد
غالباً شام غم را سحر می آید
بطریق کز ز تشنگی بیاب گذشت
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آتی
سپیده دم گلی بود بر جبراحت ما
شب محتاب آتش افروز است
عجب شبی که در آن شب امید و نیست
در آرزوی روی تو عزم تمام شد
ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
بهر مپلو که گشتم سوختم همچون کباب شب
شب چنین روز چنین آتش شکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس ارام اشعار صفت

تصویر کوی محبوب و مشک خود و عاشق از عیاضی

حدیقه ۲

بی شمع جالت ای بحسن افسانه
آری فروغ شمع خاور همه جا
شب که هر موسم ز بچران شعله دیگر شود
ترسم ترسم دعوی شبهای تار من
روزم به نیابت شب آید
از بسکه شنید یاربم شب
دعای سحر گویند میدارد اثر آری
ای اجل و فراق آمد و بسوزنی نیست
شب بچران تو دل در تنه نالست مرا
شب بچران تو از روز قیامت کم نیست
گویند ز خشر بیایان نمی رسد
خواب دیدم که در اندر زورم آن خوشید
شب زبایم من و بسوخته متاب گذشت
به شب درین خیالم که رسم بوسل روزی
دید صبح نیا سود چشم راحت ما
بی تو ای آفتاب بردل ما
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
آمد غم شام و نیا نگار من
برغم من زبیرم خیر چون خوردی شب
بی تو هر روز مرا غم و شب بای

بیرزا ابوالحسن

بیرزا اجل

خاقانی

بیرزا غلام

بیرزا غلام

سلطان کوی

بیرزا ابوالحسن

نابت

بیرزا ابوالحسن

بیرزا ابوالحسن

در جوار رفعت این قصر گردون منزلت
چون لباس خنجر تنگی میکند بدوی گل
در کوی دوست قدول از خاک کمتر است
از غیرت رکابت از دیده خون روانست
جای نیرودی که دل بد گمان سن
از رشک سوختن قیسبان سخن کن
شریک دولت خود را نمیتوانم دید
نمک بدیده ام از غیرت خانخت است
بود کوی تو شهاب روشن از جوش تماشائی
فلک بر تیر آن کوی دلنشین نرسد
هنرمندانه دارم رو بطرف کعبه کوی
پایم ز سر کوس تو تا کام کعبه
بساط کوی جانانیت فی سفین تماشائی
بطون کوشش از لب سفران و بره اند
گردد کوی تو گردم که بهر خدمت او
غرض ز سجده سیخانه ام وصال شماست
از ان زمان که برین آستان نهادم سر
سرا را درت ما آستان حضرت دوست
من که باشم در ان حرم که صبا
روی تو کس ندید بهارت قیبه هست
رواقش را بچشم نرین شده
نگردد بیه مانع بگردار او
دراو که در منبذ خود بنی است
کشم غبار و از سر کوشش منیر دم
کی از سر کوشش سوی محراب توان رفت

کعبه زال است طاق شهرت نوشیروان
بر شکوه این عمارت پرینان آسمان
در محن کعبه قبله نما را چه اعتبار
لیکن چه میتوان کرد پای تو دیانت
تا بازگشتن تو لبصد جانمیرود
گر میکنی برای خدا پیش من کن
بچشم غصبت من مرغ نامه بر تیر است
که زیر پای تو چون عاشقان چراغ است
نظر ما چون هم پیوسته متتابع گردد باشد
بگرد خاک نشینان از زمین نرسد
که باشد عیب پوشیدن قبای وقت انحرش
نیرفت وزیر آله چشمه بقفا داشت
که از دلهای بتا بست گوهر نای غلظانش
نمی گردد ز جوش آسمان انجانین پیدا
نند ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
گدای کوی در دست پادشاه نیست
فرار مسند خورشید تکیه گاه نیست
که به چهر بر سر امیر و ارادت اوست
پرده دار حرم خدمت اوست
در غنچه هنوز صحت عند لب هست
فلک عینک چشم روزن شده
که شد خامه انگشت ز رخسار او
پری بیکری حلقه در سینه است
دیگر چه خاک بر سطاقت کند کس
تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

شعر

ملفوظ

اشرف

میز اقبال اکبر

۵۰. صفت کوی محبوب و مشک رو عاشق از غیا

الهی کم شوی ای دل تو هم گشتی قریب من
 بنیم که یا بوسه سی پیشتر از من
 سر بسته نامه ایست بنا بهر بان ما
 بعد بتیانی پروانه ببردن خانو بسم
 گر گشته شوم غمخواران کوی زو نیست
 که در جای قدم نیست ز بسیاری دلی
 یاران خبر دهید که این جلوه کاکست
 بوی خوشی از طنبه عطسار بیاز
 یا گردی ز کوی یار بسیار
 کعبه میدوم و پای تاسم هم ستم است
 که آفتاب ندارد شدن بلند آسجا
 مفلسی باید گوهری ناچار نهانش کند
 نشسته ایم که از باغبان بر خیزند
 فرشته را نگذارم درون خانه تو
 که آفتاب فروزنده نشد کف موسی
 گویاست چه برگ گل کفنها
 پائی که خاک سر کوی تو رسید است
 مرغ چون یار گلستان کی کند یاد قبض
 محمد الله غمخوارم تا به چشم خویش تن دیدم
 جوهر آینه باشد چین پیشانی مرا
 هر دم از بطن قتی گیرم سر راه دگر
 باشد انداز خواند یا کسی گوید بیاز
 بر چین می نهد انگشت طلال
 بوسه از دور بر لبهای باش میزند
 از هر چه دیگر پوست افزون شد

حدیقه ۲
 دلابی من چه میگرددی تو د کوی حبیب من
 ای سایه یاسم من و گنزد دوست
 از کوشش آنگه چو با استخوان کلیم
 بگر خیمات میگرددم و مشتاق با بوسم
 رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
 کوی تو منزل دلماست کسی چون گردد
 پیم پیش از سر این کونیه و د
 ای باد صبا شمیم گلزار بسیار
 یاشت غبار من بکوشش برسان
 ز شوق کوی تو رویم بجانب حرم است
 بخانه تو مهربان روز با د ا و بود
 خاکی که از کوشش بر دم در دید نهانش کنم
 که دماغ که از کوی یار بر خیزد
 نهاده ام چو مکان سر بر ستانه تو
 مگر بسایه خاک درت نیم شدم کرد
 و خاک رست سپردگان را
 بر آید اش رشک بر دم مردم چشم
 دل ز کوی که بسوی تن نیاید اکل نیست
 غبار کوی او را می شنیدم گل بنیانی
 شد چنین ان خاک کوشش بسکون رانی مرا
 بنییر تا نگردد یار از کذر گاه دگر
 می نویسم بر در و دیوار کوشش ل شتر
 چرخ تعظیم درت را سه و سال
 دور باش حکن را لازم که ماه و آفتاب
 گشتی که دلت را تا ز قیدم چون شد

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

بجای کلیم

۲۲

۲۵۱ - غنفت کو مہربانی شک بن اختیار

مشغول شادی بفرخنده اندک دلم
در کوی تو عمر با شستیم عبت
در پیش تو قرب هر گلی پیش از است
ترسم از پزدن مرغ تنهای رقیب
میکنم که یہ چه شد خاک بکوی تو رقیب
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر
با تو یان بگفتم سجد خاک در دوست
وی میگفت یار و رقیب از عقب رسید
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره خیزت
یارا هرگز نیاز زد دل بیمار را
شب وصل غیر چشم ز خیال یاز باشد
نهقه ام بمجوشی خیال روی ترا
رو بود دل زین و شد رقیب زین بیدل
مرا چون شمعین صد چین ز رعیت جبین افتد
نبار سخن این استان سر از لبکه نگیرد
خاک پایش را رقیب آخر چشم خاکشید
یاری تابان جت از بر تقطیم رقیب
من عاشقم دیار بکام و گران است
سر مرا تا خانه ز او چشمشش یافتم
نخویم گذر سوی جبین یاز سر کوش
بکس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر
بنید بکسی سوی تو گیم سر را بش
ز رنگ آن که پای تو سر زان شناخت
و عاکنم همه دم بر تندرستی غیر
چو خبر شوم از دیدن تو رنگ بر زم

صفت کو محبوب و شکر خون عاشق

خلعت سوختن شمع ز سرتاپا بود
کجا خست دید غیرت که با او دیگری بسیم
گوش را نیز حدیث تو شنیدم ند هم
که گاه قتل بدانان بستا تل قنایست
که نمانی رخ خود مرا بلامت کز من
نه استم که آنجا هم میان مردمان باقی
دیده ام تقوییم انشب قمر و عقر بخت
مبادا بشنود گوشت کسی آواز پایش را
که باین بهانه شاید سخن در آرم او را
پیماره دل من از میان رفت
نفی سوزی تو از نزدیک من اندو میزم
شد غفلت گفت که احوال تو می پرسیدم
عقیق کنده نامم در چه کار آید
که بهر شب تا بوقت صبح شمع در غل دارد
چو اشک از دیده می باید دیدن
سایه افکن گشت چون لطف برق تاب
که چون کتاب غلط نقطه ای شک دارد
چو پیشتر است که این لقمه در گبید
خبار کوی تو چون سدره حشمت است
لب بر لب گذاردد قالب تنی کند
ز راه دوست بردارد پیغم دشمن ازار
بمخدا شد که تهنیتی شد از لب است آنجا
سگ همی خورد چوب می نالید
بهتر از خود نمی تواند دید
بانوی بدت کتاب آرد جز من

حقیقه

سوختم دوش بزم تو ز غیرت که چرا
نخواهم در میان خود را چرا معشوق نشینم
غیرت از چشمم برم روی تو دیدن ند هم
ز خون خویش بران قطره می برم غیرت
رشم آید بخدا و نه ترا می گفتم
ترا ز دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ترسم آن سمن بدن باشد آغوش قیب
نه که برای چشم غیرت چشم بکشا یم
چو باور رسم سخنان زبان غیر گویم
بر کشتن دیگر کمر بست
رقیب از تشنه جوش من مجبور میوزم
گرم حرف دگران بود چو او را دیدم
لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم
مرا از اهل مجلس شکر بر فانوس می آید
بیان توان بگوئی او رسیدن
از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او
فریب سینه پرداغ بکوس نخوری
گفتش و کشا برخ اغیار در گر
بچشم من چو بکب کر زناز نبشید
مردم ز رشک چند به بیم که جام می
رقیبش خاک ره گردید و من خواهم که یاد او را
بکوشم زخم و خاری پائی من شکست آنجا
دی سگی را رقیب سیرد چوب
گفتم ای سگ چرا زدت گفت
ای دست ترا که دوست دارد جز من

عالم و بر کبریا
شاه و پادشاهی
ملک و پادشاهی
بر کبریا
عبد الهی
نعت خداوند عالی
قاسم
سیلی
نظر بایگانان
بولان و شندی
مغنی کاتبی
نور نام افغانی

نسخه

سعدی
نیزه و حبیب

عالم
نیزه و حبیب

سوزنا و حبیب

عالم

حدیقه ۲

هر جا که روم خوی بدت میگویم
 چون تو بر من تنگ گشتی داد و ستادم
 چرب و نرمی زرقیان جفا کار خو
 گفتم ای مهربان قریب بر وسیه کمتر نشین
 دست بر سینه بطنیم رفت چنان کردم
 ای روی تو ماه عالم آرای همه
 گر باد گران به زمینی داسه بمن
 ز بیم مدعی ببردن خرامی که مشهورست
 از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت
 میخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من
 خواهم که غبار گردوم در کوی او بر آیم
 از آن بکسایه را در خواب بگذار دغان من
 قریب را بتواضع نگاه باید داشت
 این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت
 بعد از وفات خاک تن من سبک کنند
 بجز آنکه عاشق با سبک کوی تو هر دم شد
 که بر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت
 رشک آیدم و گرنه نقابت کشود می
 برگز خواهم این که بمن هم نشین شو

۵۳ در بیان خلف و تغافل و دیگر جفا های

تا بچنگ دست ندارد جز من
 سگ زبان برون کشد چون گیسو و کجاست
 گل بخار ز خار سوزد یار مجوس
 زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین
 بچه قریب بهین داغ تو پنهان کردم
 وصل تو شب روز تمنای همه
 در با همه کس همچو منی داسه همه
 قمر غیر از دوشب در خانه معتر ب نمی ماند
 این زهر کوفی ازین دندان مار ریخت
 که نرم گرد از سخت سیه او هم قریب من
 تا به که بنید او را در چشم او در آیم
 که میخواهم خواب کس نیاید دستان من
 سبک گزنده همان به که آشنا باشد
 در گشتن من دست تو خو خوار گرفتند
 چون بشکند سفال سبک کوی او کنند
 کسی کو با سبک کوی تو هم گشت آدم شد
 دل به کس که دهی رشک من خواهی داشت
 دست ترا گرفته بناصع نمود می
 نرم که خوش کنی و بهر کس چنین شوی

آینه ساز افلاک و اختلاف ادوار اشعار بیان خلف

و عدم و تغافل و دیگر جفا های یار

کمال ساجد

بی آنکه به آمدن قدم رنجان
 صد عذر کو نیامدن را دانست
 هر روز مرا بو عدو بنشاند
 یک حیل برای آمدن نتوانست

حدیقه ۲

مهر را روز جزا ناب سوال است و جواب
 لاش گردون از سرم برین بدخودای تو
 کتاب حسن بر آستان عشق خواندم گفت
 بینائی لطف لیکن کینه داری در زبان
 خلاف وعده تو خلق در تفتان دارد
 شادوم که وعده داد بغیر دای عشرم
 ای بردلم ز وعده خام تو دای من
 زرقام عیار محبتم و حشمت
 زان همه وعده که کردی بمن از تو وصل
 نقیض داد مرا وعده یار دین مردم
 وفا که سوختی از آب بکار دیگران کردی
 جان سوز ترا زخم تقاضا ندیده ایم
 در زان من آتش در کام بشن آب خضر
 وعده قشلم کنی بر شب که فردا میکشم
 چه کرده ام سبب بخشش تو چیست بگو
 وعده قشلم بغیر کردی و عمری گذشت
 چه آب خضر سپارد مسیح هر دو یک نیست
 یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم
 آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف
 دل عاشق با شغف ستانده حسن مغروریش
 معذور بود یارم اگر دیر پیرسد
 لبش از گرمی خویشت سخن میرفت در زخم
 جفای تیغ بیدارش لطف بیکران داد
 خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند
 ساق بغیر داد و دلم را خراب کرد

۲۵۵ در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

و نتوان با تو سخن گفت قیامت این است
 یا مرا صبری دید چند آنکه استغفای تو
 درین میان همین آیت وفا غلط است
 چون شراب اند نظر آب است اما آتش است
 که همچو خنجر زبان در تر زبان دارد
 کانه در هیچ وعده بغیر انیسر سد
 شمع در انتظار تو سوزم چراغها
 با ستوان وفا حاجت گذارم نیست
 آنچه ماندست بیاد تو فراموش نیست
 ز بیم آنکه مباد شود منرا اموشش
 بودی گوهری از انوار دیگران کردی
 عمری بیای تیغ لب بریده ایم ما
 آه از ان بدخو که کجا آب و کجا آتش است
 تا فردائی دگر در انتظارم سیکشته
 بگو بگرد سر بد گمانیت گردم
 روز محشر را مگر تو نام منرا کرده
 دو است مرگ اگر در انتظارانیت
 نیست یک وعده که شسته منرا نیست
 فردای حشر طالب فردای دیگر است
 بشمشیر تقاضا ملک گیر و پادشاه من
 که ز کوی وفا خانه او دیر تر افتاد
 حرارت آفت ز گل کرد و در نصف کمپاد
 که او جان است چون جان میرود و دیگری آید
 این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
 آتش بدگیری زد و مارا کباب کرد

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

در بیان خلقت و تقاضا و دیگر جفا بایا

۲۵۶ بیان گلگشت عشاق در صحرا

حدیقه ۲ غبار خاطر را سهل دانستم ندانستم که آخر رفته رفته در بیان دیوار خواهد بود

چاک نای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حیران ط

تا نفع کیست این زخم نایان بهار
آتش کن لاله افتاد است در جان بهار
ز برق آه من در خیمه صحرانشین آتش
در گلستانی که طرح آشیان انداختم
نگه برگشته در چشمم خلد چون نشین عطرها
گل میدرد قبا بچشمین داد خواه کیست
همه سهاست همین صحبت یار است غرض
چون بگذر روزان که بهارم چنان گذشت
چو شبنم دیده را ترک کردم و از خوشنشین فرستم
بگوسه و تود لیسوز است یا سر من ای قمری
بین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری
درین چنین بچه اسید آشیان بندم
بین سر و تو میرجم است یا سر من ای قمری
که شکل غنچه برگلشن سحرماز است نداری
که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست
چو داغ لاله و آتش شسته می آید
بچشم غنچه لیپان غنچه خون آلود پیکانها
گویم ای دوست چه در دیده ام از این حال نیست
چون لاله خبر و تن شده بخت سیاه ما
بی تو بر ما شترنگ آمد بصحرا آمدیم

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار
میتوان دانست داغ آتشین خسار الهیت
نباشد لاله در دامان این صحر که افتاده
به نالی از فغانم گشت نخل با ستم
به جانب کشایم دیده بی رویت در گلشن
گلشن بخون طسیده شهید گاه کیست
عاشقان زانه گل و باغ و بهار است غرض
وقت گلم تمام باه و فغان گذشت
بیاد گلگذاری صبحدم سوی چمن فرستم
تراجا بر سر و واد گلشن ای قمری
تو در آغوش سر و خویش من خالی از غوشم
نهال کشش گل یوفا و لاله دور رنگ
تو از رخاب داری طوق من این قمری
چنانم سیکزدی او تا شای چمن کردن
ز بسکبی تو دلم در هم است سپدار
دلم ز سر چمن دل شکسته می آید
ز بی دور از رخت بیزنگ و بو گل گلستانها
بی تو در روضه رضوان اگر م جای بند
بزم مدگی نبرد بهار از گیاه ما
سوی صحرائی بی عیش تا شا آمدیم

بر نام صلیب

نام علی

بلا فغانی

نیت

نیلین فغانی

نظیر نیلین فغانی

نیلین فغانی

نیلین فغانی

نیلین فغانی

نیلین فغانی

نیلین فغانی

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او قسم طوق و بخیر

غنچه میخندید کا خالین سخن اکل میکند
ازین گل هم گریانی میطر میوان کن
که خانان اسیران خراب می باید
مرا یک آمنت به که صد بار آید
اشب که ام غنچه لب انگلستان گذشت
چون غنچه بیضه لبیل در آشیان سبست
کان بطر باز دیده لبیل فکاده است
پارهای جگر خویش بدانان کردم
بر تویی عاشقان کبیکه کرده رفته است

حدیقه ۲
چون صبا بنیان سخن رگوش بلبل میکند
ز خطاب سر شکم ای صبا و من کشان مگذر
آشیا لبیل نسیم باز و گفت
باری رخ گل رنگ تو چکار آید
مینای غنچه بر ز شراب قسم است
ز آب دیده من بسکه گلستان سبست
شبنم کو که بر ورق گل فکاده است
باغبان اکل نگر فتم ز من آزرده مشو
بج میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه

عقاب
ایم
شکل
الک
اعلم

سلسله پای خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او قسم طوق و بخیر

مار اسواد شهر بود آیه عذاب
تهدیتی نه بیند هر که شد در گنج پایی او
هر شاخ گل جنون مرا تا زیانه است
نفس از دل جو کشم ناله ز بخیر آید
بچوب گل ادب کردی معلوم در بستانم
نیز سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
سواد چشم آهوه را دایم است مجنون را
سواد چشمه لیلی سیه بهار مست
جاده تدرنگ و نقش کف پا چشمه است
بیار از کوچه ز بخیر خاک ساغر مار را
که چون بوی سردیوانها روید سبزهها
آرد و رفت نفس سوهان ز بخیرین است
خنده زخم شکر در آب شمشیر افکند
آب میریزد بر دگی که از سر میرود

دیوانه قتل و صحرای وحشتیم
جنون گنجی است گوهر خیز ز بخیر از دلی او
شور مرا نسیم بهاران فسانه است
بسکه بر سینه من تیر پی تیر آید
نه امروست سواد جنون را رشته جانم
بر نیدار و شدت ملک تنگ بعینمی
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم مملکت
منم که داغ جنون طرف لاله زار مست
پی نظاره جنون تو صحرای چشمه است
لبهباتی جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصحرای جنون کشم جان تخم پریشانی
بج و تاب زندگی ز بخیر بخیرین است
شور سودایم ملک در چشم ز بخیر افکند
جوخ سودا را علاج از دیده تر میکنم

میوه صابر

شکست

بچنگی جنون کی بمن رسد مجنون
گرد باد و دشت گرد بی سواد ما نیم
غرق داریم در شهر جنون کز راه دو
نیست جز افسوس خوردن حاصل گشتن
ز سودا حرف مردم گوش کردن شد و نشوم
جنونی کو که از قید جز و بیرون گشتم پیرا
چون نیشک گشت عینی مغرورم
پای من یک لحظه جا در گوشه دامن نکرده
لبان خانه زنجیر کن جنبش بشور آید
هست از روز ازل ز یور سودا زنجیر
همان رحم بوا ماندگی ما یکسید
خونم در تصرف گری آورده امون را
در جنون ذوق خموشی کرده تا تخفیر
گویند مردمان غم دیوانه میخورند
روفت از ویرانه کشور صحر اگر رفت
جنون را کار باقیست بهشت غبار
اگر لجنوی طفلان نمیشد سنگ آه ما
از خود چو بگری جنون بیدنگان
ز آبادی فزاید شود سودا در دماغ من
خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون دم
دین صحر اگر این قشقه لب جان داد حیرانم
جابه صبر بالای جنون تنگ آمد
هر کجا جوش جنون دارد سر سودا عشق
نوک بیخار نماید رگ گل بسکه شکفت
نمود بر آچو در آتی سخانه زنجیر

همین بس است که من شهری اویلا نیست
مصرع برجسته دیوان سرگردانیم
سنگ می آید با استقبال ما از طرف
آیا گردانی ما دست برسم بودن است
ز خشکی مفر سرگردید آخر پنی گوشم
کنم زنجیر باقی خویشتن دامن صحرارا
ز بیدار گشتیکه دایع جنون شود
گشت عمرم در سفر چون رشته سون تمام
ز زندان کز بدون آیم در دیوار می نالد
دارد از موج بیاد حشی صحر از جبهه
که بیایم زده است آینه پا ز جبهه
غزالان برده بودند از میان میراث جنون
برخی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
دیوانه هم شدیم و غم ما کس نمی خورد
دشت از مابود که مجنون دور ز جاگرفت
که باز نگاه طفلان میشود خاک مزار من
بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دیدن
طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
سواد شهر مشک سودا افشاند دماغ من
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
که از صد جا گریان چاک شد موج سرش را
ایچا از دست برآمد گریان کرد م
پیل این نه آسمان سرپوش یک تخته است
غچه آید پا به بیابان مارا
که هست شور دگر در ترانه زنجیر

نخ

نظر
در نی

نقد

من

جنون

جنون

سک

بفمن

سرفروش

ساراف

ناصر سلطان

راش

بیل

مولی صحر

وایب هلالی

حدیقه ۲

ز کشت عافیتم خوشه نشد حاصل
پای مجنون نه بین سلسله سودا داشت
بر مرغ که پر ز و قنای اسیری
ز بخیر و ز زندان غم از سبکه باس کرده خو
جنوم ناله ز بخیر را افسانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد
دران وادی که من دیبا شتم آبادی نمیباشد
ترامی خا هم ای دایع جنون رویت سیکرد
غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا
نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم
موتده ایم تصرف سودا و حشمت را
از سنگ کو دکان ستر لاله ابر شد
بصحرای جنون از بس غریب بکین ده است
کو جنون که سنگ طفلان خانه پیدا کنم
گر جنون آید بسویم ره بده بیکانه نیست
سر شوویه آورده ام از وادی جنون
هست آشفته دماغی گل دستار جنون

ملا محمد اشرف
لکهنوی
امضای کاتبی
ناظمی
زاد علیان سنا
عبد القادر کاد
لا اعلی

۴۰ بیان طاعت و رسوائی

گر ز گریه کنم سبز دانه ز بخیر
هر که دیوانه شد این سلسله پادداشت
اول بشگون کرد طواف قفس ما
هر که گری جنم ز ما بنیاد شیون میکند
دل سر گشته را اگر دیش پیاپی میداند
چون خم بر زیر خاک زند جوش خون ما
چون کس چشم حیرانی چو گل چاک گیجانی
سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
من این آتش که در لایم از چشم تو می نیم
بر کجا خاری بود سدری نهد بر ما
گران باشد برین بیار مردن زندگانی هم
بهر چشم غزالان بود قباله ما
خط شکسته بود گر کفر شست ما
کسی جز سنگ طفلان بر جنون نمی آید
خواب راحت چون شرر بر بخت خارا کنم
و زرد برسد سراغ من بگوید خانه نیست
تهی سازند از سنگ طاعت حبیب و اما نا
دل صد چاک بود جانی لکار جنون

صیقل کش مرا آتش و لوله و شمشیر آتی * اشعار بیان طاعت و رسوائی

زخم شمشیر زبان صیقل ز کار دل است
از بر خار ز حمت سوزن کشیده اند
تصدیق اهل شهر چه مجنون نمیدهم
چون کعبه واجب است بجان احترام او
خوشا رسوائی گوئی ملاست

بی طاعت نشود آئینه دل روشن
خوش باش بازبان طاعت که بر و ان
تافع بکوه و در ز سنگ ملاست هم
سنگ ملاستی که بهم نمیشکند
نسازد عشق را کنج سلاست

مست

مست

غم عشق از ملامت تازه گردد
 ملامت شخته باز از عشق است
 ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن
 آتش دیدار متاع شهر سو آتی شدم
 از پیر نهانی رنگ و از چید نهانی دل
 شنب که بی لذت رسوایم آرام نبود
 دگر از سر نهیم شیوه رسوایانی را
 حسن چون داد باو کشور زیبائی را
 تا به کشد چشم ملامت گر مار را
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوشن باشیم
 ملامت بین که هر سنگی که جفت از تشنه دزد
 فراد رفت و کوه ملامت بجای گذشت
 رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست
 سر رسوایی برادر هر که یار من شود
 رسوایان رسوایان رسوایان رسوایان

دین غوغا بلند آوازه گردد
 ملامت صیقل رنگار عشق است
 که گردد سنگ طفلان صندل بر سر عشق
 می کنم کجا کرد دستار دیگجا پیرهن
 عاشق بچاره هر جا هست رسوای شود
 شیشه برداشته دنبال عسل می کشتم
 تا بخود یار کنم دلبر جاتی را
 نامزد کرد بمن منصب رسوایی را
 غیرت سر باز دلف خاکستر را
 که در طریقت ما کافریت بخین
 بهوا میگردد و هم بر سر فراد می آید
 کاری تمام نشده و پیش ما گذشت
 رسوایم جا هست بر سوای من نیست
 هر که بار رسوایند عاقبت رسوای شود
 بر سر رسوایی با ده بجای عا

سعد
 محمد افضل
 کمالی

شیخ سیبی
 میرزا محمد علی
 میرزا محمد علی
 میرزا محمد علی
 میرزا محمد علی
 میرزا محمد علی

منظر انطبالات جدیدة این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقه عالم و

بی تو گر ساغر زخم خون در گم نشتر شود
 بنزد لاله و فدا دای سپند کمن
 این مشیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه
 بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
 کمی آید لب و وقت دل با جزیریشانی
 چیده گوش اگر بال سمندر گردد
 تخمی است دوتی که در آب و گل تو نیست
 زیار لطف نهان خورشید روشن طلایی است

بی تو نیست اگر آبی خورم خنجر شود
 اگر ز سونجکافی صدا بلند کمن
 پروانه را نسخت مگر در حضور خویش
 آبی بر آتش پر پروانه میزند
 که می پند بغیر از سیل راه منزل مارا
 تی کند از اثر گرمی انسانه ما
 شمعیت روی گرم که در محفل تو نیست
 که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

مصائب

۲۶۲ بیان مصائب مفترقه عالم فراق

درون دیده اگر نیم مونس بسیار است
گر گشتم زهی طرب و رکبش زهی شرف
عشق تو سر فروشت من راحت من فراق تو
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
که دامن بستاند و به سزای فراق
چنانکه خون بچکانم ز دیدن ای فراق
دگر شرح و هم با تو بهستان فراق
که رویی جگر سیه باد و خانان فراق
حکایتیست که از روزگار بچنان گفت
بتلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد
تا قیامت دل ما بر تو گشای خواند بود
آری ز عین لطف شما خاک زرشود
و گر بر تو شکایت کنم بجز آب رود
تا نیست غیبتی ندیده لذت حضور
ترک کام خود و گرفتارم تا بر آید کام دوست
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
بهین بس حجت مرا صحبت صغیر و کبیر
که عمر قاتل پیر وانه تا سحر نکشید
چون شمع عرق کردن من واقع نیست
چون نفس جان بلب آمده ام بر گرد
از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدیدم
در نیستی شریک سزدان افتاده ایم
ای راحت جان چه خواب بنشین
زردبانی بهر اگر دید نقش بور یا
کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

حدیقه ۲
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
طالع اگر مد کند او منشش آورم بکفت
هرخت سست من خاک دورت بهشت من
سبا کس چو من خسته مبتلای فراق
کار و دم بچشم حال خود کرا گویم
فراق البقره اقیانوس است سارم
زبان خامه ندارد و سریان فراق
فراق و چو که آورده در جهان یارب
حدیث بول قیامت که گفت و اعظم شهر
چو غدار ز بخت خود گویم که آن عیار شهر شوی
ای که قیامت نگشایدست و دل جانب ما
از کیمیای مهر تو ز گشت روی من
شب فراق خرابم کند به پیدای
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
افتشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
می دو ساله و مستوق چارده ساله
جزان صدق مکافات و جهان این پس
گودست بشوین طبعیان ز علاج جسم
ای خوش آن دم که وصل تو میر گردد
سیند آسا اگر پیش خودم در آتش انداز
چشم خوبان از غبار خاطر مار و شن است
در دیده من نهان ز مردم
گشتن از پهلوی پهلوی دیگر سراج هست
بعد که شمع و نازم شکار خود کردی

نغمه

این نیز می

اکنون که تنها دیدت لطف از آزاری کن
عجب که شمع شبی و سیرای من سوزد
ز بچران دیده ام حالی که کافرا ز اهل میند
یا من ناصبور را بسوی خود از وفا طلب
باین شوخی نسوزد بچکس را از خطر طالع
گفتم بلبلی که علاج فراق چیست
ز کس چراغ ز کس شمع بر غلام سوخت
بی تو پایانی چشمه خوانست مرا
نیست امروزی میان ما و جانان اتقا
دور از تو نشانی باشد عذاب مارا
که بر سر خاک شدند جلوه غائی
ای بی تو حرامم زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن
درین یار نه یاری فکساری هست
مایم که ز ازل عشق و دو آشنای هست
چند از خاک من فواره خون
بیم آن باشد که شادی مرگ گردد چنان
با من آمیزش او الفت محبت و کنار
چنان ز هر فراق ریختی بیافر عمرم
نخواهم بعد مردن بچکس بر من کفن شود
گفته آمیت بعد دگر
سز میطلبی بر آستان است
که مرا بی تو بستی بود ست
نیاز دارم ز خود برگزیدی را
من شمع جان گدا زم تو صبح دلکشانی

تلخی بگو سنگی زین تنی بکیش کاری من
من آن نیم که کسی از برای من سوزد
خدا کو تاه سازد عمر ایام جدائی را
یا که تو پاکد امنی صبر من از خدا طلب
که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب سارا
از شلخ گل بجا که فتاد و طپید و مرد
همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
بلبل مارا لطفی چوب گل گواره بود
ز بخیر آتشین ست موج شراب مارا
خورشید قیامت دما از صبح گفتنا
خوبی تو کدام زندگانی
مرگیت بنامم زندگانی
بیا اجل شو مارا ضرور کاری هست
ما از برای محنت و محنت برای ما ست
همین شمع مزار کشتگانست
گر درین آب و هوایم خنده گاهی رود بد
رو به شب با من دیو سته گزینان این
که مرگ از تلخی آن گرد جان من بینگرود
که آتش چون بید خوشیش را از خوشیش
آه این هم بعید افتاده
جان میطلبی در آستین ست
هر سدموی نشتری بود ست
که میترسم در آن جای تو باشد
سوزم کرت نه بنیم میرم چو رخ غائی

نسخه محلی

شعر

سینه دراز

ایمن

علم

ایم حمود

ماننداری

نظیری

بیان مصائب متفرقه عالم فراق

فی تاب وصل دارم فی طاقبت جلتی
 الهی آتشی در خانه ناموس شک افتد
 انقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
 چون کو دوکان ز خوشدلی روزی خوش
 قنای خوشی شمع و چراغ میجوید
 خوش را گرم نیازت کنم و ناز کنم
 حال من پرسی و من بخودی آغاز کنم
 تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
 اگر لطفش دامن گل واد دست خار واد
 سیاه از مشاهدۀ اضطراب من
 زین دل بستن و ازینا زبر قتلیم کمر بستن
 زلف کج ابرو کج و سرنگان کج و دستار کج
 ای وای که بشکوه کنی آشنا لبم
 ای دل تو یکی ز دیگران نیستی
 بکس نام مرا نشنیده باشی
 وز دما با خانمی دزد و متاع خاز را
 گلی بخیمیم و دگر یان ز گلستان فرستم
 رم کردن و استاد و گشتن و دین
 عجیب و اقوی و طرفه ماجرای هست
 عمر اجل دراز که آمد لکار من
 که شعله دوستی خار و خن نمیداند
 عقیق کند و نام دگر چه کار دایم
 از لبیکه تو چون شیشه می پنبه دانی
 شمع هست این که وقف سر بر مراد شد
 بر آتش اوزد و د پروانه نکند

حدیقه ۲
 نزدیک آیینم و در نچنان که گفتم
 محبت سوختم از شرم و دودی بر نیارم
 شب گذاری بدل بخود خواهم کردی
 شب از خیال وصل تو خواهم نمی برد
 بلاک جز آن پروانه ام که در همه عصر
 ای خوش آن دم که بردی تو نظر بار کنم
 ای خوش آن روز که در بزم وصال از سوز
 برق در جان بهواری فانوس افند
 میدیدم آخر بدست من گریبان ترا
 از اینکیند لبت بدیوار داده است
 لبالم بند و لبت بر کسی بر وضع خود بند
 راست نماید کار ما با آن سر اسرار کج
 چون زخم تازه دخته از خون لب لبم
 کس نیست درین زمانه یکدل
 ز غنای برترم و در کوشه گیر
 هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را
 چو ابر من بهوای تو از جهان فرستم
 آهوز من آموخته هنگام رسیدن
 ز دشمنی سر غشتم نه آشنای هست
 حسرت تو کرده بود سیر روزگار من
 گرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست
 لب گزیده اختیار را چه بوسه و هم
 کیر و بقل تنگ ترا هر که بخواد
 هر جا که ماتم هست دلم صاحب غراست
 گر شمع نه و بجوئی پروانه کند

کلمه سحر

غزل کانی

مهر

فی

تنت

سینه

سیلی

تسک

تحمیم

افضل

مهر

سینه

سینه

۲۶۶ بیان مصائب متفرقه عالم فراق

در خون جگر چو دانه اندر نارم
دشنام و حسم کنون دعا را
همان آتش که دارو شمع را شمع همان سوز
زیر ب خنده زمان گفت اگر باز آید
تا نسوزد عالمی تا بی بر آتش میزنی
که گاهی خست بر گرد سر گرد دینی دارد
نام منم فسانه و با تو کنم حکایتی
کند که قهر و لطفم جلال است آن حال است این
شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
تظلم را بهانه سازم دافتم بیای او
خاکم باد داد و صبار اهلانه ساخت
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
دل مرا بخت بیدار بید باز برگرد
این داغ که بر جان غم انداخته دارم
بحر چه دشوار بود و یار چه آسان گرفت
همیشه زلف مشکسای تو رسد مارا چه گناه
دل خون شود و غنا بپای تو رسد بجان آید
جانی لب رسیده چه تنهاله شد گره
یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
گوشه باشد و من یا شوم و یارم باشد
میکرد یان حالت در دلدن مارا
دارد کمال نشأ گوئی که او کم است
یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
وران دیار که ما می عید قربان نیست
گر گل به عاشق میزنی زخم نمایان میشود

حلقه ۲

تاوست بگردن تو اندر نار م
تا نیز نگرود و ل تو
را عشق تو گاهی پرورد که استخوان شود
گفتش غایت از مهر تو بردارم ل
نی کلامت این که بر خنار موش میرنی
بلاکم میکند در عشق بازی رشک پروانه
و ده چه خوش است اینکه تو چشم می بخوابی
اگر بخواند که راندر دم زان در محال است
بر روی همچو گل چه فشانای گلآب را
چو گردد بهر قتل من علم تیغ جای او
دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت
پیل از مردن مرا آن سر و قامت بر فرا آید
را به شب چو در آن خواب گرد چشم نگردد
کفتی که انداختی از آتش دوری
عشق چو آسان ننوده چه دشوار بود
آینه بزم دلنشانی تو رسد ای جان گناه
ما خاک شویم و سر نه منظور افتد و اخلا رشک
از شوق پای بوس تو بیا عشق را
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از همه کار باشد
می بود اگر در دهن زخم زبانی
لخت دلم بفریخت یا قوی غم است
کیبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من
غلیشود که دهد دست گرد او گشتن
لب تشنه بنیاد را بوی مردت می گردد

مولانا نوحی
امیر شاہی
مالا کلای
ہجری ہندی
میرزا باقر دہلوی
سید امینا خان
علی محمد خان
خانم ہمدانی
میرزا فخر الدین
میر معصوم

مولا علی
جنتی دولت آبادی
عابد خان اری
مختصر خان

تقی اوددی
شیخ فیض
اسی صاحب
میں

سید محمد علی

مدتیہ

که یار محبت را سده و زانو بگرداند
نخون خود دم بسبل نوشته ام بر خاک
لیکیده پشیده بروی تو کنم مشق نگاه
گر اضطراب ندارم ز آر میدان نیست
کس ز محبتون سوال قرآن کرد
بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
جسمی دارم چو جان محبتون همه درد
دل محمود شد اسیر ایا ز
آسودگی کجاست ندانم مکان تو
دل داشتیم و ایم جان بود عرض کردم
در قطره قطره تو خنم بیکان آید است
چو دولتی بر ازین رود بد بپردازد
خار تر کم که تازه ز باغم دروده اند
با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
بی تو در بزم طرب لبکه دلم مخزون است
شمع از دل عشاق نشان می آرد
خوش میوزد و لیک عجبش این است
بهشت چنینم دارم در در جادائی هشت چیز
دل غم دجان حسرت و تن محنت و خاطر الم
پشکوه کن خاطر آن ماه نگهدار
در عالم اگر سیه فکار نیست منم
در دیده من اگر غم نیست تو هستی
غبار آه تو سر گشتم تو تیا گشتم
سایه بغیر داد و دلم را خراب کرد
که است بچوب عدم شیون بسبل

246

بین مصائب تنفر عالم را

مگر دروش ازین پهلوان پهلوان پهلوان
و صیتی که نخواهند خون بها از تو
برخت پرده توان بست ترنا نظرم
شد عشق ترافضت پیدن نیست
گفت اسرے بعیدہ کیلا
چشمی دارم جو لعل شیرین سہا
حالی دارم چو زلف لیلی ہم تاب
کار خود کرد عشق بندہ نو از
عقا مگر خبر دہ از آشیان تو
چیزی کہ دوست خواہد صبرست ماند ارم
چون استخوان کہ نہان در آتہ انارست
کہ شمع بہر ملاکش دماغ میوزد
محرورم بوستانم و مردود آتش
در ہر دلی کہ جای کند آن دل بن است
ساغر می بکھنم آبتہ پر خون است
جان از سر سوز در میان مے آرد
کو خوش ترش خورش بر زبان مے آرد
تاہنان دارد رخ از من آن بر عنق قاب
سینہ آہ و دیدہ اشک طبع رنج بچن خوا
آئینہ بدست ترا آہ نگہدار
و در درہ اعتبار خا ریت منم
بر خاطر تو اگر غبار ریت منم
بچندین رنگ گشتم با چشمتن آشنا گشتم
آتش بدگیری زو و مار کباب کرد
گل رنجہ بودند مگر بر سر خا کم

میرزا حسن خان
میرزا قاسم خان
میرزا غلامی خان
میرزا حسن خان
میرزا حسن خان

باب اول
لا علی سکنی
میرزا محمد
میرزا محمد

کوک
میرزا فتح محمد
امیر حسن

مکتبہ اسلامی

امام علیؑ

ناصر علی

بیان صلابت منقده عالم فراق

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
در غوش صد فاشه گردد قطره باران
میتوانی بسویم آمدنیتوانم گذشتن از تو
شبا ز پرانه شرح انتهای درویدیم
چنان لبشوق تو گشتم که مرغ آتشخوار
محبت این چنین عاشق نوازی این چنین باید
نیت با آسودگی کار من بیتاب را
من کیستم عنان دل از دست داده
دیوانه دار در کمر کوه گشته
رفتم بطیب کفتمش در دهنان
گفتم که غذا گفتم همین خون جگر
رفتم بطیب گفتم از غایت در
خون دل آب دیده شربت فرمود
بنگردد بلند از یاد من خاک نزار من
سبل زمین آموخته هنگام طپیدن
پای ولی بوسه از لب تو گرفت
ز دست و پا زدن گشته تو شد معلوم
ای صعب تر از ماتم جانگاه فراق
گویند زمرگ در جهان چیست تر
گفتم بیا بر دمک دیده ام نشین
چو بیکدیگر ظلم است این نظام از این
دل در حلقه زلف سیه او سختی رفت
چو در سنگ است ایظام چه بجز و بیدرد
دختری را آب دیده خویش
بوت گل گل دیگر شکفته

چون روغن چراغ شراجم بجایم سوخت
گره در کارش افتد بر کزایا راجع افتد
تو از تکریم من از تحیر تو از تغافل من از نسیان
کف خاکستری افشانند بر دلمان فانوسی
اگر به تربت من بگذرد کباب شود
زوی کشتی بخاک رفته اندازی تاختی رفتی
میرد از چشمم اگر در خواب بنیم خواب را
از دست دل براه غم از یاقاقه
بی اختیار سر بر بیا بان نهاد
گفتا از درد دوست بر بند زبان
گفتم بر بنیر گفتم از مهر دو جهان
بیاره عشق را چه می باید کرد
گفتم که غذا گفتم جگر باید خورد
که نشیند مباد ابر دل خواب غبار من
تب کردن غلطیدن حسرت زده دیدن
من بی برک و بینوا چه کنم
که بعد از شستن هم تماشای قهت
سرفتنه بهر بلای ناگاه فراق
داشتند فراق غم باشد فراق
گفتا که من بخانه مردم نمیردم
زده هستی شکستی سوخته انداختی رفتی
بیک جلوه هزاران فتنه اینک سختی رفتی
زده هستی شکستی خون نامق ریخته رفتی
پروزم که باری خواهد آورد
بوقت بار بار خاطر آورده

حدیقه ۳۴
آب زیند خشک روی من یارب
۲۶۹ درج مکتوب الیهیناست
که گفته بود که دایم با بر و با نشت

حدیقه سوم

نصرت بخش چمنستان افادت تو صبح اشعار مفید خط و کتابت
بلاغت افزای نشیان رنگین خیال اشعار شش بر ج مکتوب الیه علی حال

حسن
چشمه شایسته

ای بارگاه تدو برتر ز اوج ماه	بیم آفتاب ملکی و هم سایه ۱
ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو	تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بهر تو جهان را	صدراحت دامن از تو زمین را و زن ۱
زهی وجود تو بر خلق سایه ز خدای	حریم عدل تو دارالامان هر دو برای
ای جهان را کنت لطفت معطر ساخته	پر تو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذرّه معارج شاهی مکان تو	دی بوسگاه تا جور آن آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان	در ظل دولت تو زمان و زمانیان
شاهانه مانده اقبال و جاه نشت	اسلام در حمایت دین و پناه نشت
ای مالک خاتم حکم ترا زیر رنگین	حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن
زهی دار ثنّت کیخسرویی	ببازوی تو پشت دولت تو سی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین	گردی از خاک رت تاج سر حور العین
زهی سراوق خشت زده بر اوج سپهر	پیرده داری تو نامزد شده مهر
ای سرای زده اقبال تو برج خیم برین	پرده دار حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهان را تو تیا	عصمت اندر ذات تو مغیر چه در تخم نیا
ای سرای زده عصمت زده بر اوج کمال	صد خورشید کینیز آن ترا صف نغال
زهی امور تو قانون عدل را دستور	چراغ ملک از برای روشنست پر نور
ای ملک را اشارت ملک تو کار ساز	دی خلق را بشارت عدل تو دل نواز
ای تو مسند دیوان وزارت عالی	ذات والای تو مجمع عالی علی
ای زده همه شجره رای منیر تو	حل کرده عقد های زمان را منیر تو

برای شایسته
برای آفرین

برای آفرین

خدا قلم

ای ز ملک تو ملک دین معمور
 ای مارت را بذیل اقتدارت عظام
 ای خدایق را بمن دولت صفتی باب
 ای ملک و دین ز عدل تو بار و نفع نظام
 ای مهر ملک نور ز تو دام گرفته
 ای بنیاد اشرف اهل جهان را افتخار
 ز بی ز عدل تو بنیاد ملک آبا و
 ای صدر جاه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب تر از روی بزمین
 ای گرفته عالم از ملک نظام
 ای برای من مشیت اسباب دولت اقلوم
 تویی که ز نفع ملک از غایت تو بجاست
 ای سواد قلمت نورد و صفیحه
 تویی که از سر ملک تو ملک استقامت
 ای زبان قلمت چه کلماتی اسرار
 ز بی کارم عالم ز بنین اگر است
 ز بی ز روی شدن در نهایت تکریم
 ز بی ضمیمه تو خورشید آسمان سیادت
 ای ز شوق آسمان آسمان ابرین
 ز بی جناب رفیع تو قبله اقبال
 ای ز قدرت یافته احکام دین جا طلال
 ای بر سر پر شرع شده مالک الرقاب
 ای شرع را بگو بر پاک تو افتخار
 ز بی بد دولت فقه تو رونق اسلام
 ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام

بسی سادات
 علی
 السلام

۲۰ و روح کتاب المناسبات صدر نامه

بمهر خورشید در جهان مشهور
 دولت و اقبال را در سایه عدلت نظام
 فیض عدلت در جهان ملک ملک قاب
 آسوده در حمایت لطف تو خاص عام
 صدفتنه ز تیر تو آرام گرفته
 داده ایزد در کف قدرت نام اختیار
 ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد
 طغرای فتح و نصرت تو قیام مشک فای
 در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت پناه خاص و عام
 وی لعل مشک قامت حال عالم نظام
 ز نوک خاند تو کارهای عالم راست
 رقم ملک تو پیرایه اوراق سپهر
 صحیفه ملک از دفتر تو یک ورق ست
 پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار
 ز بی اغاظم ایام غرق الفاست
 وجود تست بر حال واجب التعظیم
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه درگاه تو جلالت
 حریم غرور جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملازمت دین و دولت آمال
 فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز رای رسیع تو اقتدار
 زمین فتوی تو کار عالم
 و زبانی و وضاحت روش

در مدح مکتوب البیہ مناصد نامہ ۲۷۱

خدا تعالیٰ
ای طریق علم را فضل تو مصباح
ای جهان را بفضل استظهار
زہی از خط تو خلق خدای آسوده
ایکہ در وقت خطابت مہر از روی صفا
زہی جمیع مجامع ز تو گرفتہ انسق
ای سپہ فضل را رای شیرت آفتاب
زہی ضمیر تو روشن بفيض روح این
زہی ضمیر تو زاسرار قدسیان گاہ
زہی وجود تو از باب وجد استقصو
زہی حرم وصال تو قبلہ عرفا
ای بالہام الہی قدسیان آسمان
ای آسمان عبادی از ملک جلالت
میرید تو ام نہ انکہ جانرا مرادے
ای نامہ نہر شدہ نامی ز نام تو
زہی از تصاویر کلکت خجس
زہی چراغ معانی ز فکر تو منیر
وصف معانی تو کہ بحر لیت بکیران
در دلت تو ہر چہ تصور کند حسد
محقق است صفات تو اہل معنی را
ای ہمت بر افتاب است دست
توئی کہ طلعت تو نور دیدہ خرد است
ای ز اقران خویش تن ممتاز
ای ترا دولت قرین و بخت یار
ای کہ از روی کار ساز یما
ای ندیدہ سپہر نگاری

فخرن نقیر را زہن تو افتتاح آمہ
خاطرت گنجنامہ اسرار
ز د اخطان چو قوی در زمانہ کم بودہ
پایہای منبرت را میدہ بر دیدہ جا
مخاض از کلمات تو یافتہ رونق
مقتدای دین و دنیا نمای شیش و آب
جواہر سخت گوہر محیط یقین
لواہی عزم ترا روح قدس حضرت خرم
خصائل ملکی در وجود تو موجود
طواف کعبہ کوی تو حج اہل صفا
از برای حرز جانت رو بہ شمس و خوا
پیر خرد سبق خوان از دفتر کلمات
الیک استنادی علیک اعتمادی
صد نور در سواد خط مشکفام تو
ہمہ نقش بندان چین و چگل
شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
انگندہ رخت عقل بگرداب حیرتم
شرح معانی تو از انجملہ بر تراست
باہتاب چہ حاجت شب تجلے را
آسمان با علو قدر تو بیست
خدای ہر چہ ترا دادہ آن بجای خود است
وی در مکرمت بروی تو باز
دوستان از دولتت امیدوار
بر تو ختم است دلتو از یما
راست ترا ز تو در وفا دارے

پنج

برای تہذیب
برای تقاضا
برای شہاد

برای شہاد
برای بیان

ای ذات مقدس تو جان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نه پسند
شد تقییم کنون که صفحه دل
ای نخستین سینه راسته
خاموش کن چهره این گفت
سخن پرستم و تو پای تاسیر سخنی
زهی ز نام تو طغی سر رها را
ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی
به بطواف کوی تو ام مردان چشم
ای مشک خط زین بر برگ سمن
حقا که ز حسن خط مشکین رقت
چرا ای چون تو اندر دود ما غم
چو هست از روی تو چشم مرا نور
بالد قلم آنجا که پیام تو نویند
از عزیزان با تو ارا هست پیوندی گر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه ربای تو افتاد بلند
روی آینه زرای تو مصفا شده است
اختر سوخته را مهر سر نامه کنم
ای از تلمت نور تجلی زده سر
گشته ز تماشای خطر روشن تو
خطر یحیات کفی در ناخن یا تو ث کرد
ای دریا ه عقل تو ملک نه دوری
بهر خیر چون آفتاب و بدر میر
بهر خیر چون آفتاب و بدر میر

جمعیت تو حمزه دامن عالم
اکلفت باطنت زیان عالم
نسخته منته تنای تو بود
نوباوه باغ بو فاست
دامن زن آتش جداست
نزد اگر پرستم ترا بجای سخن
الف بسینه ز خط لبست قلما را
مکان نه گرد دیده من کرده است جا
از آنوس کرده میا بسبب عصا
مثل خسار یار بر برگ سمن
گردیده سواد چشم مردم روشن
چرا روشن نباشد چشم جا غم
ز رویت باد یارب چشم بد دور
خوشید شود صفحی چون نام تو نویند
جای یوسف را نگید هیچ فرزندی دگر
طبع تو عروسان سخن را محبس
هر نضاع او بود چهارم مصراع
طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
کوسیه روزی ایا کند دلبر ما
وی از خط خوشید خطت روشن تر
چشم آیت نور و شرم زیر و زبر
نشیان را چون قلم فی در بیان اندخته
وی پر توی زرای تو خوشید خاویج
ز نور علم تو قاضی چرخ قیض نپیر
بگزیر قدح خم تو می پیا بیند

بای علی
کلیه
بای علی
بای علی
بای علی

بای علی
بای علی
بای علی
بای علی
بای علی

ایض
بای علی

بای علی

بای علی
بای علی

بای علی

بیان سلام و طهارت و شوق

تایید نیت شیر و بدوازند بهتیر
هم یاد تو راحت روان است مرا
هر شام و سحر در زبان است مرا

حد لقیه
گر چه چایا نیندای ملک کشور گیر
هم نام تو آسایش جان است مرا
والله که دعای دولت روز افزون

فهرست فائز و لوله مالایطاق اشعار متضمنه تسلیم و طهارت و شوق

که بانافه چین کند گفتگو
منور بآنا ر صدق و صفا
قرین نافه مشک تارے
سلامی چون دم عیسی معطر
سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون چراغ جان منور
سلامی سراسر چرخ مجسم
سلامی از در عرق مهرانور
ز آثار آن تازه گردد روان
که روشن سازد از مه تابا
که باشد هدم انفاس بلبل
سلامی مشک بیزی غبارفتان
سلامی چرخ عهد و صفا و لکشا
ز گل بر در قمار سبیل چکد
ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون امید کامرانی
سلامی معطر چو مشک تارے
ملاک بخوانند از روی نهد
که شود رودی شبنم و گلستان
نمای اقتباس علم و عدان

سلامی چو باد صبا مشکبو
سلامی معطر بطیب و فا
سلامی چون نسیم نو بهارے
سلامی چون کف موسی منور
سلامی همچو آب زندگانی
سلامی چون گل ریحان معطر
سلامی از در حیا مانده شبنم
سلامی لبالب چو عقل مصور
سلامی که چون بگذرد بر زبان
سلامی چون صفای صبحگاه
سلامی چون نسیم سبیل و گل
سلامی جانفرازی روح پرور
سلامی چو باد صبا مشکبو
سلامی چو باران که بر گل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر
سلامی چون نوید شادمانی
سلامی مغرب چو باد بهارے
سلامی که در صفحه نه سپهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان
نثار مجلس عالی که آسجا

صیغه شای

بیان اسلام و اهل شوق ۲۷۵

دماغ روح معطر شود ز نغمه است او
که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
کز دینش یابند خشق حسد او
سلام گویم و جان همه سلام شود
ز اسلام بنسیرین و ارغوان بیان
چه شود گزین خسته سلامی ببری
سلام ما برسان پیام ما برسان
ملک را بملک جان تازه کردود
بدان دیار که منزله حبیب من است
توزود اگر رسی آنجا دعای من بیان
دعای من بجناب خدا لیکان برسان
بفرستم خدمت صافی ترا از آب حیات
خدمت ما برسان سر و گل و ریاحان را
کاشکے من نامه خود بود دے
وز نهال وصل او بر خور دے
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
زبان خامه فارغ باشد از طال نیار ما
بر شمع حالت دل پروانه روشن است
ضمیر پاک دل روشن گواهن است
چون دوست اگر ست چه تصدیق میدهد
کی صورت حال با تو تصویر کند
دل خود بر بست با تو نقشه میر کند
نزد و میچشم لذت یاد تو زیاده
پای چوبین ز کجا عرصه آتش ز کجا
برخی از ان بیال کبوتر نوشته ایم

از انسانی بهرام

صحیفه ای سلامی که چون نسیم بهار
باستان فلک شوکتی کنیم نثار
بران آفتاب سپهر کرم
چو باد صبح بران سر ز خوشه ام شود
صبا سبک شود و خود را بچستان بیان
ای نسیم سحری چون سوسای جانان گذری
صبا اگر گذری افتد بجانب یار
تختی است که از اوج نسیمش
سلام من برسان ای نسیم صبح برو
لطیفی بنمای نسیم باد سحر
صبا برای خدا اگر ترا مجال افتد
عرض میدارم سلام تازه چون طیشال
ای صبا اگر بچو انان حین بازرسی
نامه من میرود نزد یک دوست
کاشکے خود نامه خود بود دے
شرح کمال شوق بهین بس که چشم من
ببند و آنکه راز عالمی نوشته میخواند
احوال دل بد دست چه محتاج گفتن است
چه از صفای ارادت زخم بهر تو دم
از حال دل که بسته بند ارادت است
هر چند که خامه تصدیق میر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان
ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
بلی

حدیقه
 بجاگ پای شکار سودنم بوس است
 بجان شعله کشیده است که خاموش شود
 در دیوار سن آینه شد از کثرت شوق
 که چه میدانم شکایت را در تاثیر نیست
 عقد مکتوب ما را از کثافت بهره نیست
 اینکه در نامه نویسنده که احوال بخیر
 پس از عمری بکوش میروی بخیر هم ای قاصد
 مردم دیده بیای تسلیم افتد هر دم
 سواد دیده حل کردم نوشتنم نه سویی تو
 جز سوختن بیاد و عشقی دیگر ندارم
 میشود مال ظلم سوخته چون رشته شمع
 تخریب آورد در حالت بیثباتی و لسا
 ندارم جز قد بوس تو در خاطر تمنای
 اقیامت بر ندارم سر نشادی از وجود
 جواب نامه قاصد خلعت من از خوشینم
 شب که شوق رسم نامه دلبر میشد
 چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
 هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 نامه شوق مرا قاصد بجانان میرود
 قاصد چه حسیاج که ملو مار اشتیاق
 عاقبت کمتر بار اسوی او پروانه برد
 بشوق نیکیت تازه کرده ام خنجر
 بنام کیت یارب نام پروانه از رنگ من
 شده حال دل پر خون عیان از بران نام
 کیدل و خیل آرد و نال چه مدعا نمسم

همچو

ع

عکس

بیان سلام و احوال شوق
 جز این مرا ندارم بجاگ پای شمع
 آتش شوق من آرد امن صحای کس نیست
 هر کجای نگرم روی ترا می بینم
 میکنم خالی دل در آشنای خویش را
 این گره نبوده بر بال کبوتر منیریم
 بر غلط صحت جدایی که بود خیر کجاست
 که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
 که در لفظ حریفی کن و نامه فرست
 که در سنگام خواندن چشم من افتد بر دلی
 در بر تو چراغ پروانه می نگارم
 حرف سوز دل خود را چو در آرم فرستم
 نویسد خامه جانی در لبم اندک لعلها
 مگر از سنگ پا گردید مینای دلم پیدا
 دست اگر دزدی دهد بوسیدن آن پام را
 چه مضمری که از خاطر رود از خوشینم
 دیده هر قطره که میخیت کبوتر میشد
 که نامه را بجزیر نگاه میچسبم
 ورنه جانی نامه پیش یار ما را خواندن است
 در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
 چون جاده خود رسد ز رازی بسوی دوت
 تاب سوز نامه ام بال جو پروانه نداشت
 ز خامه بر چه چکد سجده پیشانی نیست
 که می آید برون چون طوطی کشود مضمر
 چو بوتی نافه سبقت میکند از نامه بیخلم
 تن همه داغ داغ شد چینه کجاست

علاقه

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خامه سن
از مضمون شوق رخسار و من
درد دل و احوال یاد نامه می خیم کاش
رقم سوز فراقت بمن آتش در خود
بدان سینه من تا نبرد می محسوب
بر چند چون قلم دلم از درد نشد دو نیم
گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام
صبار سیده از کوی او سلام بر
گر شب هجر سیاهی شود و آه مسلم
چون قلم بر سر غمنامه هجران آمد
می برد شوق لبسوی تو مرا می ترسم
ز بی لبشوق تو پروانه مرغ نامه
شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
ز رنگ چهره مایه تا شود آگاه
نذار هیچ قاصد تا بکتوب محبت را
دشکست ما فراق است هیچ تقصیری نکرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی بهم بگو
چه حاجتست بقاصد که نامه ای کلیم
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
بر شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
فراغی قاصد اگر نامه من خوانده شود
نامه ثبت میکردم

بیان سلام و طلب شوق

گر نامه من شد پروانه محبت
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو کوی حلقه دام است نقش مکتوبم
چون لاله داغ باشد مضمون نامه من
بنویسم حین این چه مضمون را
دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما
گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
خلاف رسم کفم مهر او وسط مکتوب
حرف شکایتی بزبانم ننیدید
نامه شوق مرا بند و فتاخواهی کرد
جواب نامه ام آورد و پیامم بر
نامه شوق محال است بیایان آید
جان لب آه بل اشک چکان آمد
که بخود نقش قدم باله و فرسنگ شود
صدای بال کبوتر صریر خامه ما
بر سر ایش بیند از بند مکتوب مرا
رستم کنند ز خط شکسته نامه ما
مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوتر ما
پیشکن مانند مکتوب است ستاپای ما
خامه شد فرسوده و شکوه پایانی شد
بدست آه روان همچو کاغذ باد است
شد است چون گداز قوت شعاع تابش
اینجا چو خامه است سخن در گریستن
بیکه پیش منی نامه و نامه مبر
سپند و از نقطه بر سر سخن کینه خست

مکتوب

مکتوب

شوق

کلیس

اندر

مکتوب

بیان سلام و طهارت

حدیقه

نامه ام را بفرار بپای مضمون بپاره کرد
جای سرخیناش بگذارد که من شام شبت
سخن کی است و گریه عیارت آریست
چشم مشتاق اشکارا دل نهان شتابت
از برای یازنویسند مکتوب مرا
میرسد پیر وانه اگر گویند مکتوب مرا
این نامه ششم میزدیم و اشک روان بود
آتش پروانه هر بال کبوتر میسوزد
میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
کیچ و تاب او از چو و تاب من برخشد
که دیده ام بر بیت شد سفید چون کاغذ
که خون بگیریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
نامه باید باو دریده نوشت
لبسته ام ز کس صفت بر خامه چشم نوش را
ایچو دیدم از جدا ایها جدا خواهم نوشت
خامه خون میگردید و خط خاک بر سر میکند
دلی که نیست تسلی در دو چاره کنم
نظاره لعل گشت سر پای تو مشتاق
آبجیست که تقریر و بیان نتوان کرد
عمرم تمام صرف ره انتظار شد
آستینی ست که بر دیده ترداشته ام
بجز دعای محبانه از دل صادق
بیچکس یارب مباد ابتلائی افتاده
پیر ز پر کا که حگر کاغذ
چون کبوتر زیر سر پریند بالین

جوش حسرت چاکماند ز دل آواره کرد
شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت
حدیث شوق همین بس که سوختم می تو
شوق مشتاق آرزو شتاق جان شتابت
هر عرض ناتوانی نقش سطر هم بس است
نیست مضمون غیر ازین که انتظار شستم
با خامه شبی شکوه هجران بیان بود
حرف حرف نامه ام جوش سمندر میزند
منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفستگی
مست گردم و افهمی سوی غمازه ام بنگر
بر آقاصد شوق از بغل برود کاغذ
فراق نامه ز غم می نوشتم آن بهتر
تا ز حال دلم شود آگاه
می نویسم نامه و مشتاق دیدار تو ام
این شکایت نامه نامه بانهای هست
در فراق می نویسم نامه و از دست من
ز شوق نامه نویسم ز رشک باره کنم
ای چشم جهان بین تماشا تو مشتاق
اشتیاق ملاقات تو ای یار عزیز
ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت
ایچو بی روی تو منظور نظر داشته ام
بحضرت تو مرا نیست تحفه لائق
چشم در ره کوش برود دل طایان قیصر
چه عجب جان من اگر گردد
نامه شوق تراد خواب اگر انشا کنم

شعرین
با حس
ای نیرازی
عالم نیرازی
نشان عالی
شکوه
بیر از جلال

نیفی

نسی

سپید

خواهید بیان

ما نظر
لا علم

حدیقه

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
 اضطراب دل منیدانم و لیکن نامه ام
 از برای مشرف بنوک مشرف
 زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا
 دلم از شوق تو خوشست و جگر منم خوشست
 نه آتشیان بقای تو آرزو مندم
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
 نیازمند چنانم بدا بجناب شریف
 شرح شوق کجا تواند داد
 حدیث اشتیاق خوش و شرح روزگار خود
 آرزو مندی از آن روز مندم شرح که آن
 بذات پاک خدائی که منبع الانبیاست
 باستان شریفیت که بوسه گاه من است
 بچاک پای عزیزیت که آرزو مندی
 من مجبور در گمانه شرح خود بیان گویم
 گرد خود نویسم آتش بکافه افتد
 قلم منی ست و دل تشنگی زبان مستم
 صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
 در نامه نویسم که احوال بخیر است
 از برای نامه اقا صدی در کار نیست
 نوشته ام همه احوال در دو محنت خویش
 خاک در دیده مقراض حدائی با دوا
 نوشتم نامه سوسین اشک لاله گون خود
 سیکری ای کبوتر خیز از مکتوب من
 یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

۲۸۰ بیان سلام و اظهار شوق

ز نامه پرس که حال رون من چنین است
 همچو نبض خسته بر بال کبوتر می پند
 خاک راه تو فرستم بهوس است
 ز صد هزار که دارم کی بیان نکند
 در درون شوق جالت زبان من نیست
 که شرح آن بزبان قلم تو انم گفت
 که تو شکیب داری طاقت نماند ما را
 که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
 قلمی که ز دلم شکسته تر است
 نمیکویم چرا گویم چو سید انم که میلینی
 جالسه است که بر قد بیان آید راست
 که اشتیاق جالت بشرح نماید راست
 که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
 ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
 که در صد نامه نتوان داد شرح در چهار
 و شرح بجز گویم دو دوازتم برای
 چگونه شرح دهد از زبان آتش
 از گلشن وصال تو نامد کلی بدست
 این خیر چه خیر است که ما از وجوداتیم
 کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
 ولی طلبیدن دل را چگونه نویسم
 که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
 که در حیرت نخواهم زیست خط دادم بخون
 نامه لم آخر بیاض سینه شهاب نیست
 استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

لبیکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما
تا بر سوسش کبوتر نامه چندان سودام
سرخ چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
باید کبوتر دوست کبوتر شده روم
شوقی که لبزد زبان بیان نتوان کرد
ز اشتیاق بغل گیری تو دلتا است
زبان شکسته تراست از قلم منی داعم
رشته طبل ایل را نتوان پیچیدن
در و پنهان را زبان عرض مطلب است
خانه لشکرتیم و لب بستیم از تعداد شوق
دل من لفظ یاد تو مستقیم است
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
دو مهر بر سر مکتوب بر آن دادم
ز مدگدشت بوصل تو اشتیاق مرا
عمر اید وفا بنوشتن نمی کند
مرا بوی سف خود احتیاج قاطع نیست
مکتوب تو انشا کنم و خون رد و از دل
نیاید قصه حبه در آن بیابان
چون چراغ زیر دامن از حدیث شین
راز شوق دل ز بسیاری کجا کجدر جوت
شرح حال ما سیران نیست غیر از یزید تاب
کر بید نامه نو رسم صفت ششانی
دل به دست تو تامل گفتار است
از آنکه بگوید نام منی دل خود را
از آنکه بگوید نام منی دل خود را

بیمد چون برق از جان خود بخود مکتوب ما
ویده بر پایش که پایش از خون آلودم
نامه ام میبرد و بر درد دل خون میگریست
بازی ازین بهانه بگوید بسیار
گلک و دوزبان چگونه مختصیر کند
چو ماه کیشبه ماند بهت باز اغوشم
که شرح دل بکدامین زبان کنم تفسیر
قصه شوق محال است بتقصیر آید
بوی می از شیشه تواند برون چون نکند
کین نه در تقریر با کجند نه در تحریر ما
معنی از لفظ که جدا باشد
خاک می گشتم و همراه صبا می رفتم
که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم
ناز بی تو دگر طاقت مذاق مرا
اظهار شوق خود بچشم خوان کند کسی
که نور دیده از شوق است پیر کفان را
شوق تو هجوم آورد و مضمون رو و از دل
و کو قلنا اسل یوم النقیانه
سید خشد از تیر بال کبوتر نامه ام
کاش مارا در سخن بیخند چون طو مارا
میتوان پیش از کشودن خواند مکتوب مرا
ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی
بر شمع سوزش بر پرانه روشن است
مبادا اگر به عالم کنی ای سحرچی
که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

۲۸۲ درستد غای عنایت کتبیل

حدیقه ۳

همچه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام
خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی
سوز چرخان ترا با تسم فولاد

منقلح گنجینه حصول متبغیات اشعار اطهار شوق قبل ملاقات

عزیزیت که با مهر تو در ساخته ایم
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگر چه دیده مشرف نشد بدیدارت
ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هر چند بخت نرسید است دعاگوی
پیوسته دعاگوی تو بود هست ضایع
گر چه رویت ندیده ام ای دوست
وصف حست شنیده ام ای دوست
سالها در فضای گلشن قدس
گل وصل تو چیده ام ای دوست
میان اهل محبت تعارف از لکیت
که بی وسیله نام و نشان نشان بدهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا
دل من و تو ز محبتان دیرین اند
در دیده جانم چو تویی مردم دیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا

از چشم شای

از نشان ماهی

شمر بر موی شایچه آمال جهان اشعار درستد غای کتبیل

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی
سباز کا ز قیران که کار ساز توئی
اگر تو بر سیم از لطف سایه اندازی
چو آفتاب کرم بر فلک سرفراز
زهر لطف تو گر پر تویی بمن افتد
بر دروشتی از روزگار من مومس
های دولستان را سایه افکند بر من
لفظ دولت تو بگذرد سرم ز سپهر
سخن پیش که گویم چو چاره ساز توئی
مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گر چه بیچاره ایم با که نیست
از آن ماه تابان لکاهی بس است
گر گنست کار من کار تو نیست جز کرم
نکونم که پیوسته گاهی بس است
خدای خواست که بر عالمی بختنا
بر کرم نوشت ام عذر گناه خوش است
لطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

بجای

حداقده

تو دستگیر شوی خضری حجتی که من
 لطف خاص و کرم عام توام در کار است
 نمی باید کشید از دست این بیدست پادشاه
 که چنین حاجت طلب از شمساری شستم
 شاد باش ایدل که آخر عقدت دایم شود
 ذوق الطاف توای کاش نمی یافت و لم
 بر در آتش ز خاک رسانیش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من
 عرض حاجت در جرم حضرت محتاج نیست
 مار اسل است گوشه ابروی التفات
 ای از کرمت خزان بدل شد بهار
 بر حال مریض ما نظر کن که کند
 ای فضل تو درد را و دایه را بخشد
 درد دل بیمار ز حدی گزرد
 هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگذار
 ای دل صبور باش مخور خشم که عاقبت
 میکشم شب به شب ناله و زاری امید
 سامان کار بنده با لطف بیکران
 آغاز کرده بر سانش بانهتا
 خوش باش گرچه روز تو شب شد خوشی
 چون ابر بهمت تو بهیو گذار کرد
 دریا گویش شاید گلک تو می کشد
 در کمال صحت عظامی تو
 در کمال صحت عظامی تو
 در کمال صحت عظامی تو

سوره ۲۸ دست دعا می بکتوب لیه

پیاده میروم و همزمان سوارانند
 کار من خواهد درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشیدم لیک سستی در عا و ام
 لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
 قطره من میرسد جایی که دریا میشود
 یاد هر لطف تو اکنون سبب الم است
 هر که بدامن تو زند چون غبار دست
 آری همین مرحمت خاک زرشو د
 راز کس مخفی نباشد بر دل انای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت دهر فقط بگرفت کنار
 علت ز مزاج او لفرسنگ قرار
 هر بی سسر و پارا سرو پا می بخشد
 امید که لطف تو شفا می بخشد
 ز حال ما نظر با طفت دروغ مدار
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعای سحری کارگر آید آخر
 چون وعده داده بکرم بکرم کن
 طرحی فکنده بعنایت تمام کن
 آخر ز شام را سحری هست در عقب
 موج سحاب را رگ ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدق آشکار کرد
 باید رستم بکاغذ ابر بهار کرد
 نتوان گهر به نیجه مرجان نثار کرد
 بیکره سوال کن که کد را چه حاجت است

وزن کلمات

از انشای یاسنی

مثنوی

بیان رفتن مکتوب بنام کتب

در حضرت کرم تنها چه حاجت است
گرم تو دوستی از دشمنان شرم پاک
سلیمان با همه حشمت نظر با بود و بگوشت
در نه تشریف تو بر بالای کس کوه نیست
یارب بدامن برسانی غبار ما
یادیده بیا و تو گهری ما بار د
آنکس سجود جهده ام می آورد
گر پیدایم و گر نه ان نزد یکم
هر جا باشم باین نشان نزد یکم
آن نهال آرزو مرا بکام دل رسان
آورده ام بسایه لطفت پناه خویش
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کلان در به از هزار خوشید نشد
قطره آبی ز دریا خوانستم
افروخته روی بخت چون خوشیدم
افتار شست ما بهی امیدم
با من احسان با تمامی خلق احسان کردنت
دوباره لب کشاید صدق برابر بهار
جائیکه لطف تست غم روزگار نیست
آن کیست کوز وجود گفت سر سار نیست
گراقتات تو باشد مرا چه پاک ازان
بر مردک دیده نشانند مرا
وز چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشان سیرت پادشاهان اشعار رفتن مکتوب بنام کتب

حدیقه ۳۰

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست
بزار دشمن ار میکنند قصد بلا ک
نظر کردن بدرویشان منافعی برکی نیست
هر چه هست از قامت ناسازی اندام هست
تاکی ضروری و بد از انتظار ما
هر چند دل اسباب دعایت دارد
برگاه که آستان آید بخیا ل
دورم ز تو لیکن بگمان نزد یکم
نقش قدم خود نگرو یاد هم کن
ای سحاب بفضل زان شخی که عالم پرست
ای در بنایه لطف تو چون سایه عالم
از لطف تو بیج بنده نو مید نشد
لطف بکدام ذره پیوست دمی
گر خطر خواهش من کوست
ای داده لطف دولت جاویدم
از من عطایت که بود چشمه فیض
می فشام هر چه میگیرم چو ابرو بهار
کریم سائل خود را غنی کند کیبار
لطف ترا چو قطره باران شمار نیست
بدانک بدر و محبه سر افکنند میرود
بهین شکسته دل درین خاطر لمیکن
زین روی که بنده تو دانند مرا
لطف تو که عام است عنایت مخصوص

بیا فغانی

سحاب و سیرت

سحاب

سحاب

سحاب

سحاب

سحاب

در طلب کتب و کتب

حقیقه ۳۰
خواستگاری احتیاج و ان اشعار طلب کتب و کتب

حافظ
های اوج سعادت بدام یافتند
صبا اگر گذری افتد کبشور دوست
و گر خفا کند در آن حضرت نباشد بار
فرده دادند که بر ما گذری خواهد کرد
خوش آمد تو باز آئی دمن پای تو بوسم
هر دم ز گرم بر بگر خوش گذار پی
عمریست که من چشم بر ایت دارم
ای از تو بلند قدر کا نشانه
از سایه نخل دولت میخواستهم
ست دبی باک همه غمزه و انداز بیا
جا بجا خانه دل پر شده از داغ فراق
برگشتن عمر را منو و آمدنت
از آمدنت که نو بهار عمر است
پیش ازین بی تو زندگی ستم است
آنقدر نظم در ره شوق
دل من گاه سوتی چشم گاه سوتی شاید
ای که از من آشنائی تو
چه شود که بود ز مقدم تو
یاکه کار بجان جان طلب رسید مرا
خود بی لطفانه بیا شاد کن مرا
انتظار طلب و عده و تکلیف چرا
ای آنکه ز تو گوشش پروریده است
تو مردم دیده نه آویزه گوشش

ای شیرازی
باسلام
و الهامی ازانی
نمخوان عالی
درست می شود
بسم

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
بیا نغمه از گیسوی مغنبر دوست
برای دیده بیا در غباری از در دوست
نیت خیر مگردان که مبارک فایست
در سجده منت خاک قدمهای تو بوسم
منت بسرم از قدم خویش گذار
ای خدیه لطف دوست پایش گذار
آباد بدولت تو دیرانه
همسایه آسمان شود خانه ما
گل بسروسته زده بر کمر از ناز بیا
هر با چیده ام ای شوخ و غاباز بیا
بسیار بکلام شوق بود آمدنت
حقا که چه خوشتر است ز دآمدنت
میرد گر چه زود و آتی
که اگر زود تر آتی دیر است
بلی بخواب اندر حبت جویت و در کرد
بادلم گشته آشنائی من
کلمه بنده بیت با من
گذشت وقت اگر میری بغیر ما دم
از منت هزار کس آزاد کن مرا
خانه منت دل ای خانه بر آید
خوش آمد ز گوشش پای بر دیده نمی
از گوشش بدیده آ که در دیده نمی

۲۸۷ در اهلها خلوص مکتوب مکتوب الیه

بجام آینه سینه ام نفس باقیست
گر خود از لطف قدم رنج کنی خانه تست
مانند نسیم سحر آتے چه شود
ای گل تو ز بو بیشتر آتے چه شود
با من سب رعایت آتی چه شود
یک لحظه قدم رنج نمانے چه شود
بیرانده دل مژده دلدار بیا
باسیران نفس مژده دلدار بیا
کرم نادرودا که خانه خانه تست

خاموش نای صیای شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه

حدیث قیمه

بیابان نور سحر از خار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
می آتی اگر زود تر آتی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رس
بدل در مر حمت کشتای چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج
ای صبا نکتے از خاک ره یار بیا
شکر ایند که تو در عشق ای مرغ چین
رواق بنظر چشم من آشیانه تست

مکتوب الیه و تساوی آن در غایت و حضور

ما را از خیال تو جدائی چه خیا هست
در آب و گهر فاصله خبر نام نباشد
مقامت دیده جای دلها خلوت محفل
هر جا سیر و م شوق سحر پیش می آید
هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم
چه امکانست و هم غیر نخبه و خیال من
جلوه دیار جانان رو شب و خاطر است
هر چند ز چشم من نهانی
از دیده که نهانی دائم میان جانی
منظره اگر چه دور از گلشن کوی تو ام
اگر خدمت تو بنده غائب است به تن
جداست و دیده نظام را طلعت دوست

بیدل

از صفحه شای

حدیقه

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان
غائب نه چشم جهان بین چون چشم
ز دل دیده دار دسده ماه و سال
جان من متکلف تست برسم خدمت
به تن رخ خدمت اگر دور مانده ام لیکن
اگر لطف بخوانی مزید لطف است
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است
شعارم خبر بجا آورده آن می باشد
نه از جو تو سزیم نه از لطف تو خرسندم
در دایره فرمان ما نقطه پر کاریم
خواهی که شمس سارنگ روی زکات
از تلاش قرب ظاهرا خیالش بهم خوشم
که دورم از تو نقش تمام در نظر بس است
سر بردارم از خط حکم تو چون مسلم
بوفای تو دگر سخت چنان آب و گلیم
از دوریت چه باک که این بعد ظاهرا
صورت ز چشم غایب اخلاق در نظر
چون شکوه کنیم از جداست
چنان جوش محبت گرم دارد دشمنانی را
نسبت من تیر چون نسبت عکس شجر
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
حضور غیبت من نیست در و نمیدارد
از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست
زبان برست رسم و آئین ما را

ماضی

قابل

از نشانی آدمی

بی روی جایی

شیمی

شیمی

شیمی

شیمی

شیمی

شیمی

در احوال جلاوس مکتوبه

غیبتی غائب مانی از دل جان من
تو غایبی همیشه و ما در تو ناطقیم
کتن در فراق ست و جان در حال
تن اگر مانده جدا مانع انصوت نیست
نشانده ام دل و جان متکلف در سخت
و گر بهتر برانی درون ما صافست
همیشه در نظر خاطر مرقم ما ست
لکیز از وفا یک برگ نافرمان نمیشد
سر پایم تسلیم هر صورت رضا مند
لطف ایچ تو اندیشی حکم ایچ تو فراموش
در غایت با هم کس در حضور باش
لفظ از هر کس که خواهی باش منون باش
دل پیش تست دولت من انقدر بس است
که بند بند من کمی از یکدگر جدا
که در بعد وفات از گل من بوی وفات
اصلا میان ما تو حایل نمی شود
دیدار در حجاب معانی برابر است
جایی تو همیشه در دل ما ست
که هر صد سال دور فتم نمی فهم جراتی را
با تو ام که همه در عالم دیگر باشم
مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
بپرس حال مرا غایتبانه احضار
نزدیک بودم تو بسیار ده است
و چمن نتوان گشت تا صبا اینجاست
در باغچه ما گل نماند آن نیست

حسن بیدار
بنیاد بنیادی
گرامی
لا اعلی

حدیقه

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانای سحر نیاسیم از سفر
ز رشک صورت چینی چشم آب می آید
فسرده شام غریبان ز تلخکامی است

۹۰

اشعار از طرف مقیم مسافر

رفتن و آمدن من به نفس آید
پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
که خاک از وطن همراه با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی است

عاطف

یار بسجی ساز که یارم سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده پیارند
دوش آبی زیار سفر کرده داد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان هر گاه
برسد غمت بعمری چو نشینی
ز دوستان گرامی که میسر و بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب شدم
بجمل شمع تابان در گلستان زنگ بوشار
رفتی من از ضعف بمنزل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و ده که رفتی ز شهر و بنادای
و لبرم غم سفر کرد و خدا را یاران
کجوف بکام دل خود با تو نکفتم
ای صبا سوختگان بر سر راه منتظرند
کرده غم سفر لطف خدا یار تو باد
برهم باند دیده گش از ان دیار نامه
زبان پریش آیند گانم آبله شد

صائب

سبک

نسیجی

در نشانی بوم

سوی جای

شرب ساز خانه این ساط و افر شاعر از طرف مقیم مسافر

باز آید و بر ما ندم از چنگ ملاست
تا چشم جهان بین آتش جای اقامت
من نیز دل بیاد و هم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
از یاد بر چشم بر آلمان وطن را
که دل تنیده از خوشی ز رفتنی را
سفر تو کردی و من در وطن غمخیزم
الهی هر کجا باشی بهار آبر و باشی
چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
آخر دل با تو رفت بیدل ماندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
فرگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
بر دل من هزار صحرا دارد
چکنم بادل مجروح که هم با دوست
هنگام سفر گریه مرا قفاح من شد
بیج زان یار سفر کرده بیانی داری
مجت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر زیار نامه
کز ان مسافر ره دور من خبر رسیده

حدیقه
 زان یار توین زده که گوید پیام من
 رفتی وقت بخت از دیده روشنی
 آتزره دریا سفری شد یارم
 که گمان داشت که بزوی تو سفر خواهی کرد
 رفتی و گریه بحال دل حیران کردم
 رفتی که چو افتاب یکتا باشی
 ناشاد گردی که تو را انجباردی
 بسفر رفت ماه پاره من
 با آنکه رفتن تو ز دل می بردستار
 دیده را ترکم انداشک چو رفتی ز برم
 آه تا کی ز سفر باز نیای باز آ
 شد فتنه که اگر بران آید اکبشت
 نداشت هستی اما عدم هر نفس
 رفتی دبی تو جان برفت از تن
 مایه خوشدلی آنجا است که دلدار آنجا است
 تیار غمان بباد کشته دادست
 ناکی پی دیدار مه نو سفر خویش
 از گریه کنار خویش و ریا کردم
 ای خوش اندوزی که بنیم روی مخ فلان تو
 از تو نماند تاب جبراستی دگر مرا
 طرفه حال است که آن آتش سوزان آرد
 دو چشم زین آن منزل که ساری جلوه آنجا
 نماید که گریه یار میرسد
 تو خود منم کردی و خسته بگر من
 بسختی نتواند بار کب و

۲۹۱ اشعار از طرفتیم سبغ
 و انجا بجز صبا که رساند سلام من
 در دیده ماند اشکی و تن نیز رفتنی
 چون ابر ز دیده اشک غم می بارم
 روز را از شب تیره بتر خواهی کرد
 آب بر آئینه زیند قفای سفری
 وز پر تو خویش عالم آرا باشی
 آباد یار که تو آنجا باشی
 گردشی هست در ستاره من
 رفتی و پیساری من برقرار ماند
 در قفای سفری آب بر آئینه رفت
 اشتیاق تو مرا سوخت کجای باز آ
 گر همان پرسو خوزیری مانی باز آ
 که تو بستی و من سخت از میان خشم
 از تو دارم خیالتی که میسر است
 میگویم سعی که خود را گم آنجا بگشتم
 چشم ز غمش هزار دریا دوست
 چون رنگ نشان بر سفر سنگ نشینم
 شاید که ز دریا بکنار شش آرام
 از سفر آتی و من آیم با استقبال تو
 بهر خدام و بسفند یا بسبب مرا
 دور تر میرود و بیشتر می سوزد
 بهر جایانی خواهیم که با ششم خاک راه آنجا
 جان در ترو دامت که دلدار میرسد
 بستی که خویش شکستی که من
 سلامت روی و باز آتے

مختصر

مختصر

مختصر

مختصر

مختصر

مختصر

مختصر

مختصر

مختصر

مختصر

حقیقه ۳۲ ۲۹۲ در مکتوب الیه و غیره
بلاغت اقزای فصیحی متین بیان شعاع تفرقه شمع مکتوب الیه

که در میان خطوط بحر آن حاجت افتاد خبر آن لطیف

آفتاب عدل و احسان سایه پرور کار
شاه شود گیر و گیتی بخش گردون اقتدار
شاه خورشید تاج و آسمان تخت
جایگیر و جهان بخش و جوان بخت
طراوت بخش باغ شهر یار
سرمه آرای ملک تا حدار
سجده روحانیان برگزیده و امان است
قله شایان عالم آنکه از قوط عفاف
جیب دولت را طبع از حشمت است
آنکه عطف دامن اقتبال او
بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان
تضایف و قدر قدرت و فلک رفعت
برای روشن او افتخار و استظلال
امیر شرق و مغرب که ملک و دین دارد
و آنکه گرد و گویش و بریناوست جهان
آنکه خاک و گویش را بوسه دست آفتاب
همه براق و دوش را فوق نه قد با نگاه
همه بزمی جنتش را برج بر جبین آسمان
سرفراز جهان دارای اعظم
بهت کار سازد اهل عالم
صد سیر رفعت و والی دین پناه
دارای ملک و ملت و خورشید غر و جاه
صدری که نور شمع معانی زرای است
عنوان روزنامه ملت بقای او است
مجلس علم شد مفصل او
آنکه از منیض ذات اکمل او
قدش غر از کنگره آسمان بود
آن آفتاب اوج معالی که از عسلو
آن منبع معالی و آن کعبه افاضل
آن حکمت حاکم شرع متین
آن که شش کنجینه اسرار دین
نقطه پرکار زمان روز دین
قبله ارباب صفا قطب دین
بعضی قطب گردون و لایست
بصورت مادی راه هدایت
خورشید سپهر ذوق و جلال
سلطان سیر عشق عرفان
هر سرخوردن ولایت که ضمیر روشنش
هر بحر و افان را که برج حقایق را نموده
تخت دین را پایادار و ولایت را لاسار

از مکتوب شای
الیه

از مکتوب شای
الیه

پیش

پیش

حدیقه

۲۹۳

درج مکتوب الیه و غیره

فضل او مفتاح است این علم را
 جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین
 از لفظ و پذیر تو جان یافت زنده کی
 امام دین که از و تازه شد سندان
 طراز دولت سلطان شهنشاه دوران
 اگر در پیش فیض حسامه او
 سر دشت اگر آفاق کز شرف
 دیباچه معانی و مجموعه کمال
 سر بر آرای ایوان سعادت بود
 گوهر در رج نقابت کز کمال قدس
 آفتاب سیادت از لعل
 تیره و تیره و تیره سادات
 طراز من و امان تقدیری دوز خان
 صدری که فتح باب معانی کلام اوست
 افتخار آقا منسل علیا
 مسجد زاقا متش منور
 ادیبی که از نور تعلیم او
 کیم که جان میفزا ید دانش
 ید بیاضش در علاج عسلی
 بلبل باغ معانی اگر از لطف بیان
 اشعار و لغز بیایفش کشیده است
 اگر باز از فصاحت و راز و لعل از نظم اوست
 جواهری که حقیقت ز ساعد قلکش
 بی شک و چنان صورت لقا رود
 ناهید اگر لغت غودت شنود

اینمغانی جلوه میدهند با شرح و بیان
 ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین
 از خطبه فصیح تو دل زنده میشود
 ز امر دنیوی آفاق کشت نورانی
 که خامه اش ز صفا ملک امنور ساخت
 ابر گوهر نشان محفل باشد
 بر ذوق فردان بودش پای افتخار
 سر دشت اعلی و دارای کامگار
 سعادت بخش دیوان سیادت
 مقتدای ملک ملت پیشوای ملک دین
 کوهر کان لطف لم یزله
 قبله دین و زبده ابرار
 پناه ملت اسلام در کن دین مشین
 منشور انتشار حقائق بنام اوست
 اعتبار اما جد فضلا
 محراب زقارش مزمین
 چراغ علوم است افروخته
 روان تازه میگردد از مقدس
 منظر معجزه میجا نیست
 طوطیان تکرستان سخن را کرد لال
 در گوش روزگار بسی در شا بهوار
 واکه گلزار بلاغت راز شعرش نکست
 برند دست بست از برای گردن حور
 کهانی را بدیده در غیا رود
 خوابد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای نسخه
برای حدیث
برای خطیب
برای امام
برای دیباچه

برای دیوان

برای دیباچه

برای پیشوایان

برای آل علم

برای پیشوایان

برای ابرار

برای علم

برای علم

برای علم

۲۹۴ در کایت تم تحریر خطبہ عالمی

کعبہ دل رحمت است کسزل او
عوضہ دین تازہ تر از صحن گلشن میشود
خاطر او مہبط نور خداست
دُر در یابی گوشت دُرئی اوج کمال
سپہر کرات مد سپہر کمال
خجستہ طالع و خسرخ و تاجون فانی
بدیکہ یافت چشم معالی از دروان
در اقبال شب و روز برایش بارش
فہن پاکش کلید مشکلم است
برج اقبال و شرف را انتم است
در دل خاص و عام مقبول است
از سعادت ہایچہ - نمے ماید

خدا لقیہ عالم
انکہ صافی شد از جسم دل او
از جہادش دیدہ اسلام روشن میشود
انکہ صفاتش ہمہ صدق و صفاست
مطلع خورشید رفعت مشرق جمال
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال
ستودہ خصلت و کافی کف و توفید
صدر یکہ یافت چشم مکارم از و بصیر
انکہ در کمر است از اہل زمان ممتاز است
انکہ مقبول حبلہ و طحا است
انکہ درج کمر است را گوہر است
انکہ از روی مری و کرم
انکہ دادش خدای غود جل

ای ماسبت
ای عالم
ای صوفی
ای دیبا
ای لای قیوم

ای انجا

سرکش چشم منتظران حسرت تو امان سواد شعائر کایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب فاشعور است عالمی سال آن

نامہ انشا کنسید قاصدی پیدا کنسید
از زبان او تسلی نامہ انشا کنسید
نامہ ابابہ کردن داشت گر خواندن ندا
میکند مکتوب خشک زخم مار خشک بند
شب امید واری از سواد نامہ پس باشد
مرصو قیامت اصریر خامہ پس باشد
وعدہ وصل اینقدر باد دور نیست
شد دیدہ سن در انتظار تو سفید
چون حلقہ بدرد و نشہ ام چشم اسید

سوخم از شوق یاران راہ حرفی و کنسید
گرچہ سید انم کہ نویسید جواب باید ام
قاصدان را ایک قلم نویسید کردن خوب نیست
وعدہ لطف و پیام بوسہ در کار نیست
مرایع نام لطفی از زبان خلیس باشد
بکسوت حیات رفتہ من باز می آید
تا تومی آتی قیامت رفتہ است
دل بی تو طمع ز ہستی خویش برید
چون نقش قدم شستہ ام بر سہ راہ

نیز است

حدیقه
نی آنی نمی خوانی نمی جویی نمی ترستی
حسب حالی نوشتی شده ایامی چند
دیرست که دلم را پیامی نفرستاد
فغانم و ستادم و آن شاه سواران
فریاد که آن ساقی سر نست شکر لب
صبا غبار رمت را بچشم بازساند
دل عبت لب بشکوه و انگشت
از لیس زده دل من محبت آمیزست
نی مرده و صلی نه پیامی نه حدیثی
شرح جای دوست نه بهر شکایت است
پرسیدن یاران کس رسد قدیم است
شادم که آشنایان تو شوی تو ام
منویس در کتابت با غبار نام من
هر روزی و عده امروز نصبر و
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن
در نامه ای او که پیر از نام هر کسی است
دیری آید بشتاقان نسیم صبحدم
پس از عمری که زو یک نامه تدابیر دل ما
هزار نامه بازت نوشت بیستانه
دقی شد که ز حدیث اهل دل گوشتیم
نجات میکشتم از نامه ای بچوب خود
ز تو یک ترز مردم چشمه بدگیران
تفاضل ابکی لطفی نگاهی گردش چشمی
دور چشم نیست از بس عده از اختلاف
مرا یاد تو بر و تر از دیده من

۲۹۵ در شکایت عدم تحریر خط و بشدی
چرا از آشنایان اینقدر رنجش بخیر باشد
محرمی که که فرستم تو بیغایم چند
نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
پسکی ندوانید و غلامی نفرستاد
دانست که محنم و جامی نفرستاد
میان ما و صبا این غبار خاطر ماند
شیشه شکستند صدا نهند
بطر ز شکر ادا میشود شکایت تو
در کوی تو بستند گدای صبا را
مقصود ذکر دوست و گدای حکایت است
خوب است که این رسم بعد تو در افتاد
نام مرا بنامه بگانه خواند
ظالم ستم بچشم رتیبان چه میکنی
یار چه جواب است بفر دای قیامت
ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
غالیست بچرخش نگین جای نام ما
فاصدی چاکتر از باد صبا میجو استم
که صد بارش نه چید در دم و صد بار نشاید
تفاضل تو ندانم چه جواب نوشت
چون صدق زین گوهر نهوار آغوشم هست
که بار خاطر آن رخت دیوار میگردد
ما بچشم بد زخت دور مانده ایم
بها قدر که ستم مدی و جور اندازد داد
خوشم چون آشنای مفسدان انتظار
ستم زمانه این بشیر خواهد کرد

ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست
ناله ایست

از آشنایان

شکایت از خطای قلم و دست

صد نامه نوشتم بر آن قلم و دست
 انفس خوش تو فسخ باغ و دناست
 زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست
 ای قدست بچشم من ناز سفید کرده ام
 که فراموش کرده است مرا
 که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میکرد
 نوازشی نکنی عاشقان شیدا را
 ز شعر حافظ شیرازی که کنایه را
 بیاد آرد چنان باده پیای را
 نه پیای که بوصل تو کند شاد مرا
 مارا بزبان قلم یاد نکردی
 اینک از کوی سی روی قطار آید
 ز گردش نگم کرد و باد میریزد
 آید غم بعد ازین قدر فراق و شکایت
 چیزی به از وطن مهبت مکتوب و ستایش
 چه بگوشت مکتوب میبرد نامم
 بشکوه ات چو رسد قصه مختصر کند
 یعنی که انتظاوت چشم مرا چسبید
 نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
 گویند از دور چشم من خبر رسیده است
 که هر چون رده از وی خبر رسیده است
 و که نه فرق چه باشد میان چشم و دست
 در عاشقیه سلام هم از من دفع نشد
 من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق
 شاید که حساب باز رسد

مجموعه

فریاد و فدا و خطای قلم و دست
 شرح قسم تو چشمه آب بقا است
 این غم و در شمع راز من باز گیسو
 دیده انتظار را و دام اسید کرده ام
 بیدل از یاد خویش هم فرستم
 به پیغامی مراد یاب اگر مکتوب نویسی
 چه جرم رفت که برگزیده شمع قلم
 ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی
 تو با حبیب نشینی و باده پیایستی
 نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا
 خشم نوشته دل باشد و نگرید
 دل تحقیق خبر پای رسد ساخته بود
 در انتظار تو چشم ز لب غبار آورد
 در کنار آینه اغیار یادم کرده
 گرد بلای غربت آواره از وطن را
 اگر ز گوشه خاطر نراند هست مرا
 اگر زبان قلم را هزار جا بسجدم
 مکتوب اشک نوشته و دام بقا رسد
 و عشق طبیعت هم گنه از جانب من است
 بهرین آن خوش قلم انشای کتونی نکرد
 جواب نامه آن بوی فدا و طبع
 به دست عرض شکایت ز جود دست مکتوب
 بنوشت سوی غیر سی نامه و فدا
 بجز غیر مکتوب تو چون غنچه بر است
 من نامه ببرگ گل نوشتم

بیل

نفس

اسیر

شوکت بخارا

ای خطاب

نکستی

از انشای

لا نشانی
 طاعتان

در نکات عدم بر خط و عیای

بال بر نامه بری کار کشاده است
 گر من ز شوق یار نسیم بیار خط
 مرا که کوشش بر آواز من نامه بر است
 یک بعلت به پیامی دل را بشاید نکر د
 یکی دو که غم را بلا س و عده تو
 کتوب گاهی رسم بود از کلک گوهر بار تو
 تو تا خدا در نفسی و نامه نویسی
 شد نامه ام تمام سخن ناقص ماند
 ما را بنامه نیز نامه اموشن کرده
 چشم نمیکند رسم بچکه بخاطر تو
 مطلبش در فراموشی مگر کرد است
 سن از یاد تو یکدم نیست غافل مرت گروم
 در نامه اغیار مرا یاد نمود است
 شکایت نامه را پر پر دونه می باید
 میتوان نسبت رخته دیوار
 عینک و انتظار تو بادیده یار شد
 در راه جمال تو ز بس چشم بر جسم
 اینقدر قصه که این سوی جهانی شست
 یارب من بیدار که پرسم خبرت را
 شب بیداری در چشم رسید خواب
 آنچه ز دیده خون دل آید لایتم
 از خاطر با آنچه زلفت است تو عتی
 تاکی در انتظار تو بر دم را اضطراب
 چند گویم بر سبب جان بلب آمده را
 چشم سفید شست چو روزن ز نظر

سنگ بر رگد ری قاصد افتاد است
 یک حرف از ان ادا نشود در هزار خط
 نوای بر لب و آهنگ از غنچ کسبم
 کلک مشکین تو از غمز دگان یاد نکرد
 بلای عجب سیکه در انتظار کی
 منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو
 ازین طرف که منم راه کاروان باست
 پرگشت جام و باد و نوزن تر جام اند
 دانسته که دیده ما را سواد نیست
 غمست مباد که خوش ده فراموشم
 گهر بخاطر گدازد نعبه ایامی مرا
 ترا در خود گاهی از من یاد می آید
 صاف است که چون من نبود نامه سیاهی
 که نوک کلک با چون شمع آتش یزبان دارد
 دیده انتظار نتوان بست
 چشم سفید گشته به است و چار شد
 چون جاده بود خاک نشین نه نگاهم
 جمع گر کرد و یک جا کار دانی میشو د
 چون هر که بگوی تو رسد بخیر آید
 این در در انتظار تو تا صبح باز بود
 تاکی ز غافل تو جان فرسایم
 در خاطر تو آنچه نیاید مایم
 آیم برون ز خانه و دور کوچه سنگرم
 که دمی باش به بنیم چه خبر می آید
 اشب نیامد آن نه و اختر و مید صبح

بر بخت
 حبیب
 کمال
 شمع
 حکیم
 بیرون
 انصاف
 بیرون
 رعیت

دوی بیک اشکان
 مولانا شبی
 مولانا باقر بزرگوار
 تخلص
 ظاهر و حبیب
 الهی خراسانی
 فقیه

پیر از انجمن
 قزاقان

۲۹۸. دیسکایین عدم نیرطی شد

کم بود قیمت چشمتی که فداوان باشد
 بیا که گوش بر آواز چشمم بر راهم
 ناگه چه سپارم آن یار بدست آید
 قاصد زانجا و چسب است
 طواری شکوه است زبان دزدان
 اینهم که جوابی ننویسند جواب نیست
 نیامدن ز تو و ذوق انتظار ازین
 اگر بلبل فرستم سوی او پیرانه می آید
 دلم شد خون من شد آب نوید چه درین
 بر حضور اشک از دیده ام تیره یون جان بغل
 این فو سبارکت باد
 کس بیگز دستش راوش بیکبار مباد
 شرمی از سابقه نهنگی بیا دشن
 کند یا دم کند می رود از یاد مرا
 ای سیگفتی نه اموشت نسازم یاد کن
 چه کرده ایم که بمن التفات کم کردی
 قاصد از کوی تو نماند در می ماند
 ز ناخیال نماندت چه در خیال نهشت
 بلکه عمر اینقدر و فاسد
 لیک از شوق حکایت زبان می آید
 چه شعیت عزم در انتظار گذشت
 ز دست سودن بال کبوترم پیداست
 درانه اگر باشد سهواً تقلم می آید
 بروستان خویش چه بیدار نه کنی
 که آمدن نامه او یاد نکند

بجوی هم تخر و خرین اخلاص مرا
 نشسته بر سر رامت بگریه و آه هم
 خوش آنکه سر زانو باشم و انتظارش
 شده مرا که از تو پایی نمیدهد
 و شرح بیوفائی نامهربان ما
 صد نامه نوشتیم و جوانی نوشتی
 ز شرم و عده خلائی کن کنار از سن
 نشد مگر که قاصد بانچه آمد بیغاش
 چو پی بری من حال غمیده ات چون شد
 کو قاصدی از کوی او تا در شارقش
 از یار کن منی کنی یا د
 عمر باشد که بیکبار نکرده یادم
 آنکه فتم چو اندیشه هم از یادش
 کار با طرفه جاپیشه مرا افتاده
 مردم از حسرت بیغای دلم را شاوکن
 ذکر مرا بچو قصیر مهتم کردی
 لبیک بر گشتگی بخت عشق بود ز راه
 ز خطر رسیدن پیغام ماه و سال گذشته
 وعده گر یک نفس بود عمر نیست
 شرط عشق است که از دست شکا کنند
 و میباید و بامید وعده جان بلبسم
 جواب نامه ناخبر نا امید نیست
 نام نربان بردن کیرم که نمی شناید
 فی نامه میفرستی و نی یاد می کنی
 بر گل از شاخ بیفتاد درین باغ

خواجہ حسین ہمدانی
بابا غفران
سید شہدائی
ملاور کی قی
حسب
میسر زانو
خاش
فیضیانی
محمد جان قوسی
مولوی جامی
ابلی شیرازی
خواجہ ایوب

حیدر کا ہے
سدا کے
نیر انصاف
موسیٰ احمد
احمد تیار
چچا صاحب
عبدالغنی
باجا بن

سید علی حسینی

حقیقه

مشتاقم قاصد برش دیرتر آید
گفتم که از نامه بخاطر رسم او را
سرت گیرم و انهمی مشغول ز مکتوبم
تا و عا باشد باو که این خواهم نوشت
نمی گزینم در شکایت جسته معینها
ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
بخیاں قاصد یار چه رسیده باشد اندم
نفرینده احسان تو ام که سر لطاف
من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
زین بوزم لطف و کرم دریغ مدار
نشسته ام بره انتظار شام و صبح
شدنی که نامه نامی منید رسد
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
زبان گوی با او قصه دژد مرا قاصد
نه عینک ست که بر دیده دارم از بیری
موی شدم از حسرت شکین قلم تو
سروا کند شوخ و غلبا ز من از ناز
یکی نامه خودم در بیاب

۲۹۹

در معذرت و استغای حرایم

کو بخت که یار آید و پیش از خبر آید
آن هم ورق جزو نه اموشی من شد
که نهان کرده ام در سر خط نامه دل را
شکوه دارم و لیکن شکر با خواهم نوشت
اگر خواهی به پیشیت میفرستم بسته معینها
یکبار یاد کن بد و انگشت کاغذم
که نیا نامه ام بهستم دریده باشد
در خط قدم رنجه نائی بجایا لم
برگزین خیاالت ز رسم و ای بجا لم
نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
برای نامه تو پای تا بسبر همه چشمم
حالم مگر بعرض گراسه منید
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
که از بیطاعتی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان و چشم من چارست
کو بخت که آیم بزبان قلم تو
گو بر ورق گنجه مکتوب نویسم
بد و انگشت کاغذم یاد

لا حایب لای

خ

بر طرف سازانده و طلال میوات است و ملائیمان و شاعران

و استغای حرایم از معشوق مهربان

احوال دل بیست نوشتن طریق نیست
من دم چه زخم چه هست بیرون
آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
لطف و کرمت ز صد گفتار
آن که گفتم به عهد استوار

در معذرت و استغاثی جرم

کرمت عذر خواه من باشد
 لطف تو میکند بکرم اعتدال را
 که شود عذر و ستان مقبول
 چون روشن است پیش تو انوار ضمیر ما
 خجالت را شفع خویش دارم
 چشم دارم که مرا لطف تو دارد و عذر
 امید عفو که انفو تو هست عذر پذیر
 صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
 ریزم چرخه از قره خون سیاه را
 نقاشی در دلم و شرمندگی کشید
 پیش عفو قلمت حصیر تقصیر است
 درجات زدم منت کش تقصیر گردیدم
 کوسبر که باد در حسنیت بسیم
 که رنگ من بزبان شکسته میگوید
 بعرض حال مرا تر جان نمی باید
 امان نیافت بدستم ز چشم ترکان غدا
 چه حاجت بر دمی مرغ بر کاغذ
 زنگ برای بردن مکتوب می پرد
 این عذر را حواله لطف تو میکنم
 تو جان منی و دایع جان تو جان کرد
 شرح نیاز مندی اهل وفا کند
 که طاعتی قصفا شده باشد او انهم
 که احباب توان رقص انشا کردن
 انی که بریم خورد از زشتی تو انسا
 گنه ما کرده رفتن و جرمیم او گنه باشد

حدیقه
 هست امیدم که از طریق کرم
 با عذر التفات تو ناخواسته بنویز
 دوستی افتنا سے آن دارد
 احوال خویش عرض نمودن چه حاجت
 بتقصیری که از حدیث دارم
 من بخود معذرت جرم ندارم لیکن
 زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
 بخشیدن درم بنویز پیش ما کرم
 برگزینم تو عذر گناه را
 کارم ز بس گنه سیر افکندگی کشید
 جرم بی اندازه بخواب عطای بشمار
 ندیدم باریاب آستان عفو طاعت یا
 کو طاعت آنم که غنیمت بینم
 بیان حال مرا اقصیاج قاصد نیست
 بس است نامه پر دانه بوی سوخته
 مکن زین گله این که نامه نوشتم
 سفید شد برست چشم دی بر دوشوق
 اضعف بار منت قاصد نیکو شتم
 لطفی نموده که ندارم زبان عذر
 که ترک وداع کرده ام معذوره
 کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
 باز آمدم که سجده این خاک پاک کنم
 القدر ز دل صد باره نماندست بجا
 پیشانی عفو ترا بر چهره من
 پر عفو شش انتظار جرمم بیان میکنم

انکار بنظر

زینش می نویسم

سب

حدقه

این رسمهای تازه بزرگان نجات است
نوشته که بمن حال خوش را بنویس
آزاده شد چند فرستم بتو قاصد
از دل بدلت رای بنویسم و دیگر هیچ
و در باید کرد از خاطر غبار شکوه را
گیرم بیار نامه نویسم بزند که نیست
مرا یوسف خود احتیاج قاصد نیست
آنقدر راز خود بشیاعم که می آید بجم
ما اگر مکتوب تو نویسم عیب ما مکن
راج راقم نامه چه رسم است ندانم
چه سان قاصدستم تا فایده رسانا
محبت کی پذیرد از خلاف و بعد بقصافی
گزاشته من ویر رسید زود تر سنج
گفتی که حساب بمل غفلت نمید
ای محل زنگ یار معذورش دار
پیش آنکه بخوانی رسم سینه نشیم
راه دارد دل دل گراه باشد سالها
نه قاصدی نه سبائی نه مرغ نامه ها
نه قاصدی که بیایم بنزد دیار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار رسید
نمیدسد بتو مکتوب گریه آلودم
نامه خود چه سپارم به نسیم حرس
ناکرده گناه در جهان کیست بگو
من بکرم و تو بد مکافات و سب
نامه است نوشتن بتو لیکن ترسم

در مغفرت و استغاثه

نوشته بود حال من بیا و بین
شونده شدم چند نویسم بتو نامه
مکتوب می ننهم پیغام نمیدانم
صفحه آئینه دل در غور زنگار نیست
خبر رنگ آفتاب بکولش پند نیست
که نور دیده رسول ست پیر کفان را
چون کف افسوس اندوزین فردای من
در میان راز مشتاقان تسلیم نامحرمست
یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد
که شکم میکشد گر بگذرد یک خیال
اندر زایل نگردد از شکستن مویانی را
چون نامه نویسم بمضمون رود و دل
بنگام سفر هر دو داعسم نرسید
کس رفتن جان بچشم نتواند دید
من نامه افتاده بخاک از کف خوشیم
راز ما را قاصدی یا نامه دکانیت
کسی نیکی ما سینه بر خوسدی
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
گر صبار سر خاک من غبار برد
که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد
هزه گویست که خود باد کف می آید
آنکس که گنه نکرده چون نیست بگو
پس فرق میان او تو چیست بگو
که توان نامه بخوانی که در و نامست

نوشته بود حال من بیا و بین
شونده شدم چند نویسم بتو نامه
مکتوب می ننهم پیغام نمیدانم
صفحه آئینه دل در غور زنگار نیست
خبر رنگ آفتاب بکولش پند نیست
که نور دیده رسول ست پیر کفان را
چون کف افسوس اندوزین فردای من
در میان راز مشتاقان تسلیم نامحرمست
یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد
که شکم میکشد گر بگذرد یک خیال
اندر زایل نگردد از شکستن مویانی را
چون نامه نویسم بمضمون رود و دل
بنگام سفر هر دو داعسم نرسید
کس رفتن جان بچشم نتواند دید
من نامه افتاده بخاک از کف خوشیم
راز ما را قاصدی یا نامه دکانیت
کسی نیکی ما سینه بر خوسدی
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
گر صبار سر خاک من غبار برد
که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد
هزه گویست که خود باد کف می آید
آنکس که گنه نکرده چون نیست بگو
پس فرق میان او تو چیست بگو
که توان نامه بخوانی که در و نامست

منش
انفوذ
الاعلم

حدقه

قاصد چرخ ساز بود نامه چه حاجت
گر جوانی خاک درگاه تو ام
بدوست نامه نوشتن شعار بگانه است
نشانتسم آنچنان که ز تحریر عاجبزم
وخی را کس جواب ننویسد
سیر غیب است نقش خانه تو
بخدا اگر مجال داشت
تو ای قاصد هر عنوان که خواهی برضی عالم کن
گرماتصیریم تو دریای رحمت

۲۴ جواب غلامی در رد نامه بر سر نام

مکتوب کسی بر پرده نه بسته است
در برانی بنده راه تو ام
شمع نامه پروانه بال پروانه است
چون گنگ خوابیده ز نقشیر عاجبزم
در نو فیه صواب ننویسد
که تواند جواب نامه تو
خود هم اندم بجای خواب
جواب نامه شوارست پیغام زبانی هم
عذریکه میسرود با سید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبلان صفوت آتین اشتاقان محبتات

اشعار و جواب غلامی خواه و مستغنی تقصیرات خود از شفیع و تیات

خسین

توافقات نامی و اعذار کنی
مارا بقدر خواهی خود سبده میکنی
تقصیر کرده ایم تو مارا با اعتذار
تو عذر خواهی و بر جانم از تو باری نیست
بفرات تو ان از جانم گذشتن
اهل سعادت از پی اینداس نمی شوند
هزار شکر که حال از لوح خاطر ما
همکار تقصیر خود شد منفس

چه اعتذار توان کرد و اعتذار ترا
دلنهای مرده را بکرم زنده میکنی
صد لطف مینائی و شرمنده میکنی
تو گل فشانی و در بایم از تو خوار نماییست
چرا از جرم کس نتوان گذشتن
بر تیر پیچکس پروانه بال پروانه
باب عذر نشاندی اگر عیاری بود
آب رحمت از جبین خوشین یفتا

پیشانی

پروانه ساز شمع خامه خلاص شامه و بیان اشعار و رد نامه بر

از جانب دست محبت گزین و زمان اسعد شمع شمع

حدیقه ۳

۳۳

درودنامه مع نامه

شرفنامه ز افتاب بلند
ز تشریف آن مکرمت دژره را
رسید قاصد و درجی ز مشکناپ آورد
نوید عطفی که ز جناب شاه رسید
از آن جناب خطابی باین کینه رسید
ای عقد جواهر خصل از نامه تو
ای ملک ز ملک تو سدا بخام گرفت
مشکین نفسی غالیه آمیزه سحرگاه
مکتوب و لنواز تو آرام جان ماست
ای سوادنامه ات نور سواد یوام
برنامه که جناب شریفیت بمن رسید
این نامه نیست بلکه بی تحفه بعبان
نامه او مراد جان من است
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
آمد رسول آنکه پیمایش مبارک است
چو خامه تو قسم زد بلطف نام مرا
بیک مبارک است نسیم سحرگه
رسید یاد صبا تازه کرد جان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورد
صورت خطی باین زیباترین است
آینه دار و رانحه مشکبار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی
فینده قاصدی که رسید از دیار یار
بر حبه فی از آن شکفته باغ
سواد فروش پر از نور بود

از صبح تا شب
برای پادشاه

برای امیر

برای شاهی

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

برای سبک

در روزنامه برین نامه
 که در هر شکن داشت ضد دل بنان
 گوی بردیده که بر سر نهادم
 اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش
 بوسیدم و بر دیده خود نهادم
 باری خط و نام و نامه ش می بوسم
 بوسیدم و در گردن جان انگندم
 سرم بر اوچ علیین برافراشت
 مشام جان ز خط مشک سامعطر شد
 سرمه سرور دل ناتوان ماست
 که از وی اشک جان تازه گی یافت
 در وی از باغ نورسته سبزه غیر سرشت
 مرا از نامه خود ساخت ناسه
 که گشت دیده منور ز صورت قمش
 نزار جان گرامی فدای هر قدمش
 بسر منندل بسینوا بلبله
 صد حلقه فرون ست بهر پنج و خم او
 جان و دل من هر دو فدای تو شدم او
 در سواد خط آن تو قیغ منم
 رسید و اسیر دولت نهاد بر من
 گرفتسم در بر و آفتی جان را جلای کردم
 مشام روح ز انفا س با عطر شد
 خاطر غم دیده را سر پای شادی رسید
 مشتعل بر فنون لطف رسید
 گل راحت ز باغ روح رسید
 یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت

حدیقه
 شکن بر قشطن مسجوز لطف بتان
 خطاب مستطابت بوسه دادم
 سر خط تو نهاده بودم زین پیش
 مکتوب ترا که راحت اندرای دل است
 دستم چو بوسیدن و تشن ز سر
 خط تو که تعویذ دل مسکین بود
 خطاب بنده را از خاک برداشت
 نزار شکن که مقصود ما میسر شد
 مکتوب و لکنتای تو آرام جان ماست
 خطش گویی نسیم نو بهار است
 نامه آورد تا صد تازده از باغ بهشت
 سجده اش که آن یار گرامی
 رسید قاصد و آورد نامه از بر دست
 چه عند رخساری قاصد کنم مگر گویم
 ز نظر از سر و دس آمد سگله
 این نامه چه نامه است که چون طره خوبان
 این تازه قسم از قلم کیست که با دوا
 انچه در ظلمت سکندر آرزو کرده نیافت
 مثال آصف جم اقتدار از ره لطف
 نهادم بر سر و بردیده خونبار جا کردم
 رسید دیده احباب از و منور شد
 منت این در که از نزهت لطف جمال
 رشحه خامه شکر خایت
 چمن سینه تازه گشت از آن
 همراه صبار رشحه باغ بهشت است

باز نوی از گ

برای باد شاه

از انشائی بسنی
برای انشدیان

پری بایست

پری احباب

تقریب
۵ صورتش دید و جان البصفا بشن کرد
بود نقش همه اهل زمانه در و
خط می بنم و گرد و سوا نامه میگردد
سراخر با وج و شادان خست
از نکست این شرده زبان شست مطر
لنامه تکین ندید دید هشتاق ترا
آن خوش الحان بلبل باغ صفا
آن کی اوج سعادت را اینها
آن منطبق جان فضا اسحر افسرین
در دید جان قایم گفتار را
آن بخوبی از خوبان برده گو
آن ز اعجاز مسیحا و هم زند
قد چون تیر از پی عظیم آن
مردم چشم از پی کلیم این
آن نگارستان چین را عرضه داد
آن با حسن دست خود انباز کرد
آن نهاد آغاز رسم سینه
قاصد رسید کرد و معطر مشام من
سزد که بایست بران سرای خلد کشد
مرحبا طایر شمشاد پی و فرخنده پیام
حرفش چو زلف تباران چگل
معاینش در زیر حصف سیاه
من دلم و دل اندام نامه چها دیدم
این باوه عشرت ز باغ گرم کیست
در دل بلبل صد رنگ شادناست

سحر و روم نامه مرصع نامه
 معنیش در دل خزون اثر نم نگذاشت
 آفرین بر قلی باد که این نقش نگذاشت
 فزاید جنبش آن دست طرز نامه میگردد
 بیست رحمت از خاک برداشته
 وزیر تو این لمعه جهان گشت منور
 کف محالست که مهر لب دریا گردد
 این نشاط آموز طبع فکته ز
 این دگر سوی است رهشما
 این طرب پیرای دلها می چنین
 این شفا بخشد دل بیمار را
 این لبان سبستان تازه روی
 این ز مضمو نهایی چشم کند
 با هزاران شوق خم شد چون کمان
 در دل خود کرده جاسی بالیقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این پی دلهاست ساز کرد
 این بمضمون داد داد خرمن
 در چین نامه داشت مگر نافه ختن
 سواد شهنشاه بر بیاض دیده جور
 خیر مقدم چه خبر یار کج راه کدام
 همه جای جان است وادای دل
 در شنده چون مهر روشن چو ماه
 صد بارز مبتیابی واکردم و پیچیدم
 این بر تو احسان چه راغ کرم کیست
 این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

از انشای و جبر

میں

خبر

حدیقه

۳۰۴

درو و نامه بر رخ نامه

نامه و نگار مرا بلطف نواخت
نکر دم جان نثار قاصد شمر منده ام از تو
کردم سوخته آتش مجوری شد
قاصد از آمدن او خسته آورد مرا
دلگشود گشادم چو نامه ات کوته
در دل بزار گل شکوفای نامه ات
این نامه چه نامه بود که لطف سخن
کتابت کی تواند داد تکین بقرار از
خوش چهره آرای گلستان
بنامه جانفزا که بر سطرش
معانی در سوادش آشکاره
ای پرتو آتیشه جان نامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت
نور معنی در سواد خط او دست
تا نام من زبان خامه ات گردیده است
بر بهرامی افکنده بر دم کلاه ای از جاب
من که باشم که من بقدر یاد آورده
سایه ام را غامی آنکه افند بر زمین
تا سواد خط شکینت بخیم جا گرفت
کی بود یارب که یاجیم دولت پاپوس تو
خط غم برین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
این یک نامور که رسید از دیار دوست
بود مکتوبت معانی منام زندگ
نامه ات خاصیت پرین یوسف داشت
قاصد از یار سفر کرده سلام می آورد

لشایحه را دوز بالا ساخت
که در اول سخن به پیش کز لای زوق بیجا محم
نامه ات دلت را بر منم کافوری شد
آزاده جانی بقرن خسته در آورد مرا
کلید باب گلستان و گلشنی بود لا
خاصیت وزمین باد بهار داشت
دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن
سحاب خشک حشره مید شبتاق باران
سطورش روانی سنبستان
بهشت نامت به موج آب حیات
بود زان سان که اندر شب ستاره
وی نور لطف سر سیاه نامه تو
این جاسیو سفاقت یا نامه تو
چون سخن در زبان غمبار شب
از نگینم سیر و بیرون زین بالیده است
قطره دین شادی که دریا سال او سپیده است
نامه از رشک بین نامی بخور چیده است
اقاب التفات تا این تا سپیده است
مردک چون خط باطل بر بیاض دیده است
هم چو نام خود که پای خلعت پوشیده است
بخیاالی بر سر سواد بیاض پوشیده است
آورد و خزر جان ز خط مشکبار دوست
چون کشودم غنچه دل و اشده جان یا
که از ان دیده منتظران روشن شد
یارب آن ماه مسلم سلامت باشد

12

قاصد آمد غنچه بر سر کرده اندکوش مینو
بیا ای نامه برگرد تو، گرد م
لبوسم یک نظر خیم تو بوس
آمد برین قاصد آن سرو
من هم رخ زرد خود بران الیوم
ناله که جانان رسد قنوی جان میخواست
نامه را چون در لطف فرستاد بمن
زهر نامه است گردید روشن
نوازش نامه آمد بیاض شمع عالم
میلان چون آب خواندن از بیاض خیم
ابتدای نامه اش چون نیم از خود میروم
مکتوب نگار و لک با آرد
ای قاصد یار بسیر و دیده من
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
چون کنم شکوه نواز شمای پنهان چنین
جان یافتنم ز خواندن به جوف نامه
قاصد رسید دل قدوش شکفته شد
جان را خوش نامه تقاصد بسپارم
گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
بنگی قاصد نامه یار از بغل بیرون
سر پیش افکندم قاصد بخانده را
قاصد جمل رسیدند انهم چه دیده است
نامه لطف تو کرد از همه مست را
شوق ما پیغام و استنجا جواب او مست
من و این مرغانیای قاصد میگونی

رو شمع خامه کردی خاطر احباب را ختم
بهر خور و نرسن ساختی از لطف مکتوبم
بکانه ریخت گلک از رسم کحل سلیمانی
تبارک الله ازین طایفه چایون سال
نامه جانان نشان بخت جاوید من است
آفرینی برگ سگله در منقار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
این چه نامه است که ز دیده جان بوشن شد
آن بیک نامور که رسید از دیار دوست
ناصد رسید و غنچه باغ دلم شکفت
سعادتی که بی چشم از خند از غیب
بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم
چون نامه ات رسید شادم گریتم
قاصد رسید و نامه رساند من شرف
ای محیط کمال را گوهر
نشان اقبال و کان عهد و جلال
نی کلک تو عهد لب نو
لطف کردی که از رقیبه مرا
بی تکلف زلال مضمون نش
همه سخن از کلام منظومش
آنکه کردی پر درس حسن طلب
بصاف سه جوشن این خجسته کلام
نیت بجا طبع معنی نرای
آفتاب ز مطلع مینا
آگند خاطر شکفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن نمودی غنای را
قرین مهر کردی ذره ای اعتباری را
ازان دای میا چشم سفید نظاری را
خجسته نامه اقبال سینه بر پر وبال
در سوادش روشنی چشم امید من است
بر روی خط از سبیل تر کرده نگار
خوشش باش که از تو یاد کرد ابر مدار
وز سیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
آورد حسد جان ز خط مشکبار دوست
هر من پیام یار نسیم چهار شد
همان زمان که خط اشک رفت برید سید
پیچیدم و تو نید دل سوخته کردم
آمد روز وصل تو یادم گریتم
سدر زیر پای او نهادم گریتم
وای حبله طور را نظهر
جان نظرت جهان فضل و بهر
نخل طبع تو آفتاب شد
پهشت گرم شدی ره بهر
رفک تنیم و غنیمت کوثر
همچو آب حیات جان پرور
نخودسته گل از بر
داد از گرم جوشه تو حبه
لازم افتاد باده احمد
طوف بزم ترا کتدر
زند اندر لباس غم آرد

از لفظی نه بودم

حدیقه ۳

۱۰

در سیر معجزات غم

۱۱

رسید قاصد و آورد نامه از بدست
نامه ات بر چشم گریان که بمالم تر شود
گشت دیده هنوز ز صورت ریش
در خم بر سینه می رسم که خاکستر شود

شمر نشو بخی نخل منا اشعار گزاری سیر معجزات و دیگر اشیا

از غایت دل

منکه باشم که بران خاطر عاقل گزیم
از هر چه بوی دوستی آید جان خوشست
لطف بامیگنی ای مخزن صد گونه کرم
یوسف نداشت تخته تری از نسیم خویش
آفتاب مرا بلطف ممتاز نمود
پیغمبر غنیمت سلس می خورایم
چون دیده بینشتم عطا نسیم بودند
کم بود دو دیده که خبر عبرت مارا
ز سبزی بلوطی خط رد کشید
خزان تابسان ز بهشتان فراخ
این طبله ز غفران در چمن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوس
برای مکیدن چو جان می نمند
ندارد جز شکر گفتار سه آتین
پوشش چون عبارت رنگین
خیزد ز غنچه حلاوت سرشت
که تحریر و صفناش است
چنان شد بوسه شفا لود وانی
ناله اس این سخن گوید گلشن
بدوش خسروان مشتاق دیرین
چون داده بگریمه سبزه بازار
ز بهر خوشیت گردید غمزه
بجوین وین نجوشته انگور
آب داده جهان ز چشمه نور

حقیقه ۳۳
 در جانی نهفته آب حیات
 فخر بر خدای امر و زکند
 ز شیرینی بود حلوائی بی دود
 که چندین ماه نو یک جا نموده
 به نرمی و به شیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است شود
 از قد شیرین حلاوت بخش تر
 که طولی بر شکر شد بال نشان
 گر بهایش بدنمان می کشانید
 چو طفلان زو شکر برنی سوار است
 توان در سایه اش کردن شکر خوب
 عطسه مجبوره بود خوان طعام
 بلبل ذائقه را گلدام است
 اندک کار خبر داشتنی است
 معنی عنبر اشب فیه
 بر رخ دشمن او سیلی عنبر
 گرده نان در سینه حبز و کشتی
 هست این نان بکرم گرم چنان
 نان شب مانده خود را از دید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یاد اسب وید و حلقه دام
 نقش بر دهگرو از بوسه
 این مثلث چه قدر نقش نشاند
 در صدق آب شد از شرم لعل
 نشود در لفظش برف سپید

حقیقه ۳۴
 در کجاست آب حیات
 عشوه را بسکه گلو سوز کند
 سر پاکیده باشد لذت اندود
 سرخوت از آن بر چرخ موده
 دلم زان ذائقه و صفش چو بشکفت
 بمن یک نکته بس در مروت تو
 خمر و بر میوه باشد نیشکر
 شیرش نه از باد دست جنبان
 تیان چون لعل خندان یکشانید
 حلاوت با مزاجش سازگار است
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 هست خوش لبکه زالوان طعام
 نقره در پیش بر بخش خام است
 زیر بریان نبطه داشتنی است
 هر که در خشته ادوی تو دید
 ده چنان چرخ کش دست گرم
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 و صف آدمی بر دوازدهستان
 که لفظ بگرد بر دوتا خورشید
 شد نپاشش بدلهای خمراب
 نقش مایه چو بینم در جام
 بنمته کار نیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشه دو اند
 گشت تا شیر برنج تو سمر
 است آنکس که درین مانده بود

در سحر حیات غمیره

میکند وصف پیر با سحر
نشا بخش مر با سحر
گشته بر قاش از و شاخ نبات
نوشدار و ست با صواب شکم
در غدا آتش صافی هست
که فردزان شده از ابر منم
حقیر خوب بر آمد از آب
نان سنگل شکند و نندانش
هست غلخال ز راز ساق غروس
آب شهید روا بهما دارد
خواند آب خضرش هم شیر
در گره شیر جان ست اورا
بخت سبزی بشکر خوا ب مشر
صرف او شد همه شیرینی جان
از حلاوت خشنش قند افشان
این بچره هست معنی زاد الما فین
که بحالم ز کرم چشم غنایت دارم
بود از نازکی بار یک چون مو
برون آرد زبان شانه کر مو
که تار زلف او رطب اللسان است
باندش بوی گل چون غنچه در مشت
نماده زلف را منت بگردن
بعد از عمری به برگ سبزی یاد م
کان بیشتر است ز آنچه قند گیرم
کرده از آب درنگ و لها خون

حدیقه ۳

گوش را بر در دل هر که سخی
سر خوشم کرده ثنا خوانی او
شربتش هست به از آب حیات
ترتیب و صورت طاکس ارم
نیست یخ این که دلم برده روت
نیست یخ برق در خنده بود
هست صد بار به از سیم نداب
نزد هر که دم از احسانش
چلچلی ناد حصدت دست بیوس
قند از شیرین جانها دارو
میدهد روح بجا ننا شیر
لذت شهید روان است اورا
نیست حیدر پسته قند دیگر
لوز بادام چو چشم خوبان
لوز پسته چو لب سبز خطان
از راه لطف توشه عنایت نموده
نان بادام عطا کردی و معلوم شد
بو صف تیل چون معنی دهد رو
عجب نبود بگاہ مدحت او
همین شانده از وی تر زبان است
کسی که جرعه اش آلوده انگشت
چراغ حسن از وی گشت روشن
منوخم از آن نخل برومند که کرد
شکر نعمت چگونه تحسیر کنم
بنده وانه چو سبزه گلگون

در سحر حیات
حدیقه ۳

آتش اوجیات مخموران
 نیکو را چون گلک دانستند
 همچو سبزان بند شور انگیزد
 آینه خود بقیمه ایست فرسوده
 کاهمارا غذای نوحش گوار
 مغز منرخش برنگ گلدسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشند پرورده پربت
 از ناصیه کیما گری نیست عجب
 هم شیرین تنگمای شکر انبه است
 در دیده بیاقی نهالش فلکیست
 برای مکیدن چو غوان می نهند
 ظهوری باد فرصت داستان گوی
 ترنج سیم دست افشار خضر و
 ششام روح را در خامه پیچید
 زبان لبان است استخوانش
 این انبه ز مغز استخوانی دارد
 واکرده دکان خنده در کام و زبان
 خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است
 در بر چو کرمش ز غیرت خورشید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 بکردی تو عطا قسم ترا شنی ز کرم
 از عنایت خوش طعمی تا مرا کردی کرم
 با جباب از شیر شهادی چشاند
 بود بر اند او چون بند ترکیب

شیرش سازگار محموران
 شده پر شهد ناب بنده بند
 همه اذام اوست شکر ریتر
 حقه پر ز صندل سوده
 دستمارا طلائی دست افشار
 آتشی بوده است تیغ بسته
 بر جگر خورده زخم صد دندان
 این بفضیه سبزین که از زرده پربت
 زین شیشه که از طلائی حل کرده پربت
 هم عطر شامهاسی عنبر انبه است
 محور تنه برج شاخ اختر انبه است
 بتان را زبان در دمان می نهند
 ز انبه سرگذشتی باز زبان گوشت
 انار سینه شیرین لبان گوشت
 نه انبه بلکه دستنبوی جان گوشت
 مکیدن راحیات جاودان گوشت
 شیرین چوب بتان زبان فانی دارد
 در طبله زر نشینه زعفرانی دارد
 هزار بار در المجد انور ناز است
 گفتا که برویم در خجالت باز است
 در وادی ذوق و عشق شائق سازد
 کنز خاطر من قطع علائق سازد
 خامه شد از وصف او در دست من نفی فلم
 که در کام جان چاشنی ریشیه راند
 عجب ترکیب بندی داده ترتیب

نیمه

از نشانی بپایم

باسط

نیمه

نیمه

حقیقت بد ۱۴ در مغت پر تو غدا آن

بلذت چاشنی بخش حیات است
 ز فیض روح را در تن ثبات است
 در ورشیه تر یاک زیر عشم است
 از ان گفته جان پرور اندیشه اش
 سوتی بن زار فرستاد آن دوست
 بر موی تنم زبان شکری گردید
 نه مای که ز بیا طلسمی زسیم
 ترو تازه چون ساعد نیکو
 چراغ روز را این روشنی نیست
 دانه اش رشک گوهر شاو آب
 تا که او آب خورده از کوه
 خوشه اش همچو عقد گردن حور
 بی مانند رنگ عاشقان زرد
 میان میوه کیده همیشه است
 چو آرد لذتش در سلک تحسیر
 ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا
 زان تحفه زیبا که کرم فرمودی
 من خود ز کرمهای تو ممنون بوم
 غل کرم تو تا مشرعی بندد
 شکوهای تو که دل مرکز اوست
 زین حقه گل که عنایت من شده

اشرف
 علی خان
 مولوی
 میرزا
 من

تحفه بیان فوائد مسلمان اشعار غزلی مکتوب منه

بعد فرستادن بدیه خود و کنایه طلبین آن خط

سید تقی

۵۱۵ دیوان مکتوب الیه و انظار باری و

عیمم کن و مدار معذور
فرستادم بخدمت کار دی خوب
بین بردمت تیغش گزندی
این بیکر چاب خان ذی شوکت وجود
سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف
ای بندگیت سعادت اختر من
که چینه خریدنی ست پس کوز من
بجان تو اگر دسترس بجان دی
نگر چشوخ کسی ام که تحفه میسازم
من کیستم که تحفه فرستم برای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند
لا اقل بنود قطره بجان بریون
اما بکنم که رسم موزان باشد
نه بر تحفه اندر خدمت گلدسته آووم
هر بلبل تحفه رو بیکر بدست ما بنود
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است
این تحفه کلی که دران بزم می رسد

پای تحفست تحفه مو
که از زو گوهر او هر چه خواست
زبان مار در دندان ما است
از روی کرم من عنایت فرمود
قدست دلی کاشش کوری بود
در خدمت تو عیان شده جوهر من
در نیست خریدنی بز ن بر سر من
کمینه پیشکش بندگان جان بود
بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
باید که جان نثار کنم و بر بوی تو
خدا بسوی بصره و گوهر بسوی عمان
خار و خس صحرای انگلستان بردن
پای طخی نزد سلیمان بر دهن
ز خوبی لاف میزد گل به پیشیت بسته آووم
بوی گل و دامن باد صبا پیچیده ام
جان حبیب که آن راز ره دو فرستم
احوال خاکساری من میکند بیان

نصف
کمال
نیز
چهار
عاشق
نوش
بجسته
در

شفا بخش عشاق و مرضیان لفتش محبت کیش اشفا

ششم دیوان مکتوب الیه و انظار باری و خویش

آنی تو که خضر طالب محبت هست
تو دیده عالمی و مردم همه را
ملاج در دسرسش و اگر نید انعم
دی از لطف تو قنای بزمین

پریبجیات ساغر عشرت تست
چون صا و همیشه چشم صحت تست
مرا برند و بگردشش بگردانند
نملین نشود خاطرت ای مجربین

انظار باری

در عیادت بیماران و غایبانی

از ابرفت قطره زهره زین
جان من تا صبح شب در دلم بود شتم
صحت قول تو سخاوت و بیاد می خوش
خوش است درد کبیحت دوا افتد
کسی پرستش یک شهر آشنای کند
پروانه چون مجوم کند می کشد چراغ
خورشید رخت گرفت رنگ مهاب
زانگونه شود که عکس خورشید آب
پیشند ز دعای صحتش مسجد و پیر
روز از دل من گذشت شب از دل غیر
مضاد چو سیل خون بر انگیزد ازو
چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
تا هست جان اقای جانیت با دا
در تو نصیب دوستان با دا
مسعود منشور سعادت کردی
تا از قدم قلم عیادت کردی
از درد دمان که هرگز در سباد
کی از شتم چرخ ستمکار رسد
ناچار سبک کنانش آزار رسد
از لعل خموش باده نوش تو رسد
در دلم من که بگویش در رسد
در مصر و فایوسف کنانی تو
چون مردم چشم درد مندی تو
هنگامه مهر را شکست آوردی
آز رده ولی کوچه مهر آوردی

حدیقه
تو قطره رحمتی و گلگون تو ابر
دل طبعی نه بیا و برق آن رود شتم
ساختندم که پیرسیدن من می آئی
کننده تر مرض سنت طبعیان است
مرض را جو عیادت کند و او چه کند
بسیاری جماعت و لسوز هم بدست
ای از تب تو دل جانی در تاب
از لرزه تن تو در زیر عرق
آن شوخ که کردید پیشانی سیر
شب لرز دور و گرم گردد گویا
دست تو که رنگ فتنه بر خیزد ازو
کردی بی هم قطره نشان آخر کار
ای عمر و حیات جاودانت با دا
چون هست نصیب و شمنان چون گویم
ای آنکه مرا قدر زیادت کردی
بیار فراق مرده صحت یافت
گر سنج من است چشم آن حور زار
آزار کرت بد شو ابر رسد
تنگ است ترادمان و از تنگی جا
جانم لب از لعل خموش تو رسید
کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
ای آنکه ز سر تا قدم جاسی تو
گر چشم ترا بقدر در دست منال
برسند من چون نشست آوردی
عزت تو شنیده ام که دردی دارد

بهر از انظار پیر

نوجوانان

نخعی

نشان بوی
نخعی
نخعی

نخعی
نخعی

نخعی
نخعی

نخعی

حدیقه

گر در دکن پای ای حور زنا در
این در دست پریش جسم آمد
گر نبی آیم پریش نیست از تقصیر من
علم تو عرض زلفش جوهر برد
طبع تو یکنیست که بی رحمت لطف
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار
شد بر من لعلگون ترا ساغر چشم

سپید کتوب الیه

از درو میدان که برگزین درو مباد
از بهر شفا عظم پیاپی تو فتاد
کور بادا دیده ام بیار چون نیم ترا
فکده تو ششیم ز چشم عیبه برد
دق از تن ماه در عشته از خود برد
بادام کند شکوفه آغاز بهار
تا مردم دیده ات بر آید ز حیا ر

در دکن
در علم

واسطه دل شکنی خانه نشینان
قالت گردن مکتوب الیه

از در دست چگویم بچ عنوان رستم
کعبه را دیدم دلم از درو تنهایی گذاشت
چون زیار نگاه در گوی تو بایزن غم نیست
دل پر حسرت انکوی تو برگردیدم رستم

مبهتوق آمده بودم همه حیران رستم
مجلس رای که ما را خوانده همان کیست
یکه آمده باره رو بر زمین مالد و رفت
نشند پا بوس روزی آستان بودیم رستم

در دکن
در علم

واسطه تحسیر فاسف عمر گذران
اشعار و جواب کتوب الیه

مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

این نیست که از راه وفا آمده هست
چندان ز شیشه که شود غنچه نول باز
چون عمو که برگه بسراید بر دوز و
کردم به شب سحر که در دست من آتی
در دیده دل هیچ قرار می نگر هست
چون دانه تبسج بدست ای در یکتا
صد فصل بهار آید و بیرون نه خیم گام
رسید به خیم کرد آنقدر ترشست

شد راه غلط در نه چیرا آمده هست
چون بوی گل و باد صبا آمده هست
خود بر سر این بی سرو یا آمده هست
ای شوخ تو چون رنگ خا آمده هست
چون عکس درین آئینه آمده هست
آخر بعد آیین و دعا آمده هست
ترسم که بیای تو در خانه نباشم
که کشای دل خود کنم تنه را

نمخوان عالی
از دانشی بهر علم

مولای مانی
لا علم

حدیث ۳

۸ اسم و نسبت عیسی و جبرئیل و میکائیل و غریبه

آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
آئین کدام آشنای است
آنقدر باش که پروانه دستان خود را
پرواز کرده میرسد از شوق غنایب
تشریف نیاری سوی من جز پس عری
در آمدن و شتاب رفتن
نمودای شمع ز محفل مروارید خدا
ای گل بقدر یکد و تبسم باغ باش

تر زبان ساز عالمی بنغمه پروازی ترانه سبک کبابی اشعار تهنیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادمانی

از شقایق بیستم

آمدن روح روان کامرادی اقبال
مژده مقدس ارگوش زد گل گردد
مزار فتح میدان سناست
براید تیغ از دست بسیجا
این فتح و هند از فتح دیگر
صبح را از خنده لب ناید هم از شاد شیر
می برادج سپهر جلال تابان شد
تراز و غرق حیرت بهر آن بود
این سالگره گره ز دلها داد کرد
صد جشن تو در سالگره میخواستیم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
قدر تو بلند است که من میدانم
بگیتی است تا رسم فتح و شکست
ز چشم زده این چنین فتح دید
غنچه محبوب را چاک گریان پاره کرد
وقت من خوش که بکلام دل من می آید
خنده اش تا سیر دیوار چین می آید
بود نص ظفر زه بر کمانت
جو جوی کوبرون آید ز دریا
از فضل خدا بشیر
آفتاب از آسمان گوید سبک کبابین
که کس ندید چنین ماه و هزاران سال
که در یارده بسا عجب کس نه پیود
از بهر نشاط و عیش خوشایا کرد
هر سال ز سال رفته به میخواستیم
فرمان بهر تو زمانه خواهم که شود
تسبیح هزار دانه خواهم که شود
صد شکر که منصبی فی سبی فستود
اقبال تو هر سالان فزون خواهد بود
چنین فتح کس را نداد است
نیکو شش سپهر مصافی شنید
گر به بخت سبز خود ناز و سیر

حدیقه

۱۹

در تهنیت عیدین بکلی غمیه

سزای تو کند آسمان بزمی هوا
 برین عطیه که نفیضش بجا حق عام رسیده
 سپهر خدادوست رسیده از ایام
 برای عیش و دلبالای روزگار فلک
 ای که از نیت جوانت میرسد ادا و نای
 میرسد میوه نورس ز گلستان مراد
 بخت رسیده رو بسوی من نهاده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کشتایش گره در عالم بار کباد
 بفضل حق که شامل حال بادش
 یکی چون مهر بار و سکه در خشان
 این سال که بر سنین عمر تو نرسد
 تا عید بفضل داد از جعبان
 وزن فوز گوهر و زرو سیم و نقود
 از آینه امیدها جبین دان
 خیاط زمانه سینه تکلف
 نام تو در آینه نوشت است
 آن خوش جنبه که است که تیغ نمره او
 مبارک باد سال دین بر شاه
 با استقبال اوفیند وزی و فتح
 هلال عید جلین راز نور خوش آرست
 مگر شراب شفق خور و شب جام هلال
 برآمد ماه عید از اوج گردون
 بلور آسمان نو نیست و اثر و ن
 رسم سویم عید و صلاهی خوش دوا

که شد مراد و کام آفتاب روز
 حسنه از شکر خدا صد حسنه از شکر خدا
 زمانه یافت بیک روز از دوشادای کام
 دو صاف عشرت مزوج ساخت و یک عالم
 عید ما خواهد شدن صرف مبارکباد
 میشود از قدش خانه دولت آباد
 برین در سعادت دولت کشته باز
 بار و گدازد محبت راحت رسیده
 ثمرشانی نخل و عالم بار کباد
 و گل شکفت بر شاخ مرادش
 یکی چون مهر بخوبی دامن افشان
 از عهده کار با کشتایش نرسد
 این رشته عمر منعقد خواهد بود
 بر روی جهانیان در نیض کشود
 با حقیقت جو و زنگ افلاس زدود
 بر قد تو وخت جامه فتح
 فتنی قضا بجا و فتح
 تاجان فشانش چو زرو سیم و سیم
 که رستم در مصاف اوست رو باه
 بعد اقبال دائم چشم در راه
 شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
 که هر چه که درو بود جمله در خواست
 طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
 که بیرون آمدست از کلک و چگون
 پیاله بر کف خوابان ماه پیکر داد

المیرزا

بسم و تهنیت عزت و تقدیر

چگونه از پی یک گوشواره در داد
کز بهر در شادی عید است گلید
مستلزم اجر و زره و شادی عید
طرح کل انتفاش زد بر نامه
دل در بر و جان در تن و تن در جان
صحت گل عیش رنجت در سپید هفت
شستی عرق گشت و چکید از بدنت
مسجود خواص وقت بارعام است
غم گشته غلامیست هلاش نام است
برداشت ز سر رشته اقتبال گره
محکم باشد همیشه از سال گره
با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
قریان سدرش گلش من ساهم فداست
طاوس بهار چتر از قوس و شنج
استاره چو لاله بر سربای مشح
کار تو چو خورشید خیزد از ی باد
چون کاسه چینی بخوش آوازی باد
انجام نشاط تو در آغوازی باد
اقبال تو در بلند پروازی باد
هر روز ز ایام تو روز نور روز
خورشید بود یک گل بستان امروز
وی سایه لطف تو پناه عالم
درگاه تو باد عید گاه عالم
خورشید فلک بنده و نسوزت باد
در هفته سه عید و چار نوروز باد

صدیق

عجز چرخ نگر صد هزار مرور یابد
تا چرخ بلال گردد از چرخ پدید
روز شب عمری ز دالت باد
از فردا به سختت ز بانو خامه
اینست که می نگنجد از شوق مرا
صد شکر که گلشن صفا گشت تن
تب را بلفظ بر توره افتاد ز شرم
ای ذات تو زین و زین این ایام است
بجهت تسلیم تو همه عید زدور
بکشاد حق از جبین آمال گره
خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
بر جان جهان کجاست ارباب صفاست
احرام در شن بدین من حج باشد
نور و زنده ز بگلستان ز شرج
در بزم ز جوش گل ز لب جای مانند
عید تو همیشه در طرب سازی باد
در بزم تو چرخ از سر گشت بلال
عید تو لبان طرب سازی باد
آمال پای عید باشد به نو
ای بزم ترا ساعده می مجسمه سوز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد
ای حاصل دور و سال و ماه عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست
گردون بر اوخت فیروزت باد
هر روز تو خوشتر ز هر روزت باد

بسم

بسم

بسم

بسم

ایام تهنیت عیدین و عید نکاح و غیره

برگردد و سراسر ساقی کوثر گردد
 زان است که روز شنبه را برگردید
 شایا حکمت بهفت کشور باشد
 همواره بزیارتی و خجسته باشد
 ز گشت عسکری و آب و یافت گهر
 خورشید شست و زرافق تا بکمر
 دریای دولت تو سعادت نثار کرد
 اقبال پر سمنه مراد تو سوار کرد
 تا بار دیگر روی دل آرای تو دیدیم
 سینها تازه تر گلشن شد
 نورم از آمدن او بهر باز آمد
 ساقش چون بیت معمور از حوادث و بلبل
 در ساغر ماه باده پیما شد
 چون نور بلال رو نقت افزایند
 کلبه شرفش زینت حسن فرست
 گرد بهت چو صبح کن آشکار فرست
 شب رفت و بحر دیند و خورشید آمد
 هر جا تو بحلوه آمدی عید آمد
 نسیم عمر تو هر روز بقال عید است
 ناخن پنجه خورشید بلال عید است
 باشد ز بلال صوم و فطرش دو گواه
 وان نام خدا آمده بسم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته و روز و ماه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

از شایسته

بسیار

سلام

باسلام

حدیث

نور روز رسید به البدر گردید
 امر در علی نسبت بهت نبی
 تا مقدم عید حج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قسریانی
 از دولت وزن شاه فرخنده سیر
 در پیش میزبان چو در آمد گوتی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفع
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 بس فاتح خواندیم و با خلاص میبیم
 از قدوم تو دیده روشن شد
 لعل الحمد که آن مهر سمنه باز آمد
 تا جهان باشد خدا یا این مکان معمور باد
 عید آمده طرب بکشانند
 یارب بدعای بیدلان تا دم صور
 دفع و دفع و دفع و دفع و دفع
 یارب چو افتاب جبارت دم نه
 گویند طرب لباز تجدد آمد
 بار به فتنه خیالات چه کار
 ای که از جلوه روی تو جمال عید است
 تا شود از دولت عقده خاطر که ترست
 آرد بهشتان چون خبر از لطف اله
 آن ایام مبارک سوره نور
 جلوه گر شد به نوال مبارک باشد
 ماه نو پیش رو قافله امید است
 این ماه شعبان

خبر و بخت یکم

زبان زان اید

حدیقه

روشن بود این که شد منور عالم
شب برات آمد جان مسرور شد
هر طرف نگبر بصر آتشین
عید است و بهار است چنین جلوه دشت است
وقت است که افطار شود در روزهستان
عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم
حاجیان بجز طواف کعبه وادی طی کنند
بر عقد های رشته آن سیر کن که هست
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
آمد ز بحر لطف الهی بد جهت
باز صبح طرب از مطلع امیدید
مد الحمد هیران نقش که خاطری بخت
نور و ز که باغ راهوای دگر است
قری چو رسد بباغ سرو آزاد
این سالگه که لبسته دل با گر حش
این رشته که بر سال فزاید گر حش
بنی که در چشم فلک حیران است
می ده که برابر است مارا شب و روز
نور و ز شد و علی ز روی عظیم
از مقدم شاه اولیا بر کر س
آن حلقه کوتی بر سما کرد از کمر خواجه
آن حبیب معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم کی دائره از زر
هلال عید از گردون رنگاری هویدا
یک ناخن گره توان کشود از خنده کل

بگرم

جانی

موانای تنی

نفسیه

خواجیه

نیرا طایفه

کلیه

سائب

حدیقه

از فیض وجوده آجب حضور زان
از چراغان بام و در مسرور شد
طلعت آباد جان پر نور شد
گل خنده فشان گشته و بلبل خوش آ
چون شیشه بدست آمد چایه بخش است
بر رخ و بر زلف هندوش نثار جان کنم
من بطوف قبله روش خوش را قربان کنم
هر یک گره نمونه صفر نزار ساکن
همچون غلاف آمده چسبان قبا بی صفت
چون موج سوی ساحل از قفای فتم
لفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
آمد آخبر ز پس پرده تقدیر پدید
هر لحظه ز بلبلان نوا می دگر است
گوید که خوش آمدی صفای دگر است
از کار زمانه میکند و اگر حش
بیش از حد دستاره باد اگر حش
هنگامه وزن خسرو دوران است
امروز که آفتاب در میزدان است
بر تخت خلافت سبزه گشت مقیم
امروز نشست معنی عرش عظیم
نمی از ان زیر قبا نی بدیدار آمده
که دآن چو کی ز ورق زر برسد دریا
چون برسد مشوره کی نادره طعنا
پی بیرون شد از دریای غم گشتی میانش
دل عالم ز راه عید حیرانم که چون شد

در تهنیت عیدین و تقدیر کمالی

که مغرب و کرم صائب ز ماه عید پیداشد
 پرواز غم کشیده از بیدار دے
 پایم برین منیر سد از شاد دے
 چمن بند پر از سر و گل اندازم
 همچو آن مصرعه بر جسته که ایهام شود
 خورشید رای و زهره رخ و شتری نو
 شگفتن گل مقصود و مبارکباد
 بر طبع تو تازه سر حق روی نمود
 کم کردن خون تو بمرت افزد و
 بی نوبت تو مباد عالم نفس
 هرگز مراد از تو نوبت سبک
 هلال عید و برابر وی یار باید دید
 آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
 چرخ خم گشته بتسلیم مبارکبادی
 چون بعید ز یارم مرا بعید چه کار
 مبارک و محکس از یار خود بعید بعید
 زاده الله جلاله بجهان داد جمال
 بدماند سپهر از چمن جاه و جلال
 پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
 مبارک است که امروز روز نور و نور
 حکم توروان بر دل و بر جان باشد
 عید که در و خصم تو قسبان باشد
 بر همه دوستان مبارکباد
 در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
 هر روز تو نور و زری و شب شب تقدیر

در تهنیت عیدین

در تهنیت عیدین

در تهنیت عیدین

در تهنیت عیدین

در تهنیت عیدین

در تهنیت عیدین

در تهنیت عیدین

در تهنیت عیدین

نگین سلیمان خان در تهنیت عیدین
 شمع خلی که از دولت مرا آزاد دے
 بالکله سرم بجاک یکسان شده است
 بولی آمد که رم عشرت مارام شود
 سر و قد تو بھر جلوه اولی دارد
 طالع شد از سپهر کرم کو کب امید
 رسیدن شرم بدعا مبارکباد
 گن زن چوبه شتر زک دست تو کشود
 این مرده بدوستان مبارک باشد
 ای نوبت تو گدشته از چرخ بسی
 آوازه نوبت بھر کس بر ساد
 جهان بر آبروی عید از لعل و سکه کشید
 لب نمی آید هم از خنده این شادیم
 زهره در قفس بدناز و طربین شادی
 بعید شاد همه خلق و من بعید ز یار
 بعید شاد از ان نیستم که یار بعید
 ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال
 گلبن انبسته الله نباتاً مستطاب
 یارب که در آغوش تو گیر و آرام
 سجان آمدنت عید عشرت افروز است
 ای آنکه گزاید بر همه فرمان باشد
 بهر روز تو خواهم که بود غید و لے
 عید قربان رسید خرم و شاد
 ای اوج سپهر دین و دولت را بر
 امید که تا بر روز محشر باشد

حدیقه ۳۴ در سفارش و تخریت ۳۴

مفتاح کشایشن ابوحسان بی انتها اشعار باب اولی حیات

در یاب کنون که سید به دست	فرماگر می چو دسترس نیست	از شوق بی
سرب آوری بدولت پامیدی کن بطرف	دسترس دادت خدا افتادگان و سنگیز	
فرما را چون همه خوشید کیر و در پناه	دوره نقصان بنوا و خوابد یافت راه	
فرز کار نیکوان ضائع نماند نزد حق	لا یضیع الله فی الدارین آخر الخلقین	
آتوانی کنی در حق کس تقصیر	در می یاقدمی یا بخنی یا رستمی	را با علم
دادست دست حق که بدست آوری	دارد و گرنه بهتر ازین پشت خار و دست	

جگر شکاف خامه اشعار مفید تخریت نامه

چو شد کنون که زمین خاک میکند بر سر	ز اشک آب روان شد بر اسحوا تر	بیر از شوق
نشست گرد همی بر دل هوا که میرس	نمان بود کز نار را شعله و بجگر	
همین نه بر سر غصه بود بلا نازل	سپر هم دل پر داغ دارد از ختر	
طیید مهر و خشتان بخون خود ز شفق	شد است تیره بیکدیگر رخ می افور	
برینده است ز ماتم سربنات لغش	جدا ز گوش ترا شد است عقد گهر	ز لاشه ای
بجای دف زده ناهید سینه زانو	بابا داده عطار دوز گریه بعد دفتر	
خامه ز دوزخین مشتری چه پیش آمد	نهاد و بجهت چه مریخ بر گلو خنجر	
ز بس بجا که فکند ز نویش از فلک	زمین پیاست زبال و تشنگان یکسر	
فلک چه نقش مصیبت کشید و اولیا	ز چشم اهل زمین خون چکید و اولیا	ز لاشه ای
خدا هر چه خواهد کند بنده باش	رضا پیش گیر و سدا فکند باش	
هیزه دل بردم حیات منه	کس نیست است باور را گریه	
بر آنچه زاده با چار بایدش نوشید	ز جام دهر بی کل من علی فان	
عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گیم	دلا خون شو که تا بر حال خود بکشد خون گریم	ز لاشه ای
ای صبحدم چه شد که گریان دیدم	دی شب چه حالت است که سیو پریدم	
از دیده زمانه روان است جوی خون	ای دیده زمانه بگو تا چه دیدم	

تا اینچه عالم خراب شد
 و آنرا که رشته دولت گشته شد
 زانی زمانه داغ غم بر جگر نهند
 شونده ام از آنکه درین لغزیت مرا
 اما بعد خواهی این شعله های آه
 آفاق از مصیبت او سینه چاک شد
 قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه
 ای لاله و لکسوخته زامن چاک
 از خاک که تو بر آمدی چیست خبر
 که سرور از بارخ برارند حسرت مست
 مسافری ز سید از عدم کند و پرسم
 پر تو عمر چرا غیبت که در بزم وجود
 طوار در دواعی عزیزان رفته است
 همه مسافرو این لبس عجب که طائفه
 اگر صد سال مانی در سیکه روز
 ازین سرد آمد این کاخ دلا و نیز
 نابود چنان بود چنین نیست چنان
 بلقیس اگر ملک جاویدان رفت
 مرد که خنجر که جگر ریش ترا اند
 در غربت مرگ بیم تنهایی نیست
 در نیست اجل که نیست دیان و را
 پشاهی که حکم دوش کرمان میخورد
 در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
 گل حبیب قبا ی از غوانی بدید
 ای که از دشواری راه فنا ترسی ترس

دلند آتش غم و حسرت کباب شد
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
 یک داغ نیک ناست و داغ دیگرند
 فرصت نشد که خدمت آنستان کنم
 قندیل دار جانب قبرش روان کنم
 خلقی بمرد و زین غم جانکاه خاک شد
 دل بود همان خوشش که با سید خبر بود
 داری رخ پرداغ درون تشنگ
 زان گل که بتازگی فرو ریخت بجاک
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جان گذشت
 که پیر چرخ کجا برد و جوان مرا
 بنسیم مژه بر بزم دنی خاموش است
 این مملتی که عمر دراز است نام او
 بر آنکه پیش منند رسیده می گردند
 نباید رفت زین کاخ دل افسرد
 که چون جاگرم کردی گویدت خمیر
 از حادثه دهر کرا بود امان
 جاوید بان تو ای سلیمان جهان
 جمعی بسو جماعتی بیش ترا اند
 یاران عزیز آنطرف پیش ترا اند
 بر شاه گداست حکم و فرمان او را
 امر دمی خوردند کرمان او را
 لاله همه خون دیده در دامن کرد
 قمری نه سیاه در گردن کرد
 ویک آسان است این راه میتوان خوابید رفت

غزلت کجاست

نیراست

لا نظار

ملک کنا

شاه جهان

امیرشاهی

قلم

۳۴ **شعار تنفره مفید کاتب**

کاغذ نامه ضرورت حنائی باشد
مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی
بر کاغذ زر و دسم نویسم
شرح و فای او ندارد نوشته ام
مهربان شو بر من ای سیرحم من
صفحه می باید حنائی کردن از انشائی من
شعله را کو تیاورد و در دل چیده ام
کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ
که تا از او غمهای تشنین دل در هدایت
میرود و دست او کاغذ حنائی بهتر است
یعنی از لب بی تو کردم گریه آب گزشت
نامه را پر و از زنگم کاغذ ابری کند
اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ
کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
که بچران حال ما را این چنین کرد
می نویسم شرح شوق ماه آتش یاره
باید افشان اول از ترکان خون افشان شود
پر و تارنگ رویم نامه میگردد از افشانی
از شر زار فقط میگردد و افشان نامم
مگر کاغذ ابرو بهار بنویسم
کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

بیل

حکیم
غلامی
نیاز تنفره
لا اعلم

صدقه

خون شد دل از وقت از درد و ناساتی
این نامه دژ دسم نویسم
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدست
شرح شد کاغذ را شک چشتم من
عمر شد حسرت خون گشته پابوس گشت
حال بچران کرده ام بر کاغذ نیلی رسم
تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ
فشان نقطه های زر بروی کاغذ نامه
نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم
نیت بجا نامه را اگر کاغذ ابری کنم
پیش قاصد چون الم الم ابرو صبری کند
چون نویسم چشمت بچران کاغذ
برق شد قاصد لب من گریه سامان کرده ام
از غم بچران که دشمن هم گرفتارش مباد
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
کاغذ اشب از شر اردل افشان میکنم
نامه ام مرقوم چون از حالت بچران شود
رخ زرد و اشک بچران تو دارم هیچ میدانی
شعله را ز من است از سرخی لفظم به پس
ز موز گریه خود چون بیار بنویسم
تا به انی بی تو من صد رنگ گریان نویسم

سوا جمعیت پریشانی رنگ **الف محبوب اشعار تنفره مفید مکتوب**

احوال ما به پیش تو چون آب و شن است
عرض نیاز تشنه بگویم چه حاجت است

بهر صاحب

حدیقه ۲۲

بر سطر کار شمشیر جبریل میکند
جای اشک از قره ام خون سیریزد
نامه است نهان خانه اسرار ازل
طواری نامیدی مانا کشود نیست
حقوق خدمت ما گر چه بی شمار بود
در شکست افراقت هیچ تقصیری نکرد
سوختم تا پاره از خود خبردارت کنم
مالک خویش را بخداوندگار رسان
ورق نانوخته میخوای نه
ستم لطفی است گری پای محبت میان باشد
بگذارتا تمام شود نامه ای صبا
هزار نامه ام از بیم غیر قاصدا
توان از دانه ای سبب دانست
ز امیرش صبا بنود غنچه را گزیر
ز رشک طالع تر دامنان غم در کشین
همچو یگار ز شوق تو و میداد رقیب
ملار شکر تو کفران لغت بسته لب دارد
فهر خشم بر کان تنی ز رحمت نیست
بماند شست ز خاطر جواب نامه ما
من تنگ حوصله و ساقی من در یاد دل
بکوش قاصدی میفوت بیدان ناوانی
چو خواهم با تو حال دل بگویم جانمی یا بیم
اگر ایام ترا تنها و جای دل شود پیدا
بیکانه را برسم تکلف کنند دوست
برست باز و تا میرسد کل میکند صد جا

کلیسم
از انشای او

مثنوی

غایت

نسخه

پین

اشعار و قصاید

این نامه را ببال کبوتر چو جایت
میرود و دودل از لبکه لب چون قلم
ظلم بر خویش کند بر که خواند ما را
پیچیده ایم در گره اشک آه را
نظر لطیف تو کی در شمار می آید
پریشان مانند مکتوب است سر تابای ما
شکوه بخوی تو بر بال شر و خواهش
بسیار ده ایم تا کرم او چه میکند
سخن نامشیده میدار نه
دل از دست تو نمی خود و ختم نوشتان باشد
بی طاعتی مکن بخدا متین است
بر زیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
که دلم را بد لبا هستی را بیه
بلبل بشکوه چند کشاید دمان خویش
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است
که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
غبار چهره گردون نشان باران است
هزار نامه نوشته زاجان نیست
پر صبح است که در کوزه نجف بدو ریا
همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را
اگر جای کنم پیداترا تنها نمی یابم
ز شادی دست و پا کنم خود را نمی یابم
جایگاه دوستی است تکلف چه حاجت است
فغان از غنچه مکتوب چون نقاشی بلبلها

اشعار و نامه

۳۳۳

حدیقه

دیده هر قطره که میخیزد
سپهر زنده به پیچید در کفن مارا
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتافی
دانستم آن نگار سواد میهم رساند
راز نامه ننوشتیم مدعای هست
از زبان خامه مارا یاد نتوانست کرد
نه کسی میدود آنجا نه کسی می آید
سزایش اینکه با خود مستلیم
شکوه خوی تو بر گلبرگی تر خواهم نوشت
گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند
نامه می برد از من و بر حال من خون بگریست
بال بر بال کجوتر می پرد مکتوب ما
خاک میگشتم و همراه صبا می رفتم
مبادا اگر به بر عالم کنی ای نامه بر جی
این حرف در قلم و مکتوب ما نبود
کوچر امیش از من میبرد روی دوست
غدر میخوابی و آن جملت زیاده میشود

شب که در دل رستم نامه و لب میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
بیایان آمدین دفتر حکایت همچنان باقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفید شد چشم
میست لطفی جواب نامه که نوشت دوست
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است
زهی غفلت کز آن حضرت جدا ایم
درین تامل بل از پروانه نشناسد کسی
من نه آنم که سراز خط و فای بردارم
سرخ چشم کجوتر هیچ میدانی که چیست
بسکه دار و اشتیاق دیدن مطلوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکاغذ انگری پیچیده ام یعنی دل خود را
بار خیزد دوری اهل وفا نبود
می نوشتم نامه و بر نامه میبوسم حسد
من خود را تقصیر خدمت جملتی دارم عظیم

شاید
فلس کاشی

حین بدوی
بیدل
تا اتم

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ امین اشعار و نامه

اقبال را مقام بران آستانه باد
حمایت ازلی پاسبان و نه پناه تو باد
تحکمت چه قصا بر همه احکام روان باد
جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد
سیر و وزارت مقام تو باد
زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

دولت قرین حضرت صد ترانه باد
سریر دولت اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پاستنده و بخت تو چو آن باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد
زمین تابع و چرخ را هم تو باد
مدار دانه ملک بر لقای تو باد

نهی
زحیفه

حدیقه ۳

اسوس

در اشعار و عایشه

حالت زلفت خلق جهان را پناه باد
نور مهر و فلک از روشنی زای تو باد
سبادت یار و دولت هم نشین باد
چشم بدان رخساره و جلال تو در باد
یامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
قدح جایت بر ترا از انداز باد
ز فیض خامه تو کار با یمنقز باد
سر سخت جهمشید جاسی تو باد
فلک چون خالیت زیر نگین باد
عرصه ملک بکام تو باد
بشاد مدام کار جهانیت بکام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد
سایه چتر تو تا روز نایب پائیده باد
سایه عالم پناهی تا ابد پائیده باد
بخت بیدار بمعنان تو باد
رایت اقبال تو منصور باد
وقت تو عار سید سخن مختصر کنم
سخن کشید با طرب وقت عرض دهانت
سخن دراز کشید این زمان محل دست
باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو
بسختی با بر و عنایت خستم کردم
مژکنت را با طفر باد اعنان اندر عنان
مطیع راسی رفیع تو باد بخت بلند
همیشه در گداز عدل و کمال احسانت
همه ایام و اوقات شریفیت

ذات تو در حمایت لطف اله باد
سر مه اهل شرف خاک کف پای تو باد
چنین خود هست و تا باد آیین باد
درد دولت تو اهل جهان را سرور باد
ظلت ظلیل و دشمن جایت ذلیل باد
باغ ملک از فیض گلگت تازه باد
ز ضمع مرحت عالمی منور باد
هریر شران خاک پای تو باد
کلید عالمت در آستین باد
خسرو اختران غلام تو باد
گردون ترا متابع و ابرام رام باد
غبار و رت سرمه حور باد
آفتاب عز و جایت جاودان تابنده باد
آفتاب جایت از اوج شرف تابنده باد
سربد خواه بر سران تو باد
چشم بدان دولت تو در باد
عالم بکام باد و سعادت مدام باد
ظلال عاطفت و مرحت محنت باد
عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
چند آنکه آسمان و زمین را بود بقا
که آمین گوی از روح الامین است
دولت برات ابد باد از کاب اندر کاب
ظلام بخت جران تو باد عالم پیر
چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
بکام دوستان مهربان باد

باد انقراض دور فلک
 دلیل راه تو باد اغایت ازلی
 عمر تو هزار سال باد
 همه چیزت چنانچه بایدهست
 پیوسته و مستدار تو باد انجسته فال
 تازه تر باد چو گلزار اما فی هر روز
 باد اساس عمر تو چون مهر پندار
 هزار سال بانی بعثت و دولت و ناز
 گل بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طرازت جاودان منو باد
 کام تو در دامن امید باد
 سایه زلف تو عروس ظفر
 ز روی زمین سایه ات کم مباد
 جان منظر امر تو باد چرخ طبع
 جان و دولت همیشه تیرین سر و باد
 دعوت خادمان درگاهت
 سایه ات بر سر اکابر دین
 دولت و کرمست زیادت باد
 خداوند دارند یار تو باد
 عز و اقبال در ترنم باد
 همیشه شادمان باشی و نمیروز
 چشم بدخواهان ز جامت دور باد
 آفتاب حشمت تا مبنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 عمرت در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت از علم بر خور و ار
 قهرین عالی تو انوار لطف لم یور
 اقبال تو بر کمال باد
 از همه چیز عمت افشردن باد
 همواره بدستگال تو باد اشکسته بال
 گلشن جاه تو از شبنم فیض ازلی
 بود اقبای جاه تو چون چرخ قیام
 لکام خاطر خود سرفراز و دست تو
 بر زمانی شکفته تر باد
 ریح سکون در پناه دولت معمور باد
 ملک تو چون عمر تو جاوید باد
 عکس تو قیام شکفام تو باد
 جهان بی ضای تو یکدم سبب
 خدای ناصر دولت رفیق بخت قرین
 چشم بر زمانه ز جاوید تو دور باد
 با جابت همیشه مقصودن باد
 باو پاینده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تواند رکن استوار باد
 لنسبی و الیه الا محجود
 شبست از شب نکوتر و زازر
 قصر عمت تا ابد معمور باد
 روزگار نشیخ و نر خنده باد
 با جابت دعای مقصودن باد
 بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

حدیقہ

۳۳۳

در اشعار عاتیه

عورت دراز باد که از نین فصل تو
 عورت دراز باد که در دعای تو
 عورت دراز باد که تا در پناه تو
 سعادت و جهان روز شب قرین تو با
 گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 دولت تراستایج و اقبال یار باد
 سپتامچ و دور زلف مطیع تو باد
 بارگاه احتشامت قبله اقبال باد
 غل و الای تو بر اهل جهان پائیده باد
 ابرقائی ترا دور زمان معمور باد
 رایت معدلت نشان تو باد
 منفای محکمہ شرع از خیال تو باد
 دایم اسس شرع بتواستوار باد
 چراغ شرع را حکام تو منور باد
 قبله روحانیان عتبہ جاہ تو باد
 تخت ارشاد خلق جای تو باد
 جهان از صفات تو پر نور باد
 دل روشنیت قابل را ز بار باد
 ذرۃ احترام جای تو باد
 ترا ملک ہدی زیر نگین باد
 باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
 دولت منور از آثار نور شرع آن باد
 ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد
 حدیث حجت اہل حسیب باد
 حدیث تو مشکات زوآر باد

ما از تو بر خوریم تو از عمر بخور
 بر صبح و شام را بتہ اہل عالم است
 اہل زمانہ کام دل خود روا کنند
 خدای غر و جل ناصر و معین تو باد
 نسیم لطف تو آرام در دندان باد
 ذات تو در حیات پروردگار باد
 پناہ اہل جان عتبہ منبع تو باد
 شدہ بخش احترام کعبہ آل باد
 آفتاب فضل از اوج شرف تابندہ باد
 آفت عین الکمال از احتشامت و بار
 قاضی چرخ مدح خوان تو باد
 پناہ اہل شرف سایہ جلال تو باد
 دین نبی بدلت تو پایدار باد
 دماغ و ہر انفاس تو معطر باد
 حفظ الہی مدام پشت و پناہ تو باد
 در دہل صفات کس تو باد
 زمین از درت بیت معمور باد
 در فیض بر خاطر ت باز باد
 ذکر گز و بیان دعای تو باد
 کلید معرفت در آستین باد
 شمع جان را روشن از نور تقییر تو باد
 معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
 طبع نقاد ت نکات علم را کشف باد
 ز استاد تو دہا ہرہ دریا باد
 کلام تو فردوس اخبار باد

مقدمہ

پایتخت از پنج برین برتر باد
 بلست مجمع اعلیٰ باد
 استانت طالبان را قبله مقصود باد
 واکا گردن سطح دوبرامور تو باد
 بلنت مخزن کرامت باد
 یارب نمل دولت تو سرفراز باد
 جاهت مدام و دوزمانت بکام باد
 استانت دوستان را مقصد امید باد
 دلیل خرد رهنمون تو باد
 ایام تو همیشه قدین سرور باد
 زمین وزمان نیک خواه تو باد
 محراب طلعت تو آراسته باد
 صدر معانی تو نازنده باد
 تأیید ایزدیت و لمیل طریق باد
 ذات تو نیست محافل باد
 بخت اهل حکمت از الطاف تو نیدار باد
 پر تو اشراق تلویحات تو پیوسته باد
 آخر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
 شمع شفا از تو فروزنده باد
 تراز افسر اقبال تاج تارک باد
 یمن بغض پاک تو قانون شفا باد
 آخر جاده تو از اوج شرف طالع باد
 ذهن و قادت تو از سر اسیر آگاه باد
 چاشنی سخن از لفظ شکریز تو باد
 جهان را از می ملک تو دامن ریشکوار باد

در اشعار و تناسخ

زیور گوش ملک را سخت گویا باد
 خلق عالم را زبانی با باد
 اختر فضل تو چون فال تو سعادت باد
 دشمن دین و امان مغلوب مقهور تو باد
 روشن از پرتو امامت با سنو
 درای فتح بر رخ بخت تو باز باد
 اقبال بروا هم شرف مستدام باد
 بخت و اقبال تو همچون ولت جاوید باد
 ظفر یار و دشمن زبون تو باد
 جان تو شادمان و دلش پر حفا باد
 حصار سلامت پناه تو باد
 سجاده بمقدم تو پیراسته باد
 جان جهانی ز دمت زنده باد
 توفیق اکتساب علومت رفیع باد
 زیور محاسن افاضل باد
 خاک راهت سمرقند چشم اولی الالباب باد
 اهل حکمت را بتو خج تو دل بسته باد
 گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
 و نشست جان جهان زنده باد
 دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
 و ز مقدم تو حاجت بر خسته روا باد
 مهر فضل از آفاق مکرمت لایع باد
 صفحه تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
 راحت ریح روان نظم و لایز تو باد
 بر بجان خنط و لهای گلشن تازه تر باد

اشعار و عایینه

کوه را یک خطی را قیمت یا قوت باد
 وز دوات خانه سحر آفرین را قوت باد
 طراح قهر را قوت است بیکار باد
 نقش تو لوحه ورق روزگار باد
 راحت جانها ز صوت نعمه دار تو باد
 گوشش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد
 سر و مجلس روحانیان صدای تو باد
 لای اهل دل از لحن جانفزای تو باد
 دل از لطافت سخنت با نشاط باد
 جان را ز کتبه های خوش است انبساط باد
 توان کتبه معنی ترا میسر باد
 درین رست دل اهل طریق رهبر باد
 دولت مقصد اهل سعید باد
 دولت زلفه باغ مراد گلشن باد
 نوال تو بر خلق جاد و ید باد
 دولت و اقبال تو جاوید باد
 دولت زلفه باغ مراد گلشن باد
 چشم بد از روزگات دور باد
 رزق اقبال تو جاوید باد
 دعای صبح خیزد انت قرین باد
 دعای زنده دلان سال منته قرین باد
 رزق اقبال تو جاوید باد
 روی بد خواست زخم همچون شب بچو باد
 شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد
 سایه اقبال تو مسدود باد
 طلعت فخر خنده و مسعود باد
 زمانه تاج و اقبال همنشین تو باد
 سعادت ازلی تا ابد تسرین تو باد
 تا هست عقل واسطه انتظام دین
 از آفتاب رای تو باد اجالی عیلم
 تا هست علم قاعده استوار شرع
 کار ترا ز لطف الهی نظام باد
 جهان ز راحه دلپذیر انفاست
 چو بارغ خلد برین دانا معطر باد
 از وجود مستند اقبال زینت یاب باد
 در ترقی تو بخت حاسدان و خواب باد
 الی تا جاز نام باشد در جهان باشی
 بدولت کامیاب کام بخش کاران باشی
 حرز جان تو دعای دل ناکامان باد
 گوید اندیش چو تو نبذ پیچید بر خویش
 ترا چون رای نورانیست روشن
 سواد خط پیشانیست گلشن
 عمرت دراز باد که کتاب ذوالمنن
 از به عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای بیاد

انشای نیر

از انشای بیسفی

حد تقیه

۳۳۳

اشعار و عاتیه

شمسه افلاک باد قدر ترا زیر چرخ
در همه حالت نظر با دسیرین و رفیق
تا صبح نو عروس زمر و حجاب را
باد اعدوس بخت ترا زنتی که چرخ
همیشه باو ز تاسید کردگار ترا
با و چون حکم ازل جاه تو بی انقلاب
انفاس روح پرور و صحت فزای تو
سخن رسید با تمام وقت عرض هست
ز خورشید جهان بر سرگیری آفتابی را
آئی و جهان باشی با قبال
آئی مطلب احباب حاصل و جهان گردد
خسروا گوئی فلک در خیم و چوگان تو باد
زلف خاتون طفر شیفه پرچم هست
یارب سیراب جاه و شوکت باشی
ای گلبن باغ آرزوی **بیدل**
ای خیمه دولت گذشته ز افلاک
دشمن چو طناب خیمه بچیان و چو میخ
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
باشد ز ریاض گردن دشمن تو
تا هست جهان ترا بقا باد
همیشه چو خورگیتی افسرد باد
عالی در سایه اقبال تو در راحت اند
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
هزار سال بانی لعبت و دولت و ناز
بخت و دولت بدام یار تو باد

از غایت ازل

ما فخر

بید

نیمه خیمه

سیر

نقص

سیر

نقص

الباقی ایام با وحکم ترا در سیر
در همه کار و رت با و نصیر و معین
هر روز بخواه از تنم خاوران و بند
بهر عتس بر روی ناصد جهان بند
سپهر بنده و اختتام در بهره نایم
با و چون عمر ابد عتق تو بی انت
بهر شغای خلق بهتان مستدام باد
ظلال عاطفت و مرحمت محنت باد
که در هر جانب از دست با صد بیان آری
جوان بخت و جوان دولت جوان جهان
فلک چون جام می یارب لکام و ستان گردد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
دید فتح ابد عاشق جولان تو باد
سبز ریاض عیش و عشرت باشی
بهر جا باشی بهار قدرت باشی
چون دامن خیمه دل بخواه تو چاک
سکوفه و نیمه نشد و رفته بخاک
تا دل خواند قصیده طول امل
شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
کار جهان مبدع با باد
همه روزگار و عید تو روز باد
سایه اقبال و ظل دولت ممدون باد
نسیم لطف تو آرام در دمنان باد
لکام خاطر با سرفراز بنده نواز
حق تعالی نگاه دار تو باد

444



12

سیدان مجیدی
 قلمی کجی
 آن از ان قلم
 خنایا و بیخ
 و از ان قلم
 کجی و بیخ
 سیدان مجیدی

مجلس

24

منشیہ

سید محمد

سید الشہداء

وہی ہے جس نے

۱۰۰

فصل دوم

۱۶۷

شماره پنجم

[illegible]

134

اشعار صنعتیہا گو ناگون

تاجدین محمد بن حسین حسینی یانمش فایده مریدین

نمانده از تپ عشق تو در سینه من تابائی ز نسبکه تاب غمت کرده بر دلم آزار

از تپ عشق تو تنم تاب غمت کرد و دم

دُرّانِ چرمی میانِ تو شد نزارتم و زینِ چو چشمِ سیاهِ تو تنگ شد لُتارم

شدنزار
at
تنگ و تار

بسیار غم تو ختم شد نزار

باب هجتم کرد دلم تنگ و قمار بنه

دلم اجل از اجل جسم انداید
گل دل من سر بر هوایت آرد بار

ابن ارازل م ن
من سیر بهوایت

در سال پس ازین بریاد و در جوار

۱۲۸۰

این را در کتاب سلسله کتب در دسترس قرار داده و فایده عظمی خواهد بود

محلای نهان کرده کو کوفه شرب آب و با بجهه عمان کرده صدت ذخیره

نہان کردہ

ست یا نه کہ یا قوت دشمنان این که در حمایت لو لوی تکر رفت قرار

رسته بیا قوت لب و جان مشکر مدار بر خنجر بقتل کمر میان نزار

بدرمان
بعقد کمر میان

چنانچه کرده بیا قوت لبان

بیان کرده بعقد کمر میان تاجیه

در انجمن آما خیال خال تو شد
چو حال زلف پریشان تو پریشان را

حال پریشان تری

سود که من دارم از بوی مست نذر لونه حیاں بوداریم مخوار

دار ایم ر حیاں تو داریم

77

حقیقہ ۴۴۰ اشعار سنغیاٹو ناٹون

حال ایشان از خیال تواریخ

ستاره چون مهر و می تو نیست تابنده
عقیق چون لب لعل تو نیست گوهر ناب

ازین غم است که اختر تابد لاشب
وزین حیاست که یاکیزه گوهر آید خار

یقین کہ باشد بار ویت اختر کور
یقین کہ باشد باعل تو گو میر عار

چون روی تو مانند اختر باشد فایه طلقی

وایک چشم از غم شد است گوهر بار
لیک از غم

روز و شب آن بالب تو طرب است
روز و شب بالب ت طرب

مرا سخی رسد ز رشک جان لب صد بار
مرا می رسد جان لب

جامی روز و شب بالبت و طرب
لیک انغم مراد سید جان بلب تا

ان لبان تو آیت نادر و چشم من است
چو شب ز مهر تو حاصل کجو گنجینه

مین که گوش تو حامی لولو آمد گفت
فلک که ماه در او روزه را بکشد
بگوید ما تو را شد زخما لاله غبار
چو تو مرا که دست لولو بر لاله

خط تو مرکز
خط تو مرکز

[Faint handwritten Persian script at the bottom of the page]

چو نژد آن
بلالعی ت

۵
برین بر صفت
کلیه امور و
تکلیفاتی که
بر این بر صفت

۵
درین بین صفت
سخن و اندیشه و توانایی
و ملاحظات و قریح

١٢
 زين الدين بن
 تاج الدين بن
 الخدم و مستقاره
 وضا و غلبه و تخرج

۱۲
 و در
 حضرت
 ۱۳
 در
 حضرت
 ۱۴
 در
 حضرت
 ۱۵
 در
 حضرت
 ۱۶
 در
 حضرت
 ۱۷
 در
 حضرت
 ۱۸
 در
 حضرت
 ۱۹
 در
 حضرت
 ۲۰
 در
 حضرت
 ۲۱
 در
 حضرت
 ۲۲
 در
 حضرت
 ۲۳
 در
 حضرت
 ۲۴
 در
 حضرت
 ۲۵
 در
 حضرت
 ۲۶
 در
 حضرت
 ۲۷
 در
 حضرت
 ۲۸
 در
 حضرت
 ۲۹
 در
 حضرت
 ۳۰
 در
 حضرت
 ۳۱
 در
 حضرت
 ۳۲
 در
 حضرت
 ۳۳
 در
 حضرت
 ۳۴
 در
 حضرت
 ۳۵
 در
 حضرت
 ۳۶
 در
 حضرت
 ۳۷
 در
 حضرت
 ۳۸
 در
 حضرت
 ۳۹
 در
 حضرت
 ۴۰
 در
 حضرت
 ۴۱
 در
 حضرت
 ۴۲
 در
 حضرت
 ۴۳
 در
 حضرت
 ۴۴
 در
 حضرت
 ۴۵
 در
 حضرت
 ۴۶
 در
 حضرت
 ۴۷
 در
 حضرت
 ۴۸
 در
 حضرت
 ۴۹
 در
 حضرت
 ۵۰
 در
 حضرت
 ۵۱
 در
 حضرت
 ۵۲
 در
 حضرت
 ۵۳
 در
 حضرت
 ۵۴
 در
 حضرت
 ۵۵
 در
 حضرت
 ۵۶
 در
 حضرت
 ۵۷
 در
 حضرت
 ۵۸
 در
 حضرت
 ۵۹
 در
 حضرت
 ۶۰
 در
 حضرت
 ۶۱
 در
 حضرت
 ۶۲
 در
 حضرت
 ۶۳
 در
 حضرت
 ۶۴
 در
 حضرت
 ۶۵
 در
 حضرت
 ۶۶
 در
 حضرت
 ۶۷
 در
 حضرت
 ۶۸
 در
 حضرت
 ۶۹
 در
 حضرت
 ۷۰
 در
 حضرت
 ۷۱
 در
 حضرت
 ۷۲
 در
 حضرت
 ۷۳
 در
 حضرت
 ۷۴
 در
 حضرت
 ۷۵
 در
 حضرت
 ۷۶
 در
 حضرت
 ۷۷
 در
 حضرت
 ۷۸
 در
 حضرت
 ۷۹
 در
 حضرت
 ۸۰
 در
 حضرت
 ۸۱
 در
 حضرت
 ۸۲
 در
 حضرت
 ۸۳
 در
 حضرت
 ۸۴
 در
 حضرت
 ۸۵
 در
 حضرت
 ۸۶
 در
 حضرت
 ۸۷
 در
 حضرت
 ۸۸
 در
 حضرت
 ۸۹
 در
 حضرت
 ۹۰
 در
 حضرت
 ۹۱
 در
 حضرت
 ۹۲
 در
 حضرت
 ۹۳
 در
 حضرت
 ۹۴
 در
 حضرت
 ۹۵
 در
 حضرت
 ۹۶
 در
 حضرت
 ۹۷
 در
 حضرت
 ۹۸
 در
 حضرت
 ۹۹
 در
 حضرت
 ۱۰۰
 در
 حضرت

مطهر و اعلیٰ
در درجہ
توسیع

اشعار مستغنیای ناگون

حدیقہ

آب الیاس تو بیچ لولو اصل
بچشم پیکسی در نیامد الا خوا

برخت که لاله و سبیل نهاد بر لاله
لب تو لولو لاله گرفت در زینار

چو دید آن لولو و لول تو لا بر لا
بلا لایت در آمد لولو لاله

عجب که باد صبا چو کشت زلف تو شمع عشیه
ز تیر غمزه تو خواست چرخ و مژنه

صبا چون شست زلفت
یقین که بهنگ زبانه براید از سوار

صبا چون شست زلفت بر کشاید ناز
زده بر اید

لغای بت نکند در دل آزار آید
کشیده دانه بر نقش انی از نگار

منم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ
بگردم که خط تو گشته چون پرگار

مرگست زان رخ شمع تو آوری در دل
که خلق گشته از آن نده شد چو شمع از مار

مرگ چویت بغیر شمع جسد کجست
چو شکل آب شد دل بدو شکفت مدار

هنوز کلک قضا به نقش تو در
بشکل خیر عین و شست کرده نگار

کلک قضا به نقش تو در
بشکل خیر عین و شست کرده نگار

کلک قضا به نقش تو در
بشکل خیر عین و شست کرده نگار

درین بیت
خجسته
درین بیت
خجسته

درین بیت
خجسته
درین بیت
خجسته

درین بیت
خجسته
درین بیت
خجسته

درین بیت
خجسته
درین بیت
خجسته

در ستمنا گوناگون

در ستم

زبان باشد نصارتی

زین شد

که کرد گل چرخ حور عالم از انوار

چرخ حور

اگر چو حور در بد روی گل شکفت بدار

اگر حور در بد روی

صفا شد چو دم روح اگر روح بدوی

زین شد چرخ حور اگر حور در بد روی

براستی چو حور نشسته در شکست خنجر

راست چو ن شمع

که تیر طغیست که در بزم گل چین بشیار

یست در بزم چین

و گرنه حقه سحر شمع سوخته پندار

سوخته

لاله سیراب چون آتش رنگ فروخته

چون شمعیت در بزم چین سوخته

همان ولی سخن کی بود چو پسته یار

ن ی سخن ی بود

درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار

درین ولیک سخن بود

و مان غنچه کند لعل بر چین ایشاد

ان

نی سخن بود درین ولیک سخن بود

درین بین صفت
شعر مطلق و نقیض
درمان و قطع ۱۲

درین بین صفت
شعر مطلق و نقیض
درمان و قطع ۱۲

درین بین صفت
شعر مطلق و نقیض
درمان و قطع ۱۲

در سعتا گوناگون

حدیق

رہی دعا شوق او گر ستم چہ را غنچہ
 عاشق اگر ستم چہ را غنچہ
 دلنگ وار نماید دریدہ پیرا بہن
 دریدہ پیرا بہن

عاشق اگر ستم چہ را غنچہ دریدہ پیرا بہن
 کشتہ اگر ستم چہ را غنچہ دریدہ پیرا بہن
 کہ آسمان بزین چو برم کردہ بتار
 بوستان

آقای بستان چون آسمان شد است گون
 چون آسمان شد
 بوستان چون آسمان شد
 بوستان چون آسمان شد

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت
 از باد سحر آتش گل
 بتارک اندازین نقش در چمن افتاد
 در چمن افتاد

از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
 خاک چمن آب رخ فروین
 چمن صبا کش از باد و دل تازہ
 صبا کش باد دل تازہ

صبا کش باد دل تازہ
 صبا کش باد دل تازہ
 کہ آب روح بناتی نمی دہد از ار
 باد چنان می وزد چنان برجوی

آب روانی
 دم نسیم بہاری کہ سیردی چون عسمر
 چو عسمر قدراری از انت نیست قرار
 قدراری

حقیقہ ۱۳۵۳ ہجری قمریہ
چشمہ مستطای گونگون

پادشاهی جان بهاری خان بهرامشاهی

بَدَجَنَانِي جَان بَهَامِي

باز گشت سختی سن باز داشت آن معشوق و از او

مستقیم خوش بود اکنون خصوصاً در تیره که در صفای رخ او عیان شود اسرار

در این باره با ما در جریان باشید

کامریم دقن و لیری که عکس لبش
ز جام حشیم ز جاجی سن قلند عتقا ر

سیدم دوق
عالم
زجاجی
نگین

گرفت هوای نشاط است سوی محراب و
زیاد آب غیب خواه و زین سقار

و سوی صحرای آب عشق
یارا درین عالم

نظریه در علم

در جام زجاجی فلان آب عجبی راجع است
نقد بر جنگ گزاری و جنگ نام است

قصیدہ جناب لاری چنگ نامی محل
بر اوی بن چنگ تاملک پیکار

نوائی عیش تو چنگست و سحر می گزنگ

ادوی زب چنگ

طرب کمان رود و چنگ بر دم رکاب

کویں کو پست و ہم کی طرف
طرب انسان رو و در حجاب چ و می یابا

جنگ از جنگ های گلیک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

بستانیا بی ازین دهر عشرت آن وقتی که در کشی رگی چنگ طرب بنا نهاد

در کفش رگ چنگ طرب

نه نوای دل افروز با نوای هزار نه راست آید اگر گریشی نوای حصار

یاجی از عشرت نوائی بانوا

در کتب عربی و فارسی که در این کتاب مذکور است

نظاره قدوبالای سهرستان کن که چون ز قاست تو کاراوست نامجار

بسم الله الرحمن الرحيم
 چون قامت تو کار
 نیکی مژده

77

در صنعتهای گوناگون

۳۴۶

حقیقه

کجا که دارد در سایه قدر تو چو ابر
کوشش هم از آن رگه که بالا کار
ش بزرگ آن رگه که بالا

دارد در سایه قدر تو چو ابر
بالای سحر دارد در سایه قدر تو چو ابر

درین بین
درین بین
درین بین
درین بین

که با تو یار خور جام باده فی اغیار
یقین که خدایم و شادان کجاست فصل خیز
بیار جام باده فی اغیار
خیم اکت فصل خیز
کشدر ساغر رشتان شراب نوش گوار
نسیم وار جسد در میان سبزه باغ
رشتان

خوشا تفرج بستان کنون که عجز کرد
شدند برود و خرامان باغ بی فشر
بستان
خوامان

درین بین
درین بین
درین بین
درین بین

پایار جام باده خشان شده خرامان
پزیرد از اثر او چین ز جان آثار
اگر نه باد بهار است روح بخش حیرا
یا اثر

مگر که کرد سجاکی زیای خواجگزار
کرد خاک پای
تشنه است هوای نسیم را بعسیر
ی نسیم عسیر
معین ملک و ملل دست یار نخت جان
وزیر است سخن عادل و فلک مقدار
دینیت

درین بین
درین بین
درین بین
درین بین

باد بهار است یا نسیم عسیرت فایده مطلق
همیشه دولت و دین را بخت استعظام
توی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند
قلم و تیغ ز دست تو

درین بین
درین بین
درین بین
درین بین

مکابحان تراروی بر سر و زود هر
زود قلم و تیغ ز دست تو بنواز
باز بان
باز بان

درین بین
درین بین
درین بین
درین بین

درست است که گوناگون

۳۴۴

حقیق

درین صفت
استقامت و استقامت
محبوبه و نوازندگی

هی دهم ز عطای تو باغ دانش بار
نیم دو دلتا
زبان کنی ز سواد قلم نوال حساب
ز سواد قلم
به است گشته ز رایت منیر برگردن
گل است گشته ز خلقت نصیر در گزار
ت گشته نصیر

درین صفت
بعضی شعله
در احوال و نوازندگی

محبوبه و نوازندگی
نیم دو دلتا
زبان کنی ز سواد قلم نوال حساب
ز سواد قلم
به است گشته ز رایت منیر برگردن
گل است گشته ز خلقت نصیر در گزار
ت گشته نصیر

درین صفت
در احوال و نوازندگی

محبوبه و نوازندگی
نیم دو دلتا
زبان کنی ز سواد قلم نوال حساب
ز سواد قلم
به است گشته ز رایت منیر برگردن
گل است گشته ز خلقت نصیر در گزار
ت گشته نصیر

درین صفت
در احوال و نوازندگی

محبوبه و نوازندگی
نیم دو دلتا
زبان کنی ز سواد قلم نوال حساب
ز سواد قلم
به است گشته ز رایت منیر برگردن
گل است گشته ز خلقت نصیر در گزار
ت گشته نصیر

در صفت های ناکون

۳۲۸

حلیقه ۲

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

تو از زیر شود رگ روز تا خوشتر

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

دینیت

مكة

لا
 صنعت
 درین بیت
 بیضا و تضاد
 شتقاق و تکرار
 و ایما

نوازش از اثر بوی خلق رنج و شست
شده چو باد صبا و فروز در اشجار

۲۰
رسیدگی به وقت

۲
سرسبز و سرخ
والی قضا
عقاب کبک
فانق کبک
لغت ماکن ذال
نمذ صفت
ولوت درسی

فاریکول ابرو
علت سکن ذال
خوانند صفت
صوت درسی

۱۵
دین محمد صفت
از قلم نویس
پسوا ۱۳۵۱

۱۲۵۴

با حسن قوی حاتم بر غنای کسری نایب مطلق بود
 از آنکه چنانچه در کتب آمده که بفرمان قوی آصف بر آن قوی میخواست
 از ابر دست تو دار و سحاب مایه جود از آن گبستر داور بر چمن در شتواری
 ابر دارو زان گبستر بر چمن
 اگر چنانچه ز جود تو مایه دار و برک که سایه بر سر گلبن فگنده است چنان
 ز جود تو مایه سایه

ایر و ارد ز جود تو مایه
 زان گبستر بر چمن سایه
 نه صبح چون اشتر نور زای مست یقین که این گمان ز خطا آید اگر کنم اظهار
 چون نور زای ت که این ز خطا آید
 شبیر تو بود آفتاب شیر از آن که او ز رای صواب تو شد
 بود آفتاب از صواب

نه چون نور زای تو آفتاب قافله مطلق مودن پون نیست
 نه چون نور زای تو آفتاب قافله مطلق مودن پون نیست
 وجود کلک و گفت تو که منبع کرم اند اگر چه نیست مکاهی ز مروی استخار
 کلک و گفت که منبع آن است ای
 را و بود که ز ربح و کان ساحت تو بخارج محضی این نه بر استکثار
 بار ساحتی

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا که عین راحت خلق است و جود بی قمار
 کلک و گفت که منبع این است
 آنست مایه خضر این عین راحت است
 زبان علم و بیان و کلامت افکنده اسم جری از جریده آشکار
 بان و کلک
 تو در سخن دوم اخطی باستخار
 و زبان ت دوم اخطی

این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت

این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت

این بیت صنعت
 در این بیت صنعت
 این بیت صنعت
 در این بیت صنعت

حدیقه ۴۳ و صنعتهای گوناگون

نهم نهم تو که عرض انشائی کردی و رای سیم بدی بالعی و الا بکار
 بام عرض داشت و سیم اعش
 بنان کلک و نبات بعرض نشا قافیه مطلق بود
 اگر تو قسم دو کس کرده دورسم نکو چنانکه مال دلی را و خصم را دم مار
 قسم دو کس کرده دورسم نکو مال دلی را و
 بدکم گوش همی دارم دور او کپوش بگوشت مال عدد و نوازش ابرار
 گوش مال عدد را
 قسم دو کس کرده دورسم نکو مال دلی را و گوش مال عدد و نوازش ابرار
 چنان کند که برادر زبان هر دو مار چان کند ار ج و
 اکنت جهان ادرین قیل جهان بی دند بتو ترین زمانه باز احوار
 ی دند وین
 تو بی سوال دهی صد هزار کان کیبار تو بی سوال دهی صد هزار کان
 کان چو کفیل تست فی فی چو گشت کان
 توانی ابر کف لطف تو طبع چو مهر همی کند ز سر خار یا سمن افسار
 ابر لطف تو طبع هر می کند خار سمن
 اگر چو خلق تو باشد دم سیم و صبا بیل طبع کند خاک و زمین چو بیا
 خلق تو با لطف تو طبع هر خلق تو بدیم قافیه مطلق مجرود
 بود ز صورت اقبال شرع احراز آنکه زمانه داد بتو فتح نامه گزار
 ان ا فتح تا

درین بین صنعت
 تقسیم
 و در این بین صنعت

درین بین صنعت
 تقسیم

درین بین صنعت

درین بین صنعت

درین بین صنعت

درین بین صنعت

درین بین صنعت

درین بین صنعت

درین بین صنعت

درین بین صنعت

در دستهای گوناگون

44

22

حلیقہ ۴ غلام نام ترا جین کشد کہ
فلک انفتح کلام توزیب لیل بنار



نہا برجین کے قتل تراہین

فصل بیست و ششم
در تقسیم و لزوم
در استقامت

ما قضا الكفاحا مبين

یمن بپیش آمد
 بخت خواهم آن
 جیب
 اگر زمانه بسیار ترا شکار کند
 ز دم زدن نترسد و موی بر شومار
 موی با
 ز دم

ماه ی
ثبات قدرش است آنکه ماه را بر حین
درش کی م

چیت بدست عاوجه ای رسم
مورد مردم ولی بسته شود روشن
ز راه باس تو کوه گران شری و

پیشانی بیست و شش
چستان و خشتی
در تفسیر و مراد از
شمسیر ۱۲

اگر تیر تیر بودی که بگریزد
اگر تیر تیر بودی که بگریزد
اگر تیر تیر بودی که بگریزد
اگر تیر تیر بودی که بگریزد

دلم نیام تو آورد و بزرگانه شرف
چرا باشد از گنجی دیده بر دل
با گنجی و

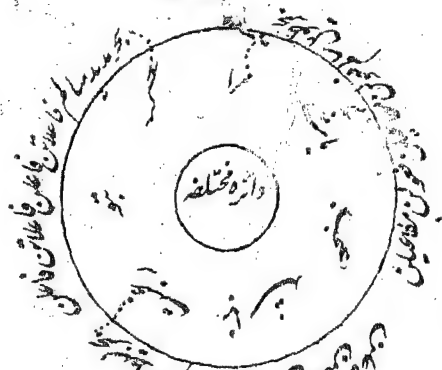
اگر ت بود اراوت که بری نیامد و قافیه مطلق و غیره

یقین مرا اگر از پر تور عایب
مرا که با تور
نسخه و محرم تواند بود
نه در عرب که بیات کف

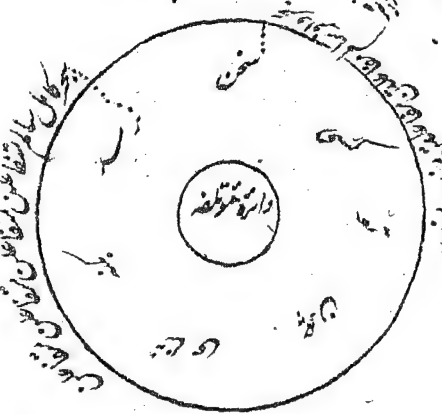
چج
ب
اگر تو غیبت نباشی عجب باشد

۲۵۳ اشعار صنعتهای کوالین

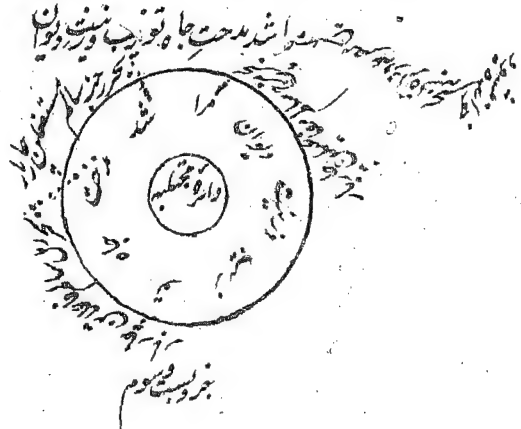
حدیقه ۴



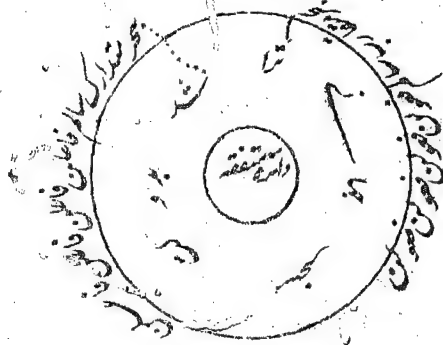
مرا سخن نرسد در بیان کنه شایسته
 شای چون تو کسی برتر آواز تندر
 سخن نرسد ب کنه شایسته
 ی چون تو کسی
 سخن نرسد ب کنه شای چو تو کسی



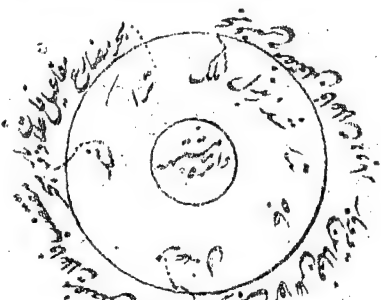
حاله طبع مرا شد مرغ تو که جاه
 تو زیب و زینت دیوان
 مرا شد مرغ ت جاه
 تو زیب و زینت دیوان



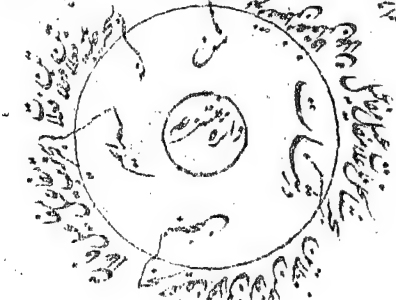
حد لقمه ۴
 تقصیر قلیع تراشد چهره باریک
 اشعار صنعتهای گوناگون ۲۵۴
 مسخرت جانی ترا با سحر
 تراشد بدوکت مسخر جانی
 تراشد بدوکت مسخر جانی



وزان که ملک تراشد ز عدل جاه پیک
 تراشد چو تو داری ز بیل آفتاب
 ملک تراشد ز عدل جاه
 تراشد ز عدل جاه تراشد ز بیل آفتاب



چون آنکه من نه سرایم بدین سخنان
 و لیک درس شای تو میکنم تکرار
 من نه سرایم بدین سخن
 من نه سرایم بدین سخن



۵۵ اشعار صنعتها گوناگون

حدیقه ۴

آشنای منی است بپای مرا بوقت سخن / چون بگردد بر من تو گفته ام اشعار
 شای ۱۰ / محنت سخن
 زنی نباشم اگر بهتر از زمانه شوم / بقول سلمان گمان شد سلیم از اعوار
 باشم ترا / اشاره بنام صنعت ۱۲
 ویرت ز اهل غیبت گشت کس چنین بیتی / نازم از نظم و اهل بیت شعر شمار
 ز اهل بیت / اهل بیت

صنعت
 در این
 اشعار
 ۱۲

چون گشت سلمان منانیت / با شتم از این بیت ۱۲

همیشه تا که بود سایه زمین محروم / تمام تا که ماند ملک بر دود و خاک
 خاک و ی زمین / تمام ملک
 در قهر شب از غل آن شود چون قهر / چنانکه چرخه صبح منیر از آن چون قهر
 تو کامکاری و باشد بمانیت قرآن / تو نامداری و باشد هم آنست که کار
 باشد / امدار باشد

در این
 اشعار
 ۱۲

تا کوئی زمین را تسد باشد / تا ملک جهان را امدار باشد

آمال تو که شاد است و سر ز و با و / در محالک روزی کشاوه بدو و ار
 کشاوه

در این
 اشعار
 ۱۲

مقام باو بفرمان را تو گردون / دست حکم تو آسان شد و همه شوالا
 دست حکم

در این
 اشعار
 ۱۲

هم از سحاب دلت طوف بسته از کوبه / که از برای گفت لعل بسته بر احوار
 نموده خدمت تو دهر برین از سر صدق / بسوده غیرت تو پای دشمن از سوار
 پای دشمن

در این
 اشعار
 ۱۲

دهر برین / کشاوه باد گردون بسته برین
 کشاوه دست حکمت بسته بر دشمن

قطعات موشی

حدیقه ۲

قطعه شرح از صد ابیات

صاحب آسایه خورشید نور عالم است سایه جاده تو بر عالم می‌تابد و هست
 خاتم حکم تو دارو ملک جسم و نگین بگین خاتم مهر خلد باد و هست
 مہر عنوان ابد طغیانشور رازل آیین نام و القاب بغیاث الدین محمد باد و هست

قطعه موشی از شومصاریع فی در صنعت کف

صفت صد رو سندی دستور می بر ذریت بهشت برین
 میکند بخشش بیدل درم همچو روی سپهر پشت زمین
 شد روی تو پشت شرع قوی شد بعدل تو جل ملک متین
 لغت تو دعوت پیری و ملک لغت سپهر شہور و سنین
 هست در جنب بخشش تو قلیل بهر در گنج معدن است دسین
 دست بهت بدولت تو زدم که قوی دستگیر دولت و دین
 تو گرم در بند دسے تشہیر تو گرم در سخن دسے تمکین
 ہندم بہت در نور شہرت سخنم بہت ہمراہ تحسین

قطعه غیر منقوطة از شومصاریع ثانیہ

ملک ملک کرم سرور دہر سالک راه علامہ کرم
 ملک او صومعه دار الاسلام دارا و مورد والامہم
 مطلع طالع او محسب کرم حارس درگاہ علم و حکم
 ہم ہواہم در اورج ملوک ہم دعاہم دل اور دایم
 کار او در مہمہ عالم اصلاح مہر او در مہمہ دایمہم
 کلاب او حکم رسل را ہمراہ دم او در ملک راہمدم
 راہ او راہ کرم را سالک علم او عالم دل را محسدم

ولہ در صنعت واسع الشفقین

اشعار و مضامین کوناگون

اندر دل عشاق زده آذرت آذر
 دیدار تو خوردیده عشاق تو خاور
 کاندل دل خاوشن شاه ز خجسته
 لطفش در افشاند و دستش زرد گوشت
 نور تو رسید است آفاق سراسر
 ترسان شده از بول سرگز تو نور
 تو خسر و صفاری ای خسر و صفدر
 وی تیغ ترا فتم و سعادت شده یاور
 رخسار حسود تو شده چون گل صفر
 باد رنگی زیران در کف گرفته باد رنگ
 حقا که بهترین خیال در سر دارم
 دزد در تو هر دم نفسی سر دارم
 لاله غلام روی تو صد برگ زیرات
 ز ناراکست و لگد زرد بروی لات
 سوزن پلکا کدام سوئی
 وه چه ز قفا کدام کوئی
 تیغ گمش سیاه کاره دیدم
 سرتا بقدم تمام سارے دیدم
 دیدم بلب آب زن هندوی
 شریاد بر آورد که در در روی
 زین مرغ ای ابر و باغ اگر گوشت یار
 گر تو ای شیر گران سرباز داری در کار
 ای ساکنان گوی تو از باغ یزار کرده
 هم زاهدان از دست تو در بنده زار کرده
 گر خطه خواهم هیچ شب در چشم پیدا کرده

حمد لله
 ای آفر تو یافته از غالیه چا و
 زلفین تو بجان دل عشاق تو نشسته
 اند دل عشاق تو را گفت
 آن شاه سخا دست که درگاه سخاوت
 ای شاه تو خوشیدی زیر که چو خوشید
 لکران سنده از خوف سرتغ تو مغفور
 تو شاه جهانگی ای شاه جاندار
 ای چتر نصرت و تائید شد
 رخسار کو خواه تو چون لاله خود رنگ
 با تو رنگ آمد محارم با عذار با ده رنگ
 بیخ کنی بر پیش تو سردارم
 در خیل اسیران تو من سپردارم
 داریم آرزو که حکایت کنیم با ت
 هر چمن که دید رخ خوبت ای منم
 قفس دهنه که ام رو سینه
 من در طلبت بگرد عالم
 بند و زن سرخ رنگ ناری بدم
 پیرایه او که نازک از جان منم
 زلفم تماشا کنایه جو
 گفتم که بهائی سزدلفت چه بود
 پیلتن شاهی و بسیارست بارت بریر
 یاز تو با سیرغ بازی میکند
 قبله ابروی تو محراب ابراهمه
 عاشقان بهشت تو هم ذوقداران
 ویران من کل عجب میکند آن چشم است لب

وہ سنیے گا کہ وہ نالوں

ای صفاتی بحکم نظر را چو روان
در عانی نه احوال جز میل تو شکر
لذت طالب شده گویند ^{نیل} شایسته
هست الغام تو در برج مروت اختر
گشته اوصاف تو سرایه اشرف احم
اصطلاح کریم ^{ان} بهر شدت سنج
عالمان را بر این تو بهر حکمت و حکم
تا همان هست ترا داد

ایمنم و یک کشاید یا ستاند یاد بد
ایچه ستاند ولایت ایچه بد بد خواسته
سید کمال خسرو رطیف شامل سلطان
لیلی هم حاتم شاهین دوم هم خان طهر
بنان اوست و بخش سنان اوست کوشتر
یکی از راق را باسط دوم رواج آقا
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
تنگ غنچه یادمانت یاد افسرده ام
استیمنت پر شکن یازلف یا پیشانیم
روزگار آشفته تر یازلف تو یازلف من
شب سیه تر یاد است یا حال من یا حال تو
نظم برین خوبتر یاد روز یادندان
وصل تو دلجوئی تر یا شعرای نغمه من
مهر و نه خشنده تر یا رای من یا روی تو
و عده تو کوز پشت و قد من یا ابرو دست
چشم تو نو نیز تر یا چرخ یا شمیر شاه
قد تو با جد قابل خد تو با خط نو بر
شمار از چندین

دی ضیائی نیرت چشم نبر را چو بسیر
 در میانی همه افعال جلیل تو بسیر
 و ز فصاحت شده جوینده قدرت مخور
 هست اگر ام تو در درج قنوت گوهر
 گشته الطاف تو پیرانه اصناف بشر
 ارتقاء همت دافع سرظلت و شر
 سلطان راز بنان تو همه نعمت و زر
 آزان هست ترا باد دروخت و فر
 تاجان بر پای باشد شاه را این یا کار
 آنچه بند پای دشمن و آنچه بکشاد حصار
 تدر و و کبک و گور و موری باشد و گیسو
 سه دیگر موس ضیف هم به هم نعمت
 قناتی اوست و مجلس نوای رست و میرا
 سعادت را سوم بایه چهارم فتح را بران
 گرم ترخوی تو یا خوشید ابا زار من
 گلستان خوش یا خست یا سینه افکار من
 دست نشسته گوهر نشان یا ابریا افکار من
 زره کمتر یا دانت یا دل محمود من
 شد بهتر یا لبست یا لفظ گوهر بار من
 است تو راست تر یا سرو یا گفتار من
 چو تو دلسوز تر یا ناله های زار من
 آسمان کرده تر یا خوی تو یا کار من
 قول تو بی اصل تر یا بود یا پندار من
 غمزه تو نیز تر یا شیخ یا بازار من
 خط تو ناقل بابل بد تو ضابط بربر
 دست ۱۱

دوستی کا گونا گون

گفت با هم می‌بایزد گفتش دیگر چه گفت
گفتش چیست از این خاطر من از سر چه گفت
گفتش که شمر و من این تن را نمی‌فهم گفت
گفتش من سوختم در باب غایت چه گفت
گفتش بر بافته و حق عشر چه گفت
گفتش من زنده گردیدم ز خود و شمر چه گفت
گفتش این هم حسابی از لب کوزه گفت
گفتش که عاقبت این است زین سخن گفت
گفتش و یکی بگو گفت و دیگری گفت

44

۱۰۰

فأصاحبه گفتش آن اوسمین هر چه گفت
گفت و دیگر باز حدّ خوش گذارد و برون
گفت سر را بایش از خاک ره کمتر شود
گفت جسم را لغوش را از غضب خواهی بخت
گفت خاکستر چه کرد خواهی بر باد و آرد
گفت در محبت بکیم زنده اش خواهی کرد
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را حساب
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفت و دیگر نگذرد بر خاطرش با عظیم

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار کبیر

شاید خوبی تو حسن و جمال
ز گس جابوی تو خیم غمزال
جسلوه حسن تو براوج کمال
نفیت برابر دی تو هندی جمال
دحت روی تو از امر محال
رخ گل و خوش قد تو سر جمال
می کشم از سوی تو رخ و طلال
چشمه دیده به از آب زلال
رو نقی خسته بر امید وصال
دی ز دل از هم تو رفته قرار
سرو هم از قد تو باندگی

ای رخ و ابروی تو بدر و حلال
طره گیسو تو مشک خشن
منظر نور تو در ابر مطهر
شاهر خونه تو گشته پدید
نیس حسن تو بر اوج فلک
منفعل از خط تو سبزه خطان
بسته گیسو تو جان و دم
زینت کوی تو از اشک مرینست
ساکن کوی تو از آن متمیز
ی جگر از غم تو گشته فگار
قر از خد تو گشته محب

مغزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرہ الہامی

سج زود دارم ز دوری آن در زود داغ در دم درون دل گذر

بیان لغز و چستان

۳۶۳

حد لغز

تغ تیزی بنی پشت خبیث
فیض بخش پیش ز پیش
شبش تحت بخش سب
به پیشی نه پیش پیش چین
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید
چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان ولیک
بخیال چشمه رضوان که چشم چشم است
چشم آن دارم که از چشمم بر آید چشمها
از روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
من نیازم از نیاز
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز

تیزی تن نشینش بین
جیش فیضش پیش پیش بین
تخت بخش به بت جیش بین
پیش بخش ز پیش ز پیش بین
هرچ چشمی چشمی از چشم تو سکو تر ندید
چشم من زان چشمه چشمه کوثر ندید
حور و چشم ناید چشمه کوثر ندید
ز آنکه چشمه چشمه جیش چشمه کوثر ندید
چشم را غبار کرده چشمه سار خور ندید
من نیازم از نیاز
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من شمع ز من کل من آفت
جای آندار که شمع شهر گزارد نماز

از چشمه کوثر

تخیل

تخیل

واسطه بال لغز عقل عجوبه گزینان اشعار عجبیه لغز و چستان *

یکی جفت کبوتران ا بلق
پرواز با سمان نایند
چشم استند جدا جدا عشاق
از خانه خود برون نیایند

رنگش چو رنگ رخسار
پادار و دیرمردان جانان بگویند پلین

عجایب صورتی در شام دیدم
درختی بر سرش لوحی پراز آب
چشم اگر گویم کسی باور ندارد
دران ماری که قند و سدر ندارد

آن حسیت که روز میاید شبگون
صد باره تنش ولی بیکای نگون

حدیقه

۳۶۴

بیان لغز چستان

گردست زنی بر روز اندازد برون همچون دل عاشقان منور بر زخون

کمان حلاج

از پشت قلم طرفه چیزی که او همیشه بود در سر تا بشام در نا له
انگند از دمان بجز ساعت کیرف برت و ایلوف ترا له

س

چیت آن گنبد خجسته و دور که در رفته است یک دست
ناکمان اندرون رود سپری کند اندر دو پای دخت سر
چون زمانی بهم سپرد از اندر این اندر در گریز آن در

رضای

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش و شوهر کرده یک تن را و غش
عجبت تر کان و شوهر زاده آن تن نکاح شان بجز رند هب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق تنفس دو گوهر اندر کنکانات هر چه در و هست بر ترند
پروردگان مسایه قدس اندر ازل گوهر نیند گرچه باوصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر آشیاء علوی می پند
از نور تا بظلمت و از اوج تا خفیف از باختر بخا و رواج بجز تابند
هستند نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال تخم و بجهانند
تحقیق دان که ناصر خمس و غلام است بر کس که گوید این دو گهر از چه نظر اند

شب آفتاب

ز انگی دیدم سیاه مانند دانه سفید چون برف بزاو
این طرفه که در میانم آن رخ سفید پرواز نمود و بیضیه ز کین داد

قلم

چو چنین است آن رخ بی بال و پر آنزاده ز مادر ندیده پدر
سرش تان بر می نگوید سخن تنش رانه در می نریز دگر

اسب

حدیقه ۴
چیت آن درج نرم و گناید با
چیتی دارم که چون آن درج بشکافد
مبع صوت چو ترکیب و خوش نقش است
بیان لغز و چیتان
چون صدن کینا درنا سفته دارد و بیان
افکن آن گوهرنا سفته از کف رایگان
پوستش بر مو پرید آورد و مو بر سخوان
عضو تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده
چونکه او را بنزد گور بر نند
که شود زنده گم شود مرده
گور را دیده می شود زنده
ابضا

چیت آن لعبت هایون سر
بپولاج چیت و جالاک است
که دهن دارد و میان لاغیر
بسته دریای خود و دوتا لنگر
چون شود کمر سینه شود سر
چون شود سیر می شود لاغیر

چیت آن چار عشره واروسر
نام او را صریح گفتیم من
یکصد و شصت پای او بنگر
گر ترافهم هست اسنم لبیر
باونجان

چیت آن چیت که با بک پناهی دارد
سینه اش چاک نماید سرش را بزند
جامه سوسنی و سبر کلاهی دارد
حیرت این است چه بچاره گناهی دارد
متناکو

چیت آن برگی که با بختن گل میشود
دو داو اندر هوا چیده سنبیل میشود
از این

چیت ماری که آن دوسه دارد
بر که بکشاید این معشمار
وزد و سوراخ سه بدر آر و
دامم از عا شقه خبر دارد
چراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میلان و آن
آب باشد قوت اروار باشد قوت مرغ
مار سیم خفته باشد مرغ نذرین و زبان
نه بار چون بی آب کرد مرغ و لون بجان
ما هتا و القاب

بافت

ای که شب وصل بنایت رسید روز ششم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد و چو عمار دامن غور در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خوهر هم بنیدگر و کوی خودی از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بهاء

راز راسب اندر پنهان کرد بر شفا و دگر در کف دامن زاده پابر جای سینه زد بود

باسم محمد

خیم چون گشت کی طره ریخت بوش ز ند بوش بخت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل سوی تو سبیل نند سبیل بر دامن

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبب المانی بیاد منی نامم او نجیفات نامی

باسم موسی

گزیدم از خود کس که بدیدان لب شیرین اوست گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را میه سور کمر گفتش نوراعی نور

باسم تاج

دل و در دو عالم جات گشتش با او با و ایت گشتش

باسم امین

دعا کردیم نشید آن سه قد ز قول ساسان آن صبح بحد

باسم حسن

این گوشه ای مخت چو نیست جاو آن سدر بزرگ سرور روزی زین دنیا

باسم موسی

لب غوغای کوی
بختیگر گاه ساق
شود نوحی از دیر
شیرین بی نین
چون کوه افشان کرد
بی نقدش در کوه
سورن موی

چو گوشت خنک
بینی نین توانی
شوند من شود
سور کربین
مطربان و بیان
من جاکشین
جسول انجابر

پوست از بدنی مغز از دوست
خواه کین مغز آمد و آن پوست

باسم محمد و حسن و حسین

ای بسیدم بیرون خجراز غلاف

قد رغبتی ترا گفتن توان مانند

باسم حسن

بیتین سرکای

وہابی سوسائٹی کے قیام کے بعد ان کے خلاف ایک نیا لٹریچر شروع ہوا۔ اس کا آغاز ۱۹۷۸ء میں "مذہب و مہذب" نامی کتاب سے ہوا۔ اس کتاب کے مصنفین نے ان کے عقائد کو "مذہب و مہذب" کے تحت لکھا۔

و چون نام نویسی میان نام القصه و لوحی از کتب که ز باث رسیده بکام

در عالم رفیعی که با حق است

پس دی یار احوال دستا

عشق را از دست نروزی

دولت نظامیہ کی راہی
بازار ازانی غفرور
بزرگ پورہ ۱۱
علما

لک در کش بواهی سیدی در سیرت

باسمہ سبحانہ

میزه شوخ و ابروان سپید و تیری بی قسطنطنیه

بن زین نام تو سامان جسمم کن

بسم الله الرحمن الرحيم

ی بگوئی تو قسم

باسمہ

نماداده بهاجوئی سخت اینچه می جوئی بجوگان نام تست

صورت با برکت
یا همایون

دیدیم خونهای رحمت نوشتن نام تو بالای دید

باب فی التعلیم

مجلس

بیان معنیات

420

مقدمه

دوشینه من شفیقه دل کم خفتم فزگریه هزار و درینکدم سفتتم

آن مکه رساندم ز عیش آه بابر
شد شاه چونام خویش بی زلم لستم

بسم الله الرحمن الرحيم

چون شب پاسبی شد ملال این بیم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای صاحب‌بند در سر کوفه مرده آن زمین
میکند از فغان و زاری و زاری و زاری

دست کارنو: یکاوه لک و پانصد و بیست و نه

چهارم از حق خود را دو پنج برابر می نماید و در این دو پنج برابر می نماید و در این دو پنج برابر می نماید

گ. بدست و بدست یافتن از دست

باسمہ مبارک

مگر که دند بوان گسوان را که نافع مشکبار است آمه ان بر را

ما سے زمرہ الدین ہے کہ ان کا پورا

دراز اندر حال دین خرم است

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

فبا بر قد تو میسر شود ایام

اسم عطا

فشاندا از خنده آن لعل کمر نارسا را از گنج دیده ام و در گلو نسای

بسم الله الرحمن الرحيم

شب آن سیمم دل از عهد پیراغت | که روی مجید و جابر شمع من خست

بسم الله الرحمن الرحيم

چوبنی صورت عیشی مهنا پز | از ان نام خوست کرد و مهت

باسم حسن

چوبسم صورت ان بهای صدان | نمودی در بسم شکل وند ان

١٢

744

[illegible]

محمّد

بیان منہیات

142

لیکن اگر کہنے اندر کے حای
شود نف تو نام آن ملاری
اگر غرضت زبون است
رخ آن مه برین باری که چون است

۱۰۰

گرفتم نیمه آن لب بیدار و دامن را از دامن داشت پنهان

اسم عثمان

نی نام خود آن خورشید انوار
از هم دو انگشت نگویند

10

خلاصی زین بلاتواخر ای دوست

12/15

کتابت این محض و بای بند خوش
نشره انکس و در سان

عالمی

محمّد بن نجف بن محمد بن علی



باسم مالک
مکذّرنامه دایم از لطف و کرم
رسد کتبه رتبه احدی زلف تو بجا بنیم

برای حفظ این کتاب که در این کتابخانه است
کتابخانه ملی ایران

الحمد لله

تے

۱۰۰

باسم

9

ما ستمتار شمس

...

یہ امت و شیعہ ائمہ شیعان
ساحق کی سرورانی سرورانی

This micrograph shows a cross-section of a plant stem. The central vascular cylinder is prominent, surrounded by cortical cells. The structure is typical of a young plant stem.

و لآن گل بدست دیگرانست / اچو پیش ناله های سحرآمیز است

سورۃ بیان معنیات

باسم

ساقی تو نیاز ما پذیرد چه شود
انعام ز ما باز نگیرد چه شود

بر خاک هم هر جا می دریا ب
دانی که خجری در شکری چه شود

بسم الله الرحمن الرحيم

مواظبت در درون سینه جا کرد و

بابہ نفس

باسم نوح
یار ایلی صفتسم چون بسفر بیرون شد
سخت از غم دل مجروح من محزون شد

بسم الله الرحمن الرحيم

زنام دوست جان پایدنه آرام
صبا بروی یک یک حرف از ان نام

بسم الله

آن مکه بجان بود برابر همه را
می بین از دور و نام می بر همه را

باسمہ قاسم

بسم قاسم نامت زمین درو

انضام

[illegible]


نخست آن دم گزینی در محرابت
لشتم یک گوشه بر سوار نقابت

ان وقت

نویسم بر رخ منام جانان

شیخ

ویداروت جان غمسم سو و افغان شیر
استوخت و اخی چون شسته ام نف



دوسته که چون از حصاران

اسم

و حشم یار چون ایرج جان را با نام عصمت
 نام عصمت را در میان خود نهادند
 پس از آنکه از این خبر آگاه شدند
 که از این خبر آگاه شدند
 که از این خبر آگاه شدند

...

توسنست چون بر گرفته کاسه شکر نریز
 کرده ارغمت و دودیده حسین جا

باسم ناصر

727

7

بیان معیات

اگر تو قصد دل نهان
 آنچه پنهان بود باری شد عیان
 با من نیست
 دست در دامن پری زده ام
 با من

نام حق پیوسته اندر جان است
 درونی با پایش و لهارا دواست
 آریسان ابران
 می شد مقام
 ایاسیا چرخ از شما
 کیست

اگر خواهی ز دردم گری آگاه
 با من
 و حرف از راز من دریاب ای ماه

نبال از دروای فی خدایان
 با من
 نیاید ایفلک کاری ز مهرت
 مرا خود هست او باری ز مهرت

نمک دی گوش کیوف ای
 با من
 بود مجنون اسیر مهر جان
 گشته از سدل و سیر جان

فرا کردن نیارم جان به
 با من
 سعیدی از ورش بود من زار
 رخ مایش نمود از گنج دلو زار

خدم روزی بکوی آن دل فروز
 با من
 دلم از پادشاه در جهان رو
 چرخ از پادشاه در جهان رو

صدقہ

۲۷۴

بیان مختصراً

اس

بسم الله الرحمن الرحيم
یا گوهرهای معصوم آن مه کشاید
بسم علی
مزن سنگ جفا هر چند مستی
بر این مرغی که باستان است

ماہنامہ

شوخی کہ خیال اہل دل خام گرفت ^{باسمِ محبوب} آسان نتوان ز سیوہ اش کام گرفت

دل زان حرکت که دشت آرام گرفت

و

و نام می دل مخزون تو خسته باشم ایاز
شوی آیسبک اند بار خاطر

ف

شد مشرف نام کنایه چو آب شود پاک یافت دل کیبارگی تخفیف از آن صدگونه

باسمہ ورح

باسم روح
چو خور باروے تو سجده گو

مفتی محمد رفیع

عمر رویت کنند تصویر جانم

بانتی میر جان

چو ساقی آتش دل بر سر زده باشد
بایستم جان بجای هر جان خود را بسوزد

١٢٤

ای غریبان یوسف من رونو دلم
دل ز دسم برد آخر صورتش

باسم

(Handwritten Persian text at the bottom of the page)



گر در آید از دم آن آفتاب بهر کوه شیبای مخمّم نبود خراب
 ماسم جان

١٠

72

مجلس

760

بیان سمیات

مائی آن جوان نے بیسم
ہمچو اور جہان نے بیسم

۱۰

خبر می مانند ساد را هم خبر گوشه را که کنی صاف باور را

کال

انکه جنش عالمی است و پیدا کرده است و در میان چشم و دل سرفراز شده است

121

سید محمد علی سقایی

الحمد لله

دوستدار
حسن را خیر تشکین در قافای
سبب دیدم روی آفتاب

...

عشق کیمت را هرگز نشنیدل از جا
ایستاد و از دودل بود گشتن ز سر دالا

اسپرانی

ای جوانی کہ درین غمنازی
یوسف مملکت حسنی و مارا جانی

سوف

وادی نعلت کہ جان فزاید دروئے

وادی نعت کہ جان فزاید دروے

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و

بر دل شده بی سرو پا که جو من در سبک و چوخت بخود آید درو

بر دل شده بی سرو پا که جو من

میرزا احمد از سالشتر خود رشکسته میند

1

دور را سرحد ویت یاریج بستید

۱۵۱

خود را امر عدوت یاری بجسبه میدهد
باسم شیخ احمد

ما فیہ کرم

باسم شیخ احمد
 ملوکہ مکہ گفتند کہ یوں ازلت گویا فتح کوی در سمر سرون شد خیم و قیادان

فصل

مکمل گفتند که حرف از لذت گویند که می خوردن و می برون شد و خشم و قضا و آیا

[illegible]

2

شیر کشایف شکین جان من بهر شکین دل بریان من

استاد

پیشم کشاید رخ نشین جان من
آهشکین دل بریان من

۱۰

پسیم بشارت بن جان بن ابی بن بشارت بن
 باشم شاه

17

مهری ز شوق عشق آموخت تا لبها رساند لبها سوخت

ازین کتب در کتابخانه
مکتب مسجد اعظم
در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
توسط آقایان
محمد علی قزوینی و
سید محمد باقر
نویسنده این کتاب
کتابخانه
مکتب مسجد اعظم
در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
توسط آقایان
محمد علی قزوینی و
سید محمد باقر

764

الحمد لله

توانج

از حسن بی حد تو ای نازنین شایان عاقل شدایم چون مجنون شدی عاقل

آنکه صورت های حالات از منبر و ادوار متعارف و از سبک خدمت شعار

تو اسخ وفات و تشریح محمد شریف انحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

عمر آن شاه متبلاً آمد
ابن عباس گفت شصت و نه سال

روز مریود و فصل آن محمود
یک تار یخ آن شفیق اُمم

مال لعلش خسرو به تقییم خواند
از محمد زمانه خاسی مانید

دہرسم سال نقل آن عاے
 حیف بی احمد ست دین خاے

مد از انبیا سر آمد بود / زمان سبب ز انبیا عروج نمود

نقلش از عقل ثابت گشت
روح اکبر را الهیبت گذشت

تاریخ نقل اور ضوان
نقلش بخوان برنج و لقب

بارخ نقل او بر خوان
نقاشی گزینا آ

شفیع الوری ز دنیا شد

نفت در زوریا شد بلکه گویم که جان زوریا شد
تو از رخها بقیه سرعت بقا گرفته شد

تواریخ حالت تفریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

انکہ اوصاف الوری بود ہ یا نہیں خدا بود ہ

عمران شاه صادق الاقوال بود بی اشتباه شصت و سه سال
 بر سر کوه خلافت از تقدیر چند ماه و دو سال ماند امیر
 آنکه تاریخ ابو جویهر سفت روز فوتش چهارشنبه گفت
 بست و در دم جادوی اخروی بود که در البقاش نقل نمود
 عقل سال وصال او سر نمود در سن چودرت صاحب بود
 قبر او جنب قبر پیغمبر بهقران است بهچشمش و قمر

تاریخ حلت حضرت عمر رضی الله عنه

شبهه و غوغا محشرم بود که عمر نقل زین جهان فرمود
 سبکه در سدل سعی و کدش بود حلتش هم بسال گذر نمود
 سال نقلش خرو بخسرت خواند وای صد وای عزیل بیکس ماند

تاریخ حلت حضرت عثمان غنی رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود در سن دال حلتش فرمود
 سال نقلش بگوید و و ا لم که وفا و جانشه از عالم

تاریخ حلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه روج قبول حق بود و ابن عثم رسول حق بود و ده
 گر تو سال شهادتش جوئے سیه باقم چیرا نمی گوئے
 این سخن بس بود لصاحب عثم که سیه باقم است این ما تم
 باز سال شهادتش که جلیست بیکان آنقدر حرف علی است

تاریخ حلت حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها

فاطمه آنکه شید مدینه برگزیدش به بیضه مدینه
 سال فوتش به تقیه بخوان ماند دنیا به ماتش بجایان

تاریخ تولد و حلت امام حسن رضی الله عنهما

حسن آن پادشاه کون و مکان کنیت او ابو محمد دان
 مثل سال و لادش آن شاه یافت حرف سخت بسم الله
 لیک از روی اختلاف بگو سر جان ست سال اودان او

انتهای تمام بسم الله
 هاتعم گفت سال نقل امام
 در بقعه مزار او آمد
 رحمت حق نثار او آمد
 آن دو حرف است سال علت شاه
 حیف آفاق ماندن اسلام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسین

بعد از شاه کشور کوئین
 کربچون سخت بسم الله
 سال مولود آن شهنشاه
 سخن مختلف ز عام این است
 جمعه و عاشر محرم بود
 سوره فاتحه تمام بخوان
 بیش و ریب بنکری و گواه
 سال نقاش گفت سنگینه
 بگیان آمده امام حسین
 سلسله را کنی همراهِ
 می باید از این دو حرف برین
 سال مولود او سید دین است
 که سوی خلد امام نقل
 بعد از آن هر دو حرف مطلق آن
 ای بارون که عدد آن شصت است
 هر سال شهادت آن شاه
 سه دین را برید بی سینه

تاریخ ولادت و وفات امام بن اعرابین

آن امام زان زین عبا
 آنکه اوراست رتبه اعلا
 سال تحویل آن شه بی عیب
 سال نقاش خرد با تم و چشم
 مثل او مادر زانۀ نرا
 شده سال ولادتش و الا
 زیب دین بود گفت با تق غیب
 ز دوشم ماه رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی که باقرش نام است
 سال مولود آن سعید و رشید
 سال شفقار آن شه دوران
 مادی خاص و مرشد عام است
 عقل با صد نشاط گفت مجید
 با تق غیب گفت باز جهان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

آنکه او بود جعفر صادق
 سال مولود آن شریف و نجیب
 آنکه او بود خسرو دوران
 لقب او است ثابت و دوان
 با تق از اوج عرش گفت مجید
 سال نقاش سید خان جوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آن امام موسی کاظم نام است
 خلق را نادی خلی و جلی است
 قدوه را از کار ایام است
 سال مولود او امام ولی است
 سال نقاش بگفت عمده دین
 سال نقاش بگفت عمده دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه
 آن امام عیوان علی رضا
 گفت بافت بهر دلی و نقیب
 سال تولد او امام بحیب
 سال نقاش باختلاف عوام
 سال نقاش باختلاف عوام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه
 آن امام فتنه جواد زمان
 در جهان بود صابرو و دانت
 سال سم دادن تقی زمان
 سال تولدش صادره و دانت
 سال سم دادن تقی زمان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی نقی رضی الله عنه
 آن نقی زمان امام همام
 سال مولود آن زروی سند
 سال نقاش بافتاق جبان
 سال تولد او امام زمان
 سال نقاش بافتاق جبان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه
 حسن عسکری که معصوم است
 سال مولود او بلطف قدیر
 سال نقاش بر آستین برخوان
 سال مولود او بلطف قدیر
 سال نقاش بر آستین برخوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مهدی رضی الله عنه
 آنکه او مهدی است مادی خلق
 سال مولود آن امام زمان
 ذات ولای او ست شادی خلق
 سال مولود آن امام زمان
 سال نقاش بر آستین برخوان
 سال مولود آن امام زمان

تواریخ

۳۸۰

حدیقه ۴

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه

بیکان منزه سید الشهداست که خدا و رسول هر دو گوا
سال نقلش نه کم نه افزون شد اهل دین اندر زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس

در جهان بود آنکه خیر الناس نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدر و غم بر خوان ماند اتفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اوسین بنی خثعم

عمده اولیا اوسین قریب قدوة دهر مقتدای ماز من
سال نقلش با اتفاق بخوان حیف ادای بیرون شده جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری

حسن بصری آن خدا آگاه مقتدای همه دین الله
حسن بصری است با حق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب محمّدی

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عصر نیز نجیب
سال نقلش سدوش ربانے گفت بود به حبیب بزرگوار

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن بابویه حقیق
آنکه او بود شاه مجتهدان امام او بود حقیق نعمان

سال مولود آن شهر و الا سید علی است یا سید فقیه
عقل تاریخی او چو گوهر سفت سال ترحیل او معجزه گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف

پیشوای زمانه یوسف بود نقل او موجب تأسف بود
از جرب ماه بست و بمقتسم بود نه بدو سن رحلتش نرسد

شب آرد به بود کان و الا رفت زین تیره خاکدان
سال ترحیل او بلا شباهه گفت یافت امام دین الله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد

سپنتی شمع بدین محمد بود تاریخ ولادت پاک احمد بود

سال تقاضی که از گوهر سفت تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

حدیقه ۴

۸۲

تواریخ

سال نقلش ز اوج هفت طبع
 بافت غیب گفت قطب الحق
 تاریخ رحلت حضرت شیخ قطعی ۷
 عمده اولیا سید سقطة
 شده اصفیا سقطة

سال ترحیل آن مدد عرفان
 شده مقوم فریب مدد و جان
 تاریخ ولادت و رحلت عبدالعزیز ابوسلم صاحب مسلم رحم
 ۲۵۳

پیشوائی زمانه مسلم بود
 بکالات دین مسلم بود
 سال مولود آن یکانه دطاعت
 خردم گفت مادر سے آفاق
 ۲۵۲

سال تاریخ نقل او
 صاحب اهل عدین گفت ملک
 تاریخ رحلت حضرت سلطان برابیم بن دهم

پوراد هم که بود ابراهیم
 صاحب معرفت لقلب سلیم
 بر سر تخت فقر سلطان بود
 بر سرش تاج نور عسکرین بود

صاحب تخت بود آن سلطان
 اختیار طریق شاقه گرفت
 آتاک سلطنت شد از دل و جان
 قوت خود را بفقر و فاقه گرفت

شب جمعه سال رحلت آن
 عقل مصباح عدین گفت بخوان
 تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید سلطان ۸
 عقل ۴۹۵

محقق بایزید سلطان
 روح الله رزق خدا شایسته
 سال مولود آن شهنشاه دین
 سر صوفی بدان مصدق و یقین

سال ترحیل آن کامل حق
 شد رستم بایزید و اصل حق
 تاریخ وفات حسین منصور طلاج ۸
 ۲۶۹

شاهباز هوای عالم نور
 هست بیشک حسین بن منصور
 سال تاریخ قتل او بیشک
 قبله اهل عدین گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید باوی رحمه الله
 سید الطائفه جنید است آن
 شافعی مذہب است آن عارف
 بشنوا زن اگر نه و اقصا

سال ترحیل او هفت طبع
 گفت اصف جنید و اصل
 ۳۰۶

تواریخ

حذیقہ ۴ تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی ح

شیخ شبلی کہ ہجیرت فرماں بود روز انکس بعد قسطنطنیہ بود
ان کے نہایت آن مقبول بیشک و دریب از سرور و اصول
آن سہیل شمار کن بہ یقین ہست تاریخ آن سلاطین دین
تاریخ حلت صاحب اللغات ابو نصر عمیل بن جواد البصری ح
انکہ زاتش بعد صفات آمد جوہری کاشف اللغات آمد
سیان ترحیل او ز روی حساب مظهر ارعہ العلے دریاب
۳۹۴

تاریخ حلت سلطان محمود غزنوی ح

انکہ محمود غزنوی بود واقف مسعودی بود
سیال شہنشاہان خدیو زمان باقیہ گفت شاہباز جہان
تاریخ حلت حضرت ابو الحسن قانی ح

ابو الحسن بود انکہ خسر قانی نشیندم مثال او تانی
شدہ تاریخ صاحب خرقان ابو الحسن زب جامی عدن و جہان
تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیم کہ بوعلی سینا در ہمہ علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بیتا گفت قابل ابوعلی سینا
سال نقلش خبر عیان و غفرت رحمہ الواحد العزیز بکفت

تاریخ ولادت و حلت حضرت عبد الصمد قناری ح

انکہ او بود قدوۃ القصار بیکان مرشد مضار و کبار
نام آن عارف خدا آگا ہ خواجہ نقیض بخش عبد الصمد
سال مولود و سال رحلت او جان القصار و اہل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد باقیہ گفت زب جنت واد
۳۹۴ ۳۸۹

تاریخ حلت حضرت امام محمد غزالی ح

آن محمد امام غزالی صاحب کشف و رتبہ عالی
سال شہنشاہش از جہان دور و جاودان شاہباز عدن بکو
۵۰۴

حدیقه ۲ تاریخ حیات حضرت حکیم سنائی ^{۸۲۴} تالیف توفیق الحق

آن حکیم زمان سنائی بود
عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا
در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقه بدان
بگل و میوه و قیقه بدان
سال نقلش بر تبه و مکنت
گفت باقی زری گل جنت

تاریخ حیات جلاله شری صاحب تفسیر

آنکه او بود صاحب کشف
دلش ز کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جلاله
جعل الله فی النجین مشواه
سال نقلش ملک بهفت ورق
ز در تسم رحمه الحق
تاریخ ولادت و حیات حضرت سید محمدی الدین شاه عبدالقادر بریلوی
انگشیک قطب ربانی بود
بیکان محبوب سبحانی بود

شاه زمان شیخ عبدالقادر است
نشین و دلر باد و لبر است
سید عالی نسب در اولیا است
نور چشم مصلحتی او مرصفا است
سال مولودش ز اوج کسب بیا
گفت باقی زریب تاج اولیا
سال مولودش کسب گلین تر است
شد در تسم محبوب عبدالقادر است
عقل سال نقل آن عالی شمیم
صاحب فرد و پس عالی زد در تسم
سال مولود آن معنی شان
باقی گفت کاشف و دجوان

تاریخ وفات مولوی میخوی ^{۸۴۱}

شیخ دنیا و دین نظامی بود
قدوة اولیای نامه بود
گنبد را گنج دین شده حاصل
بطیفیل وجود آن کامل
نمونه فتوی ز تصنیفش
بر تر از صر عقل تا لیفش
سال نقلش بر تفت و مکنت
شد در تسم گنجی گل جنت

تاریخ حیات خاقانی ^{۸۹۲}

افضل الدین امام خاقانی
خلف بو علی شردا
عمده اولیای شعرا بود
زبده السفای فصحا بود

شاهی مذہب است آن مقبول
سالی تاریخ نقل او رضوان

تاریخ ولادت حضرت امام فخرالدین ابن ابراهیم

آن امام کی فخر رازی بود
روز جمعه زده نقل نمود
ماه ترجمین آن ستوده خصال
بیگمان بود عشره شوال
سال تحویل نقل آن خوشی و
عمده اهل جنت است بگویند

تاریخ ولادت شیخ فریدالدین عطار

شیخ عطار فریدالدین
عمر او یکصد و چارده سال
سال تحویل آن مه دوران
بود از لطف ایزد متعال
فکر اهل جنت است بدان

تاریخ ولادت حضرت نجم الدین کبریا

آنکه خورشید پیش او بچرخد
نجم ماه از صوم و شنبه بود
سال تاریخ نقل آن محمود
کز دنیا بجلد عزم نمود
خزوم مقتدر است دین فرمود

تاریخ ولادت و ولایت حضرت شهاب الدین مریخی

عمده اولادین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین
اکمل اولیا شهاب الدین
شده ششم سال نقل آن والا
ربیب داده بخت الاسلام
جمعه و عشره محرم دان

سال نقلش بکفت ارض و سما
ساکن اوج جنت والا
۶۳۲

تاریخ ولادت حضرت خواجہ معین الدین چشتی

فیض بخش جهان بمسلم و یقین
روفق خاندان چشت از دست
خواجہ حق نام معین الدین
زینت روضه بهشت از دست
گوسلج جان معین الدین

تاریخ ولادت و ولایت حضرت شیخ محی الدین بن عربی

جزو نبوت و پیغم

حدیقہ ۴۴ تاریخ

لقب خاص اوست محی الدین

پہنچم بود از بعد رمضان

چون شد او تانی محی الدین

شد قسم سال نقل آن ساسی

تاریخ حلت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جان لہدق و یقین

عقل تاریخ نقل آن محمود

تاریخ حلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین

سال تاریخ نقل او رضوان

تاریخ حلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و محشر و زمین

روز ترحیل آن سہ شنبہ دان

سال شتقار او علیل آمد

تاریخ ولادت و حلت حضرت جلال الدین ومی صاحب مثنوی رح

اکہ مولای روم و اہل یقین

سال مولود آن خدا آگا

شدہ تاریخ نقل او پنجم

سال نقل از اوچ ہفت طبق

سال نقلش باشتہار زمان

تاریخ حلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین

سال تاریخ نقل آن مرحوم

تاریخ حلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود

یکصد و بیست سال عمر ربود

بشپ جمعه نهم شوال سال
چون خاصان حق تعالی بود
شیخ سعدی چو شد بسکن عدن
شد قسم غدلیب گلشن عدن
۴۹۱

تاریخ رحلت حضرت ناصرالدین قاضی خیاوی ح
آنکه او بود عارفی بیغیر
ذات عالمی
سال نقلش بخوان بیدر حیدر
۴۹۲

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب بهت الارواح رح
نجر عرفان و علم سید حسین
نزهت به آن صفت ز تالیفاتش
عقل تاریخ نقاش از دم قدس
سال ترحیل آن نجسته بمفات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح
انتظام زمان و اهل زمین
سال ترحیل آن ستوده شمیم
خسرو دهلوی حکم خدا
عمر افتاد و پنج سالش بود
نبرد هم بود از نبرد شوال
خسرو دهلوی بهشتی بود
سال نقلش خسرو عیان و نهفت

تاریخ رحلت حضرت امام افعی قطب مکر ح
آن امامی که یاسه نبوده
سال ترحیل آن ستوده سدرت
خردم قطب انج خلد نوشت
۴۵۵

تاریخ حلت حضرت شیخ نصیر الدین چیراغ دہلی رح ^{تواریخ}

تلمذ زاتش چیراغ راہ یقین نام نامے او نصیر الدین
ذات اور اچیراغ دہلی دان بلکہ خوشید پردہ عالم خوان
قدردیناچو آن نصیر زمان سال نقلش ۵۲۰ ۵۲۱ بد آن

تاریخ حلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمدان اسم سانی او سٹے ہمدان
قدیم سال نقل آن ۱۱۰۰ قطب عالم جنت اعظم

تاریخ حلت حضرت خواجہ بابا الدین نقشبند رح

پیشوائی طریق صدق و یقین نقشبند جان بابا الدین
سال تاریخ نقل آن محمود خروم خاص اہل دین فرمود

تاریخ حلت حضرت خواجہ شیری رح

افصح فی تفسیر شمس الدین طوطی سبزہ زار مستند برین
بلبل اشیان گلشن راز بیگان ست خواجہ شیری رح
بوغب اللسان بحکم خدا نور اللہ صدرہ ابدی
ملک و ماف محقق ابو حافظ و عالم بہ حق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف طوطی حیدر بیگان ما قف
تاریخ حلت سید جلال بخاری الملقب بخدمہ جانیان جہاگورم
سید نے نظیر و تے مانند مصطفیٰ راست بیگان فرزند

دلش از حرص و از ہوا سردست نقشب در بہان جہان گرد ست
حیدر او سید جلال آمد ذات او مصدر کمال آمد
بچار ششم بدولت او ست بخارا شرف نسبت او ست

اوست بنی شبہ با کمال علوم بجمان و جانیان محمد دوم
سال شنقار آن عزیز جہان گفت ما قف ہمای غلد و جہان
سال ترحیل آن خدا آگاہ گفت رفیعان گل بہشت

حقیقه ۴ تاریخ حلت اقصیٰ ^ط اکیان خجندی ^ط تواریخ

آن خجندی که نام او ست کمال بجال سخن نداشت مثال

سالی شفا ^ط فصیح ^ط عجم ^ط زو ^ط غنید ^ط لب ^ط خلد ^ط رستم

تاریخ حلت صاحبقران اول امیر تمیور گورکان انار الله بر مانه

آنکه او صاحب ^ط سمران ^ط بوده ^ط میر تمیور نام آن بوده

سال رحیل آن شد مسفور شد رستم و ایستای جهان تمیور

تاریخ حلت ملا سعد الدین نقیانی صاحب مطلق مختصر

عزیم ^ط هم ^ط وجود ^ط با ^ط تکلیف ^ط فاضل بی نظیر سعد الدین

گلشن چارباغ تفتازان غریش و حیدر غ تفتازان

مختصر نقطه ^ط ز ^ط تصنیف ^ط ش ^ط هم ^ط مطلق ^ط خط ^ط ز ^ط تالیف ^ط ش

سال رحیل نقیانی سعد الدین بیگمان از کمال صدق و یقین

بر همه خلق روشن است و عیان منظره صاحب بهشت بخوان

تاریخ حلت علامه شریف علی الجرجانی ^ط شریف

فاضل بی نظیر میر شریف جسم او همچو روح بود لطیف

شرح و تحقیق علم منطق ز دوست بیگمان شارح مواقف اوست

سال نقیانی بگو بهشت بیگمان باوقبل بهشت اورادان

تاریخ حلت حضرت شیخ مغربی ^ط شریف

آنکه او شیخ مغربی بوده ^ط مخدرات حق و سببه بوده

سال نقیانی بگو بلا ^ط ا ^ط کراه ^ط آنکه سید محمد شریف ^ط کیه ^ط نور ^ط ا ^ط ز ^ط شرف

آنکه سید محمد شریف نام است بیگمان پیر اهل ایام است

عالمی را کشید از چه آرز ^ط بر سنای قیوان ^ط دراز

سال نقیانی که بگو ^ط لو ^ط سفت ^ط عض ^ط محمد ^ط دوم ^ط دین ^ط و دنیا ^ط گفت

تاریخ حلت حضرت شیخ نعمت الله ^ط شریف

آنکه روشن تر از خورشید و ماه است شاه کونین نعمت الله است

محدثیه ۴

۹۰

تواریخ

قدومه و دوران آن جبار است	زیده خاندان صدیق و صفاست
انکه منقح باب بند و در سست	نقل او آفتاب بند و در سست

تاریخ ولادت و حلت حضرت بدیع الدین شاه مدارج

انکه قطب مدار دنیا بود	حکم فرمای ملک - سست بود
شاه مبارز رواق علیستین	نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه - طلوع الایوار	یکصد و شصت و چهار سال شماری
شده سال طلوع آن بقیستین	شمس و نیادین بدیع الدین
سال تحلی او عیان و نعت	عقل قطب المدار جنت

تاریخ ولادت و حلت خواجه عبدالعزیز الدین عبدالکرام

مظهر فیض و فضل و لطف اله	خواجه حق منا عبید الله
غیرت و زود بان ابرار است	شرف خاندان احمدار است
از زبان سحر و شش حق بشنو	سال مولود آن خدا بین
سال نقش نگو بلا اشیا	خواجه عابدان عبید الله

تاریخ حلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود	بجالات علم ناسی بود
تصنیف آن معنی شان	عدد جام شدی رقم بر خوان
با قلم گفت سال رحلت او	جای ماسی بهشت بدن

تاریخ وفات مولانا حسین و غلط رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی	انکه گنج معرفت در غنیزن و لها نهاد
دیدش در واقع بر منبر عرش از شرف	گفتش تاریخ فوت جیت ای صاحب شاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام	از پی تاریخ نیکو تنبیا عبید الله

تاریخ حلت شاه علامه الدین مجذوب اکبر آبادی رح

مصدق راه حق بعلم و یقین	شاه عالی نسب علامه الدین
نظیر مجذوب علامه الدین	ضرکن و سال انتقالش بین

تاریخ حلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

تاریخ

۳۹۱

حدیقہ

سید الاولیا محمد غوث سید الاتقیا محمد غوث
 سال نقاش بہ تعمیر روضان حضرت بی لوث زود قسم بر خوان

تاریخ ولادت و تربیت حضرت شیخ احمد غفرانی

شیخ احمد کہ مغرب نے ہو رہا صاحب علم موسیٰ ہو رہا
 قطب حق ہوا ز حق مدد قطب شد بہ نیک
 سال ۱۱۱۱ شمس غنیہ
 حادوان جای احمد امیرج بہشت

تاریخ حلیہ حضرت شاہ علی گجراتی

سید بی نظیر شاہ علی منظر ذلت پاک لم یزل
 سال ۱۱۱۱ سہراہ زشت
 خرم گفت خوراج بہشت

تاریخ حلیہ حضرت شیخ علی متقی گجراتی

انکہ او ہادی غنی جبے سے متقی زمانہ تیج سے
 سال ۱۱۱۱ وارث الانبیاء حق جان داد
 تاریخ حلیہ حضرت شاہ عبدالغفور شاہ کیوچرود

شاہ عالم کیوچرود بہشت ماہ عالم کیوچرود بہشت
 سال ۱۱۱۱ گفت یافت کیوچرود بہشت

تاریخ حلیہ حضرت شیخ سلیم پٹی

عارف بی نظیر شیخ سلیم مرشد اور نہای ہفت اقلیم
 سال ۱۱۱۱ ہفتیم گفت بدر خلیہ سلیم

تاریخ حلیہ حضرت شیخ جلال تہانیسی

عارف ذات ایزد متعال قطب غوث زمانہ شیخ جلال
 ذات او بود از قدم تا سر گل خورشید باغ تہا نیسیر
 سال ۱۱۱۱ شد قسم در بہشت جای جلال

تاریخ حلیہ حضرت شیخ حبیب الدین گجراتی

قدوۃ الاصفیا و حبیب الدین عالم حق ما و حبیب الدین
 عقل تاریخ نقل آن بنو بہشت علوی صاحب جمال بہشت
 تاریخ حلیہ حضرت شیخ فتح الدین رحیمہ مدظلہ

سید بقیعہ ۴۹۲ عارف و سالک خدا آگاہ

تاریخ وفات بہار الدین اعلیٰ

شیخ علامہ زمان وزمین قسزم عظم حق بہار الدین

تاریخ وفات میر نور الدین مستری

میر نور الدین عالمی انتساب زین زمانہ بادل آگاہ شدہ

تاریخ ولادت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی

سال حیرل آن خدا آگاہ شد قسم شیخ بود اہل الد

تاریخ ولادت حضرت شیخ میر لاہوری رح

تاریخ ولادت حضرت عید القادری اکبر آبادی 7

تاریخ ولادت حضرت شیخ عبدالحق دہلوی رح

تاریخ ولادت حضرت شیخ ناصر رح

تاریخ وفات حضرت علی محمد نازولی

تاریخ وفات حضرت علی محمد نازولی

تاریخ وفات حضرت علی محمد نازولی

تاریخ

سال تاریخ نقل هجرت ۱۰۵۴
 منظر الحق و سلم اعظم کون

تاریخ رحلت حضرت شیخ محمد ابوالابادی ر.ح
 شیخ عرفان پناه عالیجا

سال رحلت او به نیک سن
 گفت قطب الشیوخ مطهر حق

تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالابادی ر.ح
 میرزاخان که میرزا دین

سال نقلش به پیش خدمت
 تاریخ خاتم النبیین بود

تاریخ وفات میرزا صالح الشافعی ر.ح
 صاحب کشف راز و ان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد
 گفت کشفی بخند آب

تاریخ وفات حضرت میرزا ابو العطار ر.ح
 آنکه اوباد صفا بود

گفت سال وصال او
 در جهان میرزا لعل بود

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمتی مرشد شیخ احمد ر.ح
 سید احمد که عمده دین بود

شماره سال نقل آن سید
 غت شان و فخر تکمیل بود

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الدین و شیخ عبد الواحد ر.ح
 عارف بی نظیر شیخ حسین

سال نقلش خرد جو گوهر سفت
 مرشد و پیرو مادی تقنین

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز ر.ح
 بحسین ست برین جنت گفت

شیخ فیروز مقتدای انام
 واقف راز خالق عسلا

عقل تاریخ آن ستوده شرت
 گفت میرزا زبیب اهل بهشت

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شافعی ر.ح
 مجتبی شیخ الشیوخ حق منا

سال نقلش خرد جو گوهر سفت
 شد دنیا جانب دارا لبنا

در بهر ذیج سال نقل او
 گفت مالت مرشد دین هست

۱۰۶۵
 ۱۰۶۶

تواریخ

حدیقه ۴۲ تاریخ وفات حضرت سید باقی رح ۳۹۴

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا
ساعت در روز و ده سال صیانت نقل گفت
چون ازین دهر افتادند جانب حق

تاریخ وفات حضرت اسماعیل حقی الکرابادی

شیخ عالمقام اسماعیل
گفت تاریخ نقل او با قف
شیخ عالمقام اسماعیل
گفت تاریخ نقل او با قف

تاریخ وفات شیخ الشیخ محمد صالح مرید ابو سلیمین

شیخ ما عارف است ربانی
گل باغ تو گلشن مبین
از میدان شاه جبهه

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیالکوٹی

عقل تاریخ نقل آن مسعود
عالم و عالم و خدا آگاه
بود عبدالحکیم رضوان جاه

تاریخ وفات ملا شاه مرشد داراشکوه

عقل تاریخ نقل آن خدا آگاه
مقتدای زمانه ملا شاه
تو را شد قبری و شرا

تاریخ وفات حکیم شریح

عارف حق حکیم سرمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول
در همه عارفان سرمد بود

تاریخ وفات شیخ عبدالحی رح

شیخ عبدالحی عالی مرتبت
سال نقل آن ولی در راه صوم
چون ازین عالم بخت زد قدم

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود
سال نقل زنده رواق فلک
عارف حق نما و حق بین بود

تاریخ وفات شاه سیاح ۱۰۹۵

شاه حمید که منظر حق بود و رازدان و جود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اوزمنوان جای حمیدز کبوتر و بجنان

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه

خرد تاریخ نقاشی چون که سفت جمال خلد پادشاه جهان گفت

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد شرح

عالم بی نظیر شیخ جمال عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شوهر حق حسد گفت دایره جمال رزوق حسد ۱۰۴۸

تاریخ وفات شیخ الهداوقادری شرح

شیخ الهداد بود و اصل حق ماه چرخ مقید و مطبق
عقل تاریخ نقل آن مسعود رزوقم قدوة مشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابوالفضل خراسانی

آنکه در دهر نادرا مصر است بیکان میرزا ابوالفضل است
گفت تاریخ نقل او ابرار جای بولضر جنت و انوار ۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ معصوم سندی شرح

طبیب شیخ محمد معصوم عزم چون سوی جهان سفر نمود
سال نقلش خرد منظر حق رزوقم طب مشایخ بود

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد

سید سنی نظیر زاهد بود از قوس شبرخ جا به بود
سال نقلش بمین بالاشد جای زاهد بهشت والا شد ۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نوری

شاه عرفان پناه عالیجاه نعمت الله منظر اشد
گفت تاریخ نقل او ایام نعمت الله مهر عدن مدام

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میرزا ابوالفضل

طبیب آفاق سیر فیض الله جبل الله فی الجنان ستودا
تاریخ وفات حضرت فیض الدین میرزا ابوالفضل

حدیقہ ۴

۲۸

تواریخ

سال تحویل اوسروشن گفت بیک جان نصیفی اش

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد از نیا پنجم شعبان

گفت تاریخ نقل اورضوان چمن عدن قاسم خان

تاریخ وفات شیخ برهان

شیخ برهان که عارف حق بود محمود رات پاک مطلق بود

سال نقلش خرد عیان از نفعت صاحب ملک خلد برهان

تاریخ وفات میر احسن بیک معروف بیک صوفی

عارف حق بن و بحق آشنا بود حسن بیک ز صدق و صفات

سال وصالش خسرو حق نا گفت حسن بیک شهید خدا

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر شیر سوی سما

در جمادی دوم از دنیا شد جانب او ج چرخ والا شد

سال نقلش آشکار و نفعت شیخ الاسلام بود مانت گفت

تاریخ وفات شاه فریع سیر پویش روح

آن سیادت پناه عالی جاه که وجودش بخند عمره خند

سال تاریخ نقل اورضوان گفت سید فریع زبده خلد

تاریخ وفات شاهر او سلطان محمد

شاهر او داد و دایا که از چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد بنان

در رجبیه ششم شوال سال نقل او شد رستم سلطان محمد صاحب خلد

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد

زنی مقتدا می جهان میر عاقل که موصوف بود میر محمد عاقل

خرد گفت سال وصالش چو مهر بخت بود مسکن میر عاقل

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید

شیخ عبدالرشید عارف حق بود پیشک معلم و دانش جفت

حدیقه ۴ ۹۷ ۴ قاریخ

عقل تاریخ نقل آن مرحوم جای عبدالمشید جنت گفت ۱۰۸۸

تاریخ وفات مرحوم زانی

چهارم دنیا گذشت آن مرحوم عدل تسبیحی خلد شد با عزت و جاه

رستم ز سال نقلش مظهر حق ز دنیا صاحب عصمت شده آه ۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی قربان

تاریخی که بحق همواره بود همتاش مگر بعد از آن ضعیف بوده

تاریخ گذشتن محترم بان گفتیم که بسیار قاضی بوده ۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محاسب

معین الدین چو ستار دار دنیا تسبیحی قصد گنج جنت حق

تقدیر نمود تاریخ وصالش معین الدین بجنت داد رونق ۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم

رفت زین دار فنا جانب خلد اگر بود ستار سبک شربت

سال نقلش به صوم خرد گفت ابوالقاسم مصباح بهشت ۱۰۸۹

تاریخ وفات سیف الشهدا

آن حاجی و غازی معارف آگاه از نسل محمد علی هست بجاه

تاریخ شهادتش رستم ز ما بقف حقایقین شهید شد لطف الله ۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متوسل روح

حاجی بنی نظیر شیخ جلال بنده خاص ایزد متعال

عقل تاریخ نقل آن مغفور ز رستم شد بهشت جای جلال ۱۰۹۰

تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم روح

محمد الدین حسین عاتق قدر بود والا زاده پاک شربت

عقل تاریخ نقل آن معصوم گفت رستم زیب ده بهشت ۱۰۹۰

تاریخ وفات میرزا حسن خوشنویس مختص بهر شی

شب خفته بتاریخ زبدیه روان شد بقصر جهان بهر مونس

چو پیر سال وصالش مجانب گوشتید عیشیان میرزا حسن ۱۰۹۱

تاریخ

۸

حدید

تاریخ وفات شیخ محمدی

سالی شده زنجیان باقر رمضان هم از رمضان نوازش بر خوان

تاریخ وفات سید مصطفی سرخ

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد میفرود زود رفته خلد

ز اوج فلک سال نقش ملک زمانه مصطفی خلد

تاریخ وفات شیخ عبدالکریم

شیخ محمد اندر والا قیام عرفان و نگاه بود بیشک حق شاکس حق پرست حق نما

شد در تمام سال وصال حقان و نگاه بود عبدالکریم بیشک حق نما از ۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر روح

رفت جعفر بسوی والا خلد یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقش خرد و مظهر گفت جای جعفر مدام بادا خلد

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید

چون گذشت از دافانی بایزید یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقش مظهر الحق زود رفته شد از آفاق آه تاسی بایزید ۱۰۹۳

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه تبرج کمال بر رفت گذشت از سر اوج خلد

فلک گفت سال سیدش بدین محمد زمان نیر اوج خلد ۱۰۹۳

تاریخ وفات فیض آینه مولوی عبدالرحیم

مولوی زمانه عبد شد عطر الله قبری و شراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور گفت شد خلد جلد عبدالرحیم ۱۰۹۳

تاریخ وفات شیخ طالب اح

شیخ طالب که طالب حق بود در محرم شده از ۱۰۹۵

سال تیر جلیش از زبان سدوش جای طالب بهشت بیشک گو ۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر مجرم خان

خواجه وقار محمد مجرم خان انجمن فوت تاریخ فوت او ست وقار از زمان فوت ۱۰۹۵

حدیقه ۴

۲۹۹

تواریخ

تاریخ وفات آقا قاسم آقاخان

دوم بود از سه عید و دو شنبه که آقا باقر از دنیا بر ۱۰۹۶

ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت باوج غلغله آقا باقر ۱۰۹۶

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدریته بنیست چو در عرقان حق شد محو مطلق

بلفظم رسد اکرام تاریخ محمد جان بهشتی واصل ۱۰۹۶

تاریخ وفات محمد وصال

نخلد شند چو محمد وصال واصل حق زحق شنیدند امر حیا و طوبی ملک

در آن شبی که بر آنست سال حلت او وصال نیز اوج بهشت گفت ملک

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدق فین و کرم شایسته خان گوی بود و فیض از آفاق بر د

سال نقل آن امیر با کرم گفت یافت اهل خیر و داد مر د ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادر او

عارف حق ناما بحق واصل منظر حق محمد فاضل

عمده و در آن مصطفی زنده خاندان مر تقصو

شنبه دوم از ربیع دوم بود کوفه بسوی چرخ نیم

دل چو آفاق را پیر از غم دید از خرد سال نقل او پرسید

از سر اختتام گفت بد ل بختان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیده متضمن پنج جوس کبر بادشاه غازی از خواجہ حسین پروی که از مصارع اولی

۹۷۳ جوس سینت الفوس از مصارع ثانی ۹۷۴ تولد شایسته سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر

۹۷۳ پادشاه مغموم می شود ۹۷۴

لدا محمد از بی جا و جلال شهر یا ر گوهر محمد از محیط عدل آمد در کنار

طائری از آشیان جاہ وجود آمد فرود کوکی از اوج خرد ناز گردید شکار

گلشنی انگیزه نمودند بدور چمن لاله زنی که کشود از میان لاله زار

شاد و دلا که باز از گمان عدل داد باز دنیا زنده شد که مهر ایام بسیار

قصیدہ تاریخ

شیر محمد بن اسماعیل داماد امیر داور
پادشاه نادر و کامجوسے کامگار
اعدل عالی عاقل بنی عدیل روزگار
پادشاه دین پناه آن عادل عالم دار
درب و محاسن اسرار نیزہ دار
ارجمند و دانا شایسته و دربار
کونی زیب و جمال دهر سازم آشکار
سبزہ باگل ہریان لولو بگو بہر کردہ یار
برق گاہ غم و جزبے کوہ گاہ بردبار
بہا و بادل دین پرور و پرہیزگار
ای ولی عالی علم کان کرم کوہ وقار
ہدیہ با آن حکم ارکان بجوی و کوشدار
ہر کہ دارد گو بیای چینی کہ داری گویا
ہر کی جوتی زوی مقصود دریایی دہار
از روم مولود نور و دیدہ عالم برار
وان حساب از سال ماہ و روز و رات بار
بنی حبیب روز ما و سالهای بنی شمار
قصیدہ شہزاد علی قدس سرہ از سید محمد رسول اللہ تخلص مکر ای پسر سید
منقولہ گو کہ از ہر مصرع تاریخ شاہ از منقوط و غیر منقوط بہر بیت جابجا تاریخ و ہضام منقوطہ
اولی بانقطو مصرع ثانی خواہ ثالث خواہ رابع خواہ ہر مصرعی کہ باشد علیحدہ تاریخ است و اگر غیر
منقوط را با غیر منقوط ہمین طریق با ہر مصرع کہ خواہی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواہ غیر
بانقطو از کہ کہ نام مصرع ہمین فانی در صورت سنہ کوہ چکا زنی آید

اسوہ ملک سعادت قبلہ بر السن جان
داور اتحاد ملت نامہ از قلم قاضی
سردار احلم قضاوت و شہادت ای احسان

حدائقہ

شاہ اقلیم و فاسطان ایوان صفا
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران
کامل دانی قابل عدل شایان بدر
سایہ کطف از آن لائق تاج و نگین
مجلس پیرا سمار چارمین دان خود سوز
نیز از برج و داد و گوہر دریای جو
مہر سگیدیک می ز سید کہ آن مہر پارہ را
دایہ امربار از مہر با نیہای فصل
مہر صبح عدل و داوی رشام آفتاب نام
منہل از انعام عالی معدن از لطف کرم
حامی دین نبی ای احی آثار بد
پادشاہ اسلمک لولوئی نفس اور نام
کس نیار و بدیہ ہا زین بہ اگر داری کسی
بین ہمہ انبیات ہر وی پاک چو لعل عجب
مصرع اول زوی سال جلوس پادشاہ
تا بود باقی حساب روزهای ماہ سال
شاہ پانیندہ باد و باقی آن شہزادہ ہم

مرج اقبال و بہت عمدہ کون و مکان
قدوہ انقلاب و ہر مجمع ارشاد حق
صاحب علم و طریقت مادی محمد و صفا

امجد ملک صلاح و کعبه اهل خرد
 - داور صدق و ثواب و اجر ملک عالم
 اسعد اصحاب جود و مہم سر خدا
 شاه اسلام جلالت و صاحب شد و کمال
 محسن و الامکان مستوجب و قیام عطا
 داور مجاور و کعبه پادشاه و گد
 قطب اہل احتساب و اجداد مال و قطار
 مرشد اصحاب کامل شاه اہل مجد و مسلم
 عارف حق پیشروای اہل کام و جاہ و قدر
 حامی آفاق رحمت موجب مہر و در سے
 صادق و کمال و لایہ قدرت و صاحب طلال
 جان بداور و اہل کنت و مال و تدر
 گفت بالا سال میر میر و دولای
 تاریخ آمدن ہمایون پادشاہ و پادشاہ زادہ روم
 دولت چو سربزرگ و فتح و ظفر کشید
 چو سند و سرور کی شاہ کامر
 اسب خان شاہ ہمایون شاہ نہ نشان
 انکیطیف ہمایون کہ کام و ہر
 از جانب و کمر خلف پادشاہ روم
 تاریخ آن قرآن طلبیدم عقل گفت
 تاریخ این مقارنہ کردم سوال گفت
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان از فرزند بید
 چون شاہ سلیمان شد اقبال بلند
 از جشن و تشاد و کامکاری و اتم
 از مرزا اطہر تاریخ نر نر از جریب

اسلم اصحاب صلوت و رونق اہل جہان
 محرم مجد و علا و باعث امن امان
 عالم نقد صواب و سبجہ گاہ ارستان
 عمدہ مہر و عطا مقبول و جان عاشقان
 اجداد اصحاب نعمت کامگار عاقلان
 سرور قطاب والا اہل جاہ و امتنان
 اکمل دہر امامت نور قطاب جہان
 معدن مہر و صلوات اجداد صاحبان
 احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
 سرور ابدال جاہ و قدودہ ہندوستان
 عالم مقصود عرفان پیشوائی اجداد
 صاحب حلم و ثناء و مصلح امر جہان
 یافت سبحان را امام دہر والی جہان
 تاریخ کشود شاہد امن امان نقاب
 دارای آفتاب سریر فلک جناب
 پرکار و انقطہ کل بعد بو تراب
 جست از رکاب بوسی انگشت کامیاب
 از پای بوس او سر خود سود بر حجاب
 بوسید کامجوی جوان شاہراہ کاب
 ماہ عجب رسید بیا بوس اقبال
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان از فرزند بید
 شد بانی این مسکن بہجت پیوند
 در وی جای باد شد دولت مند

لا عشق

شاہ عباس کہ آب زند کے
 باغ عیش ز گل شادی رسید

جزو ششم

از مرزا اطہر تاریخ

تواریخ

۲۰۲

حدیقه

تا حکم شاه آب آمد بباغ آب باغ از بهر تاریخش سید

تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب فرمود مرا افاده اهل طلب

چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس تاریخ طلب از ششم ماه رجب

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیرا دلخون کرد در خون مدوروی زمین گلگون کرد

در غزوه شعبان سوی علیین باخت فی الحال از خون سرو پیاپیون کرد

در وفات سلطان ابو سعید گورکان

سلطان ابو سعید که در فرخنده ی چشم پیر جوان جو او ندید

الحق چگونه گشته گشتی که گشته بود تاریخ قتل مقتل سلطان ابو سعید

تاریخ وفات شاه پیر سوی منوی

تاریخ وفات شاه با بر در نهصد و سی و هفت بود

در وفات همایون بادشاه

زبام قصر خود افتاد ناگاه دزان عمر عزیزش رفت بر باد

پن تاریخ ادکا می رستند همایون بادشاه از بام افتاد

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بر تیش سن جان افاندر تاریخ فویش میکنم

در وفات میر علی شیر

چون نازل شد انوار رحمت بر وحش بجو سال فویش ز انوار رحمت

در شهادت میر محمد یوسف صدره اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عباس از دار فنا رفت سوی دار بقا

تاریخ شهادتش رقم کرد قضا و الله شهادت یوسف العونی

منقول است که این تاریخ را خواجہ آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد و هشتاد و هفتاد تمام کرد و از پای افتاد

شد و هفتاد و مصرع تاریخش پیوده ره بقا بگام هفتاد

جدید قیام ۴۰۳
ملاحضه کاتبین درین اخلاق محسنی که خودتالیف نموده گفته
تواریخ

این کتاب که از سلسله مقدم
اخلاق محسنی بتما ستم نوشته
از مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
تاریخ هم نویسنده اخلاق محسنی
مولانا حنیف بی نوری در تاریخ مشهور بنام و منظوم یک گفتار
کچھ تاریخ از منظوم سیر سد نقطه وار و بی نقطه و الفاظ متصل و متفصل
کتاب ناظر و منظومین که حدیث
چو درس دولت و اقبال میرسد نظام
منز و کما زنی تاریخ و نظم وی گویم
که کشای خیل و مصری که گذشت
یکی ز جبر و حریفی که داخل نقطه است
سوم از ان کلماتی که واصلند بهم

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسب از قاضی محمد بی محمد

پادشاه روم و شاهی کما
از پی تاریخ گرفته قسم
منی اقبال درین گفته و
صلح چو کردند بهم اختیار
تازه شد از کلک رهی این قسم
غلغل افکند که اصرار بخشید

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه البکر
ان حافظی که سوده بر سپهر سرش
تاریخ بناست خانقا
دروازه خانقاه تاریخ درین

طه تاریخ فوت غزالی شهادت بی معنوی
تجدید نظم غنای که سخن
نامه زندگی او ناگهان
عقل تاریخ و فاش بر و طور
همه از طبع خدا داد نوشت
آسمان بر ورق باد نوشت
سده به صد و هشتاد نوشت

تواریخ

حدیقه

از شهرت و تاریخ زفاف عنایه ادرغان

مرین سه روز قد تو شالے گفتم
 برگ گل سوری رخ آئی گفتم
 تاریخ عروسی تو اسے سرو سے
 پیچیده بشاخ گل بنالے گفتم

از سرخوش در الفاظ هم عهد

چوب موافقت چو کردیم نظره
 آمد بعد دیز موافق یکسر
 تخی غم دیاس و بوسه و حساب
 عامی اعی عشق و دست مهر و مادر
 سرخوش عجلین دگر که از وحی باب
 افتاد بغداد موافق دریاب
 شعر و شمع و فتنه و عیش گل می
 قرب شب و سبز بند می راحت خواب
 سرخوش عجلین که از اتفاق بجه
 امتاد موافق بحساب اجمد
 باز و محبوب و عاشقی و آفت
 بقفل و دراز فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف که دیو این گلشن پرید
 طالبان آن لیلی باغ بنسیم
 عمر یاد اید او زیر زمین
 خاک بر سر کرد قدس و سلیم
 عاقبت از اشتیاق یکدگر
 کشته اند این برشته در کیجا مقیم
 گفت تاریخ وفات او غم
 بطور معنی بود روشن از کلیم

تاریخ وفات اکبر شاه از اصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله
 گشت تاریخ فوت اکبر شاه
 تارخ وفات جهانگیر بادشاه از غنی
 شهنشاه جهان شاه جهانگیر
 که دست عدل او بر آسمان رفت
 چون نورالدین محمد بود نامش
 ازان از فتنش نور جهان رفت
 ازین نام سرا چون رخت بر بست
 جهان نگین شد و او از جهان رفت
 چو تاریخ وفاتش جست گشفت
 خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابراهیم زیر خضنه آورد
 بود اسم اعظم و رشاد
 قلاع گرد شد مفتوح فی الحال
 ز تیغ او عدو شد پاره پاره

حدیقه

۴۰۶

صفت تابستان

لیک درشایان سپیم تو ندیده هیچکس
ای که جمله شاعران و حمد آیدش میاب
برج به صراع دارد و کوب سال جلوس
مرد والا آمد از تعداد و حد بیرون
تاز اجلاس شده پنجم فلک اجاه و اوج
از جلوس سمیت مانوس با صد شانها

مستقی و صالح و پر نیز گاردین پست
ساز الطاف کرم بر تپهای من نگاه
تاز جود تو لطاف آسمان در عیم نگاه
شوگر سنج و عای شده ز غزو لطف و جاهد
باشد از زمین عطای انیز دی بی اشتباه
نمی گردون مدام او رنگ باد ایا الله

وسطه گرم بازاری کلام حکمته سنجان شاعر خوشه شایسته صفت تابستان و لونه

بیک جهان سوزی و گرمی نمود
تافتد از گرمی خود آفتاب
خلق کشان در پناه سایه رحمت
خواست کند خلق ز گرمای خویش
لیک ز تاب فلک تابستان ک
خون برگ مرد ز بون آمد
باد زنده دست بدست همه
باب سباب گرمی شد چنان جمع
بیاد آب حوض پاک طینت
بود منظور مردم جوئے آنی
بود از بیکه دل را آب مقصود
خان بود که معشوقان سرکش
ز تن کرمایه تاب و توان برد
باد زن با نسیم و سازست
خط اعجاز بر حسین دارد
شیوه اش خبر هوا پرست نیست
شد چنان باز هوا کرم که در آب روان
نیست بر سایه اشجار نماند پر تو مهر

چوب چنان خورد که به خاست و
تالش او کرده جان را تاب
سایه گریزان به پناه درخت
در پناه سایه خود جاسه خویش
سایه نماند از تن مردم سخاک
خوئی شده از پوست برود آمد
مردم او باد بدست همه
که آتش جوش از فواره چون شمع
ز فواره گزد انگشت حیرت
ندارد قدر بی جدول کتانی
کند آهنگ ساز از نسبت رود
ز گرمی زیر باد دارند آتش
پی مرداب اکنون می توان مرد
دم او روح بخش اعجازست
باد عیسی در آستین دارد
کار او غیر باد و ست نیست
سینه بر یک نهاد و ستای می سلطان
آفتابیت ز گرمی شده در سایه نمان

صدقیه

۴۰۶

صفت تابستان

دایه از پیران جهان عالم در راه
سود که زین تابش خورشید
چاکند و پیران بزرگ می خورشید چنار
شب که درین شده از چرخ کوکبانی
گشت تا خورشید نور افشان عالم شعله دار
خزنی دامن که دارد در چنین هنگامه
این پادشاه سبست مردم که گردیده پید
دیش بکس شادین غلی جو گندم زینکه
هر که دارد و غنی دامن چرخش روشن است
چشم خویش به آب گوهر گوش از دوسو
در کم مانند حاتم می تواند شد علم
چاکند بر فرق شامان هر که دارد در گره
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او
معنی ناخوره یعنی کس نمیدانست چیست
نی همین کفگیر تنها دست نیساید جسم
طرفه وقتی شد که قطعه نیت همچون نشیکر
که بدین فی المثل گوئی که آشت پنجه ام
تا مباد و ابرو مانع کس خورد حصه فی جسم
نان یادامست بر نانی که در بازار است
چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
مزاج شخص بود گشته آتچان نار که
اگر نه بگرده ختن و زردشاید
ز تابش خسار هنر نزدیک است
بعد جلوه تابش آفتاب تموز
که آب آفتاب آن حماد ذاتی خویش

بای میسوزش از سبزه زین شد سوزان
ماهی بحر فلک گشته زگرما بریان
تا شود در جگر سوخته اش باد و زان
از دماست که میریزش آتش نودان
از نظر غائب چو طوبی شد دخت سایه دار
شیخ از زین سفید خود لحاف پنبه دار
در ره گندم بزرگ میدید چشم انتظار
پیش خلق از نو خطان دارد و نوترا اعتبار
از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار
دستما کرده دراز از سبزه و نبال دار
هر که بر دشمن زندا عرو ز تیغ آید ار
قطره آبی درین خشکی چو در شاخه اوار
از خجالت آب گردید و نذر اعدا مبار
تا شد برگشت شد بر خلق عالم آشکار
دوم نمی آید برون از دیک باشد سرسار
چوب چورون بدنا و پیش اهل روزگار
از حسد بچند بر خود دوستان ماهیچو دار
سخت رویا نداشتند اکنون کم گفتار
چشم بروی سبکه مردم دختند از کینار
که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
که شعله را نسیم ست بیم صحنه اال
که رشک بار دگر خون شود بنای غزال
که بر غدار تیان شکل زلف کسب خال
بقایقی شده اجسام مستعد سیال
همی میو ج در اید ز غوطه تنشالی

طالب آتی

حقیقه

۴۰۸

صفت تابستان

ز اشتباه نسیم جوهر گم لبموم
بارد و یگر که خسرو انجم
رگ دپی از لطف سموم گداخت
آب دریا قفا و در کم و کاست
مرغ کز آب داشت مسکن خویش
هر که میراند تو سن مسد کش
آن کو اکب نمود شب بفلک
شد عرق ریز روی ماه پوشان
نشان از آید و باران چمنان رفت
هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد
دوات از بسکه خشکی مایه دارست
اگر یک قطره آب آتشین بود
ز بیتیابی دهن بر روی مردم
خوش چون آره گر از چوب بود
نهادی فاخته گر رهن از زن
چو شکل نان بقبرص ماه پیدا است
درین تونزه از مهرشته گرم هوا
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
چنین که سطح زمین شعله خیزند امروز
بگو بهار نشاید ملبس کرد آواز
طریق سیر ندانند وحشی و انسی
لبان پنبه محروق بر زمین آید
ز جگر که بر آید اگر شود مرقوم
گرفته ندیب خفاش آفتاب پرست
شرار شعله فواره داغ سینه آب

محمود

سکینه نه سحر کسی زرقه نازل
سرطان را گرفت ازین دست
مغز در استخوان چه موم گداخت
تا بجوی که گردان ویر خاست
تو در بریان میان روغن خویش
توسنش فعل داشت در آتش
که عرق بختند خیل ملک
قصر خورشید شد ستار نشان
که کوئی برج آبی از میان رفت
بدی بی آب همچون کاغذ باد
رقم از خطی خط اعتبار هست
چو آب آنکه پوده نشین بود
نی جلبید چون لبهای مردم
پس از چندین کشاکش و نمودی
برونی آمد از طوقش و گردن
ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
که جرم مهرش را ریت را آتش گرا
هوا زبانه زدن گیرد از شمال و سبا
عجب که پیش تواند نهاد یا فسردها
چرا که سامعه سوزست استماع صدا
بجز سموم نه بنید کسی زمین چا
اگر بفرض شود ابریا به پید
بردی آب کلک اشاره لفظ هوا
شدست بیمه کش معبد بخان سقا
بخار آب بقا آفت وجود هوا

ایستخام شود غنچه بلبل سوس و سم
 بسند دوش در آمد شمع خور گوشتی
 گریگاه بهین سبت خلق را که روند
 اینچنان گرم شد از تاب هوا آب روان
 بهجود و دود دل عشاق شد برابر شود
 بنید از ان چو بستمید که کند خاک بسر
 دوزخ آید بطلبکاری آتش نردم
 چون سپند آتش بر زمین قطره آب
 تفاوت نیست از خشک آیم
 ز خشکی سود آمد بر لب جو
 حباب جو بیار از دور افلاک
 زب بگریست بر احوال مردم
 اگر حرفی ز خویان در میان ست
 نمک از لب برین فحلی گران شد
 حطی سوده آهن بدندان
 زب آسمان شعله افروز شد
 مزاج اگر دانه می نمکند
 زهر دانه در کشت زار می نمود
 اگر از هوا شبنم می چکید
 ز تخی اگر ریش می نمود
 ز مشق غبار آفتد ذخیره شد
 در آئینه آب هر قطره آب
 هجوم القدر داشت موج سموم
 ز خشکی شد از جیب هر چشمه سار
 اگر جوی آبی نمودار بود

رسد زهر اثر گر با تیش سودا
 دمان شعله فشان کشته اثر دور ما
 بطل کاخ شفیق اتمم بروز جزا
 که پراز آمد مانند صدق غدر سلطان
 ابرام روز اگر آب برد از عمان
 که دران روز نیای شودش سایه آن
 گر بهسیاگی اور و داین تابستان
 گر رسد بهر جبهه از جاودر اید بلفغان
 میان استخوان و مغز بادام
 بر پیچ و تاب همچون شاخ آهو
 شده چون شیشه ساعت پراز خاک
 مانده یک اثره در چشم گندم
 حدیث روی گندم گون نان ست
 نکلان مردمان اسرمدان شد
 دهر خاصیت حلوائی سوان
 تنور زمین آرزو شود
 بهزیادی جبت همچون سپند
 بجائی رگ و ریش می خاست دود
 بهخیش بهار شد ر می دید
 بغیر از پریشانی دل بنود
 که آفاق یک صفحه تیره شد
 سیه گشت همچون نقطه در کتاب
 که فولا دمزوج میشد بموم
 نمایان جو آئینه موج غبار
 ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

عبد القادر سیل

صفت شکرال

چون بر دانه سوز و کتان
 کرده است از شکر شیرین
 گرم شد از بس گستان زین هوای سربلبل
 کند در آب آتخوان سنگ گردیت آب
 شکر زینک براید بصورت تخیال
 چو شمع بر سر شلخ ست ریشهای نعل
 سطح خاک ست تابۀ تفتیده
 اند به نظر چو موسی آتش دید
 و آتش خود تافته شد کوره کان
 مانند خون از گد و شیر از پستان
 چون طلق زمین درق درق میگردد
 هر چیز که میخوای عرق می گردد
 گرفته سنگ را حمای محرق
 ز تابش خلق چون فواره سوندان
 که از آفانه آتش فولاد شد نرم
 چو در ناف غزالان نختن مشک

حدیث ۲۴

مسک شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب
 این فواره است بر سوجلوه گرد و جوضها
 بلبل و گل در نظر با آتش و خاک سترست
 نیست جوی شیر جاری در سباط بستیون
 گداخت مسکه برای تونز مخزن خیال
 ز بسک نم زمین نارسیده میسوزد
 از مسکه هوا شد فشان گردیده
 بر روی زمین نیزه ز تاب گرما
 از شدت گرما شده دریا چود خان
 لعل از کوره در صدف گشته روان
 در گرمی هند سنگ شق می گردد
 گرفت بشت از چو چون اهل بشت
 ز گرمی کوه را ظاهر شده درق
 فلک را شمع کافور فرودزان
 چنان خورشید را هنگام شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

صاحب

نم

فرق

فایده

میوه

در

طرافتی می یوست ای مانع با خیال اشعاط و با صفت شکرال

تیسریت اینجا خاکساری
 که شد گرد مٹی در گهر آب
 رسیابی زمین یک جام لبه
 زهر نگاه دل تا چشم
 تموشا د لیل شورش
 که تا مضمون دل می بندد آب ست
 بچشم شوخم این عینک فرو شد

ز جوش ابر فیض شمع کار
 بزیک معنی خاک ست نایاب
 چو برگ گل در دیوار خم خیزد
 نگار آب و نفس آب و جگر آب
 عرق باشد گواه مستی فیس
 جگر زین نقطه الفت کتاب ست
 حبابی که نقاب قطره جو شد

عبد القادر

حد قیقه

۱۱

صفت سحاب

زهی وضع حباب بی سرو پا
چنان بر آب دارد سر و تکلیف
نگار از صفا قریح گیرد بیان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد پلاست
تخمید انهم چه سوخت این چو افسون
ایر آب و کر بر و دریا آورد
این حرف نه من ز پیش خود می گویم
زیکه برق شب و روز در یکجا دست

که حیرانی ز نقش اوست بر پا
که گوی بیضه مرغابست این
بیالد از زمین تا آسمان رنگ
خزاین شکل حسون بنامشال
که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم خون
باید بیان ساغر و مینا آورد
باران خبید از عالم بالا آورد
کجا بدشته پیل سحاب راز خدام

حیبر

رر

نزدین سارخانه فکر می یک نه اشعار صفت خزان و برگریزها

خاک را دامن بریز میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجا و را
از رخ رنگین بساط خاک را و یک لافش
بوسه بر دوش که از نقش و نگار فریب
مینزد بختانه و گلزار را بر یکدگر
زرق برک خزان دیده میدان است
چمن را از دور قماشے مطلا
هست هر برگ چناری چون رگ بر چناری

باد بار اکیما اگر میکند فصل خزان
حطاطوس در بر میکند فصل خزان
آسمانی پر ز آفر میکند فصل خزان
برگهارا دست و لب میکند فصل خزان
کار ابراهیم و آذر میکند فصل خزان
کو برک عیش بسترشته فنا اینجا ست
چمن را از دور قماشے مطلا
هست هر برگ چناری چون رگ بر چناری

مدبر

عصا
جای

سرود سرخوردگان و نیا و اشعار مست با صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزه تر
زین پیش کردی نقش و چوای سرخوردن
گل دستمال کشید و رشتین چو غنچه
کرنا سرخ خوابی بنگر با رخ منتقل
بزی برف نگر لاله را بدامن کوه

چون برگملے فقره بختلای مینا
در زیر دست هر کس اکنون گرفت طبا
غنچه فکنده چون گل بر تن لحاف دیبا
در سبب لعل خوابی در زانو کن تاشا
چون شکسته نهند شش میان پنبه بر آب

ایم

مثال آتش و انکشت چون غراچه در
از محل عالم پر انقلاب
گشت غدیر از ته خود نقره سایی
کرده گمان بر تن خوابان سریر
آتش از اینجا که بدل جای کرد
گرچه زبردست عناصر نیست
موسم سردی شد و گرمی ز بدست آب
حلقهای دامی عینک گشته ز رخ
تانه بنید از نگاه دور آسین برف
پیش ازین تعمیر نتوان کرد از بیدادی
زین بیاختها که در ایام سردی می کشند
دود و گام و دلع شعله از بیم هوا
از زبان قشع رخ را سوزشها سیلند
کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی
از دم در درستان بسته شد در شیان
بیکه زخم تیر باران خور و از دست فلک
نیزند لهای بام از پاریهای بزم ام
تا کند در پوزه آتش بگلشن از چاره
داده یاد از مردم چینی که میگردد و خفیه
آسمان چون چرخ حلا حبت از گردش چاک
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار
بوستان که لاله پوشیدی قبا فی یک نخی
قطر مائی خون که باشد زرق و فلان و ایرا
نغمه رنگین و تر که لب و ن آید بگوشش

✓

سحابی

در آمده سحاب و سپید چشم عقاب
نقره آتش شد سحاب آتش
ز دبط ز پائی فقره پاسبان
چون گل نسیم بلبل آتش
دود بر اند ز نفس ساس سرد
گشت به سر امهر را زیر دست
بط اسب سفید قد لاو گز وید از حباب
کاش بنید چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خوشید گید و پوده چشم حباب
چشم میگردد سپید از برف را بنید بخواب
جای دارد و گردان این بیدوی آب
برسد آتش فتد مانند سود و چرخ و تاب
گشود دی سخت روا ز شرم میگردد آب
آسمان تیری تباکی فلکند از شهاب
بعضای عین لیلان همچو دندان دایان
مرغ تواند برید از شاخ چون غنای کلان
خنده دندان نما حبت و خیز مردان
کاسه بر کف دست عراز آشیان لیلان
زاع زیر برف پنهان تاشده در شیان
پنجه و دانه ز برف و زاله ریز و هر زمان
تاز سر و پیر دندان بسته شد آن بان
همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار
این زمان از برف در بر کرده رخت پندار
شیر نگر دیده می بندد به پستان چنان
آشنا ناگشته می بندد چو لعل گوشواره

در قیاس

۴۱۳

صفت

موی بجز سینه کار تیغ و دست میکند
 سینه پاک است از خاکی و پست و نازی
 فی این عضو جدا از پوستین افکنده است
 حاجی کرم از سبکه مطلوب است فصل چنین
 این زمان از تاب سرا بهیچ کرم شجره رخ
 زره سیر مار پس بیتاب دارد شعله را
 فیوزه گشت خسرو گیتی ستان ف
 نقش کند ز جوشن مجر زره به بر
 موی سپید زال فلک میکشد بخاک
 افکنده مهر پرده زنبوری سحاب
 بودست طاقت اینهمه روی زمین سفید
 چون رسیان بقصد گهر ناپدید شد
 از سردی دی نبود امید نجات
 خورشید میخاک نفس از اوج فلک
 چرخ به پست راگزک این برکت
 فی نی گره نازفسر و از سدا
 خوشید و گر نقاب برداشت
 درینک بخ نمان شد امسال
 خواب جانیاں بخارے ست
 باز چون موسم زمستان شد
 هر کسی رو بافتاب نشست
 لبکه اندوده در رخ افتادند
 قدر آتش فزون تر از گل شد
 آب از رخ قباے آهن ساخت
 بخ چو آتینا کمیل کرد

عجب
 کلان سوراخدار
 سر پای مجاز
 بسوراخ خاص
 سر بهیچ نماند

شست

سالم

لحم

بال

کشته اندک دکان سهرایشی آبشار
 چون جگر کز سوده الماس کرد و زخوار
 که براید چوب ز آتش پوست انداز چوار
 بر خیزد و در زارش همچو زلف از روی بار
 هر که بینی خبر و لایفک خود کرد دست مار
 گر نباشد کنده بر بایش نیگیر و قساره
 فیوزه سپهر نماند شد بجان برف
 بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
 از سادگی عوام کنندش گمان برف
 از بیمش لشکر زنبورشان برف
 کوه از گرفت و ز بار گران برف
 سر رشته شهو و سنین و میان برف
 بر کاغذ برف بر جان داشت برات
 ناکاه رخ نمود و بخشید حیات
 بر خوان برودش نمک این برف است
 خاکستر گفن فلک این برف است
 منقل مشوق هر کس است
 کشمیه که چشم روز کار است
 تسبیح خلایق از شمار است
 آتش از خمرے گلستان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در قنای دوزخ افتادند
 دود او شلخ و برک سبیل شد
 روشن رسم قوس جوشن ساخت
 فعل مرکب رسید و صیقل کرد

حقیقه

۴۱۳

صفت بخت

برنج آن مرکبی که کام زردست	سکه بر فقر بانی خام زردست
آتش بزمستان ز گل دل خوشتر	هر دونه اش ز صدف طلا خوشتر
در پیش دو چشم مردم سرافخر	دوش بود از دشت سبیل خوشتر
افسوده شد از باد خیزان صحن چمن	پخته شده شدند سبیل و سر و دهن
اموات خزان را غسال حساب	دشت از باران و گرد از برف کفن
از باختران دشت عیان گردید * چون قامتی	وانی که چو لاله بود ریحان گردید * از شریعی
از شعله شمع بود و لگرمی جمع * شبهای شتا	وان نیز چو بک بید از ران گردید * کو سحر
هرگز کسی نداده بدان نشان برف	گفتی که قمر است جهان در میان برف
مانند پیله دانه که در پیله تعبیدست	سرمه جام کوها شده پنهان میان برف
تاب سرا که بر دشتش تاب	آب را تیغ و تیغ را کرد آب

بابا یحیی گیلانی

ملائی بن یحیی

بابا فخر

از فخر

سر سرنمایی خاکیه نشان صفت ایام بهار و زهرت آن

برنگ رگ تاک از کمشاد	زیر دین شده خوشه زرعیان
محیط از تماشای عیش شراب	تراشد زهر قطره جام حساب
تقلید میسای عشرت بهار	زندقه کبک در کو بهار
اگر لبلی سرخوش رنگ و بوست	می ناله در جام نقار اوست
دماغ بهار آنقدر سرخوشست	که تا بال طایرس ساغر گشتست
ز آئینه پردازی نو بهار	تجلیست در باغ و بهر آشکار
بهار آنقدر فشار دارد بس	که مستست هر گل برنگ دگر
تماشت از باوه رنگ مست	زهر برگ گل جام عشرت بدست
بهایی که از نکمت وصف آن	هر رنگ برنگ گل شد سخن بر زبان
ز بس میچکد رنگ گل از هوا	چو جامست لبریزی نقش آبا
بهاری که چون فیض آن گل کند	ز خیازه شلخ کمان گل کند
بجو درین فصل عشرت خیال	گل رزم زنده سر ز شلخ غزال
بر یاز جوش غوغا بیدرنگ	دگر گوهر از خار پشت تنگ

برنجه الفاسد

نظارہ نشو و نما ی بہار
خس خارا بس طراوت اداست
رطوبت چنان شد کہ تخم امید
شکفتن بجوی کہ آرد بر آست
نواقد رشید بعالم علم
زمین میزند بکہ از فیض دم
اگر سایہ بر خاک غلطیدہ است
بہر دواز اندیشہ این بہار
اگر سایہ افتد بروخی زمین
اگر از دلی نالہ گیرد ہوا
غبار فتنہا بست در سینہ سبز
بصحرابار آفتد در عطرداد
غباری بصرہ نکرده و بلند
خیابان گلزار شد جوئے آب
بلندست از سودست بہار
کہ لبریز صباست مینای سرو
بہارست و عشرت بدہم ہواست
زبس موج رنگست بیتاب جوش
چنان عام شدن فیض گل
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
محیطست در شبنمی موج زن
بساط چمن بخودی کرد ساز
دیدنالہ عیش را دستگاہ
بوصف گل شبنم اندود آد
محالست از خندہ بند دہان

شود تخم اشک از نگہ ریشہ دار
چو آئینہ دیوار جوہر ہماست
دواز بدل ریشہ چون شاخ بسید
بخار عداوت گل التفات
کہ از ریشہ نال بالہ قلم
توان چید گلہا ز نقش قدم
در آغوش آورک خوابیدہ است
نفس بال طوطی کند آشکار
کف خاک گردد زمرہ نگین
شود سبز چون سوسن تاپا
چو طوطی جوہر در آئینہ سبز
کہ بانافہ ہمچشم شد گرد باد
کہ در گردن از سبزہ دارد کند
کہ ہر موج شاخ گلست از حجاب
صلامیند از لب جو بہار
توان رفت چون ابر در پای سرو
جانی ہر وار نشود ناماست
بود شاخ گل تیغ جوہر سدوش
کہ پیلو ز ندخار با موج مل
کہ بچید ہم بال پر دواز رنگ
توان کرد در عجبہ سیر چمن
کہ از سبزہ دارد رک خواب ناز
کہ چشم خود بر زر گل سیاہ
سخنہا چو موج گہر شستہ رود
زر گس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام می افسون کند
چوستان ز کیفیت صبحدم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب
ز هر صرغ شاخ گل بید رنگ
خیابان کرد چشم باد دور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار
ز فیض هوای لطافت نقاب
هوا خواه کل بهر دشت گزند
بود یا سمن بکه خورند خویش
سبا کتبه غنچه واسه کند
کماند شاخ چمن بسته صف
شکر خنده غنچه یا سمن
درین نو بهار طراوت اساس
پیر حسرت چو رنگ گلم
مجالست تو شبستان هوش
سواد غبار خط رنگ محمل
بان رسید طراوت کنون ز فیض بهار
کلنده شاخ حائل ز غنچه در گردن
بهارست نرگس قرص برگرفت
بهارست ای خلوتی مژده باد
بهارست بلیل برآورده جوش
صیاد دم از معجز عیسوی
و پیر تا کشت غم را آب
ز عطاری نافه یا سمن

نکته

که شور میستی انهنه و ن کند
نگه راز فرگان بلغزد قدم
می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
بازو گهر بسته است از حساب
بر آورده سدر معنی رنگ رنگ
کتاب چمن راست بین السطور
سوارا کند ابریا قوت باور
ز شبنم شود شکر صبح آب
ز شبنم برایش گذارد سپند
صبوحی زند از شکر خنده خویش
گریبان صبرم قیاس کند
ولم در روی تیر حسرت پرف
کتاب میزند بر دل رشین من
که چون غنچه چشمست بال جویس
پراگنده چون ناله بلبل
اگر شمع بنیانشیند صوم
بود روشن از عنایک جام مل
که از شر بدیل سنگ شکر گندار
دمید صبح غم زنگس بیار
بروئی چمن لاله ساغر گرفت
چو سان می نشینی حمادی حماد
نخنده است مینای غلغل خروش
چنان کنن را مبارک نوبه
ز باران روان کرد سیل شراب
صبا کاروان کش ملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا
ز لطف مباشرت گل در چین
سیان گل ولاله دوست و داور
بگلشن زبس تا ز گهسای سدر
هوا سینه بر سینه گل مناد
بوصف هوا تر شود گر قسم
کند کوهی غنچه تا خواب ناز
پیشتر عطر خوشدلی از بسکه روزگار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس
چندان طراوت است هوا را که میچسبد
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار
از بس چکیده قطره شبنم ز برگ گل
روشن شود ز بهر چراغان از دوش
ساقی بیا که دامن گل شده کنار شاخ
بجوش هوا ز جنبش شوخی فکیده است
شد قطره ای غنچه رنگ ابر گلشن
تا از ما مبارد ببالش بر دست سباز
این نیست برگ گل که رود و بهره نسیم
دیگر ما چه حاجت مطرب که در چین
دمان غنچه خندان کشاده تنگ شکر
ز جوش لاله گل خار بر سدر دیوار
ز جوش قطره شبنم شد دست روی زمین
بدانم دانه چه حاجت که موج سبز بند گل
بهار گشت از خود عارفانه بیرون آید
شکوه از افق شاخسار چید است

دم روح در استین صبا
چه مستانه فطیبه بر یا سمن
خرامان خشم امان صبا تا کمر
ز مرد توان رفت در پای سدر
که از خیب او تکه بجوشد با و
بقوارگی خامه گردد علم
صبا مهد جنسان بدست نیاز
چون عطسه از دماغ زمین جست نو بهار
چون شاخ از غوان بر لب شگوفه دار
آب از خط شعاع چو شرکان اشکبار
آینه را بچهره نشیند اگر غنبار
چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
تند لیمای شمع و چراغ از گل انداز
رد چون جاب غنچه سر از جویبار شاخ
چون کف شگوفه را لب جویبار شاخ
از بسکه پگست برای نثار شاخ
گلگون می یار که گل شد سوار شاخ
سیلاب رنگ میرود از کو بهار شاخ
آید صبا بگوش مرا ز آتش نثار شاخ
گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
شد دست همچو برگ لعل آبدار امرو
ستاره خیز چو خسار شر مسار امرو
شد دست سلسله گردن شکار امرو
اگر ز خود توانی ز خانه بیرون آید
ستاره صحر نو بهار سپید است

از بسکه نو بهار تجیس میبرد
صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
شور مرا نسیم بهاران بهانه است
نصوح لاله و گل باغ عالم آبیت
از فیض بهار جهان خرم چیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است
گردون زایر موج پر پیاده زرد
بر موج سبز طرف کلاه شکسته است
از لاله بوستان لب لعلست می چکان
بر زلف سنبلی شب قدر است نفیس بخش
هر برگ سبز طوطی شیرین بگلست
آمد بهار و شد در دیوار لاله رنگ
از بس کشیده است بر تنک باغ را
هوا یک شاخ سنبلی شد زمین کیهنگل شد
زمین گردید از فلس شکوفه های سیمین
زبس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
ز بسکه آینه خاک ته نا گردید
زمین شد ست ز برگ شکوفه سیمین تن
ز جوش گل رگ لعلست خار به دیوار
مشغول که ایام بهار است
شراب فیض در سینه ای ابر است
گلستان خوش چو روی باوه نوش است
رخ گل را که عکس روی یار است
بنفشه در کنار جو یسار آن
قد و سسی در طرف گلزار

بهار
بهار

شاخ شکوفه دست به ندان گرفته است
جوش بهار رشته محقر گهر کشید
بر شاخ گل جنون مرا تا زیاده است
بی کشیدن دل به نقشه قمار نیست
دسته انکار کرده رخ می کشیده است
از لاله کوه عاشق در خون طسیده است
مهر نین نصیبه طوفان سیده است
هر داغ لاله چشم غبار رسیده است
از جوش گل چمن رخ سافر کشیده است
بر شاخ بر شکوفه صباح دیده است
بر شبنم گل خدایک دیده است
از جوش لاله شیشه بر باد گشت سنگ
سیدان خنده بر دهن پنجه گشت تنگ
جهان ز دوحه در دیای لطف از آبسپا
هوا چون بحر گوهر بار شد از نسیم کد
چو لاله از آینه در خاک رفته اشجار
چو بنفشه ناید گل از پس دیوار
گشوده است بغل باغ از خیابانها
زلاله چهره مرجان شد ست شرکانه
مرا سر کوه و صحرای لاله زار است
پای رخت به پای ابر است
چمن لاش چو کوی می فروش است
چو از نشاط آب آئینه دار است
چو خط گرد لب سیمین عذاران
و دیاد از نهال قاست یار

چون گلرخان بهین بنا گوش
 بیابان گل سناغریست ست
 زرخ برداشت گلشن پادربرف
 برآرد شبنم از خود چون دگر چشم
 کند کرناز طفل غنچه زیباست
 بنفشه پای گل را بوسه داده
 ز صدف برکش کم کرکته را بوسه
 چو از ریحان عنبر نام گویم
 بوصف جعفری روح پرده
 چون قلم خورشید ز انبساط بهانه
 بنال شمع صفت آب میدهد گل را
 چنانکه شمع نایز پرده تا فوس
 گلین بکندن محتاج میشود هر روز
 در سبزه سبزه در تیره گل
 او نیست همانرا که از غم نسبت
 سرم از دماغ سودا لاله زار است
 گو ز گس بخوبی چشم با غست
 چه چینه شعله شمع است بیدود
 بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
 ابرو انگش و گلشن خوش باقیست کریم
 ابرو دامن سرمست هوا ای ساقی
 از سبزه طرفه سبز لب جو بهار شد
 پیرین گل تن گل و عارض گل و دل آرا
 بیکر ساقی سدا پاکوتی از گل ساختند
 آمد بهار و ز گس در هر طرف به گلشن

صفت بهار

صفت

صفت

صفت

صفت

السنن

تکلیف

سکیم

بجای

ریشیت

کلیت

صفت

حدیث

نوبهار آمد که یا برگری بازار گل
 رفته نشو و نما از بس بلند افتاده است
 همچو آن شمی که از شمع و گداز روشن شود
 گویند که گل سبزه قوت نشو و نما
 از بس سرخ است هوا افتاده است
 به لاله که میان ریاحین کشیده است
 برای آنکه زیستان صبح گیرد بشیر
 چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار
 چه بید مشک ز فیض بهار نیست عجب
 ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد
 نوبهار است و چمن در پی سامان گلست
 ابر گرد نیست که برخاسته از راه بهار
 غنچه سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ
 مرده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار
 چمن زلال بر افروخت شمع زیارتی
 نوع و سان چمن مشاطه گشته اند
 سبزه ساز و عکس خود را دیده ابروی حج
 بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد
 رازی که سالها بدل کان مصل بود
 باز ابر آمد و بر لاله در افشانی کرد
 بهار آمد که تار و تار نماید شعل گل را
 بنظر هست کرد یوان گلشن نقل بردارم
 میخ شبنم گل ایاغ رساند
 فصل قصیده چمن آمد
 ز ابر است بر و اسمن کو سار

صفت بهار

شعله آتش دامن چون درخت نار گل
 خارا گرد و بار و میر وید از دستار گل
 که عصار شل گل بگذاری آرد بار گل
 همچو شمع آید برون از برشته دستار گل
 از خند نای قهقهه بر پشت آبشار
 بر قیاس حبه از دل ابر سپ بهار
 کند نسیم محمد طفل غنچه را بیدار
 که دود شد بهر شمع غنچه سوسن
 که ناز گل کند از شاخ آهوان خستن
 که بر فراخته طائوس بوستان کردن
 ابر بر روی هوا دوز چرخان گلست
 شفق صبح غبار ره جولان گلست
 در خطر چون قلم آید ز بنا گوش و بهر
 بی آبادی دنیا است طناب معطر
 شکفت غنچه نظاره تماشا گشته
 خوش تماشای ست دیگر در کنار چو آب
 لاله دلغ خورشید را سر میخیم حساب
 ساغر گرفت لاله گل میگسار شد
 از جوش لاله برب جو آشکار شد
 برگ گل را صدف لولو عانی کرد
 کند گلگیر شمع ناله منتظر بلبل را
 نویسم جای بس که شد شکل شاخ سبیل را
 بسیل از بوی گل دماغ رساند
 لاله گلگون خود بدماغ رساند
 بود گردی از کاروان بهار

حدیقه ۴۴

الم ۴۵

صفت بهار

چمن بر سجدن آب و در رنگ
 از جنبش نسیم سحرگاه لاله
 به هر طرفی بجز در موسم گل ساختن
 بهوش بهمن کن که شاهد آن مستند
 شد بهار و در گشتن گلستان بستند
 صبح زخده طرب گشت که کشای گل
 ابرست و نو بهار و تن خاک چون دس
 از فیض بهارست چمن پیکر طائوس
 هوایک خوشه مروارید شفاف
 ناک سایه بکن ای ابر نیسان در بهار
 ز بسکه پرغم فیض و طوبست جهان
 بهار آمد ز جوش لاله دار و کوه دید نما
 بهار گشت چمن چتر پادشاهی
 بهار برگ و نهال طرب بهار آمد
 دیگر طراوت است هوا را که می توان
 نو بهار آمد که مقراض از پیر بل کند
 صحن بهتان ذوق بخش و صحبت یاران خوش
 چمن شکفته هوا ابر و یار جهان است
 چمن سبز شد ساقی گل و رنگین آمد
 جهان جوان شد و عقد بهار می بندد
 تیره گوشه آسمان از ابریناگون زمین
 دمید گرد لب جوی خط زنگاری
 پر سید صبا دوش زمرغان حسین
 چشمی واکه و زگر گفت که
 از خبر و جبهه انگری لاله عذار

تراز و زگل کرد و از تراله سنگ
 بر یکدگر زدند چو مستان پایا
 و حقیقت شعر رنگین را محسوس کرد
 قزاق برسد ابر بهار بشکستند
 عاشقان گل ز جگر برسد ترکان بند
 ابر زگره میبرد خنده خوش برای گل
 ساقی بیار آتش آب این هوا بهین
 بلبل عجب نیست برادر طائوس
 زمین یکقطعه فصل آبدار است
 قطره تابی میتواند شد چو گوهر شود
 بری چو نام هوا پر شود ز آب دبان
 شد رخا را شکافی میکند از دل تپیدنا
 خوشم که شاهد گل عطسه گواهی زد
 به نوع دس چمن رفته بهار آمد
 بر پیرین گلاب فشانند زبوی گل
 لاله چو غنچه را صدف قباکی گل کند
 وقت گل خوش باد که روی وقت بخواند
 اگر توبه شکستی رسد چه نقصانست
 بد جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
 بهار پای چمن در نگار می بندد
 شد زمین چون آسمان آسمان چون زمین
 بیاورد قدح افکن شراب گلناری
 نای سر گلهاست به گل در گلشن
 گلها گفتند چشم گلشن روشن
 بهار خط سبز افنی کرده نگار

احمد علی حسینی
 سعید اشرف
 غلامرضا یوسفی
 سحر علی
 میرزا غلامرضا
 حکیم
 شاه شاد
 حاج میرزا
 میرزا رضا
 غلامرضا
 سید محمد
 سید محمد
 سیادت
 زمانای
 طغرا
 خواص حافظ
 شاه طاهر
 امیر شاهی
 نظری
 یحیی
 سلمان
 لا اعلم

در قفله ۴

۴۲۲

صفت مطربان و قصه غنا

بر تخته خاک کوئی اطفال بهار
شدست چون رخ لیلی و سینه مجنون
ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بجاگ
چون گل دامن پاک مرا در خون کشید
ز نو بهار جان زینت تمام گرفت
شکوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
برار سر ز گریان که دامن صحرای
چون قفس پر ریخته شد و دیار باغ از جوش گل
می طپد بر خاک و بر تن چاک میبارد لباس
فیت از آتش نشانی در ساطع نو بهار

پیوسته الف مشق کنند از زنگار
ز جوش لاله و گل دامن بیا با من
نشان کاکشان میسد به خیا با من
از شکوفه ماهتابی شد کتمان تو نه ایم
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
ز دایخ لاله سر توبه را چراغان کرد
ز بسکه زنگ از لاله زود و زنگار است
بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل
آنقدر فرصت که بیرون آرد از پناه گل

بینوا ساز بارید نژادان شعرا صفت مطربان و قصه

وزنیت نیرم عشرت خوان

سدت گردم ای مطرب خوب روی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن
بیا مطربا پرده ساز کن
بنی باد دردم ز مرجان لب
معنی بیا زود بر دار غود
بیا ای معنی سددی بکش
زمان گرچه پس طرح مجلس کشید
گل عنبر از نافه مجسمه شن
عرق بر گل مهره در شبنم
ز تیر جرمه در موج دیای نور
هواناف آموز صحرای چین

محمود

که مرغوا خوانی و مرغوا موئی
ز دنی حلقه در گوش ناهید کن
طرب میرود اینک آواز کن
که رنگین شود نغمه های طرب
که در محو دل جگر گشت دود
ز چشمم به قطره رودی بکش
به ترتیب نیرم تو بزم غنچه
نم کوثر از رشته ساعده ش
نگاهای پرشده در خنجر
ز بهر زخمه در رقص صحرای طویر
زمین چرخ اطلس ز دیای چین

ز بس رفته عطر حسن در دماغ
دیدم اینچنان نکت از شک وجود
تعم بخت استخوان کرده پر
مهر و مهره اما باقیون ز نهند
بان خشکی پوست مغز را با ب
ببخیدن نفه جگر نو از
بهمانی گوشش ایل نو ا
کد نصب بر تن بجا میکنند
بهم نسبت تال زن با صیبا
نفه و فخر بر خزار با ب حال
بافسون پری خوان شده مندی
فتاد از پری ظاهر در گزند
غم غصه چون تارک بد سگار
گهر باجو در چ و تاب آورند
بافشاندن دست چپ گوشش
با بنگ جان داده آواز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را
بزا فو بر دوش از چشم مست
هوس چاشنی گیر شد و هن
ز موجین نشان ناهمائی گره
ز هر گوشه بشو چشم ناز
کند نفه ستانه ناهن فر
لان امسته آورده و ناز
پروین طفل ناز و نسیم
ز رخسار خود پرده یک گوشه

صفت طرمان قحونما

زهر مغز نسرين دند باغ باغ
 که خوشبو شایسته در چنگ و عود
 نقل لذت دامن کرد ه پر
 ز شوخی همه چنگ در خون زنده
 چکانید از نغمه های تر آب
 بشکل ترازو که دو کرد ساز
 که گوشته سپیدش خوان صدا
 که در بحر نغمه شناسی کند
 که این نازک سائیت و این نغمه ساز
 شهاب خرم مند از جام تال
 برای پری مندش صندلی
 که بیکل زمندل بگردن بگسند
 زرقص سهی قاتمان پایمال
 چه دله که در اضطراب آورند
 بر بچیدن پای دروند هوش
 اصول از فروعات اندازشان
 ز خفایان شلن یاره نا هید را
 نزاکت بدندان گز دشت دست
 گزیدن در انداز سیب و قن
 بهر تار صد دل بجای گره
 بصد و عده در نقش لوح نیاز
 که چون باده پیچید صدا در کده
 که بر تارک غم کشد آره وار
 زیستان روان کرد شیر غم
 ملی شاه نغمه بی پرده بهر

می آید گون بر دین بر سر
 چو با عاضت و ف مقابل شو و
 و شمع شبستان سحر پرده ساز
 فویغ آبخان از مشعل و مد
 دل از قبه نور گرد و مثال
 چو فانوس گلدسته باغ نور
 نقش چو دیبای فخر آنگی
 ز نسیم بران نازک اندام تر
 ز پودانہ سختی کشی بر کر ۹ ن
 نزاکت ز پیرا ہنش لاف لاف
 بنانی کہ از شغل چید و ران
 از قص تبان دلی نمادست بجای
 مانند زبان صبر افشانیدن ست
 شادابی جان ز نغمہ تازہ اوست
 زانکہ صبا تحت سلیمان می بزد
 بنگارہ قص سیمین تان
 نوای وف دنی دوانی دل ست
 ز قانون بیرون نیست ساز ظهور
 شود سوز آہنکش از جیب نار
 بر نغمہ از ما پیچیدہ است
 خشکی دہر جوی تاریش نشان
 اگر نغمہ را خلعتی در بر ست
 ز قانون شفا خوان شود نکته دان
 کہ ترتیب این سطر عیش واد
 ز صد تار او یک صدا حاصل ست

نباشد چرا نغمہ رنگین و تر
 دل مایہ داغ از جلا حیل شود
 ز قندیل ایوان قمر در گردان
 کہ از زارغ بال حواصل
 اگر کہ وفا نوس کرد و خیال
 و در شعلہ نوباوہ نخل طو
 زده نقشہا چرخ پروا
 تن شمعش از نقرہ بس غام تر
 جہانی بکن نازکی و رسیان
 کہ گرد و بان پر قعر شعلہ غلاف
 بزد از پی سوسنہ اختران
 فریاد عشو با می آرام ربای
 فخر دل ہوش بر جبین پای
 مالیدن کوشش ز حصرہ اندازہ اوست
 بردوش نفس بسیر آوازہ اوست
 شدہ نغمہ در تال دستک زمان
 اشارات قانون شفا می دل ست
 ازین ہرچہ پیدا ست راز ظهور
 چو بواز رگ برگ گل آشکار
 صداریشہ اینجا و دانیدہ است
 ولی دارد از نغمہ آب روان
 همان طرح قانون اتو کہ ست
 کہ تابش ز شریح دار بیان
 کہ شد خط نغمہ روشن سواد
 ز صد تار او یک مقصود یک منزل ست

ازین تار با برول این مژده بس
منفی ز آبنگ قتی یا د کن
بکیند در تشار موج می ست
ترغی بکلی بست آتش خرام
ازین خانه کجاست سار شگرف
خندگی کزین پی بود در کمان
ز تابش پارس فضا می آید
نگرد و بچندین گوه بینوا
جدایکند فی یک شده آیه
ریاضت ز بس جزو اعضای اوست
چو عرض تن ناتوان میدهد
بر افشان چونی دامن از برگ مبار
بیامطرب ای ناله پرداز در
به منت نغمه برد و شرف
ز دوف کی شود نغمه وحشت فروش
گوشن گوچین دامان اوست
بجلاجل هجوم صداست
کسین صوت آشکار از پرش
زیلش رزق ازل قسمش
بجان میتوان داشتن دوستش
ناشنیش بچین آشنا
بیامطرب ای ساقی بزم خوش
نه بگویم چو بزم بزم
هر شورشی کند آشکار
ز دل که شور طرب بار اوست

کواری ست سویی حق از غیر کس
طرف از قید غم آزاد کن
نسیم گل نغمه صوت فی ست
که قندیل فی باشد اورا مقام
بر روی هوا نقش بست ست حرف
شود نغمه سان و لفتشین جهان
سراپا گره گشته اعضای او
چو زنجیر این حلقه خیز صدا
نفس راز دل همچو از دانه گاه
نه مغرست با استخوانش نه پوست
بانگشت حیرت نشان میدهد
پرواز راه نفس از غنای
خروش افکن پرده ساز دل
بکن حلقه دستی و رانوش و ف
صدار آرائی نباشد ز گوش
سراپا لب جو شش افغان اوست
بهم خوردن لب شکم نواست
بود ناله ماه خور و چنبرش
همان پوست برا استخوان خلعتش
که مغرست در پرده پوستش
نگرد و نقش این نگین آشنا
که مخوری نغمه دارم چو کوشش
که پیکاسه اش را بر آن صداست
که در کاسه اش موج صباست بار
رک و نشسته بخود ی تار اوست

حدیقه

۲۲۶

صفت سلطان و صفات

عجب ساغر بخودی کرده نوش
از آن بر نفس گوشتاش دهند
نشاط و عالم در آغوش اوست
برین سرشتی ریاضت شمار
ز موج رک تار الفت نما
منفی بکن تازه آهنگ را
طرب چون دعا محراب اوست
گوچک اوج طرب را بلال
بمیدان حسرت کمانی ست چنگ
کمانش ندارد گریز از فغان
ز بارهقان پیکر او دوتا است
چسان کردش را ست قد و دوتا
چو شد گردش از صغیفی دوتا است
ز هر تار او ناله کرده گل
بهرم قص چون از جای خود آن نازنین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه بشت
شعاع بهادر اطمین گران جانی ز زند
گونگونگوله بر پاست جانان
کناری وقت چرخش زیب دامن
صبح شد بر خیز مطرب گوشمال سازده
گر دلفت نشینند بچمین در بر
آن سطرپی که پرده مارا دریده است
دامن مطرب مده از دست در فصل چهار
گرچه فی زرد و خضیف و لاغری بیدست پاست
گرچه سرتاپای او یک مصرع بر حبه است

سینه پاست

که هر دم شود شمع روشن خموش
کیا وی ز آهنگ حاش و دهند
می نغمه در ساغر گوش اوست
که گردید رگ بر تنش آن
بزار پیچیده سرتا به پا
بره راستی قامت چنگ را
ترخم چو ماهی قلاب اوست
بفرق غم و غصه تیغ و بال
که از نغمه جسته دارد خدنگ
هم از ناله زده کرده اتم این کمان
بدوش صدا بیستون بلاست
که ز ناله خمیازه و بچندین عصا
چو ابرو خم شاخ گل خوشن اداست
چو امواج سیلاب در زین پل
فلک از پای بشیند قیامت از زمین خیزد
شمع پیش چشم است از شمع پرده بشت
هر که وقت قص آن گلگون قبارا دیده است
بپایش سوده شد و لهای نالان
چراغ شعله جوار و روشن
عیشهای شب پریشان گشته را آواز
که بود دست فشان سرو سحر بالایی
قص فلک ز زمره جان فزای اوت
رشته گل سینه عشت بود و نار با
چون عصای موسیقی سحر در غم و اوست
بر سر بندگی از تو و هیچ بندگانه است

حقیقه ۲

است در هر پرده آن جاد و نفس اجله
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
ما خلق تا کام از دلدار در افتاده است
نغمه های جان فزا در پرده فی غم است
نازنی صبری قافله آردا است
چو شمع چشم بد از روی او دور
ازین کلنار روی ناز سینه
مطربا بهر خدا سخت بجاغم از غم
کوک کن فیض بن زخمه اعجاز غنا
مطربا راه زنا نوش لب خوش سخا
هر کجا ز لب خوش صدای برکش
صوت طنبور لیل است تیرا بر اعجاز
مطربا بی غارت دین دول و ایمان کسی
نبوایی تو درین پرده نوا سازی نیست
خبر تو مطرب نشنیدم بجان است ز کس
عاشق صادق در است مرا منظور است
از صفایان چو کنی ساز نوا ای مطربا
هر با و این از نغمه دلخواه حجاز
بغارت برد قصت ای بری نقد دل و نیم
بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه
سازنده خوب را بهر مجلس جاکت
چو رقاص در باغ جان لاله
قدش در زلزل شمع فوز آنگاه
تعالی اند این بزم خوش سباب
ازین بر نوش تا در ایام است

۴۴۷

صفت مطربان مقصود

صاحبان چشم را شمعست کوزا از اعماس
در کشاد عقده حاجت گراشت نخواست
آه سرو و چهره زردش بر نیغی گواست
یادم روح القدس در استین مریم است
این کمر بسته شبان کله آردا است
لبان حوریان سدا تا قدم نور
لبا و بهج لعل آتشینه
دلبری کن نفسی باز را نام از غم
ساز این قالب بجان چو میجا گویا
شده گفتار و شکر پاسخ و شیرین هنا
واشواز پرده یا قوت نوا می برکش
ورز از کاسه چوبین که شنیدست آواز
آفت طاقت و بهوش خرد و جان کسی
در نواخانه دنیات هم آوازی نیست
قول از فضل درین بزم کی دیدم و بس
راست بار است گراید مثل مشهور است
ز نغمه سروی رود از دیده نای مطرب
فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز
ندانم دست انداز نیست این یاد است افشا
از صوت رساست و عوی غم کوتاه
تنوین ترغم همه جا دارد راه
دو هفته به چارده ساله
نظر گشته گردش به پروانه گنگ
که شد پروانه در دی کرم شب تاب
گر در بحر در شجران است

الطیبتی

توفیق

سبلی ازرق

حقیقه

۴۲۸

صفت مطربان و قوس

نگاه از دینش آرو چو سیما
ز تاثیر فروغش در شب تا
فروزان شمع با تند چو شمشاد
رگ چنگ در باب از خواب بر جفت
چو عود از گرسه بهنگامه عود
دف گردون مرتب گردانمید
بد سازان چو سرکش گشت مردنگ
ز انگشت معنی تا رطنه شور
دی چنگی من که بزم روشن میکند
دلما که بچنگ او ز تن آمده بود
لباس چون درانی من و صد نهرا چون من
زان مطرب مجلس زند دست بهم
فی فی غلطم که دستهای مطرب
زرقص سبز پوشی مرده زیر خاک قصید
بدستی تیغ و در دست دگر چایه بر قصد
دوش آن مطرب که ره اختر زد
تا صبح بگردش رویش فارغ
پر پردی که من کشته ام سیر حسن آوازش
چو افتد بزمین اندازد از پاکوه طاق
هوای قصه شان اندام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
یارا چون سازد آغاز سما
شمع دل و سازان نبشت چو ابرو
جلوه ماکروی که افتاد افتاب طاق چرخ
کله کج مو پریشان خیشید در جام می بر کف

لایه پلاس

خسرو

طالع

تتبع

تبع

تبع

تبع

تبع

تبع

تبع

مقیش بان کرد و پرده خواب
شود پیراهن فانوس زیر تار
بقریش دود چون بال پریرا و
دشوق فشر مضرب بر جفت
برآورد آتش سوز جگر دود
جلال بست از مهتاب و خورشید
ازان و بزم خوابان خور و سرچنگ
انا الحق خیز شد چون دار منصور
هر زخمه او کار دل من سحر کرد
در چنگ فاده بود و تن تن میکرد
همچنان در استینا که تو دست نیشانی
که باغ زمانه بزم کند طائر غم
از خادی بزم پوسه گیرند جسم
تو گوئی در لباس خضر پیدا شد سیاهی
تا شاکن که آن کافر چه خوش تر کاه قصید
بر دایره آب از نوائی تند زد
پروانه صفت دف از جلال برزد
نباشد رسته جان قابل ابریشم سازش
ستاند دل قبر از شیر مردان است انداز
چو برگ گل که از بادام میریخت
چه توان کرد که در خاطر ماسک زد
قدسیان بر عرش دست فشان کنند
افغان ز نظر ازان بر فغان
دست افشاندی که متاع
غزل خوان مست و خند از رخ مهر مستان

صفت میخانه میخانه

ایچ سبآن نشاطست زنده تا ای
 بقیم رقص چرخ من از جانشاد بر خیزد
 بنیست که هر گوشه بهشت نورست
 نسبتا نبود بخاکیان سفیرش
 در قفس چو آمد آن قیامت ایچا و
 می آید و میرود خدا خیر کند
 چو خلد برین مجلس ابراستند
 در عیش جانوید گردید باز
 چو گل عالمی راز همیشه طرب
 سرخ پوشی تبیان آمد و قفسان به خاست
 ز ناخن بازی طرب چادر سازی آید
 چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرتست
 ای عارض تو چراغ کاشانه حسن
 رقاص شدی و گشت جانان پرورش
 طور رقص تو کم از دور قیامت نبود
 آمد ز پی رقص در صید دل شد جان پرور

ز هر دو بر چرخ وزین چرخ زمانست امروز
 بر آید ناله از چنگ وزنی فسر یاد بر خیزد
 بر سطح نقشش کار گوشت نورست
 کین عالم علوی که سرشت نورست
 چون شعله بلند شد ز دلهما فسر یاد
 این برق بختر من که خواهد افتاد
 بر قفس آسمان ساز جا خاستند
 برامشگر می زهره بیداشت ساز
 فوایم نمی آید از خنده لب
 گرد باد نیست که از خاک شهیدان غارت
 که مشت ناخنش بر دل زهر آوری آید
 آنقدر فرصت نمی یابد که سزا لا کند
 روشن شده از عکس سخت خانه حسن
 رقص تو بود گردش چایه حسن
 بنشین کینفس ای فتنه دوران بنشین
 آبی بگرداد و دلم راز میان بر د

استاد وحید
 چای
 سحر
 در عصر

خراب ز معجزه هوش و اشعار صفت میخانه و می نوش

نه میخانه در یای وحدت کنار
 فنانش متناس آغو شها
 غبارش رسیدن ز دام هوا
 نه میخانه نیرنگ بزم قدم
 لعل جانها جلد الحکم خوان
 زانه در وحدت قدح اگر است
 ز می گردن شیشه آرد پدید

نه میخانه صحرا می کشدت غبار
 غذا ایش ز خود رفتن هو شها
 سوادس نظر بستن از ماسوا
 نه میخانه آئینه دار حرم
 صراحی همه قل هو الله بیان
 بیک چشم حیدان وجه اندست
 خط ننو قشرب حبیل الوری

میرزا ابوالقاسم

حدیث

بافتند اگر پرده از روی کار
نه میخانه اوج کمال ظهور
نه میخانه مسج سعادت نقاب
اسکاش چو بام کرم پایدار
در اوست از بسکه زر اکتساب
ز کیفیت طوف او و سبب م
مقیم این بزم الفت بهار
چو ساغر مبه فارغ از گفت و گو
به بادل گرم در آشتی
چو میانه ازل بند گ
ز کیفیت رنگ تمکین شان
چو ابروی خوبان تواضع سرشت
به نکته سنج خموشی کلام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش
جهان نقطه از خط ساغر شش
دل صاف سر جوش صهای او
بنازم باین قصه گردون قباب
ز قفل مرا حیت چینی نواز
بدورش نه خجاست پلوی هم
به باز برم و اعطایین شورا
نقش را معطر کنم زان عصیر
بایوان غفران کسی برده پی
کسی شست از حشمت عفو رود
دلالت ز گندریانیت پاک
ازین چوب باخو و کلیدی بر

صفت میخانه و میخواران

کنند هر خمش گشت گنیز آشکار
نه میخانه فیض بهشت حضور
نه میخانه سر حشمت آفتاب
بنایش چو عهد کریم استوار
بود حلقه اش دیده آفتاب
گردش چو پیا نه نقش تدبیر
بطرف طبایع چو می ساز و بار
همه دست بر سر برنگ سبزه
سری در گریبان حیات چو خشم
خط جبهه شان سر افکندگی
نگه سرخوش رطلهای گران
چو چشم گویان چای سر نوشت
ز بهانه چو امواج گویا بکلام
چون نظاره بیتاب اما خموش
فلک چینی از وزن جسد شش
سر افکندگی در دمیهای او
که بر درکش خضر پاشیده آب
دوان قنوج مانده در خنده باز
که تدبیرت در راه یا جوج غم
بیادم میاور شب گور را
که منکر نگوید جوا سبک نمید
که خشت لحد ساخت از لای می
که شد در خوابات خاکش سبزه
اگر نیت مسواک از چوب
که در گور بکشاید از خلد و

حقیقه

مرید پیر معانم زمین مرتج ای شیخ
 بهشت عدن اگر خوی بیابا میخانه
 منم که کوشه میخانه غافقا ه منست
 مقام اصلی با گوشه حسد ابات است
 با ده نوحان **ایحیی** از آتش و زنج چربا
 در پای نهالی چو مراست گیره
 افتادن و بر خاستن با ده پرستان
 اگر کسی می نخر و غم نخرای با ده دیش
 تا سرش بوی می نهد دست نهار شکست
 صراحی و جام است سرو و گلش
 و دوتا دعای قدح پر شراب
 لب پیال ز شادی بهم نمی آید
 گر کشد دل بخرابات مرا معذوم
 و صبح صادق اندازد گریان سحر برود
 و دوی از بزم میخواران پسند **ایحیی**
 اندوختی نداز میخانه
 پر خیز که پر کنسیم چنانه ز سر
 دلی بیار و بهیخانه عاشقانه در ا
 سخنان که دانه انگور آب میسازند
 خوش آن مستی که از میخانه در بارانم اند
 تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را
 این بزم چه بزمست که از باب کمال
 بین کیف ساقی قدس مالا مال
 دلق تقوی گرد با ده و جام مست اینجا
 این چو نزل بهشت این چه مقام است اینجا

صفت میخانه و میخانه

چرا که دعه تو کردی دا و بجا آورد
 که از پای نخت روزی بخوش کوشه دارم
 دعای پیر معان و در صبحگاه من است
 خدای اجر دما و آنکه این عمارت کرد
 شعله شلخ گل بود مرغان آتش خوار را
 چون خوشه ام ای محاسب از تاک بیادیز
 در مذبح رندان خرابات نماز است
 این متاعیت که چون کنه شو پیش است
 به چاکس در دورا چون محبت است ثابت
 لطف و بلبله قمری و بلبلیش
 در و بر نفس لب کشاید جاب
 زمین میکرده خوش خاک بیغی داد
 سرفراخ دل بغیم لب خندان نجات
 پیر بیضای ساقی با بیاض کردن دنیا
 ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن دنیا
 کای رند خرا با سته دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند پیانه ما
 بگو که شیشه فروشم باین بهانه در ا
 ستاره میشکند آفتاب میسازند
 یکی گیرد گریان و یکی دستارم اندازد
 چون صراحی بلبل باید گل پیانه را
 نوشند می محبت از جام حلال
 بدری که بود پدید از چند هلال
 سخن بی می و معشوق حرام است اینجا
 عیش باقی لب ساقی می و جام است اینجا

نغمه

نغمه

نغمه

صافی گیلانی

پیر معصوم
 مولانا زاهد

پیر معصوم
 مولانا زاهد

نغمه

نغمه

ایرج بر نیست که لب بر لب جاست اینجا باوه خورشید صبح ماه تمام ست اینجا

سر خوشی بخش مخموران خمکده انتظار اشعار خطاییه

بسوی ساقی آفتاب بیدار

که عشق آستان نمود اول فی قیام و سکون
که گفته اند کونی کن و در آب انداز
دو فلک در یک بند از دشت آب کن
مارا ز جام باوه گلگون خراب کن
مارا زین جهان بجهان دگر رساند
مارا ز نویس بتان خود را دمی با ده
جان عجیب مدتی ارباب طرب کرد
سید را ز پرده شب آشکار کن
که ساغر لب من تین تینان میگرد
دختر ز که را کرد جوان پیر شود
در ده قدح که موسلم یون نام رفت
یکدو ساغر شراب ناب بیا
باوه ناب چون گلاب بیا
قلقل شیشه شراب بیا
دماند روی سرفراز آفتاب
که گشت است معشوق اش پست
زن از و کرشمه بلا میکند
که گرد و زعفران زبان است ناز
صفای گهر پیش دندان کرد
ترنج نهال لطافت ذوق

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولک
راکتی صبا در افکن ای ساقی
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند
بیگامی ز حد رفت ساقی می صفاده
ساقی دهن شیشه ما باز لب کرد
ساقی دید صبح علاج خمار کن
برای شراب افکن من کشته ساقی
خوشدم که دسر شیشه سلامت باشد
ساقی بیا باوه که ماه صیام رفت
ساقیا مایه شباب بیا
گل گرفت که بشادی رود
غلغل بلبل ار نماند بجا است
چکاند ز رخ چون عرق در شراب
دم می برد لطف ساقی ز دست
چگونیم که ساقی چه میکند
چنان باوه کش ز گس عشوه ساز
حیات ابد خنده را پیش رو
نکدان خوان ملاحت دهن

نعل بلبل علف ناز

میز اصابت

محو

حدیقه ۴

ششم

صفت ساقی

تغافل بر آنی نکستی بجان
 بیاساقی ای بحیر موج سخا
 بیاساقی ای قسبه مستقیم
 بیاساقی ای نسخه معرفت
 که امروز از شوق وصل در ام
 چه ساقی سر بزم برج شد آب
 زبستی بدیوار و در تکیه زن
 بمبشی نظر چون بمستان کند
 رخ از تاب می لعل خشان شده
 دلی دارم که مست جام ساقیت
 اگر دوری بود دوران جام است
 و باغ از بید ماغی میسر ساغم
 هنوز اندک شعوری دارم ساقی بکن
 باوه در جوش است در ندان منتظر
 ساقی جان خیر که شد صبح عید
 ساقیم دست چو در گردن پنا میکرد
 ای ساقی باده محبت جام
 تاکی بدی تیر تغافل باشم
 ساقی سرو قد ما چو زجا بر خیزد
 ساقی دمید صبح قبح پر شراب کن
 مستم ای ساقی لب خود از لب این و درار
 بپای تاک بیاساقی شد لب خوریم
 برق چمک زن ز طرفی کو سنان میرد
 بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد
 سراز اطاعت ساقی نمی توان بهرچید

گره مرده گوشت ابرو ان
 بیای گلستان رنگ و فا
 فسر وزنده شعده مستقیم
 بیای حبیب مسوا صفت
 ز خط می طپد نبض آغوش جام
 کف از تاب می پنجه افتاب
 سیه مست چون سایه خویشتن
 نگه تکیه بر دوش ثرکان کند
 عرق بر رخس در غلطان شده
 سرم سودا پرست نام ساقیت
 که ایام خوش است ایام ساقیت
 شراب تلخ ما دشنام ساقیت
 بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
 ساقی خدما صفا دغ ما گداز
 صبحک اند بطنج حدید
 مهر آینه وار از دید بیضا میکرد
 وی قاصد کوی دلستان پیغام
 لطفی قرص تبسمه دشنام
 از لب ساغر می نام خدا بر خیزد
 از روی گرم خود بطرحی را کباب کن
 در نه گرگستان رخ واقع شود معذور دار
 بنیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم
 ساقی سامان ساغر کن که باران میرد
 دهان رخس دیوار پرزدندان شد
 بدست او خط ساغر خط غلامی است

پنج بیهوش

مست

ز جلال آید

سجده

بختی فیضی فیاضی

میزد بهار کهن

خلیل بیک

ملاذی بی
ملاذی این خوشی

سعدی

سیادت

شاکت

شقیعی از

خیر و بیست و هشتم

صفت طوف شراب

۴۳۴

صفت

ساقی بیار می سبب انتظار چیست
 یک پیانه بندم با تو بیانی بجان اشب
 در هیچ آنیم بنا آفتاب را
 جامی بده که دور فلک شد بکام ما

خوشت ز عشق صحبت باغ بهار چیست
 بیاساقی بگردان جام می گردیت گروم
 ساقی زخم در آرمینا شراب را
 ساقی بیزیر باد و عشرت بجام ما

عبارت
 قلندر
 علم

پیمانه شلوا جاکلی خواران کی سنج و اضطراب اشعار صفت طوف شراب

محیط کسالی آسمان و قمار
 گریبان او سطح آفتاب
 محیطی که هر قطره اش گوهر است
 خم آسمانی هزار انجم است
 که لبریز می باد آغوش جام
 سخنا با بروی موج شراب
 ز زخم ست ریز و شیش گل لبر
 خط لحن آفتاب ست و نور
 نگاه ست بیتابی موج خون
 شکست مرغان چشم سربش
 کراز دلش چون صدای لب ست
 ز امواج بال و پرافشان خوش
 در گوش او قطره می بس ست
 که موج میش جوهر هو شهادت
 ز ساغر قنود وزینا سجو د
 بر سجده دارد ادا چار قل
 که بر قلقل شیشه اش بلبل ست
 قرح بال پروانه اضطراب
 بود جام و میسنا دوات و قلم
 بود پذیرش صبح و می آفتاب

خس آفتاب تجلی شده از
 دل روشن سحر گردون حباب
 انگلی که بحر شش بکام اندر ست
 فلاطون دانش بفرش کم ست
 سمن بندة حلقه در گوش جام
 ادا میکند چشم جام از حساب
 بزرگ و لیران صاحب جگر
 جبینش همه موج صبا ملور
 بچشمش ز عکس می لاله گون
 نه سرخ ست از موج می پیکر ش
 قدح را چنان صافی مشرب ست
 قدح مرغ دست حریفان خوش
 صدای لبش نغمه فی لبس ست
 قدح نیست مرآت معنی ناست
 خوش افتاد در چشم اهل شهود
 صراحی سویی قبه جام مل
 بگلزار میخانه ساغر کلی ست
 صراحیست فانوس شمع شراب
 کشد تا بر اوراق کلفت رستم
 صراحی سپهر نیست عالی جناب

عبدالقادر

حدیقه ۴

۴۴۵

صفت طوفی تیراب

مراحمی بنالی ست مستی بهار
نمایش ز خشکی نگرود و خراب
رنگ گردن او نه از جا بلبل است
سر غم خود دارد پیش زیر پا
شب و روز چون ساغر سحر فتن
اگر بر سرش افکند سایه مو
بنابر کدورت دل روشنش
مگو شیشه را پنبه بر سرست
نه مینای می پنبه دارد بگویش
باب و گلش دزد آیمخت ست
ز صافی چو آئینه بی غبار
ز بس نرم خوی ست احوار او
شکرش ادا بهر قفل سینه کند
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد
میرود خنده زان باز مراحمی بر کوع
آفتاب جام اگر از مشرق خم سرزند
چشم قدح بجلوه مینای باده است
جام شراب مرهم دلمای خسته است
بطر شراب که ز ابد بخون او گشت ست
باشد خم باده مشرق اختر رز
کس نیست بیزم باده بیکایه کس
شیشه می خلعت سبزی ببالای می ست
سجوی باده بدوش کسی که سایه نکند
کبابم میکند در هم پرستی همت مینا
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست

شگوفه است از پنبه اش انکار
که موج صفایش کند کار آب
همان موج دریای روشنست
کف نشاء را گردن او عصا
ز خون دل خویش راند سخن
بزیر سیاهی ست آزار او
سینه تاب تیغست مو بر تنش
که از آتش باده خاکسترست
کف آورده بر لب محیط خموش
که تادم زند رنگ دل ریخت ست
توانند راز دلش آشکار
نباشد بجز پنبه دستار او
بر بختی که آمده از تانک شیشه را
که مالیدست گویا دختر ز ساجدین
این غار لیت که از قفله باطل نشود
صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را
این شون چشم قمری سپریاده است
خورشید مومیا قی ماه شکسته است
بچشم باده پرستان کبوتر حرست
مینای بلورین صدق گوهر رز
ساقی سپهر رزست دمی دختر رز
سبزه گلگون که میگویند مینای می ست
آفتاب سر او فرو سینه آید
که گر یک ساغرش کمتر دمی تباری نبند
دستی که بی پیاله بود شلخ بی گلیست

مولی حسن ابرار

مدان

نوشته

پیر منبری
مولای افغانی
سیاح
مؤید

فصل شان
حسین شربت
نظمی
شعر

حدیقه ۴
۴۳۴
خمارا و در توت و لب ساقی
دعای یکم میخیزد که همچون شیشه پیری
جهان تمام مسخر ز جام شد جسم را
از بسکه شیشمار از به طرف سجود است
صفت شراب
یک تبسم میاشکست و لبست و کشاد
بخون خود کشید تا بگردن دشمن میبار
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
میخانه ساز طاعت بیت الحرام کردند

سیمست ساز خانه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابی به شباب و کیفیت آن ط

نظمی

از و جرمه جو خضر پائید گ
نه بینی بخواب یاقوت بار
چو یاقوت بریزد لال کلام
ز جابر کند شد اسکندری
ز مغز نباتات جانم کشد
ز سرگوشی و هم گوید خبر
شود بر رخس خال جسم قمر
بدر تابد از شیشها آفتاب
حریفانه ناهید ز افروزند
که مهابت سازد از شرم آب
چو مینا به پیانه دارد سری
تو اضع تو اضع زمینای او
هم از دماغ بر سینه دل سوز تر
گوارا تر از تلخ شیرین زبان
نویسند بر عشرت جم برات
دم چیکاری سیاه زند
خورد غوطه در نور قندیل دل
گلوم کرمی مایه زنده گ
اگر عکس جامش افتد بر بچار
برنگی که از گردش نطق جام
از ضعف یابد اگر یاور ری
بجودی که گر ابر ازو غم کشد
چکانی ازو قطره در گوش کر
ز نورش اگر شب شود بهره ور
کند جلوه صفا ی شیر آب
صراحی بخورشید پهلوی زند
کند جلوه مینا بان آب و تاب
شرابی کز و هر وسع پروری
تجیر تحسیر ز سیاه ی او
هم از پر تو جان دل افسوز تر
مصفا تر از عیش هم مشربات
ز جامش چکد قطره در دوات
خواست اگر حرف احیا زند
ز ساغر کنندش چو تحویل دل

ازو ساغر آسان فتنه جوش
اگر ساغر از گر میشم دم زند
ازو بهر جام خورشید تاب
گر از نور فیض ناتی رستم
نویسی اگر نام او در کتاب
گرش بر نشانی برگ خزان
ز جوش اگر رنگ گیرد سخن
اگر غنچه یابد ز بوش فراغ
گرافند ازین می بجام صدف
ز جوش اگر جام یابد ز بان
شد متی که خشت سرخم کتابست
می که برب ساقی اگر فتنه کشش
می که گزید ز در خیال می گردد
می نشا ظفر اندی شکفته سادلی
می که در شب تار کش ارباب گیرند
می که دست اگر ترکند از ان ساقی
می میخورم و مخالفان از چپ راست
چون استم که می عدو دین ست
می دو ساله نشا طش کم از جوانی نیست
می که بد نام کند اهل خرد را غلطست
حیف است که سر در سه پانگند کس
می خور با نگ چنگ مخور غصه که کسی
جمال دختر ز نور چشمی است مگر
دوای درد خود اکنون از ان مخرج جوی
کنه هر چند شود بیشترش میخوابند

ازو کز خاک تمکین فرودش
چو خورشید آتش بهالم زند
ازو شیشه آینه آفتاب
شود رشته شمع نال قلم
خورد سطر چون برج می تیغ تاب
دهد سایه اش جلوه ارغوان
چو گل ساغر باده گردد دهن
ز رنگش توان کرد روشن چرخ
گر باده گردد بجام صدف
دهد رس مستی بچشم نبتان
موج مشرب سرفی مری باباست
برنگ لعل زند قطره دانه تجال
خط شعاعی خورشید رشته اعمال
که آبروی ز صافی برد از آب لال
بنور نشا کند روی رنگین با آل
دیند رخ بر انگشت او لبان لال
گویند مخور باده که دین را اعداست
باشد خوم خون عدو را که روست
شراب کمنه کم از عمر جا وانی نیست
بلکه می شود از صحبت نادان بدنام
باد خزر ز عیش و وبال نکند کس
گوید ترا که باده مخور گو بهو الفقور
که در نقاب زجاجی دیر ده غلی است
که در صراحی چینی د ساغر حللی است
دختر تاک عجب نخت جوانی دارد

بم

عیشام

میرا سانی

ما فظا

صفت بنگ

شمع چشم با بیان از آب روشن میشود
زاهد که خون دختر زر بگنا و رخت
خیم شکست و دختر زر را نیم کرد
خدا اجویی بدمی را که بی امیکند مارا
پری ز شرم تو گردید آب درینا
عکس گل در آب میگوید که می پوشید کن
روان شمس و آبروی قمر
ز وصل بتان عشرت انگیز تر
سینه ست گرد و زبان در مان
قطره چون دصدف افتاد گهر بر خیزد
میکشم خواهم گل ابری بشیم آفتاب
روغن اگر صافی نیست تیره فرد و چراغ
کوزه گلی بچینه چون گردد نیمه سز آب
از برای آتش گل آب دامن میشود
آز مودیم بیک قطره می حاصل بود
که مویانی رنگ شسته است شراب
دکلم جای عصا گردن مینا باشد
تعلیم قسم تم از لب مینا گرفته است

سربری بخش نال خیال ارباب انش و ذینک اشعار

حدیث

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود
بستش دادم باد ز مسواک خشک تر
دلی محسب بدیر گناهی عظیم کرد
بخود یک لحظه بودن خطر در استخوان
بزم مست نه صبا ی ناب در مینا
شویس میسر بودم که مستی پیشه کن
چیزی مایه انبساط و فسر ح
ز لعل جوانان شکر ریز تر
از وصفی نشأ اش خانه سان
باده در چشم و دل پاک پر زاده شود
دختر زاز نگاه گرم افتد و حجاب
جز می بغش نخور بر صفای دماغ
آدمی خاکی زخامی دارد از می اجتناب
عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود
علی بر نکته که بر پیر خرد مشکلی بود
همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
اعجاز باوه بین که مسیحا بعد نیاز

شکر بنگ

نوف علی بنی
غالب
فانصای بوی
اشرف

اشفای بوم
عانی

بزرگ
سید
میرزا علی
نیلینا
داعلم

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از ان رو اتفاق است
سخن آفرین نه نزاکت سی
که بر گش از تو یخ فداق است
معنی گلستان بصورت خصی
سیر پوشی در رسید از حضرت اعلی مرا
میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

داعلم

صدیق ۴
زمرودا کیم نسبت ولی آن هم نمی شاید
صفت افیون کو کنار قهوه
کجا در دیده مردم زمرود لعل بناید
نگی زمرود و سترنا الحق شد آشکار
ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

ترتیب اکبرسمون شتیاق سترشاریان تر یک مسرت گنجور

نذار و دختر ز حسن عالمگیر افیون را
چو نازی در سرت این لیلی یک شه مجنون را
در چمن نگر بهار کو کنار
لاله غلطان و رکنار کو کنار
گنچه افیون خویش را بیهوش کشید
کم نشد زان اعتبار کو کنار
نشاط دار و نمک از خمار
شوخی پرکاری هکار کو کنار
خون راز است مهری بر دمان
اهل دل باشند یار کو کنار
سنگ برسدینند از تنگ آن
بنگ تنگ آمد ز کار کو کنار
درند هب من اگر شوی باده پرست
به زانکه بری بجانب افیون دست
فی مرونه زن نه مرده و نه زنده
فی خفته نه بیدار نه بهیاری نه ست
در سرت از پی تر یک خور و قطره آب
گوارا میکند می تلخای میهای دوران را
کاهش و افزایش این نشا با یکدیگر است
میخورد افیون ترا چند آنکه افیون بخوی
ایمین لغزست کیف خوبی دار و
خوشید جهان نیست ولی چون خورشید
جاری و بغم ست رفت و روبروی دارد
کیسای به از افیون نبود پیران را
افزین طلوعی و غمرونی دارد
شاید این سختم قفل و کافور است

ما الحیات جان و گن ظلمات ظلم نان اشعار صفت قهوه لطافت آن

داستانای هویت انتهای قهوه است
انتهای عشق یاران ابتدای قهوه است
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلق
نهم کن هو در میان حرفهای قهوه است
برنگ سیاهی چشم نکو یان
بود عین ظلمت ولی نور افشان
از سرمه دارست چشم و دهنها
آرین دود شد شعله افشان سخنا
چنان آب شد خال از آن شعله آثار
کولفتاد چون اسبک بهر چشم خیار
عاکسترا و کیسل سدره
خاکش در سینه میل سدره

صفت قلیان ایضا

۴۰

آهی نگاه گشته بیجا
مشکین نگه در ابروی ناز
فشر پی آهوی نگاه است
سایه او بود زبان و دهن
سردانی که میل او ست نگاه
داغ در دل فسر و برد نشتر
هیچو معنی ز لفظ گشته برون
دارد از طوق قمریان خلیل
چو شعله خون سنگ سدم جوشید
از و در نافه بید گیسوی دود
از و شد نافه در آهوی شعله
که موسیقی حل کرده قهوه گرم ست
که آنجا سیاهان را دشتی بر میزبان باشد
از خون گرمی طبیعت جان داری
یعنی که خیال لب جانان داری
آنجوین درون تا ریکیست
از عمر گرانی که میدارم دوست
آندم که برون بشود دم تنباکو ست
او قهوه خورد قهوه خور و آب چای
ظاهر شده خورشید جهان و ظلمات

حدیقه ۴
اشک ست گره بتارشان
چون مردک آن طبع طناز
نازش که چو سر بر گد راه است
دود آن شعل است جان بدن
شدر قهوه برنگ چشم سیاه
زخم در سینه پرورد خنجر
همه لیلی بجنیه رفته درون
سرو قدیست در بهار خیال
ز جوش قهوه تا موج نگردد
دل غبر ز داغش سوخت چون عهد
ز رنگش بر سره بر ابروی شعله
شکسته چون شوی از سرخ راه قهوه خوش
مراور قهوه بودن بهتر از بزم شام باشد
ای قهوه نشان آب حیدان داری
در تاب غم تو هیچو من سوخته
زنده گشتم ز قهوه ات آرمی
هر چند جهان و کار او جمله نکوست
آندم که فرود رود دم قهوه بود
چون قهوه بلب رساند آن جناب
عکس رخ او بقوه دیدم گفتم

دایره
بیزانسی
تذکره
داعلم

و مساز بنویایان کاشان اشعار صفت تنباکو قلیان

نفسها و کش بلسل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان
رفیق وزاد یاران مسافر
دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
انیس خلوت تنها نشینان
دم و دود حریفان سعاشد

سبک

خدا قیصر

۴۴۴

صفت قلیان باضافت

از دهنگاه ایل طرب گرم
خیالش حیرت ایام روزه
برائی عاشق از معشوق خود کام
گهی چون جلیان رزم فرسود
گهی چون عاشق از خود فراموش
ز سر پوشش نماید دود آتش
پیمان بپوست لبان تو رسد
نمنازه کشم سن و کمان همدست
من از فی قلیان کسی کار گر فتم
فی قلیان مرا از بوسه او و او خرسد
خسته فی خد مکن از مجلس افروز ادب
می توان آموخت ادب محبت راز فی
قلیان ز لب تو بهره ده میگردد
بر که در رخ تو دو در تنبا کو نیست
بیزم سده قدان عشق پیمانی بوقلیان
بقصد آنکه در میدان سخانی بد گوئی
باقهر طبعی چو نافه آهو کو
در عشر اگر آتش دوزخ بنغم
قلیان زد و دمان وجود آشکار شد
قلیان که هر دست چو گل جای نمود
ناله دماغ شعله آشان را
قلیان مشعبدست هنگامه طراز
این طرفه که او چو کرد آتش بدین
چون قلیان بست و لهری کیاب
آن لعبت زیبا مه سوخت و ضنون

دل سنگ بمان از گریش نرم
بلذت دود او چون شام روزه
فی او بوسها دارد به پیغام
کف سرح و بسر خود زران دود
سپرداغ و بلب آه و بدل جوش
چو کاکل بر سر بخوبان هوش
هم نخچیه بهله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان بدان تو رسد
آخر ز لبش بوسه به پیغام گر فتم
بنشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی
تا پیر سندیش نگوید حرف بیش مکتوب
سرخ پیچید اگر بر سر نندش افسوس
فی در دهن تو نیشکر می گردد
ابریت که برگرد قرص گردد
زد و دود چو کاکل سبستانی بوقلیان
خم اندر خم برنگ لقا چو گانی بوقلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد بر ادرم که تنبا کو کو
عالم پراز ستاره و نباله دار شد
هر دم بر او شمع هند سر سجود
سر حبه آتش ست و فواره دود
باز پیچید بر او ر بوبه گوی اعیان
دودش ز دمان دیگری آید باز
دارند از و گری مجلس احباب
کز پهلوی او موافقت آتش و آب

سبک لعل غزلت

در سبک جیب

وصیه

رنجی نرانی

قلندر

باش

میرزا صاحب
میرزا آقا

شفیعی از

بازگشتی
نواب میرزا
محمد بن علی خان
سیده فخره
۱۵

حدیقه ۴

کتر باشد مرا غم تنها
صحبت کسی گو که اگر نیست چه پاک
بت قلیان کشی دارم که یکدم
برزبان حلوائی بی دود دست و دنیا لید
من صداه دافغان منی و صبح نه لعلش
حق باخست چرا دل کند سیل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست
اگر بینی تو با چشم کشاده
زهی نیمه بچین و نشین ست
بدور نیمه قلیان شد هویدا
نه قلیان ست و نیمه ای خردمند
نه سروپوش و چلم بازیب زین ست
میکند آینه دل صاف تنبا کو مکش
آن جلالتیکه تنبا کو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
حییم کن از کشیدن تنبا کو
به تنبا کو مرا الفت از انت
بجز و سیده قلیان که هست به دشمن
دود او اندر هوا پیچیده سنبیل شود
چو حق چهارم و دلسوز کس نخواهد بود

بیان تشنگین منجوانان

۴۴۳

مانوس شدیم بجایم تنها
قلیان کا فیت هدم تنها
چرخ گس بر نمیدارد زنی چشم
غیر تنبا کو ندیدم دود بی حلوائید
هزاران بختا هم داد این قلیان کشیدنا
گل دروغچه در و بوی دروسین درو
ز نیمه ابروی دنیاله دارست
ز سروپوش و چلم عینک نهاده
خطر نبود که زلفی پیر ز چین ست
چو بدری در میانی باله پید ا
بزدیکه مه آمد ماته چند
سپاق عرش گویا فسر قدین ست
ز آنکه اینجا دود را خاصیت کا ست
اولش آتش آخر هو کشند
وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
دل سوخته در ارفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
نفس شمرده ز دن کار عاقلان نبود
طرفه تریگی که بعد از سون گل میشود
که دبدبم سخن تلخ رو برو دارم

نمونه ایقائی عهد پیمان گلزاران اشعار توبه شکستن منجوانان

بنای توبه درین بزم ویر کی ماند
که می آید گو شم از شکست توبه آید
که توبه نامه بخط شکسته می باید

بیان مطالبات و ہر لیاات

شوشا دمان بر سر انجام نوشت
قدگر زانند چه گوید کتا ب
چرخ عرفانی گوهر آوار
گهی از تری میشود شافه باز
چهی نازی ای کس برین بندوبست
بکاخ دو شلخ تو آب از نیست
بیک پای استاده سر در هوا
رسانم نشاغم بکامت سرور
دعاکن برین تیر پیمان من
چو گل خنده کرد و شگفت و گفت
چه شد گر توئی سربلند و دراز
مینم معدن فیض ایشادوست
غم علت خود نداری مگر
سرور وی خود غرق در گم
بترشی و بادی شوی نا در دست
مرا نیست از ماندگی هیچ غم
خجالت ملالت کشتی ناگهان
که ترک صحبه یمن کار فرما دست
که فصل حق کیس با پیچه کشادست
که این مجوزه عروس هزار دادست
که این سیاه زمال فرخنده از دست
برنج زرد و عسل روزی خدا دادست
بهیوی نیکوش بنجتم سرفه بخارا را
کنار آب رکناباد گلگشت مصلّا را
چنان برودند صبر زد که ترک خان را

حدیقه ۴۴
که ای کس کن غم بر نام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب
اگر من نباشم تو تا کار
گهی چشمه خون شوی که در از
جراح مثالی و تار یکدخت
ترا در جهان فتح باب از نیست
منم سر وستان عشق و لو
چکام فشاغم بکام تو نو
پس ای کس کن شکر احسان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت
که ای کس بر سخی خود مناز
منم مخزن گوهر راز دوست
ترا نیست بر ظلت خود خبر
اگر بر سر کون تویی کنه
و گرتی کنی میشوی زار و مست
ترا ندگی می شود و مبد م
بقوت اگر کم شو ناگهان
من آن نیم که ز حلوا غنان بگردانم
کسی بگوهر یکدانه نخود نرسد
و گریه می که نان نوع و س سفره است
نوشته است ز روغن بجمه جشی
حدیقه میری ای کاسه لبس بر لب
به پیشم در سحر گاهان گرامی من
کباب آهوی فیه اگر داری غنیمت آن
چال نیده بریان و حسن دبه فربه

[illegible]

چو آرائی بر شک و زعفران خیار فالوده
 بگویم ساق و صنف خوشه انگور شقالی
 نمی گردد دم زدگر قلیه خاکی
 سحر بر خیمه از هر هر سیه
 درون رشته آن خورشید شلغم
 چو از نیم می درم مرغ سمن
 زمن بشنو حدیث مجمل خواجیه
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندازد بدشمن تیر از سخن
 ای کاسه قوسیه و دیک تو سفید
 این شسته نمیشود مگر از باران
 بنای دیدم از هم رفته کاشش
 نباشد احتیاج ستر بخورش
 و رویایش سراپا رخنه چون دام
 ز روزن بسکه میریزد در آن گردد
 پی غسل آنگه رو آورد باین دور
 بناخن طاس آبی از ته گردد
 ز شسته صحن این گر مایه سده
 بسفکش آن قدر داد و د بسته
 بود زین کمنه بنیاد ز مانه
 پیمان در کرده نقش استادین فن
 ز قط سنگ پا باید درین طاق
 چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش
 شگافه پوست را با تیغ گلگون
 حذر از تیغ آن جلا دباشی

برنگ و بوی خال و خط چو حاجت روی زیبار
 که بر نظم تو افتاند فلک عقد ثریا را
 لشکر بورت قسم فی کل حایله
 و کن طلب انفسه سهر الکیایله
 کان الشمس سی فی جوف الکیایله
 فآذرنی یمنینا عن شناسیله
 که نتوان خوتیر زین وصف کردن
 هند خالی بر خشم تیغ کردن
 ولی توقیر داند تیر خور دن
 از آتش و آب هر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید
 زبستی گنج قارون در حضارش
 که دارد جامه واری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او تیمم میتوان کرد
 کند بعد از جنابت خاک بر سر
 چو آب و سبکی باید بر آور و
 برنگ کاسه ممسک رخ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز نشسته
 دری باز از شمال نوره خانه
 که باید کردن و بر باد دادن
 چو وقت شرع سودن ساق براق
 برود دست چسپد بر سر خویش
 که مورا آورد از ریشه بیرون
 که سر باز نیست اینجا ستراشی

بورت بود و سحر
 سحر سحر کلین
 سحر سحر کلین
 سحر سحر کلین

سحر سحر کلین
 سحر سحر کلین

سحر سحر کلین
 سحر سحر کلین

ز خارج بود نرس باصفائے
 که بر کس جان برد بیرون ز حمام
 شبی شد مرا ز الکی سپه سالار
 ز بس نا توانی قدش گشته خشم
 تن از بی نظیر آتش چون نال بود
 و دوندان پیش بجدی دراز
 وجودش سبکتر ز بالی گس
 سه شفته در دوش او چون گشت
 مراد زیر زین لاغر سمندیت
 پیش یک قدم ره صد کرد هست
 مرا ز اندیشه این مرده حیوان
 نمی جنبید ز جا چون اسب تصویر
 ز بس باشد بدم خاریش کار
 علف صنایع کند پیوسته چون راس
 گذارد رو اگر سوسه علف زار
 بسوی آب هرگز رو نداد
 موی فی در سرونه راندام
 بسکه از ضعف چون خسی شده بود
 آنکوی باد را روان بگرفت
 آنکه تیری بزاز بلند پر می
 تیز رو بود پای بر جا شد
 بودش از خوردن نبات حیات
 مرده از گردنش فرو ریزان
 او روان سوی مرگ درنگ و پو
 خواهم از اسب خود سخن رانم

باجی گویان فنی

تیران خان غلامی

تیران خان

تیران خان

چه نر آینه گیتے ناستے
 بغسل توبه آنجا شوید اندام
 که نال ملک بود پیش جوان
 طبق زن شده فسر ج و بنی بهم
 که قوتش هین خوردن سال بود
 که با آن کند بند شلوار باز
 هین در تنش جان گران بود پس
 بر آرد گوی بهر آب و علف
 که بر موش بدست و پا کندیت
 پر کای بر او او چو کو هست
 رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
 که از رسم ست و پایش رفته در قیر
 بگردنوش میکرد و چو پر کار
 نکرد و سیر از دانه چو دیتاس
 بدام عنکبوت افتد گس و از
 چو عکس خویش در آب افتاده
 و بگویی کشیده اند لجام
 ناگهان بادش آمد و بر بود
 بادش امروز ناگهان بگرفت
 سپر کند تا شود سپر
 تیر بپاس او کمان باشد
 دین زمان خوب سخن رود چو نبات
 همچو تسبیح گشت آویزان
 شکم او شده روان تر از
 این پوس از کفر بود عنان

حدیقه ۴

۴۴۴

قطعه راجع به غریبه

کنند دیوار عمرش افتادی گریه و دیش سایه پشتیبان
غم فرا تر از اولی عاشور گند و ترز آخر رمضان
در جرفنی طبایع جهلا در گوی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند ز رخ منقار تیز و سگ دندان
یار سلی نیک که از مقربان عالمگیر یا د شاه بود گریش بسبب عارضه و حاجی
داشت و زانوی پادشاه نیز در او آخر عمر از کار تیر بود پیشه طبابتین آن میر افتادند خان عالی
در آن باب قطعه گفته انیت

روغنی چون بر ندفردا بیند امتحان از لوازم دارد ست
بیزدش بر پیش یار علی انگیزان بود بد شمن و دوست
گر کند این علاج گردن او بیشک از بهر پای مانیکو ست
یعنی از رفر نکته کفتم که نمان چون اشاره ابروست
فتنهائی که نابیا کردیم در زمانها همه بگردن او ست
راست است سست و زار و لاغر چو تار عنکبوت از پای تاسر
بروگر برگ کاهی را کنم بار فرو ماند بگی چون کاه دیوار
ز نصف تن بره هر جا که استاد چو نعل خوشیتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پای با گشتش توان برداشت اینجا
از ان مونیت جسم زار او را که بر تن موبنا شد تار مو را
در شعر و سخن کس بقدر نرسد در شهر باد عرس و سحر نرسد
هر مصرع اول که بلند افتادست ترسم که باد مصرع دیگر نرسد
شب و روز محذور منا طالبا پی جیفه و نیوسه در تکست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست که دنیا ست مردار و طالب سگست
آنکه بفرجت ذکر انداخته اند دانی ز چه خصیه بردار انداخته اند
از طعنه موج خیر دریای گشت مضطرب شده اند نگار انداخته اند
حرفه های بیجا همه آموخت طفلکی را معلمی بد خوا ه
الف خود بنای او پیوست گفت فمیدش گفتا آ ه

رفع و جوی

فام و جوی

و در جوی طالع

شرق و جوی

احسان و جوی

مهم لکیده

حدیقه ۴

دیگر مرا آن بخت پر رسید
 تبسم کرد و گفتا نیک گفتی
 خورشید زخی صبح بالعلی چونند
 پرسید که خورشید برآمد یا
 دی گفت حکمی که کس و بخت مگای
 گفتم که چون بان خوشی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقا دارم
 سخن پاک و صافی سیکویم
 یکدانه غم کم شده زانبار مسکی
 یاران و دوستان شفاعت بر شدند
 شان برینند زادمین به از خدا
 نان تو پارسا ترا زن است
 نان خود را بجای زن نشان
 گیرد بقرض بر چه زکس نمیدهد
 ای انبه تو چه هستی دون خودت
 در بند زانبه تا بود نام و نشان
 خوابه از لبس جو و عریان ست
 دستش از آستین بیرون ناید
 دادم خیر لاغری که از ضعف بدن
 عمریست که مرده و هنوز از پیش
 ز شوخی پشت برین کردی و برونی آم
 ای از تو سه لوح پنج حس خوار و خجل
 چون فرج دین باز و چون گنده باغ
 نظام بی نظام اگر کافرم خواند
 سلسله خوارانش زیر که بنود

و نه ای کفای

بفرمایید
در این کمال

ایضا بفرمایید

ایضا بفرمایید
تجلی بفرمایید

خجلی
در کمال

علامه

غنی

در اعلم

بیان مطالبات

۴۴۸

بدو گفتم که انرا خایه دارند
 بر همسایه را همسایه دارند
 خود را بسیر نیزه کیرم افکند
 بستم که شد آفتاب یک نیزه بلند
 جان ست منی و دینت ای صاحبای
 گوارم کیرم بخوشی بیرون آئی
 خاطرش رنج شد بکفتن من
 گردیدی گفته ام بگردن من
 فرزند را بکشت زن خویش و پشت
 کین نوع خوب نیست گفتا که نیست
 کز بهر نیم دان برون کردوش از پشت
 کس نه بنید ز خویش و بیگانه
 و ان جلب زابرون کن از خانه
 دشنام اگر دهند با پس نمیدهد
 پریشم درون او چه بیرون خودت
 ریش تو چو انبه باد در کون خودت
 فی الملک نقش پرده را ماند
 کیر سنت نموده را ماند
 بار دیگرش نماده هر مو بر تن
 جان را نبود قوت بیرون رفتن
 کنی بر جانب ما پا دراز کن نیز بر دارم
 در پارهنر چو چارچسبزی کامل
 چون کیر زبان دراز و چون خایه وول
 چراغ کذب را نبود فردغ
 دروغی را جوالی جز دروغ

تضمینات

۴۹

حدیقه ۴

حکیمان جهان گویند یک رنگ
در آن رنگ باشد آب چشم مردم
کسی را کوفتا شد آب در چشم
بت سیمین تن و سن سیمیا
از تقاضای نفس کافر کیش
جا پنهان بر سرین او کردم
نه و غیبه اش فرو بردم
گفتش حال صیحت گفت بنا ز
عربی در دکان طباطبائی
داشت در جیب تا بخانه برود
نام او را نگو منبذانت
که در کف گرفته گفت ای قوم

و چسپ ترا ز چسپیدگی مصرعین بروی نان یا تضمینات که از انان

دوشینه بکوی میفر و شان
اکنون ز خار سد بگراغم
آراسته آمده چه آراستنی
نبشت و شراب خور و بخت
بر هم زن کارگر رقیب بدخوت
پیوسته ازین مثل دلم نورسند
شدنی خانه دلم را تر جان
باز بان نیز چشم اشک ریز
ای شاه نه تخت و نه نگین میماند
صندوق خود و کاسه و دیشانرا
کرد حکیمی ز نظامی سوال

چانه میبزر خسریدم
زر و اداوم و دهر خردیدم
ولی خواست بعشوه دل خواستنی
و ده چه شستن چه چاشتن
صد شکوه که خوی یارم نیکوست
و دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
بشنوازی چون حکایت میکند
از جدا ایها شکایت میکند
بختر تو یک دو گز زمین میماند
خالی کن و پر کن که همین میماند
کای بسر گنج معافی مقیم

غزل کبریا

ای شیرازی

باسمعی

مردی

ناظمی

کمالی

خنده

حدیقه

۵۰

تضمینات

هست در انگشت کمال آن قلم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست
شبی با صراحی همیگفت شمع
ترا با چنین قدر پیش قدح
صراحی بدو گفت نشنید
هندوی دیدم که مست از عشق بود
در جوابم گفت آن زنار دار
رشته در گردنم افکند دوست
ای ابر بهار خاک پرده رفته است
گل سرخوش و لاله مست و گیس محمور
ای آب روان سرور آورده رفته است
ای غنچه عروس باغ پرده رفته است
با وجود تنغم و نیا
این مثل در زمانه مشهور است
نخلوت سدایم چو خوانی شبی
ز گفتار سعدی تو هم آگه
ز ناله درد و لبس از کاهش تن
گفتم سبق و فا که تعلیمش کرد
سیک و فغان و ناله لبس بچمن
گفتم که بیا موخت گل بی رحمی
شد خاک چمن ز بوی گل مشکافتن
گفت آه بجانم که رساند خبری
سوزی بارگاه سلیمان روزگار
کردم او ابرج و ثنائش مقصیده
ای کرم نمود که از جنس حش و طیر

ایستادگی دای

غنی بکری

سلمان

سراج الدین فی

از فطرت کمال اثر

بصفتی بیخواب

و نه از بیداری

عصمت خجری

یانه عصایت بدست کلیم
هست کلید در گنج حکیم
کرای هر شبی مجلس آرای دوست
سجود دادم گنج از چهر دست
تواضع ز گردن فزازان دوست
گفتش زین حیثیت چیست سود
نیست در دستم عنان اختیار
می برد هر جا که خاطر خواه دوست
ای خاک درون غنچه خون کرده رفته است
ای باد صبا این همه آورده رفته است
ای سرو چنان چمن سر آورده رفته است
ای باد صبا این همه آورده رفته است
بکسی عیش آبخنان ندهند
بر کمر این دهند آن ندهند
بده بوسه ام زان لب لعل خویش
که مزدور خوشدل کند کارمیش
گل داد بوصل خود مرادش بچمن
باد سحر از میان برخاست که من
گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
باد سحر از میان برخاست که من
بیل نشدش چشم تنار و روشن
باد سحر از میان برخاست که من
رفتیم که قله به از ان هستان نبود
کان نوع در بجز آن آخر زمان نبود
چون اضعیف جا نوری و میان نبود

بیان تقصیلات

۵۱

سرد تا قدم بغیر می و استخوان نبود
 هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
 چیزی جز آب حشرش اندر مان نبود
 گفت آن زمان کز آوم عالم نشان نبود
 بچاره را شکل بارگران نبود
 مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
 میازار موری که دانه کش ست
 هر نواش که سازد تو با نواش بسیار
 بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
 مرغ و نیز مرغان و جان و دل مگذاز
 زمانه با تو نشازد تو باز زمانه بسیار
 در پرده بردن آید و بی شرم شود
 زرب بر سر فولاد نمی نرم شود
 دامن کز فراق چاک شده
 ای بسا آرزو که خاک شده
 اندر طلب طعمه پر وبال بیار است
 امروز همه ملک جهان نیز پراست
 تیری بره آورده و تیر بریدن ز کجاست
 کین آهن و این تیر بریدن ز کجاست
 فریاد بر آرد و کز از است که بر است
 سر کل را بزیر فوط پنهان
 مرا چون دید زان رو گشت خندان
 ز فعل او شدم خاطر پریشان
 کز آن دارد سر کل راست دران
 ترا موبس بر سر از خا صیئت آن

بیخواب منجم
 ۱۱۸۸

خدیقه
 اسبی که چون گمان شکسته وجود او
 از بسکاشته نبود ز غم و ابروی چو بروج
 لبها کشادش که بدندان نظر کنم
 گفتم درین مانیست یا نه که آید
 ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست
 چون عاقبت بر او عدم رفت عقل گفت
 مکن شمع از بوسه خال لب
 زمانه بده ایوان و نغمه انس است
 اگر مدار و دولت و بد و خوش و بخور
 بگره مخالف طبع تو پیرده سافو
 چو در گفت و درین قطعه فیلسوف فکر
 خواهی که دل و لبر تو گریه شود
 ناری مکن و زور مکن ز زلف برست
 گر بایم زنده بر دو ز بیم
 و بر و بیم غدر ما بسند
 دیدیم که عقیابی ز زمینی پخواست
 زان کبر و منی که در و بود هیچی گفت
 ناگه ز کین گاه یکی سخت کمان
 از خود دن آن تیر زمانی بشکفتش
 چون نیک نظر کرد پر خویش در و
 نشستم و شتر در گنجی که سازم
 دران وادی حکیمی در گذر بود
 پریشان حال تر بودم از آن رو
 مرا گفته که دارویی مرا هست
 بیات بر سرست مالم که روید

خدا یقیناً
کشیدم از جگر آبی و گفتم

زمین شور سنبل بر نیار و
ز بندستان صنوبر قد جوانی
چو گشتم گریه محبت گفت از شوق
کلی خواهم درین مزرع بکارید
بدو گفتم ز روی درو مند سب
غریق رحمت حق باد سعدی
زمین شور سنبل بر نیار و
شنیده تو که محمود غزنوی شب دی
یکی فقیر در آن شب سرتور گذشت
صبح لغره بر آورد و گفت کای محمود
می شنیدم ز مردم و انا
همت از مردم کریم طلب
مشک در نافه خون آهوی بود
از خیال پیری و دی بگذر
دل آباد من از جور بتان شد ویران
پایتان را ز کرم مهر میلانی ده

مناظره شب درو

مگر نشنیده قول بنی رگان
درو انهم اهل صنایع گردان
شبی در خانه من بود مهمان
که ای سحر در خانه کان حسان
که اند خشم سنبل یاز ریحان
که ای چشم و چراغ مایه جان
چنین فرمود بیتی در گلستان
درو تخم اهل صنایع گردان
نشاط کرد و شبش بر سر تو گذشت
سرتور به آن مستمند عور گذشت
شب سحر گذشت و شب تو گذشت
گر ترا باز انداخته کار
خاک از توده کلان بردار
سنگ بود دست ابتدای گهر
اومی را بچشم حال فکر
ساز آباو خدا یا دل ویرانی را
یاده مهربان هیچ مسلمان را

بایلاق است این باب اشارت به سوال جواب شعری از عتاب

مناظره شب درو

شبنواز محبت گفتار شب و روزیم
بهر دورا خاست جلال از شب بیتی نفس
گفت شب فضل من از روز فزون آید آیه
قوم را سوی مناجات شب برو کلیم
فرچرخ شب کرد محکم بدو نیم
سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
در میان رفت تو اوان سخن از دلت نوم
روز را باز شب کرد خداوند قدم
هم شب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
سوی معراج شب رفته هم از بیت حرم

استاد

ستاره شب در روز اوقات که گوی است نماز
منعم آن شاه که تخم زم زم است ایوان چرخ
آسمان از نور پیکری فرشتش که بود
روز از شب پدید این شد آشفته گفت
روز را عیب بطبع چه کنی ایزد عرش
روز را که دارند بر وز ستاره همه
پدید آید مژغ عرقه عاشورا

راحت آراست شب در روز فزاینده الم
در نماز همه شب فخر نبی بود و اعظم
مهر سپهر و سپه انجم و سیار نجوم
از من آراسته مانند کی بارغ ارم
خاموشی کن چه در آئی بسخن یاب حکم
روز را پیش از شب کرد ستایش تقسیم
بمهرم حج بر وز ستاره آداب حرم
هم بر وز ستاره چو نبی بهم از عقل و فهم

سوال جواب قدح و شیشه

سوال کرد روزی ز مینا سوال
گشت خسرو گلزار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز
اگر این نماز است قهقه چراست
ز شل تو خضر حقیقت مناس
ز روشن دل این شیوه سهلست سهل
بین رنگ طاعت خدیده است کس
مراجی ز غیبت سخن ساز شد
که ای چشم از نور غیرت تنه
همه چشمی و نبشی دیده و
نماز چنین گرچه عین طاعت است
که از دیده دورین است
چو خواهم بر کوهی بجای آورم
بگیرند در سجده حلقه چنان
مام این گروه شد امت مال
که داده است بر قتل مینا صلاح

که ای از تور و شن دل و جدو حال
دل روشنست صبح انوار فیض
شود چون گل از خنده عیش باز
و گر لهو باشد سجودت کراست
نزدید بر راه طریقت خطا پیش
که از رستان کج خرامی ست جهل
بقهقه نماز اختراع است و بس
بخون جگر نکته پرداز شد
نداری زاوخن دهر آگه
هر که شاد از خدا نیخبر
اگر چون منی میگزارد رواست
شده عالمی تشنه خون من
برارند از نیمه مغر سدم
که خون جگر زینوم از جبان
شمارند بر خویش خونم حلال
که گفته است خون مصلی مباح

عبد القادر سیل

حکیم بقدر ۴۴
 این غم بدل خون نه بندم چرا
 ۴۵۴۴
 اعتراض حوال جواب

اعتراض نعمت خان عالی بیت گلستان و انفضالش از قوانین

سخنهای عالی کسی که شفت
 بنی آدم اعضاے یکدیگرند
 چه عضوی بدو آورد و روزگار
 ندیم درین عمر هفتاد سال
 حقیقت بعکس است ای همنشین
 بنی آدم اعضاے یکدیگرند
 یکی را چو زده بر زمین روزگار
 چو بر سعدی این نقص بین شفت
 که برگزیده این نقص بر سعدی است
 دران عهد بی شک چو اعضا بندند
 درین عهد زان هم تبرکن قیاس
 چون طلعت تو باده نباشد روشن
 رنگانت همه گذر کنند از جوشن
 دریا چو محیط است کف خواجی فقط
 پرورده کشیده و دون و وسط
 سبید بره سفید چون بیفته بط
 از کله خاص مانده از جای عطف
 سیرا فاضل دوران امام ملت و دین
 که گریه بر دقمرے و کبوتر ترا
 خدا ایگان شریعت ز روی حق قصاص
 ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
 بگر به نیست قصاصی که صاحب ملت
 بداند که سعدی غلط کرد و گفت
 که در آفرینش ز یک جوهرند
 در عضو ما را مانند قرآن
 که باشد درین قطعه صدق مقال
 پس این قطعه باید که باشد چنین
 چو بعضی ز بعضی اگر کمتر شد
 شامت کند ار چه باشند یا
 طهر این چنین قول فیصل بگفت
 ز زنده ایراد بر عالمی است
 هنگامی عالی چو اعدا شدند
 وزین پس بر تکرار یوم شناس
 مانند بخت گل نبود در گلشن
 مانند سنان گپو در جنگ ایشان
 پیوسته بگرد نقطه سگد و خط
 دولت ندهد خداے کس را غلط
 لکن راز سیاهی نبود هیچ نقطه
 چو پند سپید است دارنده خط
 پناه ایا شریعت درین چه نماید
 سرش ز زنده تبعیدی و ظلم بر باید
 بخون گریه اگر تیغ بر کشد شاید
 ز بوی نکبت و ملکت بریم جان آید
 چنین قصاص بشرع متین نفرماید

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

عالم گویند

کم ز گریه بیدار است اگر چه صیاد / که مرغ جبین و بر شاخ پنجه نکشاید
 اگر بیاعد و بازو نه خودی دارد / بخون گریه همان به که دست نالاید
 بقای قمری و عجز کبوتر از خواهد / قرارگاه قفس را بلند فرماید
 سد و در باغ بیک پای ستادست نگر / نه چرخ نبرد

بکاب تود و دگر بودش پای دگر

نیت بچوشش حسنت بچین جای دگر

در تپائی

جواب آتوف

یاراوه هم پیر زنی گشت مرا / کاواک شده از چونی پشت مرا
 گشت مسوی اودی خواب کنم / بیدار که نید بضر آب گشت مرا
 همز بچ حسنت رگی گشت مرا / روزی نبود از و بجز پشت مرا
 حسنت که پا تو اندر برداشت / بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نور جهان بکیم

لال عید بر افروغ فلک هویدا شد / کلید میکرده گم گشته بود پیدا شد
 و لاله مصرع اول و سه مصرع از نور جهان بکیم

زیر دانه تو پنهان چیست انی از کین / نقش ستم آهوی چین ست بزرگین
 گریه و دیکه با نذر دمان تنگ او / قطره قطره میچکد لعل بر نشان زمین
 گریه من لیلی اسام دل بچو مخون تو / سر بجز اینم لیکن حیا ز بجز پوست
 عشق تا خام است باشد بسته نامون تنگ / بخته مؤان حسون راکی حیا بجز پوست
 جهان بستم دور دایچه شمشیر و یار / نیافتم که فروشنده بخت در بازار
 زلفی چو پاشد بدست یکدینا / چه سود که فروشنده بخت در بازار

زیر لاله بکیم

نواب سلطان

سید قزلباش

مطالعه و زیر مین از جانب وزیر ولایت

بیان از لاله بکیم / ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا
 قرار کرده انم من خود خاتم فتنین / سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا و اینجا

جواب

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نور جهان بکیم

روزی چه مقررست گردیدن چه / رزان بگرد اندر رسیدن چه

رضی و دانش
داراشکوہ قادری

23

754

سوال و جواب

تا که را سیراب داری ای امیرنسیان در بهار
سلطنت هست خود را آشنای فقر کن

قطره تا می میواند شد چرا گوهر شود
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر حنفی

پیار باد که مینای عمر لبریز است
 مایه صلحیم فلک در پی جنگ است اینجا
 مایه تباهی زدگانیم درین حبه فنا
 صلح دورست مصمم همه جنگ است اینجا
 چون تباهی زده ملک عدم و پیش است
 مراضی را دم آخر رنجی برای سپهر نیست
 دل ازین حادثه بسیاریه تنگ است اینجا
 تنه گشتی مایه پشت نهنگ است اینجا
 تنگ دل چون نشوی شیر و زانک است اینجا
 زانکه در هر قدمی کام نهنگ است اینجا

مریض را دم آخر رسید برای پرهنیت
دل این حادثه بسیار تینک است اینجا
تخته کشتی ما پشت ننگ است اینجا
تنگ دل چون نشوی شیر و ننگ است اینجا
ز آنکه در هر قدمی کام ننگ است اینجا

مصرعه اول از مرزا صاحب ثنائی از سیوه و شش

من قاش فریش دل صد بار بخشیدم
مقصود اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بابرانی
دعای را اسماں رفتاری عجب ستانست
پای روز سحر و کف بر لب نگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان ثانی از صامت

اکنون که دماغ که پر سوز باغبان
 از مرد برهنه روی زرد می طلسم
 من از دهن مار شکر می طلسم
 علم است برهنه روی تحصیل زیست
 زیر است حضور عظمی شکر است لعل
 بلبل چه گفت گل چه شنید و میباید کرد
 از خانه عنکبوت پر می طلسم
 و زاده پیشه شیر ز می طلسم
 تن خانه عنکبوت دل بال و پر است
 چه پیشه که آن حشید او شیر ز است

بلبل چه گفت گل چه شنید و سباج چه کرد
از خانه عنکبوت پر سے طلسم
وزادہ پشہ شیر نر سے طلسم
ترخانہ عنکبوت دل بال و پر سے
ہر پشہ کہ آن چشید او شیر نر سے

مطهر اول از صاحب فی ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانہ منقار می آید

الف

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن
از شیشه دلی می تویی بشیشه طلب کن
ای عارف بربند بود و نابود است کو
آتش بجز دودت زده و دودت کو
دل را دایمی دوین و ایمان را دایمی
با اینهمه سپهر است بگو شودت کو
نابود شدم بود نمیدانم چیست
اگر نشده ام و داند نمیدانم چیست

احمد شاہ رانی

10

اول صاحب گفتہ بود
و من بعد از او

روزی بنام میگذشت

سرکارِ اعلیٰ ہندوستان

استیضاح

روزگار از پیشتر
بفرموده است که
بفرموده است که
بفرموده است که

ایک نیا دور

ایک روز ایک شخص نے



جدیقہ

۴۵۷

متفرقات

دل و آدم و دین و آدم و ایمان و آدم
ای را بہر خلق ترا راہ نما
گویند خدا بود و گوہیچ نبود
از اصح حقیقت خبر سے نیست ترا
خواہی کہ ترا کشف شود این معنی
این است خیال شب و روز و سال
فصل فلک این ست کہ دور افکندم
دوری یکبار از نطق توای تازہ نہال
تا چند نگرددش فلک می تاملے

سودا و دام سود نمیدانم
در شکل نکتہ جو اسنے فرما
کہ پہنچ نبودست کجا بود خدا
میدان یقین کہ لا مکان ست خدا
جان در تن تست گو کجا دارد جا
کنہ ہجر بمقصود رسم روز وصال
ماہ خیالیم فلک در چہ خیال
اشعار ترا چہ حاجتی با خط و خال
کاری کہ خدا کند فلک را چہ مجال

الحمد لله
چنانکہ غلام علی

را اعظم

جواب

شرح احوال و اوضاع مانہ بومون شعار متفرقہ مشتملہ بر مضامین گوناگون

و غط من گردن نشاندہ عصیان نشود
بیداشت چو بلبل ہشیان را
خواب راحت و حقیقت مایہ درد و مرست
ای در غم نور ویدہ حقیقت تمناک
در ماتم فرزند مرغی اشک بنجاک
قدر احسان اگر این ست کہ من میدانم
من از مروت طبع کریم فہمیدم
فیض سیمہ بہار شیم بود آرزو
کنند دفن از اندر و شہید را بارت
من بنگار خوریم می آرد
ہر کہ ہرچہ ضرورت دادہ اندازا
فکر شنبہ تلخ و اراہ جمعہ اطفال را
کمان سبز کہ تیرہ چہی بلذری جان تابا
ہنوز ان ابر رحمت ورفشان ست

آستین شکر آلود کس ران نشود
گل گفت کہ خس کم و جہان پاک
ہر کہ دارد این مرض پیوستہ صاحب
یعقوب صفت جامہ حیرت صد پاک
صد طفل مکن برای یک طفل ہلاک
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرہم
کہ آب کشتہ بر آید ز شرم خجالت
بوہ آگاہ چراغ مرا بیدار کند
کہ ہر کہ کشتہ آگشت جامہ نگزارد
من چہک نمی زنیم نے آرد
بس ست آب دہن آسیای ندانرا
عشرت امروز بی اندیشہ فردا خوشست
ہزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست
می بینانہ باہر و نشان ست

غلام علی

میل

سید الشہداء
محمد اکبر بادشاہ
صاحب

غلام علی

حدیقه ۵

۴۵۸

تاج الملوک

آنگس که ترا تاج جانیان نه داد
پوشید لباس هر کرا عیب دید
این پیش نازیم نه از روی ریاست
ایک خوشم افتاده که از روی نیاز
سیر دلهای آگه دانه های سیه اند
کام خسرو از لب شیرین شود آنگیز یافت
گر بدم دست بد امان نکویان زده ام
خانه تاراج شد از شور خردار مرا
دیدم را پرده خود کرده بدیدن فرستم
نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم
کریم از نیکان نیم خود را به نیکان بستم
در دیار ریاست از لب شکون با کین
تا بسک اهل نظم آیند در عهد وحید
اگر نه دلغ کند یاد رفتگان کردن
بسیار روی زمین جمله نیست و بیار هزار
شش ست روم و خراسان و مرو و تابر
بود روی عطار و شتری چین
زحل در بند و زهره در اندر
از بهر تمقیت هر کس که افش
القصه که غنیت آوے جز دهنی

اما هم لباس پزنیست
بی عیدان را لباس عریانه داد
حق میدانند که از ریاستی است
پشتم بخلاق است و در نهایت
انچه مارا در دست انکه گریست
کوه را فرما کند و لعل را بگریخت
هر غازی نتوان سوخت گلستان را
آتش زرد بکان گرمی باز
پنبه بر گوش نهادم ششیدن فرستم
همه حیرتم که در مقام کار نیست
در ریاض آفرینش رشته گلرستم
هر که دایر دیر و شیرین شد شمعید
آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی
بروز عرس مقرر چرا چراغان هست
از ان چهار رنگ ست پنج تر کستان
چون باند تا من بود بند کستان
قرمیلخ و خراسان مهر آئین
تر کستان بود بهرام را بهر
برداشته گفتگوی مائی و منی
و چون همه کلمه و خدش سخن

سمران
غریبه علی خراسانی
کلیع
ملا وانی پیش پور
ملا زکی بعلنی
ملا نظوری
میرزا حسن تاثیر
محمد قلی سلیم
شفیعی ایازی
سوزی
در عصر

حدیقه پنجم

نیمت بخش بهایستان خواطر او کیا بکل کردن اشعار فصاحت و کلام و نظایر
آئینه دار تلون مزاجی جانانه استعار احوال چرخ و نباتی و نبات

اثر زکلیک بخشید معنی من طالع وارون
 فی جای دردن رفتن کوئی باقی برودن شد
 مهر نا امن چنان گشته که چون بر دم چشم
 تا بر نیاندست ز کامم زبان عجمی
 کردم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که همچو محسوس باقی شطرنج
 رفتنم در غریبی بر بساط رو نگار
 از روزگار روزی ماجرا شکست نیست
 روزی مامیشود آخر نصیب دیگران
 قیامت گردش است از مهر خواب بخت نامم
 از پی راهی مهر روزی داران عاجزند
 شمع میگوید باطل بنیم با سوز و گداز
 خلق سرگردان همه از قضا آب و دانه اند
 ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزگار
 بکام دل ندیدم جمع اسباب بخت را
 ستمی در ملک دنیا انقلابی از روزگار
 مافقر و فاقه فرسندیم همچون آسیا
 چرخ ظالم دوست چون عاجز نشی را کنند
 کس از پرورده خود در جهان فی نمی بند
 نیک بدر امتیازی نیست در بازار دهر
 فیض از بیگانه میفرستیم نه از آشنا
 داغ افلاکس چو با سینه دارم
 حای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم
 کشود کار خود توان طبع از آتش کردن
 در روزگار مهر ماندست با کس

ز فریاد سپیدم چشم باز خواب بر خیزد
 در زنده این دانه ام همچو جلا حبس
 تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
 چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
 یاران موافق بجهان دیدم کم
 یک رنگ نیند همنشینان با هم
 گرچه چون مهره شطرنج دارم خانها
 سنگ فلاختست گر آسیای با
 طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
 بود درخشش گواره راحت طفلان خود
 معنی روزی کوئی سلب روزی بود
 سر بریدن پیش این سنگین لاله گلدست
 هر که دیدیم غیر از آسیا در گردش است
 من از گردش چو نامم روزی نمی سفر شد
 که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
 که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
 گر رسد روزی غبار خاطر طمیشود
 تیر را بر دانه بشند من را بی پر کنند
 تا زنا را که روز و شب چاک گریبان را
 میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میجویم
 خلق دانند که صاحب دارم
 دشمن مامیشود در خانه مامیطان
 کجا ناخن تواند بند از گشت واکردن
 ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حدیقه

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
چاره سازان هم بکار خود غنی بچاره اند
یاری اندکس نمی بینیم یاران را چه شد
این چه ورست که در دور قمر سے بینم
الهامنا همه شربت ز کلاب و قندست
اسب تازی شده مجروح بر ریالان
دختر از همه جنگ ست جیل با مادر
بچه مری نه برادر بر برادر دارد
فلک بدم نادان و بد زمام مراد
فلک از رشک نگذار و بحال خود دهم
روشن زلال و شفق شد که فلک هم
نگیرد بخت و نادان صبح فراغت را
غنی بنید این آهین دلان هرگز کسی احسان
خواهی که بکنج معرفت یابی را
بر لوح دلم بهین که همچون تقویم
حاصل دانا ز عالم ریخ بسیارست
جواه خوش گداز راه بر فلک بود
چشم کرم بدست پنهانی روزگار
طالعی دارم آنکه از پی آب
در بد زرخ روم بی آتش
وزر کوه التماس سنگ کنم
گر سلامی بر من بنزد کسی
در بصیرا روم بجستن خاک
اینچنین حالما به پیش آید
با همه نیز شکد باید کرد

ما

بغضای اثر

سیرا طالع

بغضای اثر

بیان خیالهای زمان

۴۰

روپس نکر که این کاروان گذشت
کی تواند به زبون بر خشم خویش گفت
دوستی کی آخر آمد دوستداران چه شد
همه آفاق پر از فتنه و شر سے بینم
بزرگ دانا همه از زبان بگر سے بینم
طوق نرین همه در گردن خمر سے بینم
سپهر از همه بدخواه پدر سے بینم
هیچ شفقت نه پدر را به سپهر سے بینم
تو اهل فضلی و دانش بهین کنایه
سبک از کید گر ساز و جاداداد
با خون بگر صرف کنند این لبها را
چو روز و شب جنوری نیست با عقل و دل
نثار و دست خال زینشی خبر خون نثار
وزر گردش روزگار گردی آگاه
از نیک و بد زمانه گردید سیاه
گر رسد چیزی الصبد خون دل آگاه
سرستین زومی بر چراغ اختر خویش
دشوار میدهند جواب سلام را
اگر روم سوے بحر بر گرد
السن از مرغ فزوده تر گردد
سنگ نایاب بر گرد
هر دو گوشه اش بجم کرد
خاک طائی بسند رخ کرد
هر کار روز گلب بر گرد
که بادا ازین بسته گرد

نیم سنگ نهیض لبیک دارم بخت ناساز
طالعی دارم که بر کارم گره می افکند
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
یا غم دوست یا غم دشمن
بشور سخته مانیت چشمه ز مرم
ز دست طالع ناساز خویش سوا ایم
دست طالع زانده خلق شسته ایم
تا به پناه نونه کنی پشت خود و دوتا
از لک چشم داری درستی ز نهار
چو چشمه باز و در سپندم در گزند افتد
صد و چه افکند سینه چاک ای صبا
فلک با مردم متنازعی بیشتر دارد
از بخت سیه نیست کند اهل قسم را
پیش ازین بر بندگان انوس میخیزد خلق
نهرا که از سیه میکند سپیدی فرق
نا امید می برد و در اشکی که می باریم ما
هم طالع ببیدیم درین باغ که باشد
ز چار طاق عناصر شکست می بارد
دین صبح پر ز خون شفق
جو خود را بر ضعیفان آزماید و گوید
فلک بخت افکند دست تاجداران را
چنان زمانه که در شکست پاگان است
ایم پیکر زین که جهان گشته بسی
خوشید گو که این سپهر غماز
نتوان شمار کرد جانی زمانه را

که برگرد سر کس که گروم دورم اندازد
سر چو تار سحر از هر جا که برون میکنم
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
پیکس در زمانه بغیم نیست
چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
سیاه بختی ما هیچ مشک بودارد
از جان سخت خود بشکم سنگ بستانم
هرگز ترا فلک لب ناسه نمیدهد
که قنار دست ز طاق دل مانشینه او
بخت من گره و کار آتش از سپند افتد
درین زمانه که گوهر شناس ناب است
کمان اهل کند آواره تیر روی ترکش را
بی چاک که دیده است گریبان قلم را
میخورد انوس و لایم ما بر ماندگان
دلش دو نیم درین روزگار چون شکست
زرق قارون میشود تخی که می کاریم ما
سر پیش نگندن ثمر بیش رس ما
سیان چار مخالف با حقیار محسب
چون مگر دود که راست گفتار است
تیغ را دانم برای آتشان بر نمونند
خردس بازی این پیرا تا شاکن
که در صدف چو سفید آب کرد گوهر را
آرام چو سیاه ندارد لفته
هر روز ز بام افکند طشت کسی
لیکن هزار شکر که نبود بیک قمار

نیم سنگ

مهم فی سیم

غایت نامزد

چو صیقل از دو طرف آورده می بیان
 انبای ماند در پی شور و شمرند
 مانند قطار شتر این فرقه و دوان
 به انبای زبان کی میرسد فریاد سگینی
 جابل ز جانی فلک آسیب ندارد
 کسی کو بر لب آب چکاند نیست جز دیده
 آسمان تمهید ضعف طالع با میکند
 مسافر نیست شوکت ز فیتیه بختها
 بی وفا نیست گل دوستی اهل جهان
 بود بکشور بخت سیه تک و دو
 روزی من میشود حاصل بصد گشتگی
 ز مطلب باز میماند کس از صاحب بگشتن
 بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت
 جز غصه کسی ز جهان افلاک نخورد
 تیری که بخانه کمان شد همان
 آن بی سر و برگم که درین دیر دور
 از بس تخریب لبان پر کار
 دلمه زانه بجز حرف جنگ نیست
 اینقدر فرق میان خط یک کاتبیت
 ماست که خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خودان میکند
 همچون قلم از سیاه سبختی
 تیره روزی نیست امروز کی بدیش کنم
 شمع آن میوه که خامی بستان چون شمع

ایضا خدای
 که در عالم

سپید

سپید

سپید

سپید

سپید

سپید

دو صاف دل چو نشانند فلک با بهلولیم
 ایناشته اتفاق دین قمر ز نذر
 با یکدیگر نذر و در سیه یکدیگر نذر
 که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی
 هیچ آفت چیدن نمر خام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم بخت بد ندارد
 گردش رنگ است گویا از این ایام
 که گردش در سیه سیه رخسار خاک
 گرد هم گشتن شان گردش ایام
 چو میل سیه بود سیه و ان ظم
 بخت نغم از تور شعله چو آتش
 که گرد و سیل راه خوشی این بگشتن
 که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدیگر گشتن
 مژه آید چو بهم سیه خوابیده و ماست
 چون صبح بغیر از بکری پاک نخورد
 جز باد نه پیچود و بجز خاک نخورد
 فی زاو سفر دارم و فی روی حفر
 پای بوطن دارم و پای بسفر
 گویا که از سیاه به لشکر نوشته اند
 سر نوشت همه گرازم قلم تقدیر است
 تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند
 چرا باید بشودن کف پیش قطره دریا را
 جز گریه مراد را آستین نیست
 این سید روزی مدا و نامه تقدیر
 از لب کایم بمن کرد و روی نمیشد

خداوند

چنان زهری بخت بدسپ روز م
 بد نصیبی مرا بین که شکم سے وزود
 صبح گو مرغانه نشین مهر گو دیگر متاب
 این تیرگی ز روز ازل داشت کو کیم
 سخی این قدر چه بود فلک شکست من
 در نظر ناخوار گردیدیم از کسب بهر
 بنیاد شکستیم ز انقضای و طالع
 نیست امروز قدر پیش و دید
 اثر طالع بد بین که بهنگام شنا
 سنگ ره گشته که کسب صفایم کنون
 این بل ناله درد تا کم کردند
 از چار طرف غبار و لیس چندان
 کند رویه مردم برنگ سر نه جای خود
 چون هنر و عهد ما عیب است عیب
 پادشاهان را همه از کز تا همه
 با یکدیگر اختلاف چون بند قبا
 از صحبت و دوستان این دخیلاف
 چون شیشه ساعت اند پوخته بهم
 کس نیست درین زمانه بخوار کس
 همچون ماخن سرش سزای تیغ است
 صبحی چون شمع بر سرم آمده جان
 این قوم بی بریدن یکدیگر
 یک عمر با بنای زمان گردیدم
 هر سوی که بود بخت گشت سپید
 همچو دندان شد یک نان تواند

که سوی خانه خورشید با چرخ روم
 این سید کاسه فلک از غم مهانی ما
 تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
 مادر زاده ام سر پستان سیاه گردد
 فی عهد یار بودم و فی توبه بهار
 عاقبت سنگین بهائی گوهر بار شکست
 هنر کس که دارد و جهان گمانم میکند
 حشیم عجبست بایدش پوشید
 دادم از حلقه گز و آب بدریا ز بهر
 همچو آب گرم طاق زقاری نیست
 این هیچ عجبست عجبست هلاکم کردند
 برخاست که زنده زیر خاکم کردند
 درین دوران اسباب شک کسری و پشیمانی
 عیب جوئی هم هنر نیست بود
 دیدیم تحقیق درین دیوان ده
 وارند ولی نمیند خالی ز گره
 رمزی گویم اگر نگیری بگذا ف
 دلهامه بر غبار وید با حشمت
 دوزخیت که شش غش و ویدار کس
 هر کس که کشاید گره از کار کس
 از صر مردم سردی انبای زمان
 همچون مقراض یکا و لند و زبان
 کافور زدم سردی ایشان چیدم
 چون صبح آخر بریش خود خندیدیم
 ناکسانیکه استخوان توانند

دو روز بهین
 یک صبح
 نچ خط

سختی
 سختی
 سختی

سیر

سیلابان

مرفوش

از

یک طرف

پیشی

لا عابد

گرای

تجربین و انبانیان

۴۶

صفت

یک چند جسم برین و چنان باشند
خندان خندان ز هم گزینان باشند
که آرزو تو اندر و تو آرزو گرفت
معلوم شد که تازه بدیهه است
آری بهره قامت او خم نیامدست
باو سموم بادم عیسی برابرست
سیرگین گاو و عیسای برابرست
چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
چون صدف در بحر آب از جای گیر میخورد
بخیل سوی سما می رود که از آید
در کجانش کواکب استخوان از آید
در شموار آری آفت جان صدف باشد
بحر سیل میزند بر روی خود از دست خست
چو طالع ست مرا لا اله الا الله
با هم خصومتی نه و سرگرم جنگها
عظم نیست که از کور عصای خواهم
از دود آه سه به پیشم شماره کن
بر روی گل کسی نقشاند گلاب را
تان خشک دارد آنم صبح هست و شام نیست
که سببندی سر روی زنی نمریت
تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند
دوری از من کند آنکس که بمن یار ترست
نمونه جرس بیدلم صد انجم
که عکس رخ آینه نیز او انجم
تعجب میکنند هر کس که بنیض تواند

ایران زمانه همچو دندان باشند
بروند چو فیض عمری از پهلوسم
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان
ای چرخ سخله داغ غلط بخشی تو ام
وز دست چرخ نقب زن بند سرای مجز
امر و قدر گوهر و خارا برابرست
چون در مشام اهل جهان نیست اختیار
فلک از ابل دنیا داده خود بانیس گیرد
فیض از یگانه میجویم فی از آشنا
سپهر دوم دون را کند خریداری
دل بخوان چرخ همان کش بند میزند
بلائی جسم باشد چون فیض صاحب برگردد
نیت قانع در جهان از دست و پا گیر
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
در نظر دارم از انبانی جهان هر اسپه
شاید بیند آنچه با کرد آسمان
انبانی همس نداردند پیش هم
چشم همیت داشتن از سفره گردون غلط
بناغ دهر دلیل قبول بی نبریت
شب که را در نظر بانیست چندان قهقری
شورش خجست نظر کن که چه موج دریا
ز بس شکسته دلم ب مشکوه و انگم
ز آشنای مردم چنان که نیز انجم
ز بس با کید گرفت نباشد خلق عالم را

نور افغان عالی

مرزا جلال میر
محمد آغی فیض
خاقانی

میر طاهر الدین
فیضی
مولانا طاهر
نام علی
شیخ علیان نبرد
خاش

زینب حبی
نصرت
محمد اکرم
خاص

نصرت

تو این پنج
در چشم

قصص تو اگر ستیزه خو میبودی
مردم جایست چشم خو میسداوند
اتفاق نیست با صاحبان فلاک را
عرق نیست هنر مند حوادث زده را
هر که دستی دهنر دارد دکانش تخت است
در نگیزد صحبت آئینه و زرنگی بهم
از هنر اهل هنر را عقد می افتد بکار
خطر دایم بکار خویش میباشند هنر و را
بار نایبیم وضع دهر را دیدن نداشت
هنر و را فلک دایم تر شک اند و گنج اود
نکته میریزد از صبح طرب و جام اقبال
بسیار اید که عاقلش تسلیم است
در گنج تنگی که خبری میگذرد
به نقشه خسته و زر گس بخواب و گل زر گس
نیگون شد فلک از تیرگی اختر ما
میکنند بهلوی پتیه از بینوایان آسمان
هر چند که برگرد جهان گردیدم
شد پیده چشم من چو عینک سنگین
فلک اسباب دولت زان برای کسان
سوقم و جوهر ما بر کسی نفا هر نشد
آسمان در دهر و زمان را کند دایم درد
سوقم از دست مرغان گوهر شناس
در دکه زد دهر با تمیز ان رشتند
ایوسف دل را که خواهم فخرت
گر و شس چرخ بدو یک زهر نشناسد

حدیقه ۵

مهر با تحمل پیشه غوار است
شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
جو فلک بر اهل کمال است منحصر
مرد تا کسب مهر کرد بلا حاصل کرد
آه ازین گردون کم فرصت که میگردد
اگر بر آنچه آفتاب سنگ خور و
چو دست از استین بیرون کشد باز بچرخد
نیست از خوشید و مده این گنجید گردان
بجون حایران چرخ سید دل تشنه تر باشد
درین حوریای پر گوهر سعادت جستن از ختر
راحتی بی ریج در اتم سرای خاک نیست
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
پایه جا سیکنداری نشتری در خاک هست
ز ناله ایست که با صد گره کشا خورشید
شکایتی نیست که مردم نیکید گردارند
درین زمانه که ز اغان شکر شکن شده اند
ز لب که اهل سعادت سیاه جسم شدند
چهره صبح بخواب شفق پیوست است
اگر اینست گردون رازه در رسم غلط بخشی
گفتگوی مردم عالم سراسر شتر است
یکی پرسید زان شوریده ایام
ز بهر چیزی که مردم می دهند م
دنیا همه چیز خود باداد و سهله
دل روشن ندارد و روزی غیر از پیشانی
شاید دنیا از لافش باشد از طول امل

بیان و اینای زمان

بود حال هر کس بر دیار است
پیش پای خویش را روشن فسیل و چراغ
غم نیست از خسوف مه نامشام را
قطره گوهر چو شود بهیم شکستن آرد
در سر شب هر که را چون شمع افسر میدد
ز چشم سخت فلک آب بر من آید
کند دیوی بیرون از دست انگشت پلان
ز استخوان بیگانه مانست این زمان
سرش نیم کند خوشید تا بان برستان اینجا
بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب
که فضل از شید یار استخوان اندر گلو دارد
شیشه های آسمان گویا که برهم خورده است
گره ز دل نوازند شود شبم را
حکایتی که درین روزگار می شنوم
با استخوان کنند زندگی ها چه کند
ها لبک ندو استخوان سوخته را
هیچکس شاد نگردد که غمناک نشد
بطول استخوان بخشد شک پیش هارزد
ببر آسایش ما پر ده گوش کر است
که تو چه دوست داری گفت دشنام
بجز دشنام منت می نمند م
چیزی که گفتم از و عنایت بود
سرسبز زندگانی شمع را انگشت خاک
از کن افسوس دارد ابدی پیوسته

حدیقه
۴۷ فرغ شکایت مان و باکر رضا
منتج حشرات مدیم الانتها اشعاع شکایت زمانه ناهنجار

درازی بجان دل خون ضیاع خدا

شکوه ز زرق کن همچو تنگ حوصلگان
اگر ابل ایامی میباش آفت را
رحمت روزی نباشد بر دل روشنلان
اگر وطن بتمام رضا تو اسنے کرد
شکایت بستم جیخ نا جوان مردیت
شکایتی که بگردون کنند بی هنرا ن
یکوش نیست روزی تن قیامت که در اینجا
حسرت آب را سکنند و شش خضر کامیاب
نمی آید بکوشش دامن دل بکن صلاحت
عقل زانگیر مارا راه روزی بسته است
عدو شود سبب بدق گردا خواهد
شوخ مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
سرازدیچ گوهر بر آوری فردا
روشنلان همیشه بسختی بسر برند
کش رود هم از حکم قضا و میکشی درهم
بد در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف
با گردش دهر و خلق پر شور و شورش
خاری که تمام مایه آزار است
روزی اگر نمی رسد تکمل مباحث
دو دانه ترا حکم نیست دم در کش
بر استایه تسلیم سر بر نه عاقبت

در گلو گریه گره چون شودت دانه شمر
که دندان میگذرد پیوسته انگشت شما
پخته می آید بر دهن از خون قسمت نان صبح
خوار حادثه را قوتیا تو اسنے کرد
گلو شمال بدو خیر خواسته سپرست
شکایتی ست که تیر کج از گمان دارد
بچندین دست نتوانست دایملن تیر گیرد
روزی بستمست نه کوشش درین سرا
وگر نه من ترود بیشتر از آسیا کردم
وزنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
خمیه پای و کان شیشه که سنگست
وقت خود ضائع کن بطریق نیایش گذار
اگر چو رشته بسازی بریج و تاب اینجا
در سنگ زندگی بسر آید شرار را
چه پروا آتش از چین بر چین بوزیاداد
که همچوینی که بر لبه وزنی موج خطر گردد
کاری چو نداری چه غم ست از ضررش
در پا نخلد تا تنی بپا بسرش
رو شکر کن مبارک کنین هم تبر بو
که هر چه ساقی مار بخت عین الطافست
که گریستیزه کنی روزگار بستیزو

حقیقت

۴۶۸

دفع شکر زبان ملک رضا

براحتی ز سید آنکه ز حتمت نمائید
 دست و چرخین ست کتاب عظام
 بر صفت و ست چپ نمائید تمام
 چو باد بهوش که از لیدان اعصاب بهوش آید
 فارغ بال آنکه از جهان بجنبر است
 هر چند که بیضه از قفس تنگ تر است
 بی طالعی طفل ز نقص پیرید نیست
 تیغ را بر سر خود بالها می بیند
 با دست و زبان سنگ پیرین شیشه مرن
 شامی که نشسته بر دوشه مرن
 گرونی که ز بار تسلیم در خاتم میشود
 جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست
 هر که بر نقشه گر پیر کنی دریا بسنگ
 ایام نشاط و طرب و ناز آید
 دین عمر گذشته از کجا باز آید
 قدر مصحف کم نگردد و گر سراسر است
 خس بود بالای دریا زید و یا گوهر است
 سوختن خود را و زهر دیگران افروختن
 روز میدان چشم میگردد چهار آینه را
 هنر آن ست که هرگز سخنی گنل نکند
 گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
 بگر که نخل مومین باک از خزان نذر
 چون چمن پیر مرده گردد ز عطران پدید شود
 صاف نتوان کرد آب گوهر ناصفات را
 باز تابنده بنید دیده و می خوابا

کمن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 اکنون ز بدان کار پذیرد و انجام
 از صفحہ دست راست آغاز کنند
 ناید گوشمال و مهرشیر این خلعت را
 بهوش ست که سرمایه صد و دویست
 در مضیقه تنگ مرغان فدا د
 از چرخ همی نالی اگر بخت نوار می
 مرد حق بین که بلا از خدا می بیند
 طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مرن
 عیب ست نیست جهان زایل جهان
 در ریاض بندگی رعنا از شاخ گلست
 صافی دل نگین نیکو و زرگر و حادثات
 صافی دل را از گران جانی کجا نقصان
 گیرم که فلک هدم و دمساز آید
 یاران موافق ز کجا جمع شوند
 مرد و ناگر پریشان حال باشد عیبت
 نا کسی که با کسی بالانشین عیبت
 نامرادی در میان باید ز شمع آموختن
 صافی دل کی چشم می پوشد ز گرد و غبار
 بلبل کی گزستم خار تحمل نکند
 بدین سپاس که مجلس منور ست بنار
 خون چرب و نرمی تا افقی نه بیند
 سید نه اسباب شد ادوی هم چو میگردد
 در و ارباب بهر اچاره کردن مشکل ست
 از زبان بلبل چشم بستن کی شود راحت نصیب

شبهای اثر

طالب آملی

ابو طالب کلیم

ارباب بیک بویا

لامشاه

مزار حاج صفوی

مزار سنگ

اربعی شیرازی

مجلس شرف عید

عینتایخ

نیشی

مزار حاج

حدیقه

۶۹

در منع شکایت زبان

بیردن نزد دیر و قدیم بنویس
 چون تندیستی ز حد بگذشت سلمان میبند
 در فطرت کامل کند حادثه نقصان
 بایکدیگر خوشبخت نشاط و غم جهان
 بسود و گدازم جهان خلالت چو راضی شد
 صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
 اسفانگان طریقه تسلیم حکمت است
 نصیبی نیست از اهل کرم گشته بختان
 فتنه چون رخنه در کار تو بکشد در روزی
 تا چشم دو ختم ز جهان بنیستم فرو
 بود در اضطراب از اهل عالم که کامل شد
 میرسد روزی هر کس در غم نیست رغیب
 بود در استین فیض سعادت که روز را
شکایت بیا اگر غم روزی چو خورم
 در ملک رضا زخم زبان سایه بید است
 از بلند و پست عالم شکوه کا و نعمتی است
 در قلعه کوه آهن در شمار سوزن است
 خوابی شود حیرت کین پیرهن ترا
 بر خیز و مخور غم ز جهان گذران
 در طبع جان اگر وفائی بود
 یک ذره اختیار در دست تو نیست
 تدبیر کجاست و تقدیر چو نقش
 که کار تو نیک است تدبیر تو نیست
 تدبیر در خداست و شاد و بزر
 شرط است که در او دهم نرسد

طاوس اسیرت بگذازم پر خویش
 گوهر سلطان صدف را و سنگدان میبند
 یا قوت چو سائیده شود قوت رحمت
 ریزند از ان بشارت شیرین گلاب تلخ
 تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است
 که رخنه ایست کز بجا خبر می آید
 پیش آیدت اگر در پستی نمیده رو
 که هرگز پرنساز و کاسه گرداب را دریا
 ز سنگ آسپاد و گوشه این آوازی آید
 سوزن برای دیده ما میل سده بود
 طبلیدن در میان جمله اعضا شمشیر شد
 کی بدام عنکبوت افتد شکاری بزم گیس
 چو برداری ز عالم دست خود را بجا باشد
 چون بخت شد شعله در آک نان ما
 سرتا سر این بادیه یک خار ندارد
 تیغ این همواری از سوزان ناهمواریافت
 در حجر و سوزنی هم سنگ کوه آهن است
 یک عمر تن پورشته بسید چو تاب ده
 بنشین جهان بشاد کامی گذران
 نوبت تو خود دنیا مدی از دیگران
 لیکن معقول فطرت پست تو نیست
 در دست تو هست لیک و دست نوبت
 ورنیز با دست بهم تقصیر تو نیست
 کین نیک و بد جهان بقدر تو نیست
 رنگونه که گفته نه مردی نرسد

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

در حدیقه

حقیقت

نظر بجانب دنیا نمی کند قضا
 رزق را روزی رسان مقدار پیرا داد
 در این جهان بود قناعت کمتر
 بنگر که خور و طفل ز یک پستان شیر
 چون لعل بر که خون بگر خور و صبر کرد
 ز نعمتهای شیرین تو کل
 آن کو بقناعت آشنا شد
 دان کوره حرص و آژ پیچ و
 بقناعت هر که خو گیرد تو نگر میشود
 نعمت خوان قناعت دیده لذت پس
 بچشم زرف نکامان عزیز تر باشد
 در فقر ترا که استقامت و اقیست
 ماند صدف اگر قناعت با شد
 نمیک بر تقوی و دانش و طریقت کاویست
 پیش ما چیزی گرفتن با توکل و شجاعت
 اگر خواهی که اندر منزل مقصود جاگیر
 شکار نعمت دنیا نمیشود قضا
 شویم ملوح دل چو با نقش آرزو
 چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا
 شد از فیض قناعت لذت نعمت تو ایتم
 کامران سیر مطلب شد
 کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با سنگ
 بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
 کسی که رشته کارش بدست تدبیر است
 از هلاک کار همیله نمی شود

مؤمن

انشائی با بورد
 قاسم مهدی
 محمد علی ماهر

امام و قاضی
 ناصر علی
 قلندر
 مرزا بیدل

مفتاح
 سعید

منهج
 غنی
 غنی
 غنی

چاقی
 حیات
 حیات

همچه کار گستر استخوان گوشت را
 خوشه را چندین شکم را در یک دانه داد
 مادر ز اوست حرص و طمع بشت
 در دست بگیر و در پستان تو گر
 زیب کلاه گوشه اقبال می شود
 شکم بر پشت چسبیده است ما را
 منظور فقره من قضا شد
 مقهور تن من قضا شد
 چون بخشک و تر بسازد قطره گوشت شود
 سیر چینی نقل با دامست همان مرا
 هر آنکه ساخت چو گوهر باب و آیه خویش
 هر روز تلاش رزق بی انصافیت
 یک قطره آب بعد سالی کافیت
 راه او که صند بنزد تو توکل باید ش
 بس بود کمر دوستان گاهی خواب گرفت
 مده از دست خود سرشته راه توکل را
 بی زوانه قضا می کسی با گرفت
 مشق قناعت از قلم استخوان کنم
 زبان بود بدین نعمت حلال مرا
 شکم در دیده از خوان کریمان بچو بر تو
 هر که او نمیک بر خدا دارد
 چو قائم گریه بیدی از قناعت بر شکم گلی
 گره قطره بدریا چو رسد باز شود
 خیال فاسد او چنان بر آن تصویر است
 سیل از دودین است که دریا میشود

حدیقه

۴۷۳

صفت صدق

منتر آن تیر و عنان زرق گرفت
 نصیبت گر بود همچون صدق زرق از ساریزد
 صبور ی مایه فیسر و زی آمد
 صبور ی مایه امیدت آرد
 بصیر اندر صدف باران شود در
 بصیر از دانه آرد خوشه بیرون
 بصیر اندر جسم یک قطره آب
 اگر خشک لبی چون صدف شوی قانع
 نه غریز ترا از کعبه ای لباس پرست
 اعتماد زرق بر راز بق مرا در نیست
 بصیر مشکل عالم تمام بکشا بد
 ز لذت تا بریدن لذتی دارد نمیدانم
 قانع کیسکه شد کفش خاک بهم ز پرست
 بی نیاز از آب خضرم غم دور و شوی دراز
 تشریف گرم باشد همچو رخسار رشید
 نثار چشم احسان از خشیان بهت قانع
 و پس مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست
 شاعران را راستی توصیف کن

از کجی افتنه بکم و کاسته
 گل ز کجی خار در آغوش یافت
 هر کس کوای راستی فراخت شد بلند
 سرور و فصل خزان ماند بجا
 بسوی راستی دل ادا دیت کن که یبانشد
 جاوده منزل جمعیت اراستیست
 راستی را نتوان داد و بکلیف زدست

شاعران
 و در بعضی
 غنی
 شاعران
 مرزا بیل
 فخر

۱۷ - صفت عیبی منعم غرور

زینل میگزد و هر که این عصا را در
میدد از اشک نخ چرخ شست
چو صبح مشرق خوشید شد گریانش
بر زبان ست جاری این بار در دل ست
راست کیشان چون خورشید بر سر جانند
راستی پیش میرود همه جا

حقیقه ۵

براستی ز فلک پیش میستوان افتاد
صاوتان را میرسد از عالم بالا و
بصدق هر که بر او رود دم دل صائب
رازها را راستی فواره سان مستور نیست
هر که چون پیکان زبان او بود با دل سیکه
یا دیگر این سلوک را از عصا

پیرانه

صاحب
لا اعم

واسطه نجات از ممالک ناخشنودی خدا اشعار و بیان شصت

دروغ و خیریات و امتناع آفتاب

کاین زر قلب هر کس که دهر باز و بد
چرخ دلش را نپاشد فسر و غ
یعنی از نار راستی ماهر شتاب و دل ست
ای شمع بندیش و نگه دار زبان را
هین ز لفظ دروغ آید ست غنی است
بداند اینکه در دعا قیت هزار بار است

هر خورشید بنام میلا صائب
کسی را که گزید و زبان دروغ
شمع کج در سوختن از دوا خرمشود
خاموشی پر دانه کند کار خود آخسر
دلیل بر سر کس است دروغ دال دروغ
خرد چو آخر لفظ دروغ بنید غسین

صائب

سودی
نقصانی

صبر
نوحی

باعث افزایش تو قیر زمره ارباب خیر و شعور اشعار ترغیب

عیب غشی و کم دشمن دیگران منعم غرور

پوش چشم خود از عیب خلق و بیان باش
موم چون بارشته سازد شمع محض میشود
که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
ترا که نیست بیشتر بدنه پوشید ان
اگر چه صورت قراض دارد و دریا را

کدام جامه به از پرده پوشی خلق ست
دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست
پوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
پوش چشم خود از عیب به بان صائب
بفکر نیستی هرگز نخواستند مغروران

صائب

ای طلب کمال سرگرم شتاب
هر چه عینیت است با تشنه هم رنگ
ز سوا شو کسی که سخن چین بود
زینا زین سبایش ای خاف از خشم سلیم
ناز کس ای صاحب بنش کن زنا رخاش
چشم عیب بین عجب غایان ترخی باشد
سکشی باز درستان باعث شرم گشت
نبست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد
شد از زبان شمع در روشن این سخن
ایمانی روزگار ره عکس میستند
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
رشته نظاره خود بین کلم از زنا نیست
ندارد نکته گیزی حاصلی غیر از پیشانی
هر چند که مرد قول و فعلش ته ست
رسوا شود آن که میدرد و پند و کس
چو که در ته تیغ ست سر بلند ای او
مبین حقیقت کسی را که شمع در شب تار
الف نسب فرن که چو آینه در جهان
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک
دیده پوشیدم زینک و بد گمان من فرود
و دینی هست عیب اما من بچشم اندازم
عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
از مردکی دیده بیا یاد موخت
خود را بشکن و دین شکستن نیست
در گوشه خاطر غریبان جا کن

و صورت کس مبین و معنی در یاب
دارد بدان تشنه خاصیت آب
هر جا که خامه است زبانش بریدن است
چون بین و بخشش آید خاندان ویران شود
صد زبان اگر باشد چون یک موشش
پوشان چشم خود را عیب خود را عیب بپوش کن
آید و زید و چو کرد و شیشه با ساقه طرف
هر که انگشت نابد ز بنا شد چو بلال
چون شمع میخورد و سر خود هر که سر کشید
آینه گر شود و جهان خود ناما باشد
کمی آرد بیایان سر کشی با آشنیان را
چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان که نیست
سر کشی که بر حرفی نه خواهی گوید آخر
برداشتن پرده ز کارش گفته ست
ز قلب بر آید و محکا رو سپید ست
کسیکه شیوه افتادگی شعار نکند
به از عصای بلند ست گرچه کوتاه ست
آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
چون سر کشد غبار دل آسمان شود
تا که رقم روزن این خانه را روشنتر ست
که بر کس را که می بیند زبانش می بیند
وز حیا خلق بر گزیدن خود را
آیدین هر کس را و ندیدن خود را
بگذر ز خودی ز قید رستخیز نیست
در نهیب ما گوشه نشستن نیست

نیکست

سليم

سليم

ظاهر و عیب
عبدالله انصاری

حدیقه ۵

خلق را در خود نمانی عیبها پوشیده است
 کبر و نخوت نه از خرد و داشتن است
 خلق عالم تمام مرآت هم اند
 ز فتن بیشتر باشد صلابت خاکساران
 حجاب از سر بلندی پایال موج میگردد
 خاکساران جهان را بختارت سنگر
 با چشم کم مبین که ظاهر و لیس را
 تا توانی تا توانان را بچشم کم مبین
 عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست
 شرح حال تا توانان را شنیدن عیب نیست
 عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
 سیاه رو شود آنکس عیب بین گردد
 بر لبندان سخن مبسوی خود است
 ز اوج جاه غرور بر دنی رسا گردد
 کمال صدق محبت به بین نقص گناه
 آئینه خود باش صفائی به ازین نیست
 جای دادند خرد را سبب نادانی
 مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
 تا یکسر موی در تو هستی باقیست
 گفتی بت پندار شکستم رستم
 نباشد نکته گیر آدیت
 هنر دیگران ندیدن عیب
 اندر ره حق تصرف آغاز مکن
 هر مرد دل هر بنده خدا میداند
 مانند خود دیده عزیز است در نظر

مرد فزون
 سوادا سوادا

بودت
 قاسم دیوانه

خرد
 سید غلام علی
 غلام کاشی
 وزیر حکیم حکمت
 فائق

مهرت

سخت
 خفا

حیف بر روی
 شفیقای اثر

ابو نصر

سازشده
 لا اعلم

۴۷ صفت عیبهای شی و منع و

ماه چندان که افزاید کلف روش نیست
 بی نالقی را بخویش برداشتن است
 تعظیم همه حسد است خود داشتن است
 ز بالا سوی بستی هر که می بلیز نه اس آید
 غبار از خاکساری سبب اوج آسمان فراد
 توجیه دانی که درین گردد سوار
 عیب از غلاف کهنه چه تنگ آید
 یاری یک رشته جمعیت دهد گلدرسته را
 عیب گوا دل کند بی پرد عیب خویش را
 رشته بی قدر سرد گوش گوهر میگذرد
 جابه از قطع نظیر بریده ام پرد خویش
 چه خانه بر سخن چه کس مدار انگشت
 لقب بر روی فلک بر روی خود است
 پشت بام و بالا صدای پا گردد
 که هر کوی هنر افتد نظر به عیب کند
 عیب همه کس پوش قبای به ازین نیست
 غرت صاحب اوراک نگاید داشت
 از چه بچون موج دائم در پی یکد گیریم
 این غرور و خود پرستی باقیست
 آن بت که ز پندار شکسته باقیست
 که کار رگ بود آهو گر فتن
 دیدن عیب خویشتن هنر است
 چشم بد خود بعیب کس باز مکن
 خود را تو به این بیان نشان کن
 هر خرد را کسی که چو عینک بزرگ

منگر چشمم لعنه یزان عسرتیز من
ای شیخ اگر بصیبت افتاده رسی
بچشمم کم منگر جسم خاکساران را
عجز و در ذره قیامی سوز و گداز نیست
خشم است خوردن من و عیب است پوشش
سعادتی ازلی آزدل شکسته طلب
ز عیب کس گفتن شد تیر کعبه طلب

یوسف غلام کس بخزدن نمیشود
باری بکن بجشم حقارت درو بسین
که این غبار بزمان دوست نزو کیست
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
این ست از زمانه لباس غذا مرا
درین خرابه بغیر از هانم نباشد
خطایوشی لباس وقت احرام است پنداری

بلند ساز پایه تمکین و وقار اشعار صفت خالصی انجمن

پیش ارباب تواضع تواضع تو ده
نرمی جان ز دست سخت گیران میتوان برین
مازنی جان ز دست سخت گیران می بریم
عبادتی بجهان بز خاکساری نیست
ملاطم میشود و گنگو هر کس که کامل شد
هر که اورا عین اقبال است چندی بز زمین
توان از چوب و نرمی کرد و اسیر خوش بکوش
خاکساران بعد از عالم بالا یا بند
خاکساران از بلای آسمانی امین اند
زیباست خوی آتش اولاد بولهب را
نیت اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که شامان جاویدند
فروتنیست دلیل رسیدگان گمان
خواهی که دستدار تو گردد و چون ویر
کرده ام پاخا کسای جمع اوج اعتبار
نایع عشرت بلندی کرد از افتادگی

نزد محبوب همان به که کنی پشت خشم
بزیارتش هرگز کس نگیرد خانه معر را
بیم سفتن نیست چون در قطره ای آب را
به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
که دائم بنیه باشند بر دهن مینای پر می را
چون نه و نور رشید نور چشم عالم میشود
کتار شمع دائم شعله را از خمیسر پا باشد
گردد را میکند از روی زمین باران پاک
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
تو این بو ترابی باید که خاک با شسته
قطره ناچیز گردد و گوهر از افتادگی
سایه بال همارا بر ستر افتادگی
که چون سوار بنزد رسد پیاده شود
چون نخل پیر مژ بتواضع خمیده باش
خار و یوادم و بال هیچ دامان نیستم ده
از قلم چون حرف افتد در کنارش نهند

تعظیم خاکساران روشنگر وجود است
زندان ترا داده اند آسیا
نیست ناقص اکالی بهتر از امارت
سفر از آن جهان خاکساری زینت است
سخت رویان را بخلق خوش توان خواب کرد
هیچ تار سحرگر هوار سازی خویش را
بین که میکند استاده پر شسته سلام
در دیده جای مردم هموار میرسد
چون خاکی که بر دست نجیب نثوم فرو
همواریت بر پیش عزیزان کند عسکریه
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی گدایت
گیرم که تمام مصحف از بردار
سر از زمین همی نته هر نماز
از کبردار هیچ ورودل هو
چون زلف بتان شگلی عادت کن
زعیم آزاد بینا نشتیند
نشانید بهر خود بود از سر زور
خود را پسند و دل پسند همه باش
عاری ز لباس عاریت باش چو بحبل
هر جا تواضع است دلیل نجابت است
زمین چون از تواضع خاک گشته
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
نقص دولت نیست از بهر گداجاستن
کلفت زوای مسیود و لها تواضع
که بر بالای چشمت جا دهند

عاصمی

افضل کاشانی

رئیس

عجمی

پای

سیب پری

پری

زان جا دهند مردم در چشم
که سازی ملایم تو گفت از خود را
دستگیر ناشنا از دست بالا که داشت
گوهر شهوار را گرد یقین کیمیا است
قدر دادیم شکست از چوب نرخی خوی شیر
میتوان در یکدم از صد عقده شکست
فردی کن و از جمله عزیزان باش
چون رشته صاف شد که چشم سوزان
زدم چو بر درستی بلند شد نامم
چون رشته صاف شد که جان گهر شود
مشت خاشاکی بچشم دشمنان افکن داشت
با آن چه کنی که نفس کا خردار
آزادترین بند که در سوار
کز کمر بجای نه ز رسیدت کسی
تاصید کنی هزار دل و رفس
که عیب خود بچشم خویش بیند
بینکی احوال و اندر بدی کور
نقصان مندی و سودمند همه باش
بر خاک نشین و سد بلند همه باش
تغ اخیل را بچیدن توان شناخت
غبارش سدره افلاک گشته
خاتم دست سلیمانی امین پشت و دواست
جا کند در دیده گرد از پیش بابر خاستن
از تیشه میتوان گره سنگ بافی کرد
ز تواضع همچو ابروی تیان پیچیده باش

صفت عجب

بهجور خورشید فلک خاک در بر خانه باش
 باد نتواندستم بر سبزه نو خیز کرد
 فی حصیر خشت کردن بستر و بالین خیز
 کوسیل سیرینه بی قدرست گراز سیروان فته
 که باد شهر موری کشت تخت سلیمان را
 بر سر خویان دهندش چلوچکل از پاشکست
 اگر بر چرخ چارم فوت چشمش بر زمین باشد
 اونج گیر دآن قدر که خود تنزل میکند
 سه افز از مه عالم بنو دے
 که هر چند او ترقی میکند سه بر زمین اُرد
 خاکساری نخل فست را بجای نشیبت
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 در دید از سر بردن جاست سنگ را
 به اطلسم شکستن شکستن خود را
 نردبان بام من افتادن دیوار شد
 زمین بودن پاشد بلای آسمانی را
 بهجور افست و در یتیم می گردد
 سبز شد دانه چو با خاک سبز می یاد کرد
 رشته از همواری خود غوطه در گوهر و
 دامن عجز بدست آرز که ملزم نشوی
 خانه نقاش کو بی را بموی می کشد
 بابر وین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 بفرقم هر که یازد جادو هر چشم پایش را
 زمین آرام دارد از فیض خاکها
 خورشید جاناتان فرو هشته رسنها

بودی تنوی
اسانی بختی
لا اعم

حقیقه

خود را هر که سخی چیزی ز خویش کم کن
در بهاران کی شود سبزه سنگ
چون ماه نو همان تواضع دوتا شوم
کمال مردی و مرد انگلیست خود شکنی
خلیست کشتی که تفرنی بری د به
سروششت و از کون راراست میا ز دنیا
کناره گیر ز مردم صفای وقت به بین
میتوان ز افتادگی بردن بسا ز عرش راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدر جاد دارد و بیم
گفته ترا کجا کجا کردن صرف

فوائد

خواهی گراز تو از دین در سفر باشد
خاک شوق تار و دینت کی رنگش
گر ز سپهر بوسته زنده بر کباب
ببوس دست کسی را که این صنم ش کند
باقامت چوسه و بکس خمیده باش
نقش معکوس نگین از زلفش
که قطره گوشه گرفت از حیطه گوهر شد
دولت یا بوس و دوزی میشود خلائق را
آفاق را بقدر و قیاس گزین
که باشد خاک پل اصحاب موسی اکل و یا
بر چهره نشست گرد و عجزش ز قیام
آهی زود گفت در بنای تسلیم

انگلی بخش شیب و از زوکار اشعار موضح فوائد سفر و شهر و دیار

سرمه از فیض سفر بایه پیش گردید
نیت ممکن پیچگی تحصیل کردن وطن
شود عیار بدو نیک در سفر طاف هر
در وطن گرمشیدی بکس باستانی عزیز
هر که پابند وطن شد میکشد آزار را
موی چون از سر جگر دود نیکو و سپید
می بر دهر بکمال آدم خاک از سفر
قدر مردم سفر دیدم که
تا بسنگ اندرون در
لذات نام نگر و کسیکه در وطنست
زینک شادی زجای بجای

صیقل تیرگی سخت جلائی وطنست
خانگی غنیمت کجا از بوش در باکم شود
یکلیست تیر کج و راست تا بود درش
کی ز آغوش پدر یوسف نرزدان آمدی
پای گل اندر چین دائم پرست از غار
عیش غربت مرد را پیوسته میدار چون
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
خانه بولش مرد را بندست
کس چه داند که قیمتش چندست
ز نقش ساده بود تا حقیق در دست
نرخ اره کشیدی دنی بلای تب

منیر

نعمی

ربیع

سرمه

نعمی

بیان کار سفر تا کوشه نشینی

۸۱

بیچ
در صحر

آب تا در گل بود آبست درینا کتاب
نفس کی حرف گیر و نایا د از دهن برین
چون ترک وطن کند بخشد و مند
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک شد قند
که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره ی آید
میوه چون پخته شود از شاخ میگرد جدا
و قیمت نباشد گوهر از زندگ

حد
نیت
هر جا که رود عزیز گر
گوهر چون کان خود بیرون شد
چون شیر ز نیشگر بیرون شد
سین بسیار دارد گوشه غزلت
مرد کا در وطن هرگز نمیکرد قرار
در مردم کی نراید تا بود اندر وطن

ویدار امان عشرت گزینی اشعار بسین کاره سفر تا کید گوشه نشینی

بیچ
در صحر

در دامن صدف چه کشند یا گهر شود
قطره در جیب صدف گوهر شود
که کنج مافیتی در سربای خوشیست
قدم بیرون منه از خوشی سلطان اثر
که در بروی خود از کائنات می بندند
اچو گل را در چین آبست و باز از نیست
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان بگیر
پیش غزلت و دستان تقدیر دست نیست
دامت صحبت خلق باید زد ام حبسین
اهل غزلت را سفر از یاد مردم فرقت
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
که ای دست خورده خون چو بازار آید
هری از مردم عالم به بین
لاجیم از پای تا سحر نور
سردری بیکل اسما

غزلت گزین کتاب باین سهل قیتمه
گشته گیری آید و بی عزت است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
درون خانه خود هر گداشته شاه است
کلید گلشن فردوس آه کسان دارند
آید و اگر طلب دارد و از جای خوش
خبر گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر
بیدار خان را از بخاندن بصیحت نیست
در گوشه این در پند از هر گوشه گیر است
رضت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
دکیش با تجود عنقا تمام نیست
فقر اگر زخم زندم همش از غزلت نه
گره خواجه از خدا و دنیا و دین
چون سبب قهر از همه مستور شد
اسم اعظم چون که کس شناسدش

بیچ
در صحر

خجوهی حکیم

حدیقه

غزلت آمد گنج مقصدی حسدین
غزلتی بی عین علم آن زلفتی مست
زهد بود این همه پردا خشن
بر نیاید اگر از سنگ نیرد آتش
سیاه روی عقیق از جدائی مینست
اگر شهرت هوس داری سیرام غزلت شو
صافی طینت را عصاره عافیت باشد طون
در خانه خویش هر که پیوسته نشست
و بهشت افتد و گرد روز خیم تنها برند
این طینت کامل از تنها نشینی میشود
بر کج قناعت چون کج عافیت بنشین
طفلی و دامن مادر خوش بشتی بود است
از بهار کج خلوت میدد بوی بهشت
که بر آید ز خانه تا بیایا مست
چیزیکه داشت سعی تبیدست لوط
گر شود گشته گیر چون ابرو
این همه جد و جهد حاجت چیست
مدد ز دست گریبان گوشه گیری را
بر کس که کج از بند نباشند

ناهر علی

غنی

فکر رنج و فدا
فنا کانی
عافیت
سیدم نفسی
مژگان

رضی
منیب
در عمر

۴۸۲ صفت موفقت با حباب

لیک چون نازده علم آید تشرین
در بود بی زاری زهد آن علمیست
جمله را در داو اول با خشن
گوشه از دست در آب بقادر طفت
کبود چهره یوسف ز دوری طفت
که در پرواز دارد گوشه گیری طفت
در صدف تابست گویا این جهان طفت
نقشش چون نگین در همه جا بنشیند
نیست در عالم بهشتی بهر تنی مرا
قطره گوهر از زره غزلت نشینی میشود
که یکدم تکمیل بودن به نجر و بنی ارزد
مایای خود و دان گشتیم و گشتیم
آدم است آنگس که بنده و بی از بهشت
بر که چون دیده حاجب دید نیست
پای شکسته بر دامن فرو ختم
بر سر دیدمان نماند است
اچنه روز نیست میرسانند
که مویاتی پایی شکسته دامانست
کی بر و کس چو نقش پا بنشیند

مؤلف قلوب لوفان کینه و نفاق اشعار کید صفاتی لهن

از لبت کینه و تو از لبت از یکدیگر حسن اخلاق

اصاف دل مجادله با خویش دشمنست
سینه صافان را غبار کینه نیست
هر کس کشد بر آینه خور بخور کند
گل نباشد چشمه خورشید را

سینه صافان
سینه صافان

حدیقه

صفت موافقت با حجاب

شش گمان را بنود جزه مخفی مهر
از خطه نورست قباضافه آن را
نوار حاصلی با سینه صافان کاوش یجا
در سینه بانی صاف نگیرد راسم
چو شمع خندان نباید حرار و ز صاف
نشد مشکوه که در دل روشن گمان
کلنت طبع ندارد نهان صاف فلان
توان از چهره و زنی که در پیش کز
فانی بود از آفت گیتی دل روشن
قوت باز دنیا بی صفای دل بکار
عمری که بصیرت شور و شغب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مژه زده
دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
ز تار کاسته طنس بود و سستی آموز
چو کلاه بود و انگشته را از هم
هر که داد دست امید و خوبی نیک
و آنکه خوبی بد قهرین حال دوست
سینه صافان را اعتباری که بود بهر دست
ز یادان کینه هرگز بر دل یاران نماند
فروغ ناصیه دولت از صفای دل است
توان از سینه صافی شد به پیش چشم
صاف شد چون بل بود آینه روی یارا
انصاف دل کسی را یاری برتری نیست
که صورت پاک بعینت راه صفای سینه گیرد
طبعی هم رضان که بسازی بهاسل

از خط شعاعی ست زبان در صبح
از خط شعاعی ست زره پیر صبح
بناخن چهره آتینه را نتوان آید
زود از بساط آینه سیاه بگذرد
میکنند یک سینه صافی کار چار آینه را
دود در سینه محال ست نهان دارد شع
زرد در شیشه حفظ نمایان باشد
که تار شمع دائم شعله را زنجیر باشد
از برق زبانی نرسد خرمی را
تیغ تاد و زنگ باشد برگ بیداری نیست
روزش همه آفات لبش میگذرد
گردل صاف ستی تعب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوری را
بهر دست چو گزندی رسید نالان باش
که هست چمن نگو مویاتی مردم
گرچه بگویم است با تنها بود
گرچه با تنها بود تنها بود
اندر رون خانه آینه جانی گرد نیست
بر روی آب جاری قطره باران نماند
جلای نقش زار از نقش مهر بیشتر است
شکری چون صاف شد پیراهن با دام میگذرد
کی شود بر عکس خود را مانع بودن آب
بر خاک می نشانند آینه آسمان را
که خاکستر چراغ خانه آینه سب گمرد
یا چندی که از سر عالم توان گذشت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

چنانچه
لا اعم

حقیقه

ز آب آموختم در دهر رسم آشنائی را
صاف دل با همه کس مونس و موساز بود
صورت نه نسبت سینه ماکینه از کسی
سینه صافان را تسخیر میکنی بهشیار باش
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
چون قفل اگر گزفتی گیری پیشش
دادند چو صورت کمان آب در او
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود صاف دل از شوخ خویش

۴۸۴ نیت عنایت نمودن از اهل دنیا

که در هر رنگ شامل در هر رنگ شامل
در آئینه بر روی همه کس باز نمود
آئینه هر چه دید فرا موشش میکند
خنده بر آئینه گردن ریش خنجر خود بود
هر که سازد چو ششمی غبار آفتاب
آخر دلت از تیغ جفا گرد و دریش
پیوسته کشاده دار پیش از خویش
نخیم این آئینه چون آب هم می آید
آخر آئینه ببالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصه نواب زمان اشعار نیت دروت

و عناد و پند امین نبودن از شر فیاد شمنان*

بیشتر
نیت

هر چند تقاضا کند امین مشو از خصم
نتوان بروزدش تو اضع جان را
بر تو اضعهای دشمن تکیه کردن ابله است
بنو و گل تو اضع دشمن بجنبز گزند
مرد و بزم دشمن گر چه جان بخش ست عالم را
چو سرکش بر سلف فدا مگردد آید شومین
سنگین دل سبب هر که بظلمت
ز تعظیم تو اضعهای خصم دشمن صفت
خند کن زینهار از اتفاق دشمن
خشم گوهر اگر چه در دهن تو
بمن نشود دشمن اعم اختیار از کف ده
اشک و خیال سخت جانی دارد

بیشتر
نیت

پیوسته بود سوی کمان پشت نشان
قامت خم نماند اجل پیران را
پای بوسه دل را با آفتاب دیوار را
پا بوش تیشه آفتاب از پاهای را
که میداد آتش اردو چشمه آب بقا افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
پنهان درون پنبه نگر پنبه دان را
که رخم کردن صیاد آفتابست مرغان را
که چون پیوسته گردد و مور با هم مار میگردد
استخوان نیست که در لقمه پنهان نگردد
که با در پرده باشد آب ز کلاه را
ز آئین نفاق شادمانی دارد

بیشتر
نیت

صفت جود و سخا

در دل گرسه ز دوزبانی دارد
بیشتر کار کند تیغ چو خشم می باشد
آستین کی پاک سازد اشک از رخسارم
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن

نیکو خلق
و در راه حق

افزون ساز گنجینه حصول مد اشعار صفت نیکو او را بسم

نیکو صفت

بست پال از غرورها و سخاوت و نیست
سخاوت با سخاوت پیشگان کن
کریم سائل خود را غنی کند یکبار
دشمن خود را گوهر احسان سازد نیست
غنا دولت در پریشان کردن بیم و نیست
کریم اوست که خود را بخیل میداند
چو دریا نگر و تهیدست هر گز
مشو ز نهار در دولت ز حال و توان غافل
اکرم بایل کریم کن که از رعایت ابر
دین بساط که ای پاسبان پستی نیست
مباش کم زنی شکسته جو افرودی
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
ز مال خویش با حسان تمتعی بر دار
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
بزرگانی که مانع شهوند را با حاجت را
دولت ز دستگیری مردم بپا بود
از بزرگان نری صائب بخودان گشت
آمالش دو کیتی نفسیر این دو جفت
نقد و همتی او چو دست و عهد
یازا نه که زیز دست تواند

در تلاش نام بیم ز رفتن جود نیست
که با یک شهر احسان کرده باشی
دو بار لب نکشاید صدف ز ابر بهار
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
مذ احسان رشته شیرازة این فقرت
غریب اوست که خود را ذلیل میداند
کریمی که در راه مسائل نشیند
که این خواب گر آن باد دولت بیدار باشد
محیط روی زمین را ز مین احسان کرد
ز دوستان لباسی قبا دروغ مدار
اگر شکر نقشانی نوا دروغ مدار
کریمی از سر آوازه کریم جزیند
مشو ز گنج بنامی چو از دانا نفع
از درم هر سه اگر بر لب سائل زده
بچوب آستان خویش میزنند دولت را
فاندر سب این چراغ ز دوست دعا بود
مالی که در جود ممدار سلیمان خوشگفت
باد وستان طوطی با بهشتان مدارا
روز و شبها شراب نوشید
هر زمان بی سبب خرد و شیدن

عاف

یا طعام لذیذ را خوردن
من گویم که بهتر است چه بود
بکنان راز غم را نمایند
چونچه گریه فرو بستگیست کار جهان
نباشد کار سازانرا کین کار خو حاجت
سختی به راحت همسایگان کردن خج شست
کار گره کشا نشود در زمانه رسند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن
از بهره خویش گرجا بردار
در راه سلوک دستگیر تو شود
با خلق بخلق زندگانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان
گردن نظر خویش حقیری مرد
مردی نبود قاده را پای زدن
در کشاد گره خلق کمن کوتا
این شاه سخا پیشه و صاحب دوست
دانی که چو ادا و بساطل خاتم
بر پیری گریه خواهی که محتاج عصا گردی
بستان ز طعن خام دبدبه بخت در عوض
هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر
عدا است که بنیاد ظفر ما باشد
جود است که پیوه دار هر عیب بود
با بی جا بل گمان داری که دنیا مال است
آنچه نور دین زرق نور آنچه بزی نهنگ است

غنی

افضل لایق

ز غنی پند

بجای پند

ز غنی

چونچه

یا ملون لباس پوشیدن
در توانی زمن تیو شنیدن
در مراعات خلق کو شنیدن
تو همچو باد بهاری گره کشا قیاس
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
نشیند و گوش از برای خوار چشم انسانها
هرگز کسی ندید و انگشت شانه بند
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
هر گام از د فائده ما بردار
آنرا که در خاک چون عصاره بردار
نیکی همه وقت تا توانی میکن
و آنکه بنشین و کامرانی میکن
در بر سر نفس خود امیری مرد
گردست ققاده بگیر می مرد
همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
کز جود عیش کمر حصم شکست
یعنی که بده هر چه بر آید از دست
زیا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
سر گرم خوش میاگی چون تو با شش
آئینه خویش را جلا خواهد داد
شبنو که همین کاسه صدا خواهد داد
ظلم است که موجب ضرر ما باشد
بخل است که سر پوش نه ما باشد
غافل غافل نمیدانی چه در دستان است
آنچه میباید زیارت آنچو دای مال است

شرف برده بجهت دست مکرامت بسجود
 تیمت نیشکر و بید مساو نیست ز ابر
 کرم برچید در عالم عسذیز است
 یکی پیش از توقع کام داد ن
 چو شایین تیر و هر کس رفت در نظر دار
 ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار
 قوض اگر کرم کن که وفا پیش گرفته است
 رد احسان میکند صاحب کرم را منفع
 گر چو گل سلطنت سخت چمن میطلبی چه
 سدهای مردمی مکن کم
 چو خورشید قیامت اگر بیا که برون
 سودای کریمان همه سوخت که بنیان
 نوا حسان میشود صاحب کرم الوت افزون
 روزی خود بخورد و هر که درین عالم است
 خوشید صفت چنان بزی در عالم
 ز سائل تسوالت آرایش بودا بدو است
 بسائل از تو انفع پیش می آید کریم اول
 در ره بهت نباید بود تشیده کم ز شمع
 امروز بخشش از پی فردا بهمانه است
 سخاوت پیشه را آوازه تحسین مین دارد
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نباید غرض نانی غیر درویشی کریمان
 کریمان با تو مکریم احسان پیش می آید
 بر نفع همان در آب و آتش می رود
 شانه می آید بکار زلف در آشفته

و آنکه این مرد و نندار و عدش به وجود
 نیک و بد در نظر اهل کرم بهر و کویست
 کمال عزت او در دو چیز است
 دوم بر خوشیستن منت نهادن
 ز بافتا دکان را باد و دست از خاک برآورد
 حیات بخش گل و خار همچو باران باش
 باز قرض روزه ادایش گرفته است
 میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ارباب
 ز بدست آورد و از کیسه صد چاک انداز
 کز مرد و نیست نور مردم
 کف محتاج گردد سیاهان پیر کریمان را
 گوهر عوض قطره ز دریا نستانند
 بلی هر چاه را آب از کشیدن پیش میگرد
 واسطه شوخ شقا مفت کرم داشتن به
 بیرون چوروی جهان سید پوش شود
 که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا
 کز برای دیگران سوز دسه با پانوش را
 دست کرم براه عدم پیش خانه است
 ازان دریا گری بخشد و چین چین دارد
 عطسه میسازد سبک مغروران گردیده را
 که افشانند تنی میسازد آخر دست به پان
 نباشد چشم تر سالار و را این بیان را
 خوب اگر بینی قوت از غریزه است شمع
 آشنایان را در ایام پریشانی پرس

ز راه حیرت

بذل

تضییع

خاکش

حاج حاجان

و غیبه

غلام علی

نخ

بخت

و غیبه

نظم

بیل الزمان

تقری

فنون

سیم

لا اعلم
نعم

حقیقه

۴۸۸

صفت

بنام حق نام چون غنچه من زر خویش
بر که یان شکر سائل در حقیقت منت است
نخچه اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدر ویشان بزرگی را بیفزاید
چون زنده ز کار خویش بی بهره مباش
پیوسته چواره باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جری دوست
تا بتوانی مخلوق اغیاره مباش
تقصیر کن در قدسی یا سخن
هیچ دانی که مردم چه چو بود
روز دلت فرو تنی کردن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
هیچ کس بهت ندارد و چه سوزنی بر جان
همت چو شود سلسله جنیان سخاوت
کاسته اهل کرم خالی نیگر دور جو
حفظ دولت در پیشان کردن هم درست
نبده باد بهار ام که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم پیا شود
حمایت ضعیفا مانع پریشانیست
اهل بهت جان دهد پندانه سان در کاغذ
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
بهنال دستگیری دستگیری را داد
دست دعا بود و سپردن قصه
در رستان را با آن یار کردن بهت
شمار کار کشایان ملال خاطر نیست

چون گل بای حباب اسم کن روش
زانکه گلبن را سبکبارست از گلچین
وقت رفتن غنچه و در وقت گشتن گلست
سلیمان با همه شمت نظر ما بود و ما بوش
چون تیشه بسوی خویش دانه تیشه باش
چیزی سوی خود میکش چیزی بیست
روزه خوردن هم مسلم بود و نان سبک است
در خانه دار و گیر بیکار سبک باش
بیافته بهیچ نقش دیوار میباش
گاه قدرت غضب فرو خوردن
سیم وزر بقیاس نبخشودن
میت بر شمع گمان نور چو بسیار شود
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است
چیزی که بساکی نتوان داد جواب است
ماه نوبت بدست هر تاربان کم نشد
مرا احسان شدت ازین در وقت
غنچه را در دستین پوشیده زری نگند
فالوس این چراغ ز دست دعا بود
و گرنه رشته هنر او از قرب گو نیست
شمع خود میسوزد و دجای و گریه کند
آب فواره ز لبی غم میدارد و بلند
نماند بزرین بکس که کوریر اعصاب کرد
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
در نه هر تخیل پایی خود فرست
گره چگونگی که جابر بودی زان

۸۹ ندمت بخل و حرص و مال

دفع برای عداوت کریم لایزال شما ندمت بخل و حرص و مال

نیرامانی

که سوزن ارز سیجا بود نظر تنگ است
که فقر دارد و از مرد فقر نو میدست
گرچه در آب گهر غوطه زند شکلیست
بهر کشادن لب و امن گهر بخشد
بدناتر بر لب از تجاله عرض مطلب است
چشم بخت کجا سیر ز تمثال شود
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
قطره آگرید گوهر از چکیدن دور ماند
نقد نفس بر اندام ای خاری دارد
که روزه داشتن سفله صرقران است
که خون مرده خود را بنیشت بر بخشند
علاقه تو بدستار بنیشت بر سر است
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
باشد از پانی گس مضرب تا رعنکبوت
در سعی محبت نمی کند کوتاهی
تا بدارد و درم ز پشت ما
منغ نفست گشته گرفتار نفس
در ترک هوا کوشش نه در حبس نفس
نگرفته است بخیه ز سوزن قبابی ما
چندان گرفتار هم گدائی است
داده بر باد چون در شمع آتش گرفته
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
که ترسم از دهنش نقد زبان گیرند

نمی

پرسود قرب کریمان خنسیس جان را
این لب سست ز قهر خدا برای خنسیس
چون صدق در کس بود و دین باز کند
من سوسان صدف ز این کعبه
و طایع کریم بود بی نیاز از آب است
حرص آتشکی افزون ز زوال شود
حرص را نکند لغت دو عالم سیر
بیش از لب جهان مسک ز دولت میشود
تو نکرد دل از سامان خود آزار دارد
مخوف فریب صلاح از تو نکردن ز نهار
ز خشک مخزن این صفای عجب دارم
ترا جان نعم مال ای عزیز بیشتر است
از آن زوایا من مقصود که از آب است
می تواند سازد طایع را که طایع یافت تو
طایع که بهلک حرص گردد و راست
قادر آن ته خاک رفت از طول لب
ای بافته در ذکر خفی دام بوس
خواهی که دولت کشاده گردد و چه حساب
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل
خون بدش تلف شد بر اگر گرسنگ گرفت
آخر پیر خوری شکست چاک میشود
لب سوالی معنی پیش مسکن کشای

۴۹۰ ندمت بخل و حرص و مال

خدا صدق را بر آب گریزانم
تا کسی بر خاست از دور حشمت
چون هره شطرنج مروغانه
چشمه خورشید هم محتاج آب چشمه است
اگر خاست بدستی نمده بر سر
بدندان طمع زنهار کشا عقده لبها
استخوان ریزه بود قهقهه سدا سنگ
استخوان دندان میگیرد و دمان مار را
که قضا طیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
چو رنگ زن تاثر بر دهن مردم نمیاید
چون دندان طمع کند خنجر گوی دست
گنج از دست بخیلان خاک برسد میکند
از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
دام است همین موج غسل پای کس را
زنهار از مال مرغان کریم را
که همچو گیسو زر از لبر و گیره ندارد
و ششام میدهند لبائل غنیمت است
بیهوده مهر بلب خاموش میزند
رشته را هرگز نگوید آب گوهر تر نشد
تا کس برگ او نتواند غزا گرفت
شد سیر و سرمه تا آواز مردم را گرفت
آبیت که از چاه بغیر لال برای
گردا حریف گرفتن بر زبان افتاد است
کی دهد نوار کشد نقاش نقش ماه را
جز حالت تپان بقتضیه ان نمند

حدیقه

دانی بین از حرص گشتن دست از جان سپشت
فستج یا سنی لبان قفل نمید
سیلی خوری تا ز کف اهل زمانه
در جهان نتوان نشان سیرشتی یافتن
فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
هر کس را کس بند نقاب عرض مطلبها
نفس بد می برد از سختی روزی لذت
بهر مندی نیست اهل حرص از مال کس
نباشد مردم صاحب طمع را بهمت عالی
دنی را کار بی سرخ کسان سامان نمیاید
گرچه از افتادن دندان شود گفتار است
هیچکس چون ز اسیر مردم همسکسا
بهمت درویش از نعم شدن کمتر بود
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
بر میوه رسیده زدن سنگ ابلیس است
ز جمع مال ندانم نشاء همسک جلیست
باختی که لازم ارباب دولت است
حیران همسک که برای چه گیسو را
مرد همسک بهره و از جمع سیم و زر نشد
ساز و بخیل دشمن خود کاینات را
چشم اگر داری بین عیب طمع پوشیده
کامی که بر آید ز خسیان نظر تنگ
انچنان دور از طمع گشتم که میسوزم و شمع
همسک ذاتی چه حاصل ساخت خود اگر کریم
دنیا داران صلاهی احسان نمند

نور

شغلی از

ناظر علی

ملا جری

و غن

بجی

بجی

بجی

بجی

بجی

بجی

ترغیب و تنبیہ

حدیث ۵۵

این طائفه رسوخستی همچو تنویر
سجده آدم نکر و ابلیس از ان حق
تنگ چنان هم ز اهل چشم فارغ نیستند
لال اگر بلب نان خوشن میساخت
لی از رخ زرم شود سیر مسک
دست و دل ای فراخ از جو صاحبان
بجون دل برست آوری کس مال دنیا را
سزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما
در کینه هر که ز رفسد و شد
دستی که بر نگه از پا فتاده را
لقیم زاده چه منعم شود از و بکر یز
هر کس بی رزق گوید ندرنگ پیوست
باسگ نشود دهای مهر هر گز
دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است
لوح دلی که آینه راز عالم سیت
باتی چنان چه ساز و نیت روی بین
قاردون ز بار حرص بروی زمین ماند
هم از کودکی مزا جهای حرص ست
ز چین جنبه فرومایگان دنیا دار
تکلفن غنچه بی رنگ و بو را میکنند

آمرستفا و اولی الامر کم بهو انام اشعار بیان تلاش

معباش و غریب خدمت صلحا و امر و حکام

تا توانی ای سپر خدمت گزین تا شود اسپ برات زیر زین فیدالدین غفار

تا گرم نگر و ند بکس نان ندرند
میکنند آدم سجود ابوسر بلج
موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را
ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردید
کسی از نخوردن کجا سیر گردد
تنگ چشمی میکند سرگشته مرغی را
اگر چون غنچه بکشد نخی ریزد ز راز بدش
میزند سیلی شکست تنگ بر خسار ما
چون کیسه طنباب در گلو شد
چون تین خالیست بیکار تا بگردن
که مستراح چه پرگشت گنده تر گردد
از قلع تا حریص فرقت اید و ست
هر چند هوای استخوان در سر است
نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
حیف ست این که تخته مشق هوس کنی
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
دلوگران سبک بنه چاه میروند
که در صد سالگی دندان نبراید
کشیده اند طنباب قورق بنام فقیر
همان بهتر که دست بی گرم و آسین باشد

سجده

صید

نظم

لا علم

حقیقه

بنده چون خدمت مردان کند
به خدمت هر که بر بند و میان
هر که پیش صالحان خدمت کند
خداوان را هست و رحمت آید
خدمت بنده از آزاد مردان زود میگرد
بی نیازهای حق روزی که دامن فشانند
مرد نیاز از اسباب قتل چاره نیست
چون اگر گردننگی به بندی
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
تربس و داران برای خاکسار کنیست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد

پیرا صاحب

عالمی
عنایت نادران

لا اعلی

در بیان نکات کفایت

خدمت او کنند گران گشت
باشد از آفات دنیا و آخرت
ایزد و نفس با دولت و صحت کند
روز محشر بی حساب و بی محاسب
ایاز از هر چه باشد باقی ماند
گر حاجت دامن صحرای اعیان یافت
تا بوسه بمنت و سعادتی یافت
ز بند بند شکر بارش شسته شد
دست پر آینه صدف پر گهر بود
میرسد تا بر جمیع صندلی نشاء طاعت
هر که خود را دیر او محسوم شد

حصول امنون ساز هر روز و اشعار در بیان تائید منت

کسی از اینانی مان نکشید خط آبرو

ازین بیچاره می باید شنیدن
وزا بجا سنگ حد من آوریدن
ز یک دیدم آتش چاره چیدن
ز ناخن راه در غار آبریدن
ز مشرق جانب مغرب دوریدن
ز بار منت و دمان کشیدن
آبر و خوابی بتان خشک چون نمین باش
داغ از احسان خویشیدست دائم راه
یعنی میز برب جو آبروی خویش
نمود چون شمع میریزم دل بر پای خویش

هنرمندان عالم را سگی است
بکوه قاف رفتن پا به پنه
با تشنه انفس و رفتن نگو فشار
بدندان رخنه در فولا و کردن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
بسی بر جامی آسان تر نماید
از خم احسان کس دست طلب را نرکن
کاسه خود پر کن ز نثار از خولن کسی
پر کن ز آب دیده گریان سبک خویش
می روی بر روی در از جای خوش

لا جایی

بیشتر

۴۹ بیان منت کشیدن از خطای

یعنی زار منت کس خشم گشته ام
 زین خجالت آسیا انگشت دارد و دمان
 بتلخی جان شیرین را سپردن
 بزم دشمنان در شیشه کردن
 چو آب از شدت سرفا فشردن
 میان بادیه لب تشنه مردن
 به از عادت به پیش خلق بردن
 کاین گریه ازین قدر و قیمتی دارد
 قلعه ناچیز را این شیوه گوهر میکند
 کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
 کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد
 آب گروم گر کسی از خاک بردار و مرا
 که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است
 صدای خفتن آبرو دست آو از شش
 پایه ایوان نزل را کم از سیلاب نیست
 خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است
 بادمان تشنه مردن بر لب دریا شوست
 سورتواند که سلیمان شو و
 قدم بر تارک خوشیدی بودی سیحارا
 باش راضی بر رخ و محنت خویش
 محنت خویش به ز منت خویش
 خط پیشانی از بهر دعا می رود بر باشد
 چو مراد آید آب روی خود و جوی خود دارم
 منت کشی که است سنگین بار
 کز سایه بسر زینت دیوار
 از آمدن بهت بلند
 جستجو از بهر در سینه باعث نیست
 ز جام دهر زهر تر خوردن
 بدست خویشتن بچون دل خود
 از ستان در پیا با ساری مهلک
 به ستان خیرگانه ای مفسد ط
 بچونین مانع از اهل تحقیق
 مدد بهر جهان آبروی خود ز نهار
 آبرو بجا نباید سخت تا گردی عزیز
 و حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
 ز تاج بادشاهان نام تخت خود سازد
 ترا دام هرگز ندارم تا با حسا کسی
 مرز پیش بخیل آبروی خود ز نهار
 بچونین که زمره خواستن از شش
 آبرو یک قطره آب است چون از چهره و سخت
 اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس
 با کمال احتیاج از خلق استغنا شست
 همت اگر سلسله جنبان شو و
 گر همت نبود ای اهل دل را پایه عالی
 نزد خویشان ز فقر و فاقه سال
 زانکه محنت کشیده میگفت
 اگر بیرون کنی از سر و پای مال مردم
 ندارم از کس منت بازوی خود دارم
 با هیچ سخا پیشم عبادت کار
 در روز کوچک گریان کند

بسیار است

غایتی است

است

ظاهر و معبر

نامرعی

فکرین فواید

صبر و قوت

تجرباتی است

چون کنان

۴۹۴ بیان مست نیکو و بد

زهری گر همه عفت شود و غذا
ابرگر برداشت آب از بحر که میشود
فان گونه که حاجت به نقطه نیست کرم را
رشته کوتاه باب سیم و زنا نیست
پشت پانجم سدا ...
قطع امید دست طلب را بیدین است
شکوه در جهان چون کتاب تعجب بود
بود فسیله جوهر چراغ آینه را
بخشش خوشی تا بکن میگذازد راه را
در برگ گل دوباره که آرد کلاب را
در دوا جزو دار دست جهان فشانده را
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام
چون حباب است آبرو و خوشی پیش اینم
بفر و شش خویش را و نگه دار آبرو
چراغ بطونش از حفظ آبرو باشد
قطره در مرتبه خویش کم از ریاست
سنگ را سنجیدگی باز برابری میکند
چوب نتوان خورد و چون آتش بوی آتش
غالی از دریا برون آرد و بخویش را
که چون آتش بمیرد خویش را از خوشی ببرد
تنور سرد فلک را همیشه نان گرم است
مسند نشین سایه دیوار خویش باش
ترسم که موج ریختن آب و شود
آبروی مردن آب زندگانی خوشتر است
هر چه خوشه چین شریک شود کس

حدیقه پنجم

چو آسیا بخورم رزق دیگران پیش
مردمیت گر چه میدوزان نکوتر میشود
هست نکشد منت در نار و درم را
فقدیم هست را در امل کفر و ایمان با نیست
هستم هست رسا بخت اگر کوتاه است
آزادگی ز منت احسان رسیدن است
برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت
نیکشند رکس صاف گوهران منت
فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را
کیا آبروی ز رویی که ریخت ریخت
تیک حاجت گر کنی حاجت و نخواهشیدن
آندیشان فاخته ام شد گلو کبود
تیر بار منت خلعت کجا باشد تخم
برین سنگ بشکم از فاقه چون گهر
خوشامدلی که ز عالم کناره جو باشد
موج آب گهر از تاج شهن میگذرد
پایه تمکین ز کف گذارتا گوی فریز
آبروی خویشیدن در سطح دوان مریز
از حباب آموز مبت را که با صد احتیاج
نخواهم بعد مردن هیچکس من کفن پوشد
بند پایت هست نمی کشد تنگ
در زیر بار منت بال ها مرد
لب را بخواستن بکنایم نزد کس
عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است
تا نتوان ز آب دست رزق خورد

چون نیکو پیش
مردمیت
نکوتر میشود
فقدیم هست
رسا بخت اگر کوتاه است
آزادگی ز منت احسان رسیدن است
برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت
نیکشند رکس صاف گوهران منت
فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را
کیا آبروی ز رویی که ریخت ریخت
تیک حاجت گر کنی حاجت و نخواهشیدن
آندیشان فاخته ام شد گلو کبود
تیر بار منت خلعت کجا باشد تخم
برین سنگ بشکم از فاقه چون گهر
خوشامدلی که ز عالم کناره جو باشد
موج آب گهر از تاج شهن میگذرد
پایه تمکین ز کف گذارتا گوی فریز
آبروی خویشیدن در سطح دوان مریز
از حباب آموز مبت را که با صد احتیاج
نخواهم بعد مردن هیچکس من کفن پوشد
بند پایت هست نمی کشد تنگ
در زیر بار منت بال ها مرد
لب را بخواستن بکنایم نزد کس
عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است
تا نتوان ز آب دست رزق خورد

عاشق
شوک بخاری
خاکه زان اثر
مردان
فکر معجزه شرف
قند
سور و نیش

مردان
نوعی
نوعی
نوعی

۴۹۵ در ممانعت ظلم و نیت ظلم

این خط آبرو نمانده است
 بدست برنی آید و آن گاه
 نفع خشک است بار خاطر آزادگان
 قبول بر تو احسان ز آفتاب کمن
 اگر در پیشگاه خاطر رفته نسیم
 بدو در و شندان را بختنا بخت ظمان
 این خط از چشمه آب بجا دارد امید
 بید محنون را الباسی نیست غم از سوی خود
 با وجود پیل مرا از آب می باید گذشت
 که ماه یکشنبه را قشش دو تا کردست
 چو پاشی خانه آئینه را آب از صفا افتد
 بر د آئینه در بزم سکندربان و نان از خود

در بیان حیل اشهر خیر الاوصاف اشعار صفت عدل و انصاف

فی الدیج عطار
 غنچه
 سعدی
 نجفی

عدل باید پادشاهان را و داد
 شاه را بیود از طاعت صد ساله عمر
 ز تاثیر عدل است آرام ملک
 ملک از عدل شود پایدار
 هر که درین خانه شبی داد کرد
 عدل تو قندیل شب افز و زیست
 تا ز عدلش جالی گردد دند شاد
 قدر یک ساعت عمری که در داد کند
 که از عدل حاصل شود کام ملک
 کار تو از عدل تو گیرد قربا
 خانه فردای خود آباد کرد
 مونس فردای تو امر و زیست

ظلمت زدای غدا بخت بر روز محشر اشعار ممانعت ظلم و نیت ظلم

چون غیران بجز از کار مباش
 ترسم که ز چشم اهل نیش اسفته
 حاصل دلشکنی غیر تا سف بنود
 شکست شیشه دل را گو صدای نیست
 شود عمرشان عاجز فوار
 هست چون اجزای عالم ذره یک افتاب
 سخت گیری با گرفتاران نادر عافیت
 نیست لایب بسم راهره از زرق جلال
 بنهر ظلم توقع مدار از ظالم
 سرشته هر کوچه و بازار مباش
 چون طفل سرشک مردم از آسایش
 آسیابی سببی دست نساید بر هم
 کاین صدا بقیامت بلند خواهد شد
 بگو تا همه دست ظالم دراز
 آستین بر همه افشانی چرانی گشته
 نیست از زندان را نانی سبب بجز را
 تیغ دایم آب در وجود او و خون میخورد
 که غل شعله اگر با بیدهد شرست

صائب
 مظهر
 محمد قاسم
 غلام حسن
 لاری
 شوق

م ۹۴ - صفت بیخود

حدیقه

بهر چو در جهان بگردی	اختلاط غلمان ظالم کند مظلوم را	همه
گر گشته گشتی بهر سبب	خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش است	تایم
بهرینوی که گشت عسل نکل از لب	نبرد بهره زانده خفته خود ظالم	اثر
تیغ چون شمشیر به خونخیز میشود	زاده ظالم ستمگر میشود	زندان بیک
شمع میسوزد بهر حال نه زود را	خانه ظالم چو دیران شد چراغان شود	مرا اثر
بر خرمی نه نیست از خود هم فانیست	بامردم فزاده کن دشمنی که برق	زمانی بر دی
عمر کوتاه از تقدی بهر حال را	بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم	کلم
نیاید خاطر از این که در آب بماند	از شکست دشمن خود را آید	لا اعلم
نشیتم در حد ذات خود کم از غرور نیست	در ستم قوت نیخواهد سیر شد بر نهاد	

انیس اوقات اضطراب اشعار صفت بهشتی جن صاحب

محبت روشنفخیران کور را عینا کند	اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد	میرزا صاحب
ز قرب لالایا توت بکین تر شود بهم	باز به محبت شایسته کسی نمیداشد	
ها مغرور دولت کند استخوان را	بود کیمیا قهر با اهل سعادت	
محبت اماران یکدل کیمیای دیکست	مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار	
ز هر زمان سوانق جدا نباید شد	پدیدان ز خرمین باسیا افتاد	
ایمن ست از سوت حق تا خارستان بود	صحبت نیکان جنسیان را و عاقلی جوشت	
دلسوز هم شوند رفیقان چو نار شمع	روشن شود چراغ همه گزرا اتفاق	خواجه
انصاف گر بود ز صبا میتوان شد	مقصود صحبت ست ز گل در زبوی گل	
لطیف ایست که از بهر خود گزید	متابا ردی ز هم صحبتان که تنهائی	
گفته ام حرفی که میباید بآب ز نوشت	نیست اکسیری باز به صحبت کامل عیار	شیخ
انچه باشد در بساط آداب باشد خاک را	به چه حاصل گشت کس را ز فیض محبت	عبد
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم	طالب صحبت معنی نظارن باید بود	
گبسلد چون تار از طنبر که و بیوا	پاکش از بنیم بهنسان اگر خواهی غنا	
رشته را هموار کوهر کرد	صحبت پاکان از شدنی اثر	عبد

حضرت یونس

تو طایف طیف انبیا بشو
 بهشت الله انبیا در جهان چو یاب
 ضرر ز صحبت انجس نیست فان را
 صحبت انجس کمال برافسازد بدو
 اگر از کان نیم غم از این بیکان بسته ام
 آن که پیارسش آشناسد
 صحبت بر تو قابل کند تاثیر و بس
 صحبت از ان کس دل را مصفا میکند

آب گوهری کند و اور غام از آخاب
 بحر مصاحت و دوستان نباشد
 ز آب بحر نیکو و آب گوهر شور
 تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را
 در ریاض آفرینش رشته گلستانه ام
 فی الحال بصورت طلا شد
 در نه شاخ گل ز بوی گل چرا محمد شد
 نو برگردد تو تیار دید چون جانی کند

عبارت من
 در آب گوهر
 در آب گوهر
 در آب گوهر

ایمن ساز از مخافت بهر آفت اشعار مشعر حضرت صحت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
 هر مرد که بازماند بخواهش نیست
 بگره زنگشت که در پیچیده دست
 بجز دوزی ز بختان نشاطی اگر طبع است
 مکن باد و دوستان از آشنایان
 نادان همه با هم به خلق آمیخته و
 با مردم زشت نام همراه مباش
 از صحبت چیز مرد نامرود شود
 سال اگر شده فسر و زدن آتش
 امان خواه از گزند خلق در گرم آغلاطیها
 درین نشین حرمان کس مکن پیوند
 اگر مخالف طبع تو باشد او دشمنش
 و اگر موافق طبع تو باشد او خاصش
 کم نشین باید آن که صحبت به
 آفتاب از چرخ روشن است و را

چو یک پخت پانی دیگر از زنا میماند
 بر عارض خویش غارت خواص نیست
 نسبت بهر گشت فرد و تو زشت
 چو می بینی جدا از یکدگر گیسوی خندان
 در آید چون و نه هر گاه غایب گردد
 چون غرق بهر چه دید دست آویز و
 از صحبت دیگران سیاهی بسته و
 بی هست و بی غمت و بیدرد شود
 یک غوطه در آب گر خورده شود
 که عجب بیشتر مد فصل تابستان شود پدید
 که هر کسی که نمی دل بپوشانده او
 عذاب روح شود صحبت ریاض او
 مذاق مرگ در دشت جدائی او
 گر چه پاک که ترابیم غنم
 پاره ابرنا پدید کند

سختی

از این بول

دایم

فانی شمس الدین

بزدی و دم

از این سخن

ماتر

تلاش است

عبدالمصطفی

خبر و

طاهر دیکه

حولا و انا

آشنا

نظم

تفصیل است

پیش

زبان و سخن

از این سخن

سخت

میدان

میدان

حد لقمه ۵

ظاهر میان که دم زنده از یاس
ماند بایستد و است این قورم
صحت نیکان بران چون تواند کرد
صحت چنانش آتش را بفریاد کرد
بی زبست نبود صحت بی حاصل خلق
باینشین و بکش بیگانه او
تیر از ره راستی کمان راج وید
صد سال در آتش اگر تنه بود
بامردم نا اهل سبب و صحبت
یاد از نگاه گیسو طبع سلوک را
رفیق بر باندک مایه چون گفت
رتبه می جوی چو خورشید از خلایق دور بار
باعث آزار باشد صحبت معصوم
بود صحت نادان بلا که یوسف را
هر که گردید و چرخ رحمت می شد
اهل را صحت نا اهل زیان و ادا
کجا از دوری که طبع رخسار است کرد
با مخالفت شربان یکجا نشستن خوب
سیف از خلعت دل صحت افسردگان
نیست در عالم هستی خوشتر از خلوت مرا
اختلاف ناموافق سدا و مالک است
باز نظر نیکان نشستن عمر ضائع کرد
نخست مغلط پیر مجلس این برت
از این فتنان ناموافق بگریز
چون شب سیه است ظاهر و باطن شان

۴۹۸ حضرت بهمن

ز نهار که خورشید بارشان شمار
تا در نظری در دل شان با دار
طنی از مادام است بیرون رفت
آب در روغن چو باشد سکنه شیون
شمع در نجمن گشت گران می باشد
در دام افندی اگر خورس داده او
دیدی که چگونه جنت از ناله او
آن آتش سوزنده و اهل بود
کز مرگ بر صحبت نا اهل بود
در عین آشنائی مردم ریده باش
برائی یار درین خود را جا بجا بکشند
سایه از همراهی مردم شاک افتاد است
رشته از وصل که در پیچ و تاب افتاد است
طرب سهرای زلیخا تمام زنده است
غوطه و شانه مید و پیوسته بیکان تیر را
آب در کوزه ناسخه گل آلود شود
که از ناخن بریدن می کشد گشت آوار
این غلط مجموعه را شیر از بسین خوب است
چون چستان بشیر گردد و شوکتها در
دور نمی نبود تیر از گرسه صحت مرا
فضل از پروانه نایع میوه و کافور را
بیشود کوناه عمر رشته ناما سوزن است
که از مصاحب مجلس سحر از کند
از دوست نمایان میبافد بگرین
از غلط شب سیه صبح صادق بگرین

بمسل ایست این سحران نام چون خمسه
 بلاست بخت نابخس وقت طوعلی خوش
 هر کجا پای نمی جاست قدم سبز شود
 اگرگاه جفت ز نشان خود طسنت دارد

مفتاح گنجینه مقاصد محمود اس اشعار صفت زورباب و زینت افلاک

جاست

نیت خیر است همه را حاصل از گلشن دهر
 از بس که کار مفلسی ما گرفته اوج
 شکر که این کوکبت دایم کرد و فرمود
 لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواست
 آن وزیری که کسی عاقل و دانا باشد
 مخلص شاه و پادشاه رعایا باشد
 مرد عاقل که سوی حسد چون تیر رود
 بیجا با همه تن بر دم شمشیر رود
 صفاتی صاف که در صومعه سکن دارد
 صلح کل باشد از شیخ و برهمن دارد
 تاجری که بفشارد و بکشد و ندانند
 وقت سودا بفروشد که ایمان آید
 فاضلی گوید در فکر فروست اصول
 مردمان را به خود انداخته و تبریر بول
 کیبا اگر کسی بیخ برود در عالم
 خویشین را بگذارد زلف آتش غم
 آن طبیبی که تراکب و معاینه باز
 بر دم صبح بقار و دره نظمه اندازد
 خوشنویسی که شب روز کند مشق جوی
 دیده اش صاف و دلش باد و دلش باشد
 نازدنی که بود ناز و حسن و جمال
 چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد
 در آسمان خانه ما یک ستاره نیست
 تاج و تیغ و علم و زرین و کسبه میخواهد
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 کار او با همه کس رفق و مدارا باشد
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 گاه مردی و شجاعت ز پی شمشیر رود
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 در بغل مصحف و ز ناز بگردن دارد
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 از خسیسی به بر و سینه ببالد نان را
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 گاه اندیشه معقول کند که متفکر
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 سازد از شیشه دل در نفسی کوزه دوم
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 بعبارات حکیمان سخن پردازد
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 گردنش دال و سرش و آتش گدازد
 اینهمه از پی آنست که ز ریخواید
 که کند ناز و تعامل ز ره غنج و دلال

لیقه ۵

که کند خون دل عشاق با سید وصال
شاعری کو همه دم و شب شناسد گوید
گا، اگر موج کند گاه و حسابی گوید
خالص این نخت و غواری غم در دوزخ
هر زمان تازه کند طبع و گر گون سخن
بگو هر سر و زرد دل تیره فام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب
تو خاکی اگر گنج یابی زو است
فرو زنده مر و شد خوابی
ز آن میوه زعفران ریخته
در زمین بر فرو خجسته محبت جانم
ای بسا رو با که در داز رنگ خجسته فاد
ز دست تنگ بری برگ دنیا تنگ میگردد
در کینه زری هر که میباید دارد
زیر لپیدی دوشش چه تنگ گفت
مفسدان را کس نمیدرسد زینا کن قیاس
در غریبی همه کس میشود انگشت
در حقیقت تنگدستی مایه دیوانی است
مفسل از جنس خود از زبان نفوذ کند
تبر تنگدستی جستم ز عقل گفت
کسب کمال اهل جهان کسب زربور
آنکه شیران را کند روبرو به مزاج
مفسلی هر جا بود عیب تمام
چون نگردد و حال مفسس ز رشتم و خجسته
رض از حساب فرستد بدون نمیدهم

شیخ نظامی

مناصرت

سوی خجسته

و خجسته

مفت ز در باب روز و نواف
اینهمه از بی آنست که زرد میخورد
روز و شب نیک و پیر شاه و گد میگوید
اینهمه از بی آنست که زرد میخورد
در غریبی کشد و یاد نیار و روز و عن
اینهمه از بی آنست که زرد میخورد
مگر شجر غش از آن است نام
ز شادی بر آنست خسته چرخ آفتاب
که بخوابد است خاک و کس نخواست
کز و کار با گرد و آراسته
که چون زعفران شادی انگیز شد
بی زری که بین پنج بقار و دن زر کرد
نخل عزت با بی از با و آرد و حسیل
بر و سیاه کفش تنگ صورتک میگردد
چون نور چشم همه کس جادانه و
است از کسی که آتش فیما دارد
چونکه خالی شد کسی که آتش دشتی نگردد
هر گلی برسد دستار نماید خود را
در چمن بید از غم جاس صحنه بخون شود
کم بها که دهنده هستی دوران با را
و سیکه کوته است علاجش بر نیست
علاسه آن بود که زرشن بیشتر بود
اعتیلاج است اعتیلاج است اعتیلاج
ماهی بی خلس میباشد سه ام
بیر دزدیدن خورشید رنگ از سما
چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

مذہب

زور و سیم تر باقی ابر غمخند + + +
 کسی را که او پیش آورده است
 باز و بس تبید او کلاشته است
 نیاید بسی مسحا دور + + +
 حرف و حدیث گشت را نشاء میکند
 مسرور و شفیق نیست جز اقبال او بار بطور
 سعادست سعادست سازد در نظر گرد و دشت
 چنان پست دل شکم از تهیدست
 میرد رنگ رخ من از پیام و قضا
 از غم افلاک من اقامت به سیدی گذشت
 از بس چو بر بسم زرنج داشت
 از حلقه اگرش او حراشت معلوم
 غنیمت است از رجعت نمیدستان
 هزاران سحر و جادو من نهانند
 بکار شفته غلبه که گیده از دهنش
 زور بازو و مرد را و گشت زریست
 سعی نفس کے بجاشی میرسد
 بلاست دست نمی دیدن هوا و امان
 طلب آخر نیست پر آشوب کاندر طوفانی
 میبزم اینست که دستم زور و قوت نیست
 چنان در چشمها بغضم از رنگ نمیدست
 در کار کبابی برگی هجوم آورده است
 کی بگوشت من صد باگ سلام و فضا
 که بعد باغریزی در شمار آید زریست
 کی سبک میگشتم را باغوشن رسیدم

۵۱. صفت هزار باب و نود و هفتاد

وگرافه زخم زنده بر منند
عیوبش همه در پس پرده است
از بس تقاضا در اندیشه است
صداع همس بی طلای طلا
حرف ناموزون مار اگر موزون
ایلی این بیم استغناست مجنون
بود از دود مشعل دیده روشن این دشت
که من صحبت دل زل ز صحنه تنگست
سنگ یثاتی دلم گرد سلام فرست
چون چراغ مفسدان عمرم بخاموشی گذشت
چون دید که زنده اشتمم به بگذشت
کاشاک ز زرت گوش میباید داشت
مرا که صندل در پوست سایه بید
چو گل نادر گفت مشت زری بهت
بود بی آبرو مخلص اگر بالانشین باشد
دست خالی در حقیت استینی بیش نیست
آه بی برگ تیر بی پرست
عجب که بحر نی گرد از حجاب خجل
که درت موج و مخته های نگار رنگ طافش
ورنه از تنه در دم سر موتی کم نیست
که می سازد گلین به سبوتی از کندن نامم
در که ماندنی و افقت فغان از بیم
میر و دوش از سرم گونی چو نام فرست
دریتی را کسی امر و زبرد گوهر است
کو می بودم اگر ز زردگر میداشتم

نیچر

۱۰۰

مکتبہ

۱۳۸۸

نقیضی است

منی

فتویٰ بزرگ

مؤلف: الامام

فان

الاعمال

۱۴۰۰

میں نے

4



شکست
لا اعم

حقیقه ۵

کی اعتبار دارد هر کس که زرد ندارد
خانه آرزو خسته آب شود
کسی مباد اسیر شکنجه افلاک
قرض از مرتبه مردی انداخت مرا
گویند بادی هنر می باید
اینجا همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
زاری کن و زور کن زرد بفرست
شاد کامی کی شود بی زردینه در جهان
ای زرد تو خدانه ولیکن همه
آخر شب به برون آید ز شرم کاشن
در جهان از ظاهر آیت انسان آیت

۲. صفت فقر بیان بی شکایت و نیاز دنیا

بر سر بیتوان زو کهای کاغذی را
مرد هم حیرت کفن دارد
که آدمی بسوار به زندان است
لیکن این اگر آن بود سبک است
یا اصل خواب است از پرده باده
بالفصل درین زمانه ترس باید
وز پرده برون آید ز بی شرم شود
زرد بر سر فولادست زرم شود
خلق تر خنداند از رنگ طلایی عفران
سنا عیوب قاضی الحاکمان
خویش را در نفسی سنا بابل و زنگار
مصطفی از غنچه نباشد نیست چندان

شیرالکمان ملک فیاض خجسته فقر بی شکایت و نیاز دنیا

گر اینکای غفلت لازم افتادست و لشا
نگر و دفع پرواز جانها تا زود بودن
هر چه بخشد عالم ناساز می گردان
یکه از دو دولت و نیادل آگاه را
بیشتر از باب دنیا ز منعم میدهند
و به تنگ کند فقر بدنیای خیس
نمید و خجسته کن نفس خود که بسته است
غنا طبع بود که بیل روحانی
نیت مفلس از قرب اغیا خجسته و
رفتن از عالم بر تنور از آمدن است
چند پری مردم دنیا که این است

که در چش بهاران غاب سنگین می شود
نه بند در شسته مریم پروبال سیمارا
غیر عبت هر چه گیری بانده گیر دوزخ
در رنگ جان شمع را تشنه نای زردگر
آب این بجا صلاان یکسر در بایر و
خس و ناشاک شمره را رنگ گردن باد
در رشته نفس گسره آمد از سر
چو مال نیست میسر بدل تو نگر با شش
رشته از گوهر نزارد بهره جز لاغر شدن
خنجر و تنگ بلیغ آمد و خندان بر خاست
چنگ با جسم بر آب سپردن حرا

صدقیه ۵

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
تو نگر و اتم از سامان خود آزار مآورد
چرخش جگر و چهره خونین صاحب
بنواضع نکند اهل دول فامت جسم
نسبت دنیا بندگان بسی چمن کو قید آن
سینه نکند پرخش از غم برای عز و جاه
دگر گوشت نیست عاقل و دنیا پرست را
دنیا بایل خورشش تر جسم نکند
زیریند و ز که چون خانه پراز شد بود
چون صبح زندگانی برکشند لایق نیست
فی این بتان سدا تا برگ دارد بنیاد
دلیل عشق حقیقی است عشقش ای محبا
و جدال سها باز جان زهرم و اگر دست
جوش تیانی زدن در آتش جود سماع
محل عاجز این سفل سیرا سحر می برد
دل عارف عیار اورد نکرت نمی گردد
میتواند کرد صاحب دوی عالم را بخود
شک شو نه است حور و خانه برداری تصور
از سینه های روشن در مغربی توان برد
دولت دنیا گوار نیست بر رکشند لایق
اهل دل را با زنی دوران نمی آید بکار
اگر چه است اظهار خواب در دستش
خام موج دریا اگر شد و شمشیر
حصار زرد ز برگش است ویرانی
نقاب دار کند آفتاب را صاحب

۵۰۳ صفت فقر و بی ثباتی حیوان و دنیا پرستی

دست در یوزه مایه در استخوان زد
بقدر فلس زیر پوست مایه خار مآورد
دیگر از نام چه در دست عقیق بینی است
نیست در آب گهر فاعده قبل بسن
هر که شد آرد میل باز گردیدن ز داشت
چون نگین شد هر که نام او بود روشن سبأ
مایه ز رخس طعمه فرود و شست را
آتش امان نمیدهد آتش پرست را
آزمان دشت جلالتی وطن زنبور است
امامی که باعث احای عالمی است
برگ را از خود بیفشان گرنوا میباید
باقاب رسد ششم از نظاره گل
پای کوبی زندگی را در پاگردن است
شبهه جان زاده در دهن مصفا کردن است
باد بانی گشتی دل دشت بالا گردن است
نیز از دخیل در و حدت آینه صور تنها
بر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را
در پشت اهل دل حور و تصور دیگر است
در بند پوست باشد عکس که در کتاب است
تاج زرهاست بر سرش را اگر بان بود
تنخ را هواری سودمان نمی آید بکار
زنج وصل بود کامیاب در دستش
نیخور و خشم سحر چون جابجاست
رسیل فتنه نگر و خراب در دستش
اگر بر افکند از رخ نقاب در دستش

نقشه

نشان قیقل و قال زار باب حال شد
خواند اهل دولت بیدار بخت خود را
ندارد و بگردون روح تابانده شدن
دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین
بر روی زمین بچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشسته عرفان حاصل
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
شکوه بحر اسواج آتشکاره شود
کاروان عمر دارد بکده در رفتن شتاب
معلوم شد ز جنبش بنفسم که یک نفس
غریبی بر لبلا و دهر چون مهره شطرنج
این جهان گذران جای فراغت نبود
عافل از سر نایه دنیا ندارد بهسره
غزت صفا دگد ازیر زمین یکست
گر بردی آب رفتن آرزو داری غمی
کی تواند زد دنیا چشم دنیا دار
کف دریا نشود دینیه دلغ مایه
منفس نبرد بهره ز پهلوس تو نگر
گل آمیزش شمع بران جز دماغ محروم
غمی از دولت و نیا نگر و عیب پس از
سالک ز سببی مدد پیر بجایست
از بهر قطع کردن نخل حیات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوق کمال از جسم خاکی جان اگر
مباش از سر ز شامی تعلقی زینار من

صفت بیان بی ثباتی و بی ثباتی

شعشع نمیشود کسی از گفتگو کس گنج
بر فتنه نیست این بخت بیدار که نباشد
رسائی نیست در پرده از مرغ خسته بر بار
اندک بحشم احوال بسیار استنا پر
گنجی بود آرام که در دریا زمین است
تا که و خشک نگردد معنی نارب نیافت
شعشع را روشن نمیشد از نور قاف
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
بچو رنگ نشسته ساعت دو مغزل میرود
در دست اختیار نباشد عیان
برای خانه تا کی جاب با همسایه گران
خواب در خانه زمین پس نتواند کردن
بر که انزلیست در سریت پس بکلا
میکند خاک برای همه کس جا ناست
زیر پا بی این دل افتاده چون آب
تشنه زائل نگردد در کوزه آب دهن
به که منفس نکند گلیه بر آب کرم
کی تیر بر خویش دهد زان کمان را
نسازد آب دریا بسزیر گز خارهای
که ز نیت از زوئی حکم برودن سببی را
بی زور کمان ره نبرد تیر بجایست
چون اره دوسر نفس اندر کشد
گرفتم اینکه خواهی بود از قارون تو اگر
ز فیض خم بود حرف فداطون
که باشد سوزنی نشتر گنجیر است
چو

حدیث

چون در چشم زینت ظاهر چکار آید
 نباشد کور را در بگشایی از عصبانیت
 بی پیری کی ز نقش زنگانی دل کند هم
 رفت این دیوار را یکقد آدم پیش
 نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را
 نیست عیب آمد و رفت نفس
 بیش دگشتر بیکسانی بدل بعد از فنا
 غنچه چسبانی که از زانوی خود بالین کنند
 سارما در خرقه پشید خون خود خورند
 سنگ اسازند لعل از روی این چرخ
 بر چرخ رده از زانوی پیری شوند
 میشود و در یکدم از او ناد چون کوه گران
 گریه و آه بسیار پیش از آنکه خود
 از شناسا تمام حق لافت زدن نافرست
 در از سر این راز خرقه صد بار به صافیت
 خوش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کاسه سر با که توبیست امروز
 دوش با عقل در سخن بودم
 گفتم ای نایب همه دانش
 چیست این زنگانی دنیا
 گفتم از وی چه حاصل است بگو
 گفتم از نفس که شود در اتم
 گفتم اهل ستم چه طایفه اند
 گفتم این بحث اهل دنیا چیست
 گفتم اهل زمانه در چه فن

صفت قبریون بی شایسته و بی ادب

چرا تصویر پست یکشی دیوار زدن را
 بود برهان دلیل حق شناسی بی اعتبار
 که دارد خاتم قدش نگین سخت جان را
 زود بگذر از من خالی که سدر را بوست
 آئینه راست خواند عکس خطا نگین را
 از دوسه این رشته برست کسی ست
 میشود جز بدن چون لقمه یکدست از گلو
 از شکست تن کند شوق را بر چین کنند
 یا دل خود را چو آهوی خطا شکن کنند
 خانه را از زنگار از چهره زین کنند
 در دماهی کشته را در مان بدر و دین کنند
 کاه برگی را اگر در یاد لان نمکین کنند
 چون سبزه در پای خم از دست خود بالین کنند
 قسمت نقش زلفاش بهین جبر نیست
 محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
 روح از بی تن نصد زان خواهد بود
 زینت هم کوزه گران خواهد بود
 کشف شد بر دلم شایسته چند
 دارم الحق بتوسه ای چند
 گفت خوابی ست یا خیال چند
 گفت در کس و دو با چه چند
 گفت چون یافت گوشه ای چند
 گفت گرگ و گاو و شایه چند
 گفت پیو و قیل و قال چند
 گفت در بند جمع ماسه چند

حقیقه

گفتش چیست که خدا ای گفت
گفتم اورا مثال دنیا چیست
گفتش چیست گفت ای حیا م
ازین جور و دروان پاک من و تو
و آنگاه برای خشت گوز و گران
خوش عروست جهان از ره صوت لیک
که باد مزین گرچه بر مراد و ز
پیوند عمر بسته بود نیست هوشیار
در طریقت هر چه پیش مالک آید غیر است
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
روضه خلد برین خلوت در ویشان است
قصر فردوس که رضوانش بر بار
انچه زرمیشود اندر تو آن قلب سیاه
صوفی بسام دست زان افشان
عاکل دانند که دایه گموار و طفل
نه از نکست بار یک تر زمو اغیا است
تو بندگی چو گدایان بشه مطر و مکن
بهوش باش که هنگام باد استغنا
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
مرگ تلخ و زندگی هم سیر در دست
دنیا خیال خواب است وین خواب نر وانا
باشد نیک باطن در پی آتش ظاهر
وضع زمانه قابل دین و دین نیست
دل آگاه همه باید و گز
صورت دنیا است عریان که پر غرور است

حافظ

صفت قریون لی ثانی حیات و دنیا و ابد

بفیت عیش و غصه سانس چند
گفت ز اسب کشیده غالی چند
گفت پذیرد حسب حال چند
خشتی و دمنند پرخاک من و تو
در کالبدی کشیده خاک من و تو
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
که این سخن مثل باد پاک سیمان گفت
غفور خویش باش نعم روزگار نیست
بر مراد مستقیم ای دل کس آگاه نیست
سخن شناس نه دلسبب خطا این است
مایه محشیت خدایت رود دنیا از حسن
منظری از من ز نیت در ویشان است
کیما نیست که در محبت در ویشان است
تا آتش دل بجمله نیت اند
از بهر کون طفل همه جنب باند
نه هر که سر بر است بر تندرس داند
که خواج خود در کوش بند و پرور داند
هزار خس من طاعت بنیم جو نخرند
احول از چشم دین در طمع خام فساد
پشت در روی کار عالم هیچک نموده است
آسایشی ندارد و بهتر ز چشم لبستن
بقاش احتیاجی نیست دیو آگاه از ابد
رو پس نکر و هر که ازین خاکدان گذشت
گد ایک خطمه بی نام خدا نیست
پیچ عیب اغیا پوشیده از دنیا نشد

حقیقه

صفت قبریان نبالی حیوانیت نیا اهل

سعادتی ازلی را کسب نتوان یافت
و عده از باب دنیا هیچ خواب احلام
جنس فرود گیر و سلمان یک تشی است
جهان بگشتم و آفاق کسب دیدم
برین رواق بزجد بخانه خورشید
که پای بدولت ده روز گشته مغرور
شبی که تیغ فریض صبح برسد و آشت
ایمان و ثبات جهانم همین پسند آید
ساکتاد استن طریق راه صیبت
قوت خود خور و نام از خون دل
خلوت تاریک و بیدار شب
هر که او را بخشنید یکبار بود
ندارد و مرد و دل سر نایزالت گریز آید
بر روی گرم این خوش ظاهران با پیشی شد
بکیشش ای عزالت نام از ذکر سخن باشد
نسا و حق شناسان مقید ز نور دنیا
اهل دنیا که بوالا قدر پسندند
بست بیگانه از اسباب جهان و شندل
کن ذخیره و چو در رفتن است عمر سندی
و اندک خلق اصحاب زرقا و
حب دنیا آدمی را میکند نه حساب
استن سیر از راه اوراق و فوکار است
هم فرحت بود و در چرت طلب آیه غفلت
عمر مشر و فانی بخش نیست با هم اهل دنیا
ترک دنیا خلق و او در بندگی باشد و

زین چیت

شیعای از

که زان از خورشش استخوان همانند
شب همه شب عیش و عشرت باشد و روز
در سنگ دیر و کوی هر یک شد آریست
نزد مردم اگر از مردمی اثر دیدم
نگاشته سخن غرضش آب زرد دیدم
مباشش غره که از نو بزرگ تر دیدم
ناز شام در آشت زیر سر دیدم
که خوب ز رشت و بد و نیک در گذر دیدم
و آتش با نفس خود بودن کسب
ترک کردن نقش شیرین و چسب
معه و خالی و ذکر چای و سرب
کو کس او کو بند اندر شرف مغرب
بخود مانند خاتم سببه این صاحب گفتمی را
که غیر از پوست مغزی است چوب آریستی
نهان و از دزد مردم هر که داند کسب علم را
ز انگشت شاد و دست کو بهیست خاتم را
بر قاشان از رنگ آستر و میسند
شمع را جامه فانس برین چنان است
بخور که روز و گشتن جوامد و غصه است
هر کس که مالک بودم شد ایست
مرد اگر است بدنامی پهلوی ز رست
شاید بی نظمی دولت کتاب و است
ز شیر صبح گر دیشتر میل نکند و آتش
زین جبهه میگردد مشرق غر و از هم
آورد از دست در وقت و ضو خاتم بران

حقیقه

آماده قرار پر وایست نیک و بدیت
این قوم که فخر از زر و زیور دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را
آمار تعیسات چون یافت سکه
چون صورت صفت ز نمان از رفت
آنکس که بسوی بحر توحید شتافت
گویند که موج و قطره و بحر یکست
خواهی که ز توحید دولت گردنشاور
هر چند حجاب آشنائی در یست
اهل خرد را گاهند از توحید
از بست و کشا و بحر آگاه نیستند
چو شو زیدگان بی پستی کنند
بچرخ اندر آیند و دلاب و آزار
کن عیب در ویش جبران یست
بگویم سماع اسی برادر که چیست
گر از بیج معنی بود طبع او
و گر مرد بازی و لهوت و سرور
پریشان شود گل بباد و حسد
جان پر سماع است و سنی شور
زال دنیا و قدر فاحشه بیباک است
دنیا که پرانگند گیش اسباب است
بحر نیست که موج او پریشانیاست
دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
خونخواه و دیم تا بدست آوردیم
بر صبح که ای فلک باز کنند

نکته

سلسله

بیست

صفت قریبان فی ثباتی حجاب و دنیا و آخر

ساعت کسی نرسد بهر کس
دستار بجای عقلی برسد و آرد
چون محاشیه خطائے از بردارند
کثرت همه و مدت است بی بساط
نگو که ده و صد و هزار است شکر
تا محو شد گوهر مقصود یافت
کس چو حجاب این معاشق گرفت
باید که شوی ز بندست آزاد
تا محو شد گره ز کارش نکشاد
بیوده نشاده اند و گرفت و کشاد
هر چند حجاب تن و موجب گشت
آواز و دلاب استی کنند
چو دلاب بر خود بگریند آزار
که غرق است از ان نغمه نواز
گر میستغی را بدانم که کعبه است
فرشته فرستاده از سیراد
قوی تر شود و دیش اندر دماغ
نه هیزم که نشکاندیش چوب
ولیکن چوبیند و آینه کویر
یشود جمع بهر کس که در و اساک است
آلام در و هم سبب سیاه است
آنجاول جمع گوهر نایاب است
آسودگی از ماد و جباری نایاب است
مضمون دلی که حب حجاب است
مردم قانون گشت گویا کنند

قصید

قوله
 بدست گیرد و فیه
 لذتها گردون قباچی برین یک کس خیزد
 حدیث اهل دل مشهور عالم بشوید
 گناه و از احتیاج خلق باشد اهل دولت را
 مخلص تر شوی ز تو نگذیده است
 ز فقر اض قنار و ست شمع زنگانی را
 ویدم این چشمه هستی که جانش نخواست
 بی ترک مال خنده بلب آبش نماند
 ز فقر گردن که فتنه بهتر ز غنا
 بزرگ ز نیرنگی آن بار باره گل کرده نماز
 ز گناه بار کایان در ملک از قوه خارا
 ابری شد از گریه اما طوفان * بیاب هوا
 جگر شد و شیرین است پیرا * خود عله دنیا
 شب گشت و روز گشت در چرخ * خورشید و چرخ
 خود رنگ شد و گل شد و سبز * خود گل و گلستان
 خود عشق شد و جان * خود دانا و داد
 خود نیم شد و طرب و ناز * خود بی سر
 خود بی تحقیق شد و در می عطار * خود گشته نمنا
 دوتی کجاست ز نیرنگ احسنی بگذر
 مردی که شد در بعض حرص و شغوت
 در اهل دل و اهل دل گر نگرسد
 از فقر گرسه یافت در ایام وصال
 دست بی شده دل به سحر جاب
 جان لرزید و چشم پر آبی بشین نیست
 اسیر مال دنیا را حتی چشم نمی بیند

قصید برون فی تاجیا و بیت دنیا اهل دنیا

دنیاطلبان باز دن آغاز کنند
 خلقی بس فاخر آدم و عیش و شویست
 ز دریا چون برون آید گیسو پنهان نباشد
 ز بار دیگری دلم دل حال بکشاید
 کس رشته را باب گهر تر ندیده است
 بود آب و دلم شیرین کند کس گدانی را
 آنقدر آب که زد دست توان شستند
 تا برنج است از سر ز غنچه داشتند
 کان ساید کنند در آفتاب فیه
 صد موج ازان طغیتم دیدار برادر خط زان
 با جوده هر شعله دیدار برادر * تاخشان
 برنی شد و از ابریک بار برادر * خنده عیان
 گرد یکمان و صفت پیکار برادر * زویر زان
 خورشید شد و مطلع انوار برادر * خورشید
 سر وی شد و بایده بگزار برادر * خوابان
 خود عبود کنان و کسم کار برادر * زلف و خشان
 زخمه شد و از دل برادر * خود تو کسان
 روحی شد و بر غیر گفتار برادر * خوشی بیار
 که یک نگاه میان دو چشم شد که است
 بر گزهرش نیرسد از دولت
 فرقی نبود و غیب حرف علت
 که غنیمت شد و گریه یکدم باشد
 زنگانی همه گر یک نفس است
 همچو چشم زنگانی اضطرابی بشین نیست
 مقید را چه سود از اینکه زنجیر طلا باشد

نیرنگ

بیرنگ

عنايت

فان

حدیث

اهل دنیا تو انستد بهیچیه پرداخت
 پامنه در درخبره چون عارف
 طاس حمام سطلین نیای دون
 مزرع دنیا داره سبزه است حاصله
 باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست
 نیست ممکن که بودی انوی چنین حسین
 خوشا سبزه از ان کوناه دست
 مقیمان سیاح و مردان راه
 سلاطین نشان خلوت نشین
 همه نامداران گم کرده نام
 همیشه مختیاران بی نجات و خست
 مخورده بی و سبزه گران از سبزه آب
 چو دست بزنند ان لیک کن عسکه بزر
 غازی ز پی شادان اندرنگ و پست
 در روزگاری است این بکان که ماند
 آن روز که آتش محبت افسرد خست
 از جانب دوست سبزه را این بزرگو
 ابراز و بقالان که زاله میسر وید از د
 فلد از صوفی و حور عسین از زاهد
 کس را پس پوده قضا را نه شد
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت در دستان کن
 با تو دان جنگ کن که ملای یکسان
 شهرت نام آورجی سبزه مایه آرام
 چشم پوشیده توان کرد سبزه

فصل کاظم

فصلی که مانی

فصلی که مانی

فصلی که مانی

حدیث

غیر مردار شکار سبزه نبود اگر کس را
 گم شود طفل چو سبزه در روزگار
 هر زبان در دست ناپاک و گر
 دانه هر سبزه گشتن خاک بر سبزه میکند
 تا خدیواری ندارد بنده پیش صاحب
 جاده واری که با مردم دنیا بخشند
 بزرگان خیره و بلند انست
 که ایان عاصی و خاصان شاه
 اقل الیم گیران عزت گزین
 همه کارگران نادیده کام
 همه تاجران بی نجات و خست
 درون کرده محمود و سبزه آب
 نه در دست چیز نیست و نجات چیز
 خافل که شیه عشق فاضل از دست
 این کشته دشمن است و آن کشته دوست
 عاشق ز کشتن سوز و معشوقی آفت
 نادر گرفت شمع پروانه سوخت
 دشت از مجنون که لاله میر وید از د
 مادر و لکه که ناله میسر وید از د
 و سبزه قدیر حکس آگاه نشد
 معلوم گشت و قصه کوناه نشد
 بیگانه با کشتن خدمت پنهان کن
 دان صلح که با خود دست با ایشان کن
 جز خاشاک دل نگین را حاصلی از نام
 چقدر راه فنا سبزه است

صدیقہ ۵

غیر تادا شود از ہم پاشد
در خاک نیز راحت نیست
ز سر از جور خلک هر که تو نگردد
بودن مکن دولت که ز جاسی خود بخین
تماشای جهان اهل عدم او نظر باشد
بجو آن تازی که بنای ز تسبیح بلور
منهال در اجزای بایست تار و زجاس
همین اشاره براتی عذاب منعیم پس
جابل بر دوز مشد بمعرفت پرستش
اغنیایم ز انداخته خود برسدند
نکبتیست از پهل و ز رست
برای جاده و باغ موسی رسا گرد
هر کس که بپوشیم خور و زین خوش
نگر جواد جاده زربافت کمن
گردد و تو لا اله الا الله است
صراف زرقب کجاست استاند
کجا تقیر بدل جاد و تو لگرا
ندارد در از وحدت اختلافی در میان
بمند دل ز بر و مال در جهان سر خوش
افق دولت غلظت بیان او دوری نیست
پرده دار عیب منع نیست جواسباب
دلیل استی بنیاد هستی قاسم نیست پس
بر دوز که میرسد شبنم دنیالش
مرگ است که میرسد به تسلیم وجود
در کسیت اهل کسیت درمان او را

صفت قهرمانی شجاعت و دیوانگی

فرصت عیش همین مقدار است
سبزه دامن کشیده است آید
قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گرد
شده است بر سندان ایاں بود تصویر قالی
توان از کلبه تاریک دیدن ای یون
میتوان دید از دلی روشن ضمیر آن آه
تشنه آتش نه خیزد در گشت دریا بخواب
که تا پرست رسن در گوی بیست
کوری کجا عصا کش کورد گرد شد
که همین خشک لبی قیمت دریا باشد
پیش با لش صدت گه است
چو پشت بام و بالا صدای پاگرد
باشد پس مرگ ناگزیر از نفسش
سوزند در آتش از پی سیم درش
لی باطن پاک که سخت راه است
هر چند بر دست نام شاه است
زمین فرو نبرد به سیم قطره گوهر را
بود کجاست همچون بوی گل بحد نمان
بهر دو دست صدت سان محب گوهر
خاک گرامر و ز جرمیت خود از ریاست
میشود از فریبی در گوشت ناب استخوان
چو آید طفل از مادر دنیا سگون آید
چون نیک کنی نفیض اتواش
عمر است که میرود و با ستیباش
پیشاه و دوزیر است فرمان او را

چندال که جانی

ز زلفش

فاسم

کمال معنی

حقیقه ۵

شاهی که بکرمش کرمان میخورد
دنیا مطلوب طالب دین نشود
بار دل عارف نشود جلوه در هر
دنیا و فانی و لولی و شست این زن
چشم روشن از عینک می فراید بزرگ
بازنگ مایه از علم تنوان ره حق برون
مخور زین کرامات زین سته مغز ان
هر کس که دل از مدار دنیا بروشت
گویند زمین بر سر گاه دست سته
ز نهار مرد و بیک تقمیر فرو
مرغیکه بکار آتشیان ساختن است
همیشه رلب نواره این سخن جارت
تو گری بود آینه دار عیب غی
اهل دنیا از غفلت زنده دل بیدار
چو دلی بیاست یکش ایدیه اگر هم
در لیت درین بحر بگویند که هست
در فقه حسد یغان نگفتند بما
هر کس که در جهان زنگارنگ است
خفای بسیار اندک اندک میبند
ز دوست جهان که بر نش باطن است
دنیا بنال گشتین ز دوست
عالم بحر و خش لا اله الا هو است
وز یابو و خوش حظه دارد
اگر کشت خلق کا خلاق علی است
در خانه زنبور کن اندیشه که آن

نصرت

نصرت

نصرت

نصرت

صفت جوان شایسته ۵۱۷
امروزه غورند کرمان

شیدانی آن شیفته این
آینه ز عکس کو به گین نشود
گر پرو کند و گشت بیانش نهان
صاف دل گراه میگرد و ز بر نمان
چو آب از تنگ بیدت و با سازد
که گر آب رود از هواست همچو چای
غیرت ز شاکر و نیار و اشت
کا و دست که بار دنیا برداشت
تشمیر چاشموس بهر بر زن و کو
از هر خاریت تیر دین است
که اوج متعجب نیای دون نگذار
که تا مال بود و کلفت تا با دوست
خفته دایم مردگان زنده می
نگاه تند اعینک حجاب است
واند طلبش نیک بیاید که هست
جستیم و ندیدیم چو سده که هست
بارش یعنی بهر آتش است
یک یک گذر ز غایب آهنگ است
زادی آن نقش کم ساختن است
برداشتنش برای انداختن است
غافل گمان که بکشتن این یاد است
خس نیارد که این کشت بااد است
توحید طلب که مدعای ازل است
هر چند که بسیار بود یک عمل است

صفت بویان بی شایان و بی نیل دنیا

این سه غمی نگر و ظاهرشان را
 شمع نیست نماینده هر کس شب تار
 باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیت
 قطره ز آب خنده عمر ایدسته بخشید
 از غیر گل سیاه تا اوج ز حاصل
 بر آن جستم ز قید هر کرم و حاصل
 غواصی کن گداز گریه می باید
 سر رشته بدست یار و جان پر کفایت
 غفلت ز نیت پرستان بهیبت کاریت
 نماز قصر فرمودند در غربت ترا پیشینه
 الفت زار میکنند دل را سیاه
 مغرور مشو بحال چون بخت به بان
 ابر گذران اگر چه گوهر بار د
 منع صلاح و نفع نمیکنند به
 آنگونه است خاطر دور و لبست
 چون شکستیش بر خیزد بکاش
 خود که سوخته شد ز خشم را بود مرهم
 خطر بدولت دنیا است در ندکی گیر و
 مرد منعم که بتعلیم گذر خیزد ز جا
 نذر و مال دنیا عاصی غیر از پشیمانی
 ز بس دنیا پرستی سفاک در بار پشیمانی
 سفله ز آسودگی دولت دنیا است غریز
 گیرم همه ملک و چینین خواهد بود
 خوش باش که غایت نصیب من تو
 پیرام درین خنده اید پر شده دشوار

ما خلق نکرد حضرت انسان را
 هر چند که خود ریخته باشد آن را
 ازان همیشه گز و طفل شیر خوار گشت
 الفتات کم صاحب نظر ان ببارت
 کردم همه مشکلات عالم را حل
 هر چند کشف شده شد مگر بند اجل
 غواصی را چار مندرسه باید
 دم ناز دین و قدم ز سره باید
 خواب نخل را نباشد حاجت انسا
 براه دوست می باید کی کردن منزل را
 آخراین صفت است بود است کشد
 زیرا که بود مال جو ابر گذران
 خاطر نند مرد خسته و دند بران
 بیچاره هستی نبرد و پسته نفع نیست
 نادرست است با صفا که درست
 که از زوره ذره شمشیر نیست
 میوشش چشم خود از فیض عالم کسوت
 بر روزگار کس را که تهمت نیست
 دامنش گوی زبیر سکه زرنانه است
 صدف دست نامت و دهنم ناز گوشت
 ز چشم ابر افتد آب از بهر گزشتن
 این طبع چو از دود و دشت و دس باشد
 آفاق تراز بر یگین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 نمایی بجات خویش باشی مغرور

خوبی مردم

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

صفحت پنجمین بی بابیایا و منتهی اولین بابیایا
۱۲۷

در هر قدمی هزار آیه است
مید اهل است که جوان و پیر است
این صفو خاک هر دو در تصور است
از کار جهان راحت دل بردار
از هر دو جهان آیه ششم دل بردار
اوجی پر میزن چو جابل ز شمشیر آب
در یاد و یادت بخت یکدم آب
نگذری از خود بجای نرس
تا صاحب بگ بنواست نرس
خود بین و خوشی تن پست نکند
خجانه نه نکند دست نکند
جو پای خدا است و ز خود بگریز
این است حققت از بنحو و در فکر
خس و از خانه بر سر گرد است
ز هزار آیه صورت گذر
بی آینه گفت به مثال نظم
دستار بد و باز کبر بر سر
دستار بد و عوض کتان نچ
در میل میقدار بیل با شمشیر
از پیشه گل پیشه کن گل با شمشیر
تا سنگ بست آید پریش شمشیر زن
بهرزه گرد عالم چند پوخته
تو چیز گم نکرد پس چو چو
میوش بر آنچه سدر لاری بود
یک نقطه اگر بر دهن فت عیب بود

حدیقه ۵

که دست درین خسته ابر صیاد اهل
دنیایو است کش عدم تعبیر است
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین
ای دل تو اگر میمنه و لبر دار
چون هر دو جهان چشم میمنه و لبر
از نعمت نعمان این دیر خسته است
دنیایو نیست منت یک لب نان
بی ترک طلب بعد حای نرس
از کوچه بهین صدمه آید
مردان خد امیل هست نکند
آنجا که محب روان حتمه نوشند
ای طالب ذات از چه رود در بر
عین هست و هم لگه عین تو اند
آنکه دل بعالم اسباب بسته اند
ای آنکه از اهرام معنی بست بر
صورت آینه است معنی مثال
دستار نهاد و ببطر است
خود را برهان ز آنکه ز دستاوست
گرد دل تو گل گذر گل با شمشیر
تو جزوی و حق گل است اگر روزی چند
تا تیغ بکشت یا بی نفوس دوستی زن
چو با شمشیر آنچه میجو بهر جا
خستین گم کنند آنکه ه جویند
ای خواجه دولت چو محرم غیب بود
اسرار خدا بر دهن میفکن که غیب

شرف الدین

بابا افضل الدین

ادست

غلام الدین

سید

سید

سید

سید

سید

سید

سید

صفت حقیر

ز دل محبت دنیا شدم برون نهاد
هر صدمه غایت فلک اندر شفق بلال
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است
گنج اندر دل کتاب علم لبیک
سینه کاری نماید سنگ دل از غرور و تفلک
عیش دنیا را بقای نیست دیدی بخت را
از هر جمع زنجیر شود آرزو مرا
و هایل نظر را زینت زمار پریشانی
آیه قطب لسان نشان زر پرستان است
مده طول اینقدر در خانه سازی عرض من
ای سلماتان خدای صحبت ارباب جا
اختیار انبوه و بسره اندمخه و راز
بی برگی منعم بود از کثرت سیاهان
ز حال خاکستاران نماند زانیت گاهی
آز آنکه نصیب از خود وادار است
بر چند که زنده پاک حرد و است پند
بود ز موجب قصدی جو مان پلای را
بود اند او یکدیگر خضر در این طریقت را
ازین نو دولتان چشم که میبرد
شعله در چشم سمندر جلوه گل میکند
بانیکه روی بدنیای بی وفا کرد دست
برگزین و فیض ز تو و صاحب دولت
این سخن دریا بگوشت قطر گفت
تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی
کامل شوی آن زمان که مانند بلال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

۵۱۵
میان دوستی با نصیب دشمن شد
بعضی سمندر تو غفلت در آتش است
نخ کرد و در شکم چون از گلو شکو گشت
علم دل هرگز بخت در کتاب
نگین راز و سیاهی گرد و از نام نشان
یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت
افتد بران کیسه رسن در گلو مرا
که کرد خانه چشم از سفیدی رو بوی را
باطلا صاحب طلا صدق با باطلا
سدر اقصی مانند معینی مختصر باید
جز شکست کعبه دل ناید از صاحب لبیک
زود تو بگسلد آن رشته که گوهر دار است
لب تشنگی بجز زبیری آب است
دل دریا کی از لب تشنگی ساعل خرد
در عصر که جهان و خدایاک است
این نفس پدید چون بسیر و پاک است
ز جمع نفس و انجم سینه پر غمت است
عصار بر پار شخص و شخص بر پار غصه باشد
بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی
دولت دنیا چشم مردم دنیا خوش است
شود زود و بهر مرتبه بلال و نا
بر خویش نینداخت هماسای خود
هر که از مای شود مای شود
برسند جاده مانده خواب کنی
پهلوی نه از لب تر سنجاب کنی

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

صفت حقیر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و احوال

حقیقه

اهل دنیا را از دنیا بیشتر باشد خطره
 اهل دنیا را بود از روی غفلت عزت
 غم مرگ و الم ز نیست کند
 تا کی طلب روزی هر روز هکنه
 در چشمه حیوان اگر آید اجلت
 مجبورستی عهد از جهان هست نه
 آخر مال کار رتی تنزل هست
 دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
 در حقیقت مرد دنیا دار کوری نیست
 پامنه آنجا که بهر نقصان حاشی
 از نشاط اهل دل ظاهر پستان غافل اند
 مغرور چون کامل شود از پوست گردی نیاز
 رفته اند لان جاب صفت بد بسته
 مست دنیا در میان مردم دنیا غریب
 کسی که از باب صفای گوشت نباشد
 تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر
 رفعت دنیای دون معراج پستیها بود
 مجاز از سایه بال همان نور سعادت را
 منعم از ریخ ورون در گردن کلین
 ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگيرد
 دولت ندید نجات زارش چون نظر
 خود را بشکن که بشکستن این است
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن
 اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
 هست از پس پرده گفتگوی من تو

خداوند
 شاه جهان
 با
 از داد
 شاه جهان
 گرس
 کور
 جعفر
 حکیم
 مغرب
 زنده
 جبهه
 خواجه

صفت مقربین به ثباتی حیات و مدت دنیا اهل دنیا

۵۱۶

زن چو اغیر آتش باشد دشمن شود
 گر نباشد خواب در محل ندارد سستی
 سبب گریه اطفال این سستی
 استباب طرب ز لعل فیس و زده
 مهلت ندید که آب در کوزه هکنه
 که این عجز و عروس هزار دام دوست
 جز کاستن بطلع نه شبانمیت
 چو نخل هر کجا زردار شد بنجواب میگردد
 مال و جایش مایه عجب مغروری نیست
 خانه اهل دول جائی ضروری نیست
 بسته دایم در میان پوست خندان شود
 از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است
 رزون چه احتیاج اگر خانه بار نیست
 بهر گشت شهادت بر کف نه بیان غیب
 که موج آب گوهر را صد امیر گزین باشد
 بر فیکر و دلبه وفان کاس چشم جاب
 گشت قارون هر که را بردشت از جا آید
 که سنگین میکند این باشن خواب غفلت
 آب در گوش صدق رفته از ان نیست
 بدریا قطره چون وصل شود آنگاه میگیرد
 خسانه به از قصه بود در گرما
 بگذر ز خودی ز فید رستن این است
 در نهیب ماکوشت نشستن این است
 ایخرف سعاد تو خوانی و نه من
 گر پرده بر فستنه تو نماند فستین

五

بسین کفرت صورت یک گم کنی من
 چشم دل غنایار شد عشق آفرینش
 چراغ جگه روشن خالق پاک است
 بر تو عمر چنانی است که در بنم و دود
 سالک میسر است را کار با مقصد نیست
 دین از تو دور وید شد که مانند بسم
 با سبب خانی تو نگار من
 من گنج در سینه از مهر ز
 هر که بخود نظر کند آن نه خطر آفرین
 او در دل من است و دل من بهت است
 کار چون با وحدت افتد گفتار و کرامت
 از خود شنو خبر گو وصل جانان کرد و دار
 گر اسی نبیند عالم بوحث ذات بچون
 چو جان ز تن جدا یابوی جانان نیست
 بر از غولش تو مگر از مقصد کافر از کن
 پاک آئی نیست که درن پاک تر ظاهر است
 اهل فنا از ذوق رعوت گذشت اند
 تسکین دل از صحبت روکشند الا طلب
 پاک سازد غیر دل از غولش جان
 هست بر ذرات یکسان بر تو خوش فیض
 در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
 بان ای دل دیوانه بجز ام چنان
 دیدم همه پیش و پس بخیر اند بهم
 از یک پستی شوی در کش جانی شو
 منم در حد نظر از خصی خویشا و دش

صفہ فقر و بیان شہادت حیات و نبوت نیا و اہل نیا
۵۱۴

بین که قالب چوین بر خشت گشت
 صین در یگشت چون بیدار شد چشم
 اگر چه دیده و در آمد و نه نگاهداشت
 بپسی شرو بر هم زدونی خاموشست
 نا قدر راهی میشد و منزل نمیدانست
 مصحف زبان داری و زنا بر دل
 خوشا خوشا که خواب ز درگاه
 که از اثر و نفس گرد و شب
 بلکه بنزد اهل دین آن قطعه باقی بود
 چون آن غم پرست من دین در آنکه
 چون سبک کمر باشد حاجت نکر است
 بود از خود بریدن اندین ره قطع نما
 که خاصیت یکی باشد بچندین چون
 چو قطره رفت سوی بحر صین در باشد
 ز خود رفتن بسا لک میکند نزدیک نما
 اندود عالم دست شستن این طبعی پارسا
 هرگز آب بر چشم جاب آشنانش
 آینه بقیه راری سیاب می پرد
 که سبکو می توانی خیمه دیر و شب
 لیک باید جوهر قابل که گرد و گل
 در چشم نکور دیان زیبا همه او دیدم
 کاندز خشم و پیمان پید آهسته او دیدم
 من بودم و بود او پس خود را به او دیدم
 جویای می شوی که او را به او دیدم
 دشمن خانگی شاه بود و فرزندش

100

پیشانی

میرزا دات جینی
حضرت
نواب علی گڑھ خان
پنجی براسمہ دور
بہرورخان خان

مجلس اعلیٰ ہند
دہلی
۱۹۰۷ء

فخر المومنين

از منی خورشید
بهرین لعل
لا اسلم

حدائقه ۵

ماه نور بهر روشن کنند این مضمون
تکبیر بر گری شایان نه کنی
غافل مشوز گل که فسد در ننگان خاک
بهشمار باش خواجه که از مرگ نجات
در زندگی بکوش که فرصت همین دم
پوشیده است عیب تو نگر نه مال خویش
هر که دل بر رنگ بوی باغ چون بنم
منافع شهرت این قوم خالص از معنی
ثبات نیست درین بوستان نشاء طمرا
مهر از جهان که غذای لطیف او
آن شایه که خویش را اهل آدمی گفت
بر نگه سهرای او فاخته به
هر که ایام پیش آور در دوش پیش
این عمر که بیتاب بیست و اورا
دنیا خوانی و زندگان در دوش
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ
هر چند که هست نعمت از دولت بخش
بسیاری جاه و مال مرد آفت است
نه رشت نفیس پاره پاره معلوم است
منصور دار گیرندت پاسبان دار
چنان ز نقش تعلق رسیده ام که بسو
از فرار اهل حق جز دولت عقیقی مجزاه
زرد و حرف اندر دوش پیوند
سده راه عالم بالاست معشوق مجاز
ساده لوحان که دل بر رنگ گامی

صفت خورشید بی ثباتی است
۵۱۸ که زو است بی دولت روز افزون

قرب برقیست چو پسته که بدو
این نامه را بخون دل انشا نموده اند
غافل مشو که عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا که روز مرگ بکس آشکار نیست
چون کو نه شکسته که باشد بیان آب
تکبیر این غرید تابان می شود
بجز لب کس قلکار نیست چون تصویر
چو گل دور و زده بود عمر نسا طمرا
خون است در لب کس اگر شیر باد است
در کبر و منی سخن بابر و ست گفت
امر و زشتی بود و کو کوب گفت
عمر باشد که جناب این نکته بهار خوش
نقش است که بر آب پستی او را
خواب است که در خواب پستی او را
ای هیچ زهر هیچ به هیچ هیچ
باریست که آن جز شد برون از محبت
ابنوی میوه بشکند شعله درخت
که دل هست ناپایدار نتوان نیست
مردانه پاسی و در جهان پایدار نیست
بسجده نه نسیم پاک بود یا دار و
زینهار از ترک دنیا که دکان دنیا خوا
زمین پر آگنده چند لایه چیت
دامن این سر و پا در گل نه پایدار
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم

حقیقہ

برہ چون خافلان سریشہ مارنہیں کہت
 زرقص برگ خزان دیدہ قیوان نیست
 سر دہر بھر لباس عاریت کموہ است
 فلانش مرتبہ آشیانہ کتہ کن
 یاد یک ساغر اندیشہ روی کتہ کن
 عمر با صد سالہ افقت بیوفائی کرد و رفت
 جلود برق ست نور آفتاب زندگ
 از خود بگریز و رجو آویز ہے
 بازنگی و خربے خویش مناز
 نہ شد اگر گزین جان دون غم ای رفت
 ناگہ ز طلب آسپہنہ جہل
 بیکہ وضع اہل دنیا ہر جہا نہایت
 نیست آرام در ان دل کہ ہوس بیکار
 کہ نگروید چادہ نقشت زراہ افغان
 ز اہدی شد بخواب در فکر ہے
 گفت ز اہد کہ تو بریت نہ ہے
 گفت دنیا کہ باتو گم ہے
 آنگہ نامرد بود خواست مرا ہے
 بست صاحب اختیار اہل دولت جہا
 حجاب دار ز بہر نظر آہدہ ایم
 گرم کہ سہرت ز بہر دیشم بست
 این بہر قائم و سحر و سنجاف
 دریا ز پرویش ماموج میزند
 ہر غم جوئے مکتوب سہریت
 چو حجاب از قید خود و مشبود

صفت معرہ بیان فی ثباتی حیات و دنیا و اول دنیا

۵۱۹ کہ فی شیرازہ میساری کتاب نگاہے را
 کہ برگ عیش بسر شستہ فنا پید است
 جامہ از پیکر بر دید مردم آزادہ را
 شکست پیش رسد تیر روی ترکش را
 چون گل رعنا خزان و نو بہار زندگ
 از کہ دیگر در جہا چشم وفا در کسے
 گردش چشم بست و در ان جانبگی
 تا در حرم زمان غوبے حشرے
 کہین را بہرے بر ند و آنہے
 چون آہدہ بہ بین کہ چون خواہی رفت
 زین دائرہ چون صد ابرو و خجانی رفت
 عین بینائی ازین مردم نظر نہایت
 گل شود غنچہ در ان باغ کہ خس باریست
 کثرت نقش قدم نہاں نساہ راہ را
 دید دنیا بصورت بکر ہے
 بکر چوئے بکشتہ شوم ہے
 کہ مرا ہر کہ مرد بود خواست ہے
 این بکارت از ان بجاست مرا ہے
 چون ترا زوا حساب مال مردم سرگرا
 کہ سہر ز نیم و تماشا کنیم و باز رویم
 سگش داند ہر آنگہ اور آہشست
 در دیدہ بوریانشینان شیم بست
 ما چون حجاب برسد در بکشتہ ایم
 ہر بانگ عذیبے آواز شہناہ
 راست میگویی کہ دریائے شود

حقیقه

صفت بیان بی شائبه و بی غش و بی اوج و بی

مانند آب که تراشیده و خالص است
 صحرای ششم سحاب دیدم خود را
 بیدار شدیم بخواب دیدم خود را
 دمی قطره کی میل لب چون کن
 در خاک چه مانده سدی بیرون طن
 یاسن بودی منت نمیدانستم
 تاسن بودی منت نمیدانستم
 سر ما گذشت و این دل زار جهان
 بر ما گذشت و این دل زار جهان
 گرچه چندی دل و دود و مقصود و منزلت
 گرچه کوزه و در شمار آید لیکن گنج گیت
 مکان دل طلب کن نامکان اندر مکان
 که در هر منزلی کسی اسیر از نهانی
 در کسوت روح صورت دوست به بین
 یاسن نور او است یا دوست به بین
 جز در طبیب را عنان گیری نیست
 در ناله بگیت زاده تاثیر نیست
 عرفان و جوب با تکلف گیت
 جز به حجاب آشنائی در یات
 غیر از یک ذات ذکر کردن چهند
 موجود با سبب رگ گردن چهند
 حب نقطه الف شجر در قماش
 عارف چو از در بخورد و گوشت
 این بر دو یک سوزن و بر یک سوزن
 نداشت ز اسباب جهان یک

هر چند از دیم و لب کن سبب بهیم
 در یاکشتم حباب دیدم خود را
 در خواست شدم کمال غفلت دیدم
 ای ذره کی قصه رو گردن کن
 ای دانه که خوشه میو اسب گرد
 یاسن بودی منت نمیدانستم
 دشم چون از میان تو گشتی پیدا
 گر ما گذشت و این دل زار جهان
 القصد هزار گرم و سحر و عالم
 و طبعیت کعبه و بخانه را نترس
 چیست هند و یاسنان کوزه یک کوزه
 نشان میوه ای جو تا نشان اندر نشان
 بر اذ پرده صورت قدم در راه معنی
 دل منفر حقیقت است این پوست بسین
 هر چه که آن نشان هست و دارد
 این کار بزه و عقل و تدبیر نیست
 چنان نیز که کمان نیاید و کار
 بانگس و کس اگر چه حق را بهشت
 از مایه حبه کبیه خالص باشد
 از سایه دیدار و خور و ناپسند
 سخن اقرب بگوشتش من میگویم
 عالم صفت درخت و ان ای موصوف
 گل صورت و بر معنی و لذت عرفان
 یک سوزن نشسته و یک سوزن
 بی تو نیست سبب ای رسیده

حدیقه ۵

۵۲۱ مثالیه مفید هر صحبت

تأیست نگردی ره بهشت ندهند
چون شمع مزار سوختن ندهند
فرودل بوس لباس دنیا گره بهشت
از تیغ زبان کس نخورد دم زخمی
دورهش ز ایل فضل و ارسته زینت
آخه پر از دلگی کن که در و
صفا از دل بر بط علم ظاهر و در سگر
عارفان را دل قوی گرد و در موج طاق
علم کسی ورق سینه سپه ساختن
هر بر صدق و سامان اقامت مهین
این جهان آینه هستی با نقش و نگار

اینتر چه با بهشت پست ندهند
سر رشته روشنی بهشت ندهند
عربان تی از برای درویش پست
ناتقش حصیر بر تن من زره است
دخسته ترست هر که دل بسته ترست
بر سر کسب کمر بست چیده ترست
سواد چشم چون روشن شود بی نور سگر
بحر از مخالف مداح بچشم شود
عارفان کو که خود را پستان ندهند
صبح چون که نفس است و آن خواب
نقش در آینه آخر چه قدر خواند

نقل مجالس طلیقان یا بلاغت به اشعار مثالیه مفید هر صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گوشت
میرسد وز می پر کس در خجسته زب
رسو شود کسی که سخن چین بود غشی
خاطر غماز زیر بار گفت بهتر است
نجات از قید محبت نیست از باب نون
هر که باشد در جهان مشتاق بهر رنگ خود
بی قسم اگر چشم بدوزد کتاب
کی غور کنند در سخن نه مغروران
ای برده فرو در لب نان دندان را
تأیست چه صبح بهشت است صادق
کس از پرده خود خود جهان طریقی
بخت دل کی میرساند پر خود را

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر
کی بدام عتکوت افتد شکاری بکس
هر جا که خامه است ز بانفش بر نیست
سدا را عیب جوئی گشت زنگ آینه را
بلی بخار هرگز کس نه بنید پای گلن را
گاه در پرواز می آید چو سینه مهر با
تواند دید در دس منی در خواب
خدا صنی خیر نیست نقد در جواب
از سیر خوری کرده کدر جان را
زنهار که در پیش نگیت نان را
تبار نالی که دوزخم چاک گریبان را
آب پیکان زنی سازد لب سو قار را

غنی کجاست

بجز آزار از بسایه یکس نبیند
سنگین دل است هر که بظاہر ملامت
چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید
کج را بکلفت نتوان است نمودن
خواب است حقیقت مایه و رست
گد چون یافت دوزی غرضش دانست
خامه هر چند دو دلیک بمعنی رسد
آمد مر از خنده گل این سخن بگویش
هر که مانند سلاخن دل سنگین دارد
زیر دست اضطراب زیر دست آسودا
بچشم کم بسین گرد که درت اگر در آ
از تنزل بپشت فطرت انباشتیم پاک
عقل گرداری کن کسب کمال از ناقصان
چون قبله ناخضر ره اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط بجهت
از ان بکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تربیت کن
چون نگینی که بکندن شود از زر گنج
باستغنا گذشتن از جهان آسان نیست
اعتبار است فطرت بکد و ساعت نشین
بگو ششم این صد از مفری تسبیح می ی
غیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن
رفت عزم دین بر بساط روزگار
نه انگشت بققار زبگان ز نهاله
وقت حاجت میرد عاقل بنفسم و پنا

غنی است دلی در لب گردن نیست ملاز
پنهان درون بپنهان نگریسته دانه را
میجالی تواند کرد روشن چشم سوزن آ
کی نیز توان ساختن از چوب کانه
هر که دارد دین مرض پیوسته صاحب است
برای مورسنگ است ساختن دان
سعی کاری نکند چون نبود استعدا
داشتند دل که کسب باز کرد
قصه آنم که کس روی جنگ شود
دو شاہد بر کلام من دو سنگ استیلا
برای احتیاط دوستان یوازی کرد
بیمه افتادن نباشد هر که باشد نه سو
کی رسد آخه داغمت از شراب نیم رس
سگشته خود در آسمانی و گردان باش
نخیز و گرد بچرخ زبان بردار از ش
که بکشاید گره از چوب که خوش
گشت چون آینه روشن بر شکر ط
کرد از عیب مرا نزنش یاران پال
بود و شود از قطع او دور از پشت پاک
گرد آخه نشین فردی که شد بالاین
که صد دل مضطرب گرد و بگردان آید
در گوشش بود پس چو در دیده کشید
گرچه چون مهره شطرنج دارم خانه
نیر بر جبیند از که به یک
چون فم شد تند گردن کج بکشت

کنید شکل بسیار مرد را یقین در
 ده در شود کثا و شود بستم چون در
 در شتر زنگ در شیشه درخت خسته
 ز سادگیست بغیر زنده که خرسیدست
 یوسف از بی مهری اخوان تاج افتاد
 حصاری نیست چون افتادگی از دولت
 روزی طبع رنگ تهنی مغز و آشن
 بی گس بر گز خاند عتکبوست
 بسا چشم که گریه بدر دهر عصب
 کار موقوف بودت است که چون قوت
 کام دل نتوان گرفتن از جان بی وفا
 از حرف خود به شیخ نگر و نیم چون قلم
 آن کسی که بی طلب بود نقد حیات
 بزبان گروه حرام است ناشی صفا
 شناور نیست که بستند فک بر پیش
 عیب پاکان زود بر مردم هوید میشود
 بجان دوست که غم پرده شما نذر
 نکند زخم زبان بخیران را بیدار
 میرساند بصدت و آینه گوهر خود را
 بی ابر صدف قطره از بحر سیاه
 جواب تلخ بنقد از لب ترش شده
 فروخورشتم را اگر زنده میخواستی خود را
 عمر خود را کم باسید فرونی میکنند
 بسته لب بکشت که چون غنچه گل می
 بهاش در صد و میثا رخندیدن

کمان چون بکشیدن دهد کباد شود
 انگشت ترخان زبان ست لال را
 نهفتنهای پدر از سپهر شود و پید
 که مادر و پدرم و خود و فرزندانست
 بی حسد نبود برادر که سپهر برادر است
 باین وادی کسی افتاد از دولت نمی
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد
 رزق را روزی رسان پر مبد
 غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
 خوابی از بند را باند به کفان را
 آتش آوردن بر دهن از سنگ کار است
 بهر خند دل و دهنم بود حرف مایه است
 امر و زمان و آب ز تو کی دریغ داشت
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 مجر دی که گرفتار که عدالتی شد
 چون نقد در شیر خالص موی سواد شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کنسید
 پای خوابیده چه پروای نیست لایق
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک سبب
 هزار بار به از نقد انتظار آید
 که کار آب حیوان میکند در خوردن این
 ساده لوحانی که می دروند سال خوشتن
 رخنه در قصر جات تو زهر خندیدن
 که صبح بخت نفس از دو بار خندیدن

صدیقہ ۵
 روزنگہ سستی آشنایگانہ بیگزود
 گوهر نمای جو ہر ذاتی خویش بکس
 تخی از ہر دھلاوت ز شکر مطلوبست
 می فشانم ہر چه میگیم چو ابرو بہا
 بی محرک نیست ممکن حرفی از سب سوز
 اگر چونک نیم خاک پسے نیکا غم
 از استخوان ہمیز پوچست حرف گفتن
 ظرافت آتش افروز جدا نیست
 بگردش ب آئینہ می توان گردید
 بند سکوشت ہیچکہ از لب بی ہر جو
 بغیر شد خوشی کد ام شیر نیست
 رسد بر اہل اہلن بشیر آزار در دنیا
 چون شکم نامزد در اہر شد تو اضع الگذا
 مرد اگر لاف از اب وجد میزند بی حسرت
 از دہریت ہیچ بلا جانگداز تر
 کنی قطع محبت بشکایت از دوست
 طبع دون از رد تقلید بیکان زرد
 من نیگویم زیان کن با فکر سو دہش
 مجو نفع از کلوکاری کہ باید گوہر آمیزد
 ناقص از لطف مری آب و دنگی بر کند
 دور گردی میکند بنقد را منظور خلق
 بد عمل را داتم از نقصان مردم رشت
 شبیو صمد و صفا کار و دہن نیست
 شود بخس کہ اما سر کہ ہر گز نمی گرد
 بدل اگر ہر تہست خود کن اہلما

نہج

تفصیل

۵۲۴
 مثالیہ مفید ہر صحبت
 مرا می چون شود مالی جدا ہمچہ میگردد
 خاکش بس کہ زندہ بنام پیر بود
 دشمن آن بہ کہ بخوبی نکند یاد مرا
 با من احسان با نامی خلق احسان دہست
 ورنہ دارم چون ظلم چندین سخن در آستین
 عجب کہ تشنہ بنام سفالی و سحبا غم
 حرف از لب بگوئید و ہر کی نیست
 ادب آج حیات آشنائیت
 کہ با سفید سفیدست و با سیا سیا
 قابل ہر کی شود دیشہ کہ بی شراب شد
 کہ از دھلاوت آن لب بیکد گر حسند
 گزندی نیست از دندان جز گشت نہایت
 زن چو آہن شود اورا زخیدن شکل است
 ز آنکہ ہیچہ و حقیقت بہر طفل کتب است
 از نو کہ ملافتی و آغاس بی گیسہ
 شکل مراض ہو و در گل لب و اکرون
 پا اگر خواب کند چہم نخوانند اورا
 ای ز فرصت ہیچہ در ہر چہ باشی زود باش
 گوار نیست آن آبی کہ شد با فتر نہا
 میتوان کردن بگری پختہ یارس چیدہ را
 در نی آید ہیچی تا کشد در آشت
 سنگ کم دزد تر از ورا انگین دولت
 ہیچہ مراض نیاید ز سخن چین صلیح
 بباکان نسبت آلودہ و دہائی خطا باشد
 کہ خلق ہیچہ ز زبان زبجان زود فدا اند

ز دهن و فتنه کسان حتی بهتر نیست باشد
 حرف سخت از نهانی کی زد دل بر دهن
 بکن کسب هنر از بهر مجلس داری مرد
 صاحب جمل مرکب چو بذر انار خور
 کار سازان جهان در کار خود در مانده
 تیم ملول از قفسه بیم می چو عجب
 بغیر می تواند رفت در یک روز از مشرق
 معرور فرصت و بهرین بیشتر نباشد
 هر چند کار فرد است امر و نصرت خود
 عزت مرد میدان ز ثبات قدم است
 اگر توقع آسایش از جهان و آب
 حوت دور از ادبی لائق نزدیکیان است
 علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
 لطف و مهر اندر محل خود نکوست
 بر کجایان باید شش فرمود
 سخت گفتن محل بر ز خوشتن اند باشد
 کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
 نسب صورت بخشد که نداری چه بر دانی
 میشود روز ز نقاش چو شد نقش تمام
 مکافات خوشان یکشد اهل سخن دائم
 مدار هر که چون خاتم بست دیگران باشد
 عیب اهم که بکادی نیست خالی از هنر
 جوهر ذاتی زیب عارضی محتاج نیست
 تصدیق در تدارک هر ما حشر کشش
 فی بجهو عوام حرف سے باید زد

همین برشته ساعت حمد زین گد ان ام
 خار پیکان دانا را د از جسد مردم برون
 چو طوطی چند فرخش بس بود آنهم نصیب
 میشود در هم چو چشم در دناک از روکش
 آب نمواند که شود دیگر د از رخا رویش
 ز صبح صادق اگر صبح کا ذبا فتنش
 گذارد بهر که چون خورشید کام آشته است
 بست و کشاد مژگان شام و بحر نباشد
 شاید دماغ فرصت وقت دیگر نباشد
 شمع هر جا قشر د پای سرفراز شود
 در دست زنبض فرا جدار پیا
 غیر تحسین کنی گر چه کند شاه غلط
 دروغ سود ندارد و کار رفت از دست
 جای گل گل بکشد جای خار خار
 چون قوم هم نمی ندارد د سود
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانه دارد
 داوون فریب طالب حاجت برای چه
 که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین
 هر قدر کار تو صورت نه پذیرد و غریب
 ز هر عضوی که جرمی سوزند دندان گد
 بجای لقمه اش نکشت حیرت و دمان
 باز میدارد دیگر از ریاضت و در
 پنجه خورشید نقش و نگاری گوشتش
 داری چو سکه توکی در دستش
 فی بر در نحو و حرف سے باید زد

عکس

فصل کاشی

حدیقه ۵

۵۲۶

مثالیه مفید هر صحبت

یمنی که شمرده حرف سے باید زد
بر که کج بحث ست خواهد بر زبانها افتاد
تیر کج چون از کمان بیرون و در سو شود
می نماید بخی با دام افزون در شک
عرق شمرم نشوید خط پیشانی را
از زمین گندم گریبان چاک سے آید چرا
سعدی لب ابد ریا آخر که ز بهر سر شد
مزد گرمی طلبی خدمت او ستاد بهر
تو چه دانی قلم صنع بنامیت چه نوشت
آری شود و لیک نخون جگر شد
بر آنچه ناصح مشفق بگویدت به پذیر
کتاب اخوان نشوید رفیق گلستان غم خور
بخی ای زود و دیگریست آید
اگر امر و کار دوانه فردا بر دوان آید
که نان کس یابان تر از آب آسپا باشد
باشد دو پای تیغ و دودم قطع راه
آینه راست خواند عکس خط گمین را
موم سبز از سفر طوطی باشد این آینه را
میباشد اول و سبیل سر سر چشم خویش را
نیست روشن چشم عینک گزینک سر را
ز بجز زاده نکلفه حجاب چرا
دل مینا به نایاب سوز و دیر
که فرصت ان غنیمت دست بالا زین
هرگز شش کامل اعتقاد کن
در نگو به دست استار کن
لان

رفز نیست که هر حرف بجای اعتد است
ظاہر م از صحبت قلاب و ماهی کش است
در سخن گفتن خطای جا بلان پیدا شود
صحبت نیکان بدان خوب بود میکند
گریه از دل نبرد و کلفت روح را
رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین
چون شوق کامل افتاد حاجت بر نجات
سعی نابرده درین راه بجای نرسد
بر عمل نکیه کن زانکه دران تر ز کجاست
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
نصیحت نکندت بشنود بهمانه مکیه
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم نخور
نخواهد این چمن از سر و دلاله خالی ماند
بیابان کجافات آبخان آب و هوادارد
بهر در را بود و دامن نه بهلوت بهر رحمت
راهی که کوتاه است در ازت بی فریق
نبود نقش باطل اندیشه پاک دین
آبر و از سنی و طلق است صافی سینه
گر شود پیش و چندان بی بصیرت آنچه
بی بصیرت را چه فیض از پیش آینه
تمام نسل بزرگان اگر نگو باشد
بیادان کار و نامهربانیست
بهین پند از زبان حال گوید شیشه است
عقل زن ناقص است و پیش نیز
گر به دست اندر دست اعتبار بگیر

گراس

ماظا

سیت

سحیه

در جاب

صد لقمه نان
 لاف و لیش گزیند پیوسته نادان دوست
 گاه و خواجه آگهی انسان بخوابد گشت لیک
 روزی است پروا اگر چه دور است
 خویش بر خیزد که معشوق بود دل نبرد
 هر باز پر تو نیکان نبرد بهر که زهر
 لاف و محفل نباشد هر که خند و بی محل
 دلا یاران سه قسم اند از بد است
 بنانی نان ده و از در بر انش
 و لیکن یار جانی را بدست آر
 بد میاموز نیک خو یار را
 نیک را چون تو باز گوئی کنی
 هر که او عکس خیر از دلش
 نفع گفت آن حکیم دور اندیش
 خوابی نه بان تیغ شود و میخ خوان تو
 توان شناخت بیک سوز از شمعان هر دو
 ولی ز باننش این مباحث و غره شود
 بسی کار فرما کار گزمت از میگردد
 یک گرسنه چشم از دو جهان پیر نگردد
 دنیا خوش است لیک با ندازه وجود
 نکویی گردد و زین دیر نیکو تر شود پیدا
 غبار خاطر و ناست اظهار سیر کرد
 لاف از نسب مزین که چو آئینه در جهان
 مشرب پروانه و دم در طریق دوستی
 غذا سازست هر کار که از مردم نمی آید
 در خور فعل بود و خور ز دیوان قضا

۵۲۷

مثالی مفید بر صحبت

خفته دایم خویش را بیداری بنید بخواب
 آدمی گر اندکی غافل شود خسته شود
 زن بیه مکن اگر چه حورست +
 تشنه را آب دهان سیر نسا زهر گز
 میکشد گر همه از دست میجا باشد
 کفش چون دندان بر آرد میکند از پا دو
 زبانی اند و نانی اند و جانی
 تواضع کن بیار آن زبانی
 جوانی جان بده گرمی توانی
 ناهان بدتر از نفرسا +
 کین شود سینه تو بگذا +
 عاقبت پیش ریش او آید
 که بنهر بر پیش دشمن بشی +
 شادی بقتل دشمن بی دست و پاغن
 که تا کجا شکر سیدت پایگاه علوم
 که خست نفس نگردد و با الهام معلوم
 سر آمد کو کین زان شد که شیرین بود کاش
 در جمع بحرین نمی ظرف حباب است
 پیر این زیاده ز قامت برید نیست
 چو گیر و قطره راه عدم گوهر شود پیدا
 صفا بر خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
 آدم کسی نمیشود از روی دیگران
 شاد و میگردم چراغ هر که روشن میشود
 بعالم هیچ چیز آسان تر از شکل نمیدهم
 زود نانی نفسی که نفسی است آید

تجرباتیست

حج

تجربیات

از احوال آن

از حسن آن

توقی بکم

صدیقه ۵

سفلد آب تفتنه را نماند چو باید اعتبار
الفیت میانته دوستی گزینش شود
علم در ذات جاہل خود را به
آدمی ز ادا گزینش ادب است و دم
نور و لیسوز را چیزی مفر ما چون کباب
بسان چشم که گیر برای بر عضو
زهار ز تر ویج نگر دوس شادان
زن صاحب فرزند چو شد عفت
چون سفلد گرفت چیرے از کس نر
نام در لبیکه به ادا افتاده است
سافر ناگامی از خود آب بر می آورد
زرق را روزی رسان خود بر پیانه
بر گفتن من شد هنر حاسد و منکر
صد نقش درست آید کس از نظری
چهار باشد آئین مردم هنر
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان نازار
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
چهارم آنکه کسی که بجای تو بد کرد
مشوقه پرداز هر جا به گیت
مگو موبور از خود پیش هر کس
چو فافوس تاپر وه داری نیاید
نی جذب دوستان ز جانتوان فیت
فریاد موفون بشنوتا و اسف
مشرب آئنه داریم در اینرش خلق

از این طایفه

علم گستانی
کمالیست

سهم خوش

بابا قلند

ربن جین

لا اریسته

خان حکیم

۵۲۸

مثالیه مفید صحبت

میتواند سوخت تواند چنان آخر وقت
و ندان مار قبضه منجنیق نه شود
چون چو غیبت در طهارت جاس
فرق در تبس نبی آدم و حیوان ادب
خود رود در آب و آتش گر یک پر در دشت
غمی بهر که رسد میکند ملول مر
باشد عزیزی مایه راحت بخت من
بوشوار بود عللاج امم الصبب ان
این شبیه خدای هیچ ناکس ندید
دشنام اگر دهند واپس ندید
تشنگی سیراب سیاز و گل تخیال
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک اندام
صد شکر که عیم هرست هنران ست
چون رفت خطای همه چشم بر نیست
که تر دم هنری زین چهار نیست لب
بکار مرانی و عشرت خورانی و خور
که دست آئنه باشد چو انور و گر
نگاه داری تا وقت عذر غم خور
چو عذر خواست تو نام گناه اذنب
که گردی به پیوده گوسه فغان
اگر صد زبان باشدت بهر شان
منه شمع سان سوز دل در میان
بر راه که نیست بهر همتا نتوان رفت
ناخوانده بخانه اتوان رفت
روی اندر بر که خورشید تابان کشیم

محو سادات طالع دی که نصبت رفت
 محتاج را بعد ضرورت لبست و نقل
 نمی آید بکار اسباب استعدادی باشد
 اگر قولاد و جهودار باشد تیغ میگرد
 بر نیزه درونی که حد شامل اوست
 رو به بیستقت خانه آوری و بین
 کینه قدر چو باید ز راستی گذرد
 چون سوار اسپ گردد و سفله چشم خود
 تعجب نیست بطینت اگر حاجت اگر
 ز دودان کی خود در ماندگان کار کشاید
 پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد
 پیش دانا سنجید چو خاک یا گواره است
 زینت تن باعث نقص هنر کی میشود
 در کشاد کارهای بسته چندین غم خور
 نباشد آجیت نکته گیر
 قبول ناقص اثر اشادی بچو مری باشد
 خوش توان زینت اگر جیات کم است
 چون لیسر هووده گردانند غلاش این
 ز غنیشنی نیکان جوی ز غور و د
 کی بجز می مری کس بدولت میرسد
 ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان
 خلعت دنیا زیاده از خوشبختی در پوست
 کار بهتر شود آندم که بتر می گرد
 ز بگوهر نیاید بیچکه ترک مری کردن
 نتوان شناخت نیک و بد هر شست را

چو سیر بریده شود سایه بپاچه گند
 بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما
 پریدن کار باش نیست که بپا بر است
 ز مردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را
 نهست پاکان نظر باطل اوست
 دو دیکه ز شمع سر کشد فاعل اوست
 پیاده پیشه کند کج دی چو فرزند
 دیده میپوشند هر که در گردن رود
 که زخم کند را خاکستر عقر ب و اگر د
 گره اسکان ندارد باز از گشت پاگرد
 بهر خون ریز از طلا شیر نتوان ساختن
 باوشاهی عالم طفلی است یا دیوانه
 جوهر آینه از موج صفای ازل نشد
 هر قدر سجد کرد بر خویشن حیان تر شود
 که کار سنگ بود آهو گر فتن
 که جز طفلان خود داری ز بینی تیغ چوین
 صبح خندان ز عمر یک دو دم است
 چون ز جاجبید دندان چاره او کند
 باب آینه ناشیگه ز روز و د
 ابر نیان میگندار قطره تا گوهر شود
 کجا بهار کند سبزش آید را
 آنچه می آید زیاده از آستین جبین می شود
 سخت چون شد گره قطره که میگردد
 نگردد کند دندان از گردن را نفی
 هرگز کسی نخواهد خطا سر نوشت را

عربی
 حسن بیان
 خالص و صاف
 زیاده از حد

حاجی صنیع
 زرافه

حکیم شافعی
 دارا

علا ساطع
 میر علی الدین
 راسخ

برود خشت
 سینه صفا
 میر لایق
 بزرگوار
 مرزا طالب
 بزرگوار
 نقد شفیع

حقیقه ۵

حرف بدگو باز میدار و زبدر کردن مرا
باشد کمال مروم پیغمبر دزد و آل
بجوهران برتبت آدم نیشوند
سر در اقبال خواری میکند طغیان فکر
عرض هنر از پاک ضمیران نه تراود
صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود
بر سحر بر گهر گرچه بود نشست ما
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
وقت نغمه خوردن امی مسحرت گفت
سفله از قریب بزرگان نکند کسب خیر
خوش است سفله که با خاک ره بود و کسان
لطف بسیار مهر بانه کم
بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کرد
مخت جانان را بگری نرم کردن شکست
کم ذوق راز دولت قارون نصیب
شاه باید تمییز است آزار
پاک طینت راز دنیا دوری گارست
اهل فطرت شبک کی میکند دست نه
کسی که بر لب کج بحث می نهند گشت
بجوهر جان در قالب گبر و مسلمان رفتیم
عمر اگر خوش گذرد زنگی خضر کم است
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
بر چند بود ضمیر پاکت روشن
پیدا است که شمع پیش پایی خود را
ز آثار بران چون قدر یکسان شود پدید

لا اله الا الله
محمد بن محمد
نظامی نام
این تبریز
فان
مسرت
طاهر و جود
بهر کس
ما شیدا
کاران بیک
کاتبی بجز او
نعمه ایست
در قلم بیدار
خاش
ناظر
طهری
حسن بن محمد
از حسن بن
سخت نما
ملاطفت

مثالیه مفید صحبت

سیکند هموار سومان گرچه خود هموار است
نی را چو سوختند تباشیرت شود
شبنم بوی گل نتواند گلاب را
شمع کوه نشود چون شمع بالا میرود
کس قیمت در از لب دریاف نشد
عاقبت دندان باهی دسکه خنجر شود
بجوهر جاب مفلس باد و بوا بدست ما
که عطر صندل افزون تر خندل بندد
که روزی سیکند از هم جدا بران هدم را
رشته قیمت از آبروش گویر نشود
زیان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
بجوهر کار آید این در شبنم
که عنوان هر دو دست خویش در یک است
آب گر دو آهن ما باز آهن است شود
بر گنج مار خفته همان خاک سست خورد
بجوهر تصویر شیر بر دلو را
میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
ظرف چینی گر همه خالیست بی مقدار است
چو خافلیست که سوراخ باز بگشاید
تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است
در تیغی گذرد نیم نفس بسیار است
گره قطره بدریا چو رسد باز شود
بی راهیست گام درین راه من
بی شمع و گر نیتواند دیدن
درین دوران در دو ناقص با هم کارگاه

اگر دولت مهر استاد نیست
مرا استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دولت صاف شود آئینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت
راحت دنیا نیابی تا ساز بی با در را
ظهور خشم بزرگان توی ز حرمت
از اضطراب کار مهیا شده شود
گفتار بوقت خویش ز سر گرفته
باران بهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نمانی
من از بقدری خار سر دیوار دلم
تمیستان قیمت را چه سود از ریش گل
دل از یاد کن برداشتن دشواری
تا توانان فارغند از انقلاب زرگا
از داده چه بهتر است گفتا که طعم
از خورده چه بهتر است گفتا که غضب
اصیل زاده میخس شود بد و پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
و آنکس که بداند و بداند که بداند
و آنکس که نداند و بداند که بداند
پس تراست ز همان داشتن باید که
عده ان در زمان عز و دل
باز چون صد باب عمل گردند
مرو تمام آنکه گفت و بگوید
آنکه بگوید نکند زن بود

پرست اید تو جز با دوست
بسی بر نیاید که خند و م
و هر چیز بر دین کن از در دین سپند
بغض و غضب و کبر و ریاء و کینه
شب اگر خوابت نیاید گوش نهان بشناید
خواب به گردون دایمل باران است
سپید از دیدن ست که نمیشود
زهر بد و نیک بهره ور میگردد
در بر گل و در بحر گهر میبگردد
کند هرگاه احسانی مردم خود نمابند
که ناکس گسنگد و هرگز از بالا نشیند
که خضر از آبیون تشنه می آرد و کند را
کشیدن مشکل است از زخم بدین لیک
خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر است
ناداده چه بهتر است گفتا دشنام
ناخورده چه بهتر است گفتا که حرام
درخت گل چو تنی گشت بار و در گرد
اسپ طرب از گنبد گردون بماند
از نیز خورش بنزل برساند
در جمل مرکب ابد اله برماند
میخورد بر خوان احسان توانان
به شیبی و باز پید شود
از دوزخ چون نیرید شود
آنکه بگوید بکند زخمی مرد
زن به انان مرد

حدیقه ۵

دوستی با مردم نادران خالین کوزه است
دوستی با مردم دانا جزین کوزه است
چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استعدا
خواهی که زغم خلاص یابی بهسان
چون که گویان خود را خوار سازد
گر پان کس خورشید بر شرف
جامه دوستی ابد پاره شود باز بدو
بدر اکدورت از دل بیگانه میرسد
آید از ناراستی سرشته دولت بکف
نمید از زوال از علل خود خورشید تابان
آب استادگی آینه روشن کند
شریفه انجمن اصیلج سے افتد
گفتار صدق باعث تازا می شود
گر پناه آورده دار و عیشا بے پیکر آن
خضر از شرم نکند رگد و نهان ز خلق
تا که از جانب خورشید نباشد کشته
گویشو از مردان لب تاج واکر و است
سازم ز لب مهر خاموشی زدن
باشین کس چه کند مهر خاشه
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر و برق
چنان خنده کشایم دهن که چون برق
ای گل که موج خنده است از شسته است
از خنده صلح کن خوشی که شود
خنده از جمله اگر گوهر یافت

۵۳۳ مشایخ مفید صحبت

بشکند در بشکند پیوند نبود جاودان
نشد در بشکند پیوند کرد و در زمان
لعل و یاقوت شود سنگ ان غارانی
تزیین کردن مهر فلک پیناسی
در خانه خود کن کس را پنهان
ضامن شود امانت از کس رسان
خریش کند زبان قوال
میوه خوش دهد آن نخل که پیوسته کند
زنگی نخل شود چو باقیه سے رسد
دوساری خلق را باشد بدست چنان
چون نقصان پاک گوهر را از این غارتان
صافیت بیچاره نخل طبع بر بوم خورده
که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
چون خوف حق بند خود دار شود
خنده بی اختیار برقی باران آورد
بی رفیقان موافق آب خوردن گل
کو شش فزونی چاره بجا می رسد
این نصیحت را بخاطر انجمن ابریم
تنیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کن
هرگز بوم روزن مجرب لبش را
خنده و زودین بدل گل در گیاهان
لب شکفته بهر مشن زوال قمر
آماده باش که در کلاب را
قلب تخی ز خنده از شیشه را
که نتیجه ده خنده که بایست *

حدیقه ۵

۵۳۴

صفت خاموشی

در جماعت آدمی هر چند چون رستم بود
 و شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
 صفت کینه روشن گهران گفتار است
 طوطی لال بر آینه گهران می باشد

نگین خاتم دمان اصفان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

ملک

غنیه سان پگل اگر خواهی مان خوش را
 نیست در مان آدم کج بخشید از خوشی

پر و پندل نوشی که زبان خویش را
 مایه آب بسته خون در دل کند قلاب

بند سکوت بیچکه از لب بی هنر مجو
 از مار سبک گیت که صفی کند خوش

قابل مهر کی شود و شیشه که بی شراب شد
 سیلاب چون بحر رسد میشود خموش

طبع خاموشان مکرر می شود اگر گفتگو
 به پیری رسیدیم در اقصای یونان

میشود با نفس بر دل عیار آینه را
 بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشت

ز مردم چه بهتر بهر حال گفتگو با
 اسباب جهان در نظر من حریف نبود

خمشه خموشه خموشه خموشه
 چیزی که در آید به نشر قطع زبان بود

از خوشی گوهر مقصود است آیکلف
 بی زبان بکشی نه سینه که قلم

نچ غواصی گودان کس که پاس دم نداشت
 تاز بان یافت سرش در خطر است

در مجلس از باب سخن لاف مزین
 تعلیم ادب بزم قیام بر گیر

آینه آبروی خود را در مشکین
 تا آنکه نرسند نیاید سخن

خاموشی مزین حاد را داس آمد
 ز پاکان کی زنده سر حرف میخند

گفتگو با گهر پدید انگه و
 بلب مهر خوشی نه که گفتار است

حدیث سرد پر گوشتن گوش کم گرد
 می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا

نفس سوخته خاکش این آینه است
 بی زبانی آینه را در خنده میدارد

مهر خاموشی بلب نشاء و عیشت بگما
 گوش غواصی نشاء نید از لب خاموشی

دم نگه دار کزین به گهری نتوان یافت
 صد زبان گهر باشد چون دمان خوش

راز کس اسی حاجت بخش مکن نه افکار
 ترک گویا فی زدن نکته گیران است

بستن لب از سخن خوشتر ز قصود است
 آب در حوض آس گهر در حوض

نام مستعار

کلم

مهر

کلیت

نسخه

عنا

بهرزه گویان بر سر خرد و خرد بلای آوند
 ز رشک خانه مو میکند هلاک مرا
 کم گوی و بجز بصلحت خویش گوید
 گوشتش تو در داند و زبان تو شک
 صدف دار گوهر شنان راز
 کم آواز هرگز نیست به سخن
 هر چند سخن بود بخشنه به
 نیکو دید کو تیر شسته سخن را کردم
 خموشیم پر پر و از جوهر پوشش
 نشان مردم کامل عیار خاموشیت
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان
 لب خاش بود و دلی کمال
 آب دهن ز پیش خموشی گهر شود
 لب از گفتن چنان بستم که گوشت
 به بند لب که زبان تو خشم جان تو
 گفتگو با طره طلب پریشان کردن است
 خدا جبر که شد لب از قیل و قال نمی
 اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
 آنست فیضی که من از یزبان دیدم
 جان خموشی مگر از عیب براید
 چه که علت نیست کمتر کن سخن
 حکم التیام بعد از آنکه قطع می سازد
 هر چند شود دولت ز خاموشی
 آنرا که بود مغرور و خاموش است
 خوار و پست می از عجز کام دل برون

خنده کجکان و لیل را و ناپین نشود
 که با نزاره زبان یک شب با نغمه است
 چیزیکه پرسند تو از پیش گوشت
 یعنی که دو بشنو و یکی پیش گوشت
 دهان جز بگوهر نکرده باز
 جوی مشک بهتر ز یک توده گل
 در خشنه خاشنه سخن نیست
 حکایت بود بی پایان خاموشی اگر کم
 چراغ آئین دل زبان خاموش است
 رسد چو نامه تا خشن تمام شود
 که جز جواب نگردد و صد از کوه بلند
 قفل به رخشان اسباب است
 ایوب بر سر بهر جا از صدف رسید
 دهان بر بهره زخمی بود به شد
 بزنگ پشته شکست تو از زبان تو
 حرف نافه را منی همین ناگفتن است
 نیباشد در ای کاروان راه و دیار
 که چون از زبان غنچه اش گوش میگردد
 ز سم آخو شک خاموشی کند گویا مرا
 جز تبستن لب نیست و ابوی من
 خج تو در خرد و دخل خورشید کن
 که دائم گفتگو را ب یکدیگر جدا دارد
 ز نهار مگو هیچکس را ز درون
 از کاسه سر نیاید آواز برون
 دراز میشو داین رشته اگر غور کن

خاک

خج

زیر حرف و خیال
نظمی و نیکو
محمد سلیمان

حاضر

پایه

طالب عالی
 شیفای از
 از اهلان
 میرزا حسن
 مرزا داود
 رفیع و جفا
 میرزا حسن
 خیر الدین
 خان
 لا اعلی

دانه بهتر در زمین نرم بالاس کشد	سرفرادی بیشتر چون خاکسار باشد
چو ابروی خوبان چشمتش بکشد گویا	که شیرین زبانست و بی زبانی
غم ندارد در راه در دارالامان خاشته	غنج و تصویر فارغ از غم بزم و نیت
خلوت ز گفتگوی دوتن انجمن بود	از خاشی هزار زبان یک زبان شود
نقد جانزالب خاموش نگهبان باشد	زنده محکم دل لب خندان باشد
دلی که خاشی روکشش شود و من نید	موتش آتشش است و استخوانش گوشت
بطبع بیخ مضمون بزل لبش نمی آید	خوشی معنی دارد که گفتار آید
بغیر شند غمخوشی کدام شیرینست	که از حلاوت آن لب بیکه گر چسبد
طوطی گویا همی باشد گرفتار نفس	ز غ را اندر نفس هرگز نداشت چسب
خاشی سدیست پیش او با وجع سخن	بر که بست این رخنه را بی گفتگو بگذرد

رنگ افروز چهره لایق اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکدانی طبع کرون	دهانان آبها در بیاری صافست
لازم عهد جو نیست سیه کار بها	چون سن این سخن از شیر گاه بها
باین خرسندم از نسیان و زافزون	که از دلی می برد یا و شباب آهسته
در جوانی بطرب کوش که این موی سیا	شب ناست با فسانه بسر باید برد
از ترس می رنگد ایشا بر عهد شباب	رحمتی میجو استیم لیکن طلاق افتاده بود
نیری قدر شبها می جو است بشود و یا	سفیدهای کاغذ میکند روکش
ز عسایان لب گزیدن در جوانها ننگ	ازین نعمت چه لذت می جو
دیده وقت پیریت بجای آن آرزو غیا	از غم فوت جوانی خاک بر سر
جوان است بهت از این غایت باشد	خاک و خون نشیند تیر چون درازمان
از جو مغل غیبت در صحرای دلم	نقش یابی چند از آن طلائع سن
اکسیر شادمانی خاک دیا طفله	بازیدم از این طغیان و زنگار طفله
در برگ زنده شد رخسار آفت	هر خنده که کردم در روزگار طفله
شادمانی که در دهن بوجیم غید رسد	شیر یک خورده بودم در روزگار طفله

صفت

معنی

نمونه

نمونه

نمونه

نمونه

نمونه

نمونه

نمونه

قلم را باعث عصاگیری بود اشعار حالات پیرس

از بچان سن در عهد پیرس نیز غم
گفتم از خواب گران پیری را بگریه و مرا
میشه از زندگی از قامت غمناک
که با همه دنیا از هر کس حاصل
کمی می شود در حرص جوان
چون سیاه شد ز موش یار یار
خضاب پیده پیری نشود و صاب
چنانکه شیر کند خواب طفل شیرین
چو باه نوقد خم گشته بر سپهر وجود
گوهر دندان بر بخت چون نه بخت
نیکنندست پیری از این عیش و نشاط
ششم بار زده غفلت شد ابو بخت
پیری جوان تر شود آرزو ما
طبع ندارد دندان ثبات در پیرس
میروی با قامت خم در پی دنیا بنویز
از غفلت کهن سال از جوان افزون
پیری در جهان سنگین از بار
پیری بخت دندان دندان و دم تن کهن
فروغ شعله در اک در پیرست کم پیدا
نست عینک که نهادیم پیری بر چشم
دیده چون قتل گشته از غفلت تن
ترک از ان شو و موی چو گرد سفید
آه در عهد پیری نیز گرد و غمی

لب بدندان می گزم اکنون که دناغم نما
موی همچون پنبه ام گردید بالین و گر
تیرا شهنشیر پرواز کمان میگرد
که این زیر این دیوار مایل متوازند
خواب در وقت سحر گاه عیان میگردد
صبح چون روشن شود بیدار میایدند
بکله و حیله نوزان ابهار نتوان کرد
فرو غفلت من از سفید موی
اشاره است که آمده بخشش نفن را
در رشته عمر از شمار سال ماند
که در بستگیها بر سر اسباب میزد
باز تا ورد از خطا این نافه را موی سپید
بصد سالگی حرص دندان بر آرد
که این ستاره درین صبحگاه می یزد
با چنین محراب دایره ایشیت عقبی هنوز
بیشتر بستاند بهشت بدینا پیر را
پشت خم شد زندگی را تا بر رویم با
به بازی آخر این تسبیح چون طفلان کم گزم
بود اینی روشن شد به بخدم پیدا
نگه از شوق جمال و زنده سر رنگ
نفس از اندر و در پسین آینه را
لذت دیگر بود و خواب و دم صبح را
بشمارم طفل خود در غفلت تا دانا را

باز

غنی کیش

حد لقیه ۵

بسکه مانند گمان پیکرم از پیری کاست
 دل برون یعنی چون قامت گدازم
 نیسازد غذای چرب ز اعل ضعف پیر
 بهر کشت زندگانی خواهد آخترال شد
 نامار بهای ماموقوف پیریهای است
 چه زندگیت که از استخوان بر احوالم
 بود موج محیط زندگانی رفته پیر
 قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک
 شوکت از پیری بود ایامش تن جوان
 عیش و شباب رفت می سال دیده کش
 آماده فنا گشت ز ندگه قبول
 پیری شکار خویش مرا کرد مایه
 طول عمر گشت سبیل پایه ایوان نوح
 برسد ابد عمر چون ز دوی کافوری بیا
 دلم خون شد ز لب از عمر دیدم یوفانی
 کمن صفت خضاب ای پیر نقد زندگانی
 دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیر
 ریخت چون دگر آن بجز مردن باشد چاره
 ز پیوند عصا شد حصص پیری بسامان تر
 روی پیران سوره نورست از موی سفید
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست اندازمگ
 بجوشش آورد پیری بتیزد عشق خون ما
 تخم در پیری چه بیکاری که بیکام در دست
 بیک پیری چون در سامان فتن کن در
 توان ز نیک پیران بخشیم دل دین

نکته کار

نکته

نکته

نکته

نکته

نکته

۵۳۸ بیان پیر

ناگردد کمر کس نتوانم بر خاست
 بهر این خاتم بگفتی بیت جز سنگ فرا
 گمان را اگر چه روغن سید بر آفرید
 میخورم صد حسرت از پیری ز دندان بخور
 قامت خم حلقه چون گردید خاتم می شود
 همیشه ز دندان خاکند لب کور
 چو قامت گردد از غم حلقه گردان بگرد
 خویش را پیران نشان از منزل خمید
 عشرتم از قد خمید نهاد و بالاسه شود
 ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش
 دست و دست رفته پیری حیات
 قد خمیده چنگل شنبه باشد مرا
 آمد و رفت نفس با نمر اسوان روح
 یکدم باید حساب آرزو با سر کشید
 خضاب ریش میا زم کنون اشک خانی
 موی کی توان بر خویشین بستن جوانی
 بهر نصیحت تو از لب گدازان است
 کاروان بر جای بار انداخت آنجا منزل
 که آتش شود از پای چوین گداز
 تدبیرم انداز کافر ابروی سفید
 شمع کافوریت در دست اجل موی سفید
 قد خم کار ناخن گرد بر دماغ خون ما
 داس گشت ز دندان صورت قد و قامت
 نایب سحیده مرگ است هر موی سفید
 که تیر آه ضعیفان رنگ میگذرد

ایں طریای چین که زیر پری بروی است
 پنج در پری نشد نه حالت همچو شمع
 از خضاب چون سید موباز می بود پدید
 پیری چو رسید عیش و عشرت جریست
 گرد و بجز ستاره یخ نه زان
 ایام شباب رفت و خیل خوشش
 ختم شد به سرم ز پیر و من رخصا
 به پیری بستر زان سواتی بود مارا
 بغیض پیری از آسب چشم ترستم
 پیرم ز عضا و عینکم ناچار ست
 فی دیده بجای خوشتر ماندست نه پا
 عرقی پیرست ازین قدم دیده به نه
 از عینک نشسته یخ نکشاید پنج
 که در آید کامل از موی سفید
 چون رشته که از پنبه برون شسته آید
 افکوس که شد صاف جوانی همه در د
 زان روز که برف پیر که بدم
 موسم پیری من صبح امیدست مرا
 چه گشتی دست را بردار از طول امل
 دل خود بر دزگار جو آن کباب بود
 شدیم پیر بعضیان و چشم آن داریم
 به پیری پیش گیرند اهل دیاد آن خوش
 پیری رسید وقت سیه مستی شباب
 موی سفید را کن آلوده حنا
 نقره پرن انگشته که دید می چیدل

بر یک جد اجد اخلا معزولی تو است
 بی رنگ گردن نه از ابتدا تا انتها
 رنگ پریش تو دار و خند و دندان نما
 دندان چو نماز حرص لغت عبت ست
 با موی سفید فکر زینت عبت ست
 تنخست می پیری و من ششم شش
 زه کرده ام این کمان خوش می شش
 که عینک حلقه دیگر شود دام تاشارا
 برین دو چشمه ز عینک دو چشمه کل بستم
 هر سال مرا ناسف بر بار سست
 پادم در دست و دیده بر دستارست
 هر گام که می نسی پسندیده به
 خنجر ز جگر تراش و بر دیده نه
 بسیار شود حرص دل از موی سفید
 طول امل ست حاصل از موی سفید
 باد آمد و برگ ششادمانی همه برد
 آن شعله فرو شست و آن شش مرد
 پنبه داغ گنه موی سفیدست مرا
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان
 موی سفید شد نکی بر کباب ما
 که جرم با جو افان با ناسخند
 قد این خار با چون خم شود قلاب میگردد
 موی سفید من نمک این شباب شد
 شیر صبح را بشکر استیل نیست
 بشود در وقت پیری حرص و پیشتر

احسان

عاص

عسکری

عنی

سیادت

جهم کلر

فانی

میرالمی

آذری

سجادی

زشت کزیری

میر الزمان

سیدی

صدیقه ۵

بیان پیری ۵۴۰

چو احتیاج عیاش شد ز خود غافل
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب
چو شمع از سوختن گردد سیاهی پیرین
نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
ز پیری شد برون از دست اسباب تمام
نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر
مگو که نعمت پیران با عهدال خوش است
شود در وقت پیری قیامت انسان تار
ماهست جوانی بمراد ثلک است
چون عهد شباب رفت در حرص بکوش
حسرت پیری نگردد که در عهد شباب
از شاخ کهنه میوه نورس است
بافت در پیری کسرا بجای اثر اول
پیریست نه کافری نماند توان کرد
در خلوت شب نرا آنچه کردی کرد
تماشائی کن سال از جوان سجده زبانه
دشمن زندگیت موی سفید
حرص از طغیانت پیران نبرد موی سفید
شخص بری نفی هستی میکند بسیار باطن
افسوس که نامه جوانی طلی شده
آن مرغ طوطی که نامش بود و شهاب
سیغز اید بر شاخ از نازک که قد و توان
نار و پودر ز کالی او پریشان کرد
در کمن است که از است نتوان رفتن
بهر ابر و ملت پیری آن مسخر است

ستون بنای کن را علامت خلالت
طاق نسبان جوانی کن قد غمگشته را
کنم بر آه از آتش عشق چه اینها
میشود سنگ بتلائی خواب سنگین و صبح
خوشا آن که می آید کار دلگیر نه
عقد ز رشته طون دل و اینهم
که در دهن افزون شود و اینهم
باین مفروض باید از جهان طبع نظر کرد
در بستر چش موی سپیدی خشک است
بعد از انزال بوسه بستاند خشک است
صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند
پیری که دم ز جوشن نه بد لب غنچه است
عزائی که هست همان از بخت رفیق است
چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
در روشنی روز همان نتوان کرد
ترازوی ناله سنجیت عینک چشم پیران
روی دشمن بسیار باید کرد
این پی نیست که ساکن به طلبا شود
صورت قد و توان آینه ترکیب شود
وین تازه بهار شا دمانی دی شد
فریاد نغمه که که آمد و که شد
در تیر لب لب و کت سیلاب افروان
چون صبح باغی
از کمان حلقه مکن نیست تیر انداختن
فروغیده کم از کمان

بسم
نوشته
تولان در کمال
و قیامت
صامت
سایه
ناظم
ناظر
حسرت
علامه علی رضا
کسانی
شیخ علی
رحمه

پیری نگویم که مرگ است باراد
بارش جو این بود چو بود زخم خارا و
موت خفید چون شد آماده سفر باش
کین صبح طی چو گردید صبح کفن براید
کی شود طبع نویسنده پیری نبرد
ماه عید طفل طبعان است ابروی مفید
هوش افزانی بخودان از عقل بگانه بیان شطحیات دیگر کلمات ندانم

بچشم کم بین در نامه اعمال
که میار دازین ابر سید باران رحمتا
بنوعی پارسا از سپهر گردانی پشمار
که انگشتش چو سواک از دست نریز
چو شیخ شهرت زید در نماز افتاد
ومی اگر چه بیایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جامه گیسو
سزدانه تسبیح کفش آبله دار است
بامرده دلان چند نشسته بسا
خم خایه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزافو چارند
زاهد بر دایم که چون مهره تسبیح
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم
بود کلید در زرق پارسا سواک
معتد بشدم این نکته در محاسبه و اعظ
داعظانه تر پایه گفتار بلند دست
ز که بجهت شماران خدا انگه دارد
نیست از عزلت غرض رخ ما در این خلق
اگر داری دل پاک در آور حلقه ستان
کنه عزتی که گرفت ست شیخ شهر
کند پهلوی از میز تراش سوزان
ای که ای خانقہ بر در گیر پیر میان
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
حافظانی خور و نریز کن غرض باش
زاهد و عجب نماز دین موسی و نیاز

نمی

عجب

حافظ

مقتب خیم شکست و بند و سرش
 نصیب ماست بهشت ای خداشناس و
 زاده از حلقه زندان بسلامت بگذر
 باز آ باز آ بر آنچه هست باز آ
 این در که مادر که نو میدی نیست
 طاعت پیر معان جوی از همه بگانه باش
 چون در و کشان باده پرستی کرد
 رفقه برون ز خویش وستی کردند
 ای دل اگر آن عارض دلجو نیست
 در آینه کم نگر که خود بین نشو
 زاده از بی خشک بهشت اندر تب تاب
 او سحر شمار گشت و ن باده گسار
 زاده گویند بهشت با حور خوش است
 این نقد بگیر و دست از ان نسیه بدار
 طبع در نهیب آزاد مردان کفر میانه
 ز پندخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون
 زاده اسپر رخ کن وی خود را از نگه خفا
 بسکه زاده از حشمت ز بر خطاط عقد است
 در مجلس زاده سخن از ما نتر او
 تا کی غم این سپهر فروزه خورم
 اندر رمضان چه خور دهنی بیای
 آثار صفای اهل تزویر مخواه
 از زاده خشک ز مرعوفان مطلب
 در پای فردوس و ابودامروز
 کافر عشق سلسله مراد کافیت

بسیار پارسین و آن خر قح قصاص
 که سستی که است گناه کار است
 تا خرابت نکند محبت بد تا به چنین
 گر کافر در دینت پرست باز آ
 صد بار اگر تو بپوشی باز آ
 اول از تبهانه بودی آخر از تبهانه باش
 بر ساغر باده تیز دستی کردی
 از لای شراب نفی هست کردی
 در آب جهان را به نیکو بینی
 خود آینه شومنگی او بینی
 من سحر خوش و تر دماغ از باده تابه
 او عالم خاک است و من عالم آب
 من میگویم شراب آنگور خوش است
 کاه و از دل کشیدن از دو خوش است
 چرا اگر من ز ناصح پند آخرت دارم
 دم شیر چون بر سنگ سایه نیرنگد
 پنبه خشک است نگیرد از زارش و دوش
 بر زار سینه اش نیست تبدیل طلا
 ببل برسان شود از زمره خاموش
 تا کی غم دیگر و کاسه و کوزه خورم
 چیزی دیگر نیست مگر روزه خورم
 بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
 بیانی از آفتاب تویر مخواه
 از بید ماسه تقسیم فردا
 هر که من ناز شده حاجت زمار

افضل کاشانی

فیضی کاشانی

امی زکات

بنی لایبوس

علم خبش

سیت

تغیبات

توبه خانی

نیر اید

ریخت

خدیقه ۵

شهادت عشق را روز جزا در آتش افکند
 نوح بلامت چه پی ما گرد
 استار بر نیمی و عاشق تشوب
 در عالم عاشقی حساب و گرسنت
 در مذہب نایب باشد نه نیاز
 ز راه زنی نایب نخواهیم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از بس
 از سجده بیخانه از کعبه و بخانه
 برای صید مردم ز ابد خشک +
 کند چو شیخ رجوانی اینقدر پیر
 که بت شکنم گاه مسجد زخم آتش
 خوان ز دریم کعبه ز ابد که زین
 از دلائل میشود مشکل نما ادا که حق
 ندارد سودناصح چوب زبهای گفتار
 صبی ز شوق پاره کرد و نذر ابدان
 بیج کار ز ابد ماحبت شد نیست +
 غم مخور نمی غور که پیش بر پیش ابر کرم
 شیشه دل بر دم آخ سوس در
 گویند که روز رمضان باده حرام است
 و ز آدینه ز میخانه مسجد رفتیم
 میخند و جان من خاری از ان گلچین کنم
 عاشق هم از اسلام خوابت بهم اگر
 من از پیش مرده دلاان سرفروزم
 شیخ در عزالت و نظر در خلق
 صوفیان را هم شیت هم جنم ناخوش

شطحیات

بدان ماند که آتش را کیمی آتش از اورد
 آن به که ازین راه غلط و اگر
 گرد و سر بجز زینا گردست
 رسم دگست ماصحاب دگرست
 پیغمبر عشق را کتاب دگرست
 زین گوهر نایب نخواهیم گذشت
 ما از سدر این آب نخواهیم گذشت
 مقصود خدا عشق است باقی برافرا
 اگر از کعبه آید باز بحر است +
 بحر تم که چرا در لباس شمعین است
 از مذہب من گیر و سلمان گله دارد
 بنا که مطرب بشود ساقی بخند و باغ بگریه
 این ره از بسیاری سنگ نشان بپوشد
 ازین مرهم جراحهای دل به کی شود
 بروست شان رسو سلاسل نمادانه
 این ریاضتها که می بینی برای چیست
 نامه عصیان نقش بر آبی نیست
 ز آنکه کعبه زیر دامن سنگ داشت
 پیش آرجاغ می گلنگ که شام است
 همچو آن طفل که در عید با سناورد
 خار خار دل نه خار پاست تا باین کنم
 پروانه چراغ موم و دیر انداز
 چون خنده بر جازه نباشد نماز
 لنگ گردید لیک کور نشد +
 آب و آتش هر دو بدو یک شمعند

نمای عشق

خواجه نصیر

نور

سویک

گویی

خاک

عشقی

میشناس

کار

فر

نوعی

عاشق

از انکه

کوبی

از انکه

ادبی

شدی

عزنی

بر مصمم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

عالم

شیخ حسن
شیخ سید ارشد

1

برخیز ایمنی ملی

کمال امیر

۱۰۰

شون

✓

11

مدینه

on

تبریت مسرات

نبايد از دعای زاهدان خشک و سید
زاهدان خشک دور افتاده از کمال
و انچه بسیار در کارست بهر صید خلق
هر کس که تحقیقش باور شد
ملا گوید که بر فلک شده احد
بنیزم تربیعت شمرند ای زاهد
زاهد خشک از بسکه در زاهد چو آید آن کد
خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را
بگویی خشک زاهدان مرد و از راه
زاهدند آشت تاب جمال پیر خان
زاهد بهوای خلد سرگردان است
گویند که درد و غم نباشد بهشت
انچمن از دامن پرین گاری دیدم
نه تنهای پستان اند از زاهد دل آزر
بدام زاهدان افتادم از بهواری خطا

که از شمشیر جوی تیغ بوی خون نمی آید
چون نرسد بی رطوبت اینک
حق نیست ز اهد است از بخیر اسد ایا
او بهتر تر از سپهر پنهان در شد
سر مد گوید فلک با حمد در شد
تیغ سودی نهد در شانه و مساکی ترا
بر فراز کشتی می سوزد کعبه کائنات
که دل بسان کس در کائنات می میرد
که بجه در کف آن قوم حبس کافور است
کنجی گرفت و ترس خدار ابدان است
دو نفع محک تجربه مردان است
معلوم شد که جاس بیدردان است
جای آن دایره که سنگ یونیز و از دایره
دل تسبیح هم از دست شان سوزد
نراستیم بنام تیغ این قوم از عهد ایا

ذریعہ حصول شراب بطور و مہول جنات اشعار مذمت محراب و نہایت

نماند چندی دید و در
ز آتش رخان در دل افکند منه
کنند تا کند تو دشمن اسیر
تجلی در آئینه جان شکست + +
نمید اند اهل غفلت انجام شد آب خمر
فساد در وسع زمین از اثر آب نمی آید
تنگ نظری اگر درست نمی باشد خراب
وسطه موسی معاجزات اشعا

ز باغ ننگان بطنان نغمه
رگ جان ز شرکان نشسته
غم زلف و کامل بگردن گیسو
اگر نقش با ساد و روبان شست
بآتش شیر و تند این غافلان از آ آ
کدام دین که در شیشه نیست صبار
برنگ گل شود صد پاره این کشتی باغ
مد اعمال صایه و عبادت

جدیقہ ۵

۵۴۵

در تاکید اعمال صالح و عبادت

چو عمر از ده گذشت و یاکه از بیست
 شد تائب سال
 پس از پنج نباشد تند
 چو شصت آمد شصت آمد بر پنج
 بهشتاد و نود چون در رسید
 وز اینجا گر بصد منزل رسانی
 اگر صد سال بانی و ربکی روز
 بشود بدست خود و امان شبها
 شب نده و در بخش که آب حیات
 نفس ماض بود در احدی که مردان
 بندگی کار جو نیست به پی می گذار
 در شبستان قیام امید می شود
 هر قطره شبنم بچین دانه ذکر است
 از نیک عبادت باشد
 آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
 هر گنج سعادت که خدا دادی حافظ
 شب بسوز که سوز تو کار با بکند
 سرکش حافظ ز آونیم شب
 ای آمد اگر بمان تو و خدا ان به کس
 امر و بچنان باش که فردا چو رو
 و آتش ده آنکه منی نماز است
 کو فرض خدا منی گذار
 خاف از ذکر مشو که نبود سجد
 اگر چه بر مجرم را شفیع است

نی شاید در چو غافلان نیست
 چو چهل آید فرو ریزد پرو بال
 بصر کند پذیرد طبع هست
 چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
 بسی سختی که از گشته کشید
 بود مرگی بصورت زندگانی
 بیا در رفت زین کاخ دل افروز
 در آن شادی خدا را یاد دار
 که از خاک کسب گلهای رنگین میشود پیدا
 و لهای شب بود ز سحر گاه بیشتر
 اثر دهارا چو گلو تنگ بگیر ز خصا بست
 در شب تار بره رو که بیاسانی صبح
 نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
 هر غنچه درین باغ سبز انوی فکر است
 خوش آنکه دلک باطل طاعت باشد
 کاین بانگ صلاهی خوان رحمت باشد
 از زمین دعای شب و روز هر بود
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
 تا چو شمع نور دل تابان کند
 وز آمدن تو گشته شادان نیم کس
 خدا ان تو رودن روی و گریان هم
 گر چه دهنش ز فاقه باز است
 از قرض تو نیز غم ندارد
 رشته بند بر انگشت کند بسته
 بدین گشته نشاید جزم نکردن

بخش پنجم

منزل شصت و پنج

نفس کاوشی

حافظ

ادعای صبح

ناتجرب

منی

منظر

جزوی پنجم

حدیقه ۵

۵۴۴

در توبه استغفار و نذر است

خطا باشد بعد از هر خوردن
شوکت لبکس که در این شب
بیک آشت نتوان عقد را کرده
نزدین جوهر سرمد خیمه پیش میوشی چرا
از آرد و دست خاتیدن سر از جود اینجا
بیکس در و فیض شب نمی بندد
ز نهار روز تاب ز دولت سرای
تمام چشم که دستی شود بیا
اگر یکبار در دامن شب مردانه آید
آن غنچه فیض بزد که پیش از شکفت
شبنمی نگه چاه از دیده بیدار نیست
که سر از خاک بیرون ساق پربالیدنی
ز جای خویش بتعلیم معبودم برخیزد

گر فتم شد ترا تریاق حاصل
از دست خورشید این شب
زبان و دل موافق ساز بنگام حاکم
در دل شبها بیداری نمی کوشی چرا
مکش سر از خواب و فرمان که گردون بلند
جای مینای سواد دیده آمدن به
خورشید افسر در این بستانه نیست
تو مست خواب ده های فیض در دل
نخواهی شد در محتاج و انگیزی مردم
شب زنده دارش کزین باغ و لغز
گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب
چرا ازاده در دشت سرای لنگر اندازد
بدار عزت موی سفید پیران را

شکر
عالم
بیک جانی
لا اعلم

بیا فتوح باز آید گان نمعی و هم گریان شعله بر توبه استغفار و نذر است

خطا باشد و زنج زردان نرم دارد
بارش سفید میکند ابر سیاه را
جا بلان منفعل از جمل را جا بل مخوان
نه بندد هیچ مجرم روی خورشید قیامت
خاک سب با لایار در که از تقصیر ما
مسطر زد و شد و این صحرای قیامت
همان دل است که از خجلت گناه
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
جمعی که شمساری تقصیر برده اند
مشت است بهیست که بر روی زمین پاشیده

باین زد و آشی و خشر اگر از خاک برخیزم
طاعت کند سر شک نذر است گناه را
عیب خود نایافتن بالا ترین عیب است
اگر گو گناه نامحشر سایه اندازد
ما در از زنده نامهور خجلت می کشد
از شرم که لب که کشیدم بر میخی خط
دل درستی اگر هست آفرینش را
می توانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
اگر بهشت بدوزخ اگر روند
این نه در بهشت که از بهر گران خجالی

زین است

صد بقعه ۵

میکند آشک نه است نامه دل را سپید
 گمان کن قامت چون نیراده قبضه طاق
 در گنه آشک نه است نه جگر بر نیزه
 از جرم ما پسر چه مقدار و چند به
 هست امید که نو مید ز غفران نشویم
 عمرت شد و یک ساغر تخال نه است
 از پیشانی مشو غافل که روز باز خوا
 بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود
 بر هر چه جز خدای دل غلشین بسته
 تواند قطره اشکی بهم چید و دوزخ را
 از نه است بر نیاری آه سردی ز جگر
 گنه یارث رسیده است مازید رمارا
 در جانی تو به کن نماز نه است بر خور
 از شیوه ناصواب تو به
 چون خواب برادرست بامیوت
 در حالت نزع تو به کردم
 چون باعث قوت گناه ست
 صد که خطا کشد در آغوشش
 در صحبت غیر نیست منفی بد
 زین پس من و گوشته قناعت
 هر کس که ز تو به باز گردد
 بر عمر چیست اعتماد بد
 شد به تیر باد ایام شباب
 حالیا ای عندلیب کینه سال
 چون نکردت نامه در فصل بهار

در توبه استغفار نه است از معاصی ۵۴۴

صبح از آخر فتنای پاکد امان میشد
 که در قطع تعلق عاقبت ششیر میگردد
 این سحابیت که از دهن تیر بر نیزه
 ماکوه قاف را تیر از دگذاشتیم
 ماکه با هدیه مقبول گناه آمده ایم
 بر لب نه نهاد از کف انوس لب تو
 برگ عیش نیست هر کستی که بر هم سوده
 بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
 آینه دامن کرده غبار گرفته
 چمنی اندیشی از آتش چو پاخود چشم زردار
 بیج در فکر کس در چاه دنیا نیستی
 خطا ز در و ز ازل رزق آدمی او نیست
 نیست چون ندان لب خود را گردین
 از خوردن این شتاب تو به
 از کثرت خورد و خواب تو به
 زین تو به شجواب تو به
 از خوردن این کتاب تو به
 از رخ چو کشد نقاب تو به
 از صحبت ناصواب تو به
 از بهت شیخ و شتاب تو به
 هم تو به شود عذاب تو به
 باید که گنه شتاب تو به
 بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
 ساز کن افغان یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن زینهار

زینسانم

بهار الدین

صدیقه ۵

غریب در باغی گنایه پارس
 جدت آدم چون بهشتش جای بود
 یک گنه چون کرد گفتندش تمام
 قوطع داری که با چندین گناه
 راه پر دوست و من بس نالون
 کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ
 هر چند رو سیاه و گنگار و مجریم
 بالطف و رحمت که سپهر شفاست
 چون بازگشت برب در بای حجت
 صد فکر اثر ز طاعتم بردار و
 باین وسواس تنیم نیست دست
 ای دل نفس بیا در حمان نشسته
 صوفی و فقیه و عالم و دانشمند
 بر چهره ندارم از سلسله زنگ
 آن رو سیاه بین که باشد صد باب
 نه است گنم دوست را رحیم کند
 دارم گنجه زقطره باران بهش
 آواز آید که غم خورای در ویش
 آتش بدست خویش در خرمن خویش
 کس دشمن من نیست نیم دشمن خویش
 یار او آفتاب قیامت غمی چه باک
 کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تیر
 سوی مسی ندانم بدم راه بنور
 میانه که یزید آلودگ و امن خویش
 ماسفیه را از روی ناسته خود بردم

بجز

شیخ ابوبکر

در توبه استغفار و نذر نهی و معاصی ۵۴۸

در معاصی رو سیاه ناسیب
 قدسیان کردند بهر او نسیب
 نذری نذب بر و بیرون خرام
 داخل خست شوی ای رو سیاه
 بار عصیانم گرانم کند
 عذر بغیر آه نداریم یا حفیظ
 جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ
 اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
 یکنانه سیاه نداریم یا حفیظ
 صد سهو سدا از عبادتم بردار و
 غسال مگر جانیتم بردار و
 وز کوده خوشتن بپشیمان بردار و
 این جمله شدی و سلسله سندان شد
 بر من دار دشمنیت اهل زنگ
 دوزخ را رنگ اهل دوزخ زانک
 شکست توبه ام آواز الکریم کند
 وز شرم گنه گنده ام شتر درش
 تو در خود دینی و ما در خود خویش
 چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
 ای دای من دست من و ان خویش
 دوزخ پرست از عرفان فعال ما
 آدمی که از فعال جرم سر دینیت
 گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
 اشک تا دامن آلوده من پاک کند
 در سیه کاری عجب وزی شب آلوده

در توبه

برخند

حدیقه

بر خیزد شمع ز سیاهی دوات
 این ترشدم به محشر
 شمای نه نصیب روح از گلزارین
 با یکی از خواب غفلت خویش رسنگین
 بود شد تبسم گریه تلخ پیشامد
 شدم در بای حجت آزار شرم گناه
 دفع بگر تشنه پیشامد من کرد
 از شرب رام دلافت شرب توبه
 در دل خویش گناه در لب توبه
 از بیکه شکستم و به بستم توبه
 دیدم و توبه شکستم و بستم توبه
 سو و خطای بنده چه گیرند در غار
 گناه گرچه نبو اختیار با حافظ
 تنه گر چه گدایان بشه طایر و مکن
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست
 بهر جا که عفو شود جرم کاه
 خدا یا تو دانی چاکر ده ایم
 نمودن این رقم بر من از نیک و بد
 سخن با چنان عزت و اعتبار
 ز هر گشته تلخ این چنین
 بخوشنودی حق در توبه زن
 من کیستم من کیستم مردی بخود در مانده
 انوس که در حجاب هستی ماندم

در توبه و استغفار مذمت از معاصی

مشق گنه نوز چو اطفال کنسم
 گفتند در آفتاب بشین
 کف انوس با دایم دو مغز این
 مغز خود را ز سر گراسته فیه بالین
 لب از حیرت گزیدن خنده دندان نمایا
 ز جلت آب گشتم شمت شد مکتوب اعلم
 بود از لب انوس عقیقی که کیدم
 بر من خشتک نتوان کرد دامن مارا
 در عشق بتان سیم غیب توبه
 ترین توبه نادرست یارب توبه
 فریاد کند ز دستم توبه
 امر و با غریب شکستم توبه
 معنی عفو در حجت آمرز گاهیت
 تو در طریق ادب کوشش گوشت
 که دوست خود در کوشش بنده بر روی اند
 که جز دلائی تو ام نیست هیچ و شتاد
 نکته سر بسته چه دانی خموشش
 کم از برگ کاهست کوه گناه
 نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
 که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
 ز دیوانه دست گردید خواهر
 نباشد بجز توبه تریاق این
 از دست شو ساغر توبه زن
 زایات طاعت اتی و دیوان عصیان
 در بند هوای خود پرستی ماندم

توبه

توبه

توبه

توبه

توبه

صدقیه ۵

۵۵. در توبه استغفار و ندامت از مجامعی

انه تش حص و از هوا آب شدیم
 یارب از ما بغیر تقصیر خاست
 چیزی که باو قتل خود پیم
 آفاق پر شد است ز کوه گناہین
 جز آنکه سیاه نداریم کاست
 هر چند که سر بسر گناه آوردیم
 در حشر بامید زلال کرمت
 کار عاقبت بدوم برنی کار دنیا
 تپسار نفس باز بین دست بر دست
 ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
 از رختن هر چه رفت غم غمت مرا
 افسوس که گشت عمر بیوده بکف
 بر خجده اذ خلق راسته نشدند
 غم شد قد تو بجد غم نشدند
 رفتی از کار در پی کار بکاش
 یک چند بشتن و مصیبت یار شدیم
 در حالت نزع توبه آمد یاد م
 اینقدر غافل از اندیشه روز حساب
 پیش نگذین ز گناه داد بختا تم
 کار فردا نشد تمام امر و ز
 رحمت آنجا که کند و نعت خود را طهار
 بود که دوست بر گناه بخشد
 عنون گنیم با تو ای گریه
 بجز مصیبتیم ابر مغفرت خیزد و
 نمی آید خوشتر لوح مصیبتی که من ارم

لولا گناهی

از انظار دین

نمک

بسط

غیر لطف

بیکار از دست

توبه

نعمت

توبه و استغفار

بیکار از دست

توبه و استغفار

بالا نرسیدیم و بسته ماندیم
 گر قهر کنی برون ز اندازه بر دست
 از بھر عنایت تو امید عطا است
 کوه گناه چند بود سنگ بر آه من
 سنگ شد که لوح و قلم شد گواه من
 در سایه دولت پناه آوردیم
 چون نماند خود روی سیاه آوردیم
 رنگ شام ماندیم در میان آینه و قور
 بخیر دید رسیدی در محل بستند
 دوران طرب زمان راحت بگذشت
 افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
 دنیا بخت بگذشت و دین وقت برفت
 ضائع کردیم باره آب و علف
 ازیم پاشید و فراجم افکند
 ریشتم جو گندم شد و آدم زشت
 در کعبه ترانه سنج ز ناله شدیم
 چون قافله کوچ کردید ارشدم
 رحمت بجد و لطف جیاهم کرده است
 صد طاعت ناکرده یک سجده ادا شد
 کار امر و زمانه با فردا
 هر که تقصیر کند دست گناه ز رست
 صد ناله گنجه آب بخشد
 زنجار است که کوه را بجای بخشد
 که زیر سایه شرم گناه غوشتنم
 اجل شد مندی گناه دار و از حال کنینم

یکسر مودلت رسید نشد
ای حسین تو چه آهنگه کردی
در خون تلخی گه من گفتم
در حوصله ذره خورشید چه گنج
عربی دم نزعست و جهان مستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بگفت
تو گوئی نامه اعمال خوشیست
از که دهس نخل نشود روز بازخواست
بریز اشک ندانست که نامهای سیاه
ز بیک طاعت آلوده مانگاه کنم
ندانم نامه اعمال خود را
تا برشته خطایم انفعال آورده ام
با تضرع بخش تا شاید ان شوی
ز یاد غیر میگردد بدل یاد خدا کمتر
ز یاد ان نیست غیر از لب گدازن مطلق
چشم گشتم روز حشر آخرت
ز شتی اعمال مار از ندگی پوشیده است
ز خنده گیری روز حساب آزادم
آئینه دار رنگ گناهست طاعنم
دارد ز برگی همچان هر کسی امین
در گنه که جانب من بود تقصیری نیست
یار بنم و دست تهنی چشم پر آب
نامه ی عمر تبه کار خراب
می ندانست بگذران یک خط از اوقای
گر خطای از تو سرزد در پیشانی گریز

740

۵۵ در توبه استغفار و زهد متاعی

گهر موی بر تن سپاه نماند
 که ز اطاعت گناه نماند
 ترسم نیاد زنده بر ویم گناه را
 در جنب عطای تو چه باشد طلب ما
 آنچه بجز مایه بار بر بستی تو
 جویای مراست و تمهیدی تو
 که هر نور بر رخ حرف گناه است
 که پیش گناه زمن ابتدا کنند
 بآب دیده توان شست دست
 بجد و همچو نگین نامه را سپاه کنم
 ولیکن کاغذش داغم خطایست
 غیر عصیان من و دیگر نیست در بارم
 گر یکن تابید مان خندان شو
 چه پر شد خانه می باشد بصا جانه جا که
 از آن رو طفل اودن آن پیش آن رو
 تسکات گناهان خلق پاره کنند
 جوی ناهوار هموارست تا باشد بر آب
 ورق سپاه چنان کرده ام که نتوان
 که دم سپاه همچو نگین سجده گاه را
 من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
 چون در آمرزشش که کار است قصصی
 بیان داده و دل سوخته و سینه کباب
 ز روی که مفضل خویشم در باب
 دروغی بخت زرافشان ساز این بار
 خطا نامم نگردین خطای دیگر است

ج

5

حزب

منہ حافظہ



نیچر

غلام حسین

7

۱۰۰

پروسی

ملا امین

کتابخانه

ابن سیرین

بسم الله الرحمن الرحيم

الناظم

چند

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

عزیز

4

10

۵۵۲ در توبه استغفار و توبه از معاصی

چون در شمار آید جانی که در شمارت
یارب چه شود اگر مرا گیر دست
اندر کرم است آنچه مرا باید هست
تاریک دلم نور و صفائی تو کیست
آن بیج بود اطفال و عطائی تو کیست
چون خامه سر فرو برم و گریه کنم
عالی را میتوان نقش زد این گمشده
شود و شکل کمان گز فکر نامشده
چون میرم بهین آب بشوید مرا
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
آب بخشد سر فرازی ز گس خواهریده
خواهد گذشت غمت او از گناه ما
یار مایه لطف بگردان دانه
معتوق که شعله که نیکوست کند
هر کس چیزی که لائق اوست کند
عزقه در بای رحمت از سیه کاری
ذلتانی آهوی ریخته و خالیست
و فرخ چه کرده است که شایسته است
عصیان چه غبار است که از پایشند
خوش باش که لطف او قدم گردد
تا فاصله شود و غضب کم گردد
بادبان کشتی دامن تر باشد مرا
بهر خرد سیل را باید که بهرنگ گردد
غیر در بای رحمت خال عصیان است
چو سیل و اصل دریا شود زلال شد

حقیقه ۵

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
در پای گنه شد دل مسکینم نیست
اندر علم آنچه تراشاید نیست
من بنده عاصیم رجائی تو کیست
مارا تو بهشت که بطاعت نیست
من در سیاه کاری خود مانا نظر کنم
معصیت را خود شمر در دیار بندگی
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست
عرق شدم گنه داشته ام چند سبب
سجده رکعت تو بر لب دل پر از ذوق گناه
سینک بد را شک از خواب غفلت دیده
شاقب اگر چه مانگد شستم از گناه
گر چه با جرم من عدد داریم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند
با جرم و گنه کنیم ز اطفال و کرم
آشنائی عفو حق از زشت کرداری
گنه در صیدگاه رحمت
آنها که چاکند سزاوارد و فرخ
آنها که کند ابر کرم قامت خود راست
روزی که قداهل گنه ختم گردد
دانی که چرا جزا بفر د اطفال
در محیط رحمت حق چون جاب شوم چشم
بر عین مانخواهد ماند که معصیت
با سیر و تی نیم نوید از حسن قبول
غبار معصیت از عفو پامال شود

فانی
محل کور
بلال زاهد
مهری نگ
شیخ فاضل
نورانی
سواد آسان
غلام
شیخ
نائب
علاء الدین

کشتی

مطلب از پرده نبی بدر آمد صد شکر
 غنچه گلشن آمال سر استر شگفت
 نا امید از ره عصیان شده بودم ناگاه
 بهوا و بهوسی دل پی و نیار می گشت
 صید مطلب که ز دام تو گریزان شد بود
 بخدا الله خالق الاشیا
 حمد او از شمار بیرون است
 تا مرغ سبز آسمان خواهد بود
 هر تخم که ریشه برون خواهد داد
 چنان سازم او بشکر که معانی آید
 مرا از شکری که ان نعمت بسته آید
 هر سه به برتن اگر که دوزبان شکر گوی
 کیست زیر فلک نیلگون
 از دست دوزبان که بر آید
 شکر خد است میوه باغ بیان ما
 شکر خد که دور فلک شد بکام ما
 ای خدا اقر بان احسانت شوم
 هزار شکر که ایزد نگا دارم شد
 صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگاه
 دامن شاد با اثر اینک گرفته است

نظر افکن

بیدل

فرد
از صاحب
موسک
صداقت

سک
ع
ص
را

محنت و کلفت روزی بهتر اند صد شکر
 نخل امید من آخ به بر آمد صد شکر
 لطفت فرمود ازین رنگد را صد شکر
 بیلا مت بوطن زین سفر آمد صد شکر
 بدعا های اجابت اثر آمد صد شکر
 شکر الله را زنی الا حیا
 شکر او از حساب افزون است
 تا خسته ییغ جهان خواهد بود
 شکر که هم تر از زبان خواهد بود
 که روشن ساختی از وصل جانان چشمم
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب ارد
 کی تو انم کردی از شکایت به بوی داد
 کانه از عده شکرش بیرون
 که عده شکرش بدر آید
 برگ شکر فست زبان در دهان ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 این چه احسان است قربانت شوم
 کفیل روزی و انجا خوش کارم شد
 شد شاد به مراد من از پرده آشکار
 دست دعا که بود در انوش ناله را

تمت نشر

جهان آفرین استایش و گزینش اینا اثر که نخلند نام درین گلزمین نام به نهالهای گلین اشعار نشاء
 و این گلستان سرت را بعرق ریزی تمام سازد کمال رسانند اکنون بکجهسته بندی بر یصین لغزین
 و قطعات تارنجی بر داند و پرده چشم نظار گیان را از شک گلستان ارم می سازد
 ۴۵

نگینان پر چشم و گوش سخنوران فصاحت ثنوی لفظ و بیاج است و میر علی اصغر فرست

- این نسخه ابق المعانی است *
 جند بحر هنر درین سفینه *
 بسکنت عجیب گمانی *
 از کثرت شعر ناله عاصی *
 صد و بیست و نهمین کتاب مجموع *
 شری که بجه ذوالکمال است *
 چون دید کسی سوسنی سپاس *
 بر جاست سنایش در گوش *
 مرآت رقم بشیر بایست *
 حرف صفت بسیار بی عین *
 در حوض کتاب خط جانان *
 وقت خواندن در قیاس چو رود *
 اگر جاست گل و بهار بست *
 ذکر دل عاشقان بیتاب *
 از روز و زمان نیست مذکور *
 تا وصف ضیای خورشید پر نور *
 از نورنی کتد زبان و ا *
 اشعار مفید خط و نامه *
 اشعار مثال بیهوده *
 تا کی منقش نصیر خراست *
 جوان مصرع سال صاف و سالی *
 اتمام کلام بد و عاکن *
 فکری کن و بگوی و نشاد *
 یا جلوه ناهشت نمانی است *
 صد لعل و گهر درین خزینه *
 دارد همه چیز جز خراسانی *
 جانیست برای طغی غاسانی *
 جز ناخن و نعل کوست مقلوع *
 جز بی بی دفع هر ملال است *
 شکل تصویر چشیده سپاس *
 بر صاحب بکوش حلقه در گوش *
 آینه حیرت جمانی است *
 آه و گیسوی سیاه عین *
 خضر لیست میان آب حیوان *
 لفظ غنچه شگفته گردد *
 هر مرغ ننگ هزار گز است *
 پاره کن چشمان سیاه *
 کجاست چشم لیل و دیو *
 گر دید درین کتاب مظهر *
 خاموش شدت شمع گویا *
 سه لوح بیاض اهل خامه *
 و بچوب و مفید و حسب حالند *
 حصرش معلوم مثل نمانی *
 آمد آن انتخاب عالی *
 تاریخ دیگر در آن ادا کن *
 محفوظ از عین جاسدی باد

تا ابل فلک کنند آمین * * * تا ابل زمین کشند تخمین * * *

مسرشتش سحران قاتی آگاه منوی تقریط و یخ از آن بهر کوه و بحب

دلی کان شد چو آینه صفاناک * سخن پاک دارد روی تا پاک
 بنظاره شود سرگرم و بیاب * ز تاب عشق گرد ز بی خور و خواب
 بهر کوه آید از بهر نگوین * رود هر سو بر است خور و پاک
 که تا از روی خوبان شاد گردد * دل نموده اش آباد گردد
 ولیکن ذره تسکین نیابد * بفرقش مهر آسایش نیابد
 کنونش صد نوید از خمی باد * که گرد رخ و غم گردید بر باد
 نقاب از رخ کشاوه شاد نو * جالش بر جهان انداخت بر باد
 نگار در روشن ارزنگ سمنی * بهار گلشن خوشترنگ سمنی
 پی گلشت این بلغ بهارین * بیای شوق پدید بل آیین
 چه باغی روضه رضوان شمش * چه باغی معبر رنگین نهال شمش
 چه مصرع معنیش بحر حلال ست * چه معنی سرسبز حسن و جمال ست
 شبتانست با جلوه طو * بیاض صبح روشن ز روشنی
 کلمات انتخاب دختر حسن * پیستان شد ابد کوشش
 نگارین نامه حسن و لطافت * ز هر نقش عیان رنگ نزاکت
 ز بس جوشد صفا از روی را * پر درنگ سمن چون رنگ عشاق
 سطرش رشک ابروی بتانست * از بن رود و کوشش روی بتانست
 سواد و فهایش زلف لیل * فشانده نافه شمشک هر جا
 دوازده خوشنما گشته نمودار * برنگ حلقه گیسو بر خسار *
 سواد و دمک و قف نقاشش * که شد از خال خوبان نقاشش
 خط ابیض در ان ابیات روشن * بود و نهر روان در وسط گلشنش
 از وجان یافته لفظ و معانی * تو گوئی نهر آب زنده گاشنی *
 بود هر یک ز اشعار بلاغت * نهال سبز گلزار بلاغت *

نماید شعرش نخل نمایان *
 و در گلها نوبهار را رنگین
 پیران طائر بود جانهای عشاق
 لطافت جبکه در خواندن بگوش
 هر شعرش شیرینی چو قندست
 که ناطق دلها بشین *
 میانه شعر با ترتیب نیکو *
 به این کلام که شکر است ازین
 بان اشعار کا در شان محبت
 که شد لذت قوجید و عرفان *
 چو نصرت کرد در عالم خوانند
 زبانها مثل انوار گردد *
 چو از روی شور حرف رانند
 چه اشعار که پادشاه پند
 چو در صف قامت موزون بخوانند
 چو بر خوانند شعر لذت و وصل *
 چو آید شعر بجزان زبانها
 چو حال عاشق دلوزینند *
 چو وصف دیده نناک خوانند
 چو اشعار تنی ناغر بر آید *
 چو بخوانند اشعار صنائع *
 چو آید در نظر شعر مستی *
 چو آید بر زبان شعر بهاران *
 چو حال پرگزبان خوانند که دود
 چو در بند شعر ضرب امثال
 در اثر بزرگمذات اعصان *
 بهمان میوه آتش منی شیرین *
 چو بلبل نغمه زن و لاله مشتاق
 هم اول از زبان لذت بگوشست
 حلاوت در حرفش پامی بندست
 بهر حرفش شکر صد توده خرمن
 بجای بیت او چون بیت آبرو
 کش او دل دهد از دیدنش دست
 بهمان نورس لیسان محمدست *
 بدو حق پاک امل صدق و ایمان
 بکام جان و دل لذت رسانند
 صلیح گوشتها گلزار گردد *
 زبان پر نور گردد و شمع مانند
 سه ایا نقش از دل نبرد این
 ز خجالت ببرد و در گل جانند
 بهم سپید لب از لب که شود لب
 زبان از الامان دارد و فغانها
 بجای حرف اشبار چینند *
 دلمان حوض و زبان نواره دهند
 زبان چون ریشه خامه نماید
 نماید گش از رنگین بدائع
 شود زبان دیده او را که اسع
 زبان را برگ گل گویند یاران
 ز بی برگی زبان در مانده گردد
 بود آئینه مثال هر حال *

غرض اشعار منمو نهایی هر رنگ	چو گلها می شکفته رنگ در رنگ
صفائی گوهر انشا و تحریک	جلای جوهر شیر آفرین
پیشند اهل انشا را بلاغت	فرایزد گویند را بلاغت
محمد امین اوصاف موفور	کشید از رخ آفتاب این شا بر نوا
محمد شامل فرخنده فاسل	بستی کامل نیکو خصال
چمن برای باغ از جند	نمایل جو در از و سه بند
سیر آرای اقلیم فصاحت	معانی دیده زور و روحی ملاحظه
منخور نکته پرور نکته راس	بود اهل سخن را قدر دان
خند ان و سخن سنج و خنکو	کریم و اکرم و خوش خلق و خوشگو
جناب عبید رحمن خان شاکر	سخن باشد بهمتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیار است	که صد باغ ابرم را در و نا خواست
بتالیفش مشتقا کشیده	بگفت تا گویند بهت سیده
فرورقم بفکر سال تالیف	و هم تا فکر ازین گویند بهت
زربوی لطیف بافت گوهری هفت	بگویشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل پر پیود	ز بی باغ ابرم بافت بفرمود
خدا یا این کتاب صفحہ نور	بفضل عام تو تا نفیض صور
بهشیم اهل نیش نور بادا	ز چشم خرد به بین ستر بادا

گلده شیرین صباحت ملک آفریدار بلاغت شکرین تقصیر نیشی ام سهای متخلص به نیشی

موزونی الفاظ نظم حمد نالی است که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روزم قوم فرمود
و مصرع جسته هلال در سو او شب مظلوم نموده از آبیاری بیضانش بهشت را
مانگی بهایش با افتاده و بسازگاری احسانش سپید بلند آوازی و ست اواز
آفتاب به تجلی قدش تجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بروج رسید
سخن خنده ران از افاشت عنایتش موزون و بیان بیان آوران از اصابت بهشت
بصابت بهشت لرا اقمه قطعه صانعی که کمال صنعت او گشته صنوع آسمان بین

آن شد از نور اختران روشن این شد از روضه گلر خان رنگین
 و رنگینی معانی با تمام نعت سحر بیانیست که مجموعه موجودات از نظم و نظمش قافیه دارند
 گردیده و در توان کائنات از زبانی چار یار و نخب این نیش بر دلف اترام رسیده
 و در وجود و اندیشهش فرویت از بحر کامل عروج و کمال و اعضای بیضاضایش
 در کعب بندی از بحر و افرو و نور جمال لمر اقمه قطعه بالنی که بلوغ فکرت او به گشته
 در نظم خمسه ایمان به نظم خندان یمن احشاش به یافت حسن نظام و سخنان و آگاه
 به نغمه گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی و چون بر ایوان بوستان خندان می نهفته مبار
 که این مجموعه به بیت آئین از قوم مشکین سبزه نیست مشک آگین و این ذخیره
 نصارت قرین از منظوم رنگین گلزار است بهار آفرین از شکفته مضامین بعد الفی المعانی
 قسم گردیده و از رنگینی بیان گلستان مسرت مرسم شده نظم سازان و ساز
 شرط از آن را طراز و حریفان را در حیف رنگین تدکار طریقان را در حیف شیرین گفتار
 حدائق سیراب حد و حدائق به ناماب اشعار غم از دل بر دار نظم عناد دل و دلزار
 ابیات توحید بیت استغفرید با اشعار مناقب نبوت قلم بد و افتخار علم و باعلام محاسن
 صف و دیباچه نظم سرایانی از عیب بری سرایای دلبری صفت عشق شیرین کار
 نگار خان گفتار حالات عشاق و من زن اشک اشیا و اشعار و اشعار صنایع و اشعار
 طیب بطایب طیبات تطیب و باغ را با ده انگور صفت فصول چهار گانه و نشین تر
 از اشعار عاشقانه اوصاف مسکرات مسرت آثار صاف نجات بهار و انگ صفت سرای
 انانی و مساز مقام شناسان معانی سوا غلط و لید بر چون قال ابل حال بر تائیر
 منظومات شکر خن آفرین بی سخن سزاوار آفرین اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
 سخن نیست عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر خرمین اسرارش دانند بجاست و از باب
 ازین رو که سخنان بیانات سخنان حدایز و سخنان بر زبان آورده اند اگر سحر الابرارش خواهند
 را اقمه قطعه این نگارین نگار رنگ نگار که مو اکوش خوش از بیاض چمن از قبول
 نگارخانه فیض و با و مقبول مقبلان سخن و مولف این تالیف لطیف و جامع این مجموعه
 واقف و قافی خنوری کاشف حقائق نکته پوری آشنای معنی آشنایان و در دان یان
 عبد الرحمن خان شاکر که معبود در جیم را شاکرست و معبود در کیم را ذاکر که اقمه

گل شایخ ^{ساز} ز عبد الرحمن
 ز گلزار بلبلت ^{بدر} گلها
 چه جز آرای طبعش با سنج آراست
 که گلزار ابرام را روانا خواست
 دیگر سو سر و بالا سر کشیده
 بجای نخل گل در تحکم
 صاحب طبع کردش قطره افشان
 گل تارنج باغ نوهار است

منشی ^{سبک} و ^{بجای} با جلدی انضالی
 آفتاب است داد نسل ز مدنی رنگ آمیزی طبعش
 سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان دی برافت
 بشتافت برق حسرت خرم شکیبائی سوخت واک اندوه سینه صبر را در بوخت
 جهانی بجز شمس گریبان چاک شد عالمی از غمش خشم نناک پیاپی ^{بجای} ^{لوحی} ^{بد} ^{الاحزاب}
 استباده و لانتانش حسرتها فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خزانده ریاض خلد فرمودند

بکام قضا میرزا صریح علی
 بگلشن گلزار جنت شتابت
 شناسای ^{در} ^{نخ} ^{دجله}
 دل خلق از آتش غم بتافت
 بگفتا خرد و ستا و زمان
 ۶۶ ۱۲

قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

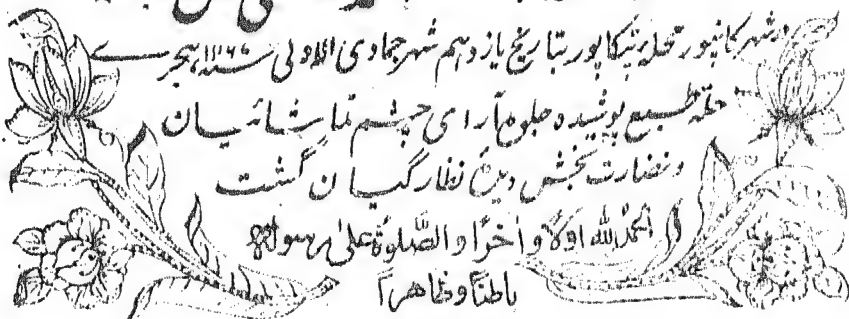
بطبع تذکره بر دل سرت افزود
 در آمدیم چو اشرف بفتا و غیش
 پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
 ز بی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبد الله خان

چون گلستان سرت طبع شد
 خوشی هاری هست رنگین تذکره
 و گلستان سرت طبع شد
 قابل دیدن بود این تذکره
 بهر گلستان رنگارنگ گفت
 ۶۶ ۱۲

حکایت الطبع

شیراز ده بندی مجموعه سخن بجز خداوند مؤلف دیوان بود و کاتب و قترش و دست که مفتی ملک است بایست
 برین خوشترانجام آراسته و قطعه زمین را بنظم افراد مردم پیوسته که گشتان سطر است از کتابت
 لاجواب صنعتش و هر ماه شعر است از مثنوی نگین قدرتش رباعی چهار عناصر در عالم سدس نظم
 داده اوست و اشعار او هر آید در بحر بسیط محیط و دعیت نهاده او قطعه آن خداوند نشی که هلال
 مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + مثنوی از مثنوی قدرت اوست + و رنگ آمیزی
 کلام بکلام صنعت و در مطلع دو این کائنات و شاه بیت قصائد موجود است که فاخته کتاب پذیرش
 بذات و الایش سر بلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام نامیش شریعت است از پذیرفته افراد شریعت
 از قافیه تنگ ضلالت بر دل کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق حصیان از قعر
 دریای هلاکت برآورده به سفینه نجات نشاندیده چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکانین و اولاد
 ایجادش و عرشش و شرفش و بستانش برین مثنوی رسولی که سرفراز نبیا است + کتاب جهان از و
 ابتدا است + بعد رسالت نشینده اوست + بی پیغمبری مترانیده اوست اما بعد بر نه هزار باب
 علم و هنر و سر از مثنوی همان نکته پرور روشن باد که این نسخه است نگارین و مجموعه است بهارین که هر
 شعرش از مضامین شیرین جلالت آید و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحش از حنی است
 از بوسنان خضارت و درفش گشتنی است از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
 و بازش رنگ ابواب بشت برین مثنوی کتاب راحت افزا روح پرور به نعلی بخش طراوتی مضطر
 فی دلت است بستان است + از ان نامش **گلستان مست** به معنی چیزی که شش یار
 و هر گرمی می شمارند به چرخ پیچید ان بی هوادی را ذاکر **عبد الرحمن خاں** که جمیع تالیفات و نظام
 ترتیب یافته در مطلع فیض مرغ محیط بود و کرم دریای فیض اعم حاتم دشته سنیات شیرینیه شجاعت
 نه شرق فیضانی ماه مطلع قدر و فی باب فاضلت آج **محمد مصطفی خان** صاحب مدینه المنان



مستقر	نظر	غلط	صحیح	صحیحنا گلستان مسرت	مغیر	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نقبت	نقبت		۲۵	۵	انگہ	ایکہ
۳	۲	پنہ	پنہ	۱۲	۲۸	۱۰	وست	ست
۴	۱۸	پنہ	پنہ	۳۰	۲۹	۱۱	می	وی
۶	۱۱	پنہ	پنہ	۲۵	۳۰	۱۲	چہ	چہ
۷	۱۱	نہین	این	۱۲	۳۱	۱۳	شمار	شمار
۱۲	۱۲	ناک	ناک	۲۵	۱۵	۱۵	کردہ	آتش
۱۹	۱۹	دفتریت	دفتر	۳	۱۸	۱۴	دلی	دلی
۸	۲	ارز	ارز	۶	۱۹	۲۱	پیش	پیش
۱۱	۱۱	انوار	انوار	۸	۳۱	۶	مکنہ	کشد
۱۳	۱۳	شونجی	خندہ	۱۱	۱۴	۱۴	زردہ	زردہ
۱۱	۱۱	نگامان	نگامان	۱۴	۳۳	۱۰	ولی	سخن
۱۰	۱۰	گاہم	گاہم	۱۱	۳۴	۱۳	مالیدہ	بالیدہ
۱۲	۱۲	گران	گران	۲۱	۱۶	۱۶	دشیت	دشیت
۹	۱۴	پاکت	پاکت	۱	۲۲	۲۲	نمی آمد	ہمی آید
۱۶	۱۶	زردی	زردی	۲	۳۵	۵	گوئی	گوئی
۱۰	۵	دوبو علی	دوبو علی	۱۱	۳۶	۶	باز	نار
۱۸	۱۸	بیکس	بیکس	۶	۱۱	۱۱	گرد	کرد
۱۱	۲۲	گیسوی	گیسوی	۱۵	۱۱	۱۱	یابنا گوش	یابنا گوش
۱۲	۸	دریا	دریا	۲۳	۲۱	۲۱	خال	جان
۱۳	۱۳	تاب	تاب	۲۴	۱۱	۱۱	متابندہ	متابندہ
۱۱	۳	سایہ	سایہ	۵	۲۲	۲۲	شور	شور
۶	۶	خیالی	خیالی	۹	۲۳	۱۱	فجر	بدر
۱۱	۱۱	وقار	قبول	۲۴	۲۴	۲۴	دشیدہ	دشیدہ
۱۴	۱۴	دورود	دورود	۱۲	۲۵	۱۲	باز	ناوہ
۱۹	۱۹	خاتمہ	خاتمہ	۲۵	۱۴	۱۴	بتان	بیان

۳۰	۶	بطر	بطری	۵۳	۱	یکساله	یکدست	۸	۸	توبه	توبه
۱۸	۱۸	تنگ	تنگ	۱۱	۱۱	یار	نار	۹	۱۱	برگش	برگش
۲۵	۲۵	صبحکه	صبحکه	۱۹	۱۹	گشت	گشته	۲۶	۲۶	جادوی	جادوی
۳۸	۴	بار	بار	۵۵	۵۵	عز شانه	عز شانه	۱۵	۱۵	تعود است	تعود است
۳۹	۱۲	ساعتش	ساعت	۱۱	۹	شانه	شانه	۲۴	۲۴	توقانی	توقانی
۴۰	۱	یاسمن	یاسمن	۱۱	۱۶	بزد	نبرد	۴۶	۱	رهوش	رهوش
۴۱	۶	دآبی	برآبی	۵۶	۱۶	راه	رو	۳	۳	رکبه	رکبه
۴۰	۲۰	گل پاکان	دل پاکان	۵۸	۴	طلا	طلا	۵	۵	وام	وام
۴۲	۴	چو	چو	۵۹	۴	بادل	بادل	۶	۶	در	در
۴۰	۶	موج	لوح	۱۱	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	توام	توام
۴۳	۲۴	نبرد	نبرد	۱۱	۲۱	لالاری	کعبه	۲۵	۲۵	در	در
۴۵	۱۴	سانی	صافی	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۳۲	زلف	زلف
۴۶	۴	شیر	مهر	۱۱	۱۸	حاجب	حاجب	۱۱	۴	بیاض	سواد
۴۷	۲۷	مسلمانی	سلمانی	۶۱	۹	حسرت	حیرت	۱۱	۱۸	سیاه دار	سیاه دار
۴۸	۱۹	فرغی	موی	۱۱	۱۲	صدیق	شمشیر	۴۰	۴	الوه	الوه
۴۸	۱	برگزین	برگزین	۱۱	۱۶۰	وفا	صفا	۱۱	۲۱	در	در
۱۱	۱۱	نگار	کلام	۱۱	۲۲	پیتونگ	پیتونگ	۶۲	۱۳	یسازد	کی سازد
۴۹	۱۴	نخچه	گلناش	۶۲	۲	حاجتی	حاجت	۱۱	۱۶	صلزدل	نزدل
۱۱	۱۵	پرکار	پرشار	۱۱	۵	زبان	زبان	۱۱	۲۲	داسن	داسنی
۲۵	۲۵	از کشته	بیشه	۱۱	۹	یار سو	بار سو	۵۵	۴	بروی	پچشم
۵۰	۶	گل	گل	۱۱	۱۱	شده	شده	۱۱	۸	نور	نور
۵۱	۴	درجم	درسر	۱۱	۱۹	کشتن	کشتن	۱۱	۹	هست	هست
۱۵	۱۵	نکر	نشد	۶۳	۱۱	کشتن	کشتن	۱۱	۲۲	میرد	میرد
۵۲	۶	عمیت	عمیت	۶۴	۳	چشم	چشم	۱۱	۱	میکند	میکند
۱۱	۹	سپائی	سپایش	۶۵	۲	جز	جز	۱۱	۸	پرسیاب	پرسیاب
۱۱	۱۵	زلف	زلفت	۱۱	۴	چشمی	چشمی	۱۱	۱۵	بار	بار

خط	خط	۹۶	۱۶	بابین	یاسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زرا بر
در	در	۹۳	۱۴	پر غلط	پر غلط	۱۸	۱۸	دل	جگر
زنگار	زنگار	۹۴	۳	جای	نقش	۲۲	۲۲	مرغ	بیضه
نور	نور	۱۰	۷	بشکفته	نقش	۱۰۳	۱	نی	من
زنیفه	زنیفه	۹	۹	بیان کلم	بیان کلم	۵	۵	هر	بر
مضمون	مضمون	۱۱	۱۱	لب	مگر	۱۲	۱۲	خوان	از خون
انجلیین	انجلیین	۲۰	۲۰	حیرت	حیرت	۱۹	۱۹	زنگ	زنگ
چندان	چندان	۲۴	۲۴	مبارک	مبارک	۱۱	۱۱	بخند	بخند
میکشد	میکشد	۹۲	۱۰	مکشد	مکشد	۱۰۴	۲۰	خطا	خطا
دیدم	دیدم	۱۴	۱۴	بیرحم	بی رحم	۱۰۵	۴	ارغوان	ارغوان
بخش	بخش	۹۷	۸	تنگ	تنگ	۱۲	۱۲	آب	ز آب
آتشبار	آتشبار	۱۷	۱۷	آبرو	آن و	۱۵	۱۵	مزه	مزه
آتش	آتش	۶	۲۴	پیش	پیش	۱۰۶	۱	جفت	جفت
خیال	خیال	۱۰۰	۷	بری	برو	۱۱	۱۱	در شکل	در شکل
دارم	دارم	۱۸	۱۸	دو	چو	۲۲	۲۲	مگر	مگر
شراب	شراب	۱۹	۱۹	وزیر	دند	۲۵	۲۵	برگ	رنگ
نهمان	نهمان	۲۰	۲۰	گوهر	و گوهر	۱۰۷	۱۰	آرایش	آرایش
آهست	آهست	۲۱	۲۱	حدیث	حدیث	۱۵	۱۵	بار	بار
فرید	فرید	۲۲	۲۲	نی بین	نی بین	۲۲	۲۲	پس	زبس
چهارده	چهارده	۱۰۱	۱۲	نقطی	طوطی	۱۰۸	۴	زازو	زازو
باشد	باشد	۱۸	۱۸	قزانش	خندش	۱۱	۱۱	خا	صفا
جیرانی	جیرانی	۱۱	۱۱	بیان	بتان	۱۱	۱۱	پان	پان و
خاک	خاک	۱۳	۱۳	هرس	گرس	۲۴	۲۴	پراند	پراند
مرا	مرا	۳	۳	هرس	هرس	۱۰۹	۲۰	نجات	جمالت
چشمی	چشمی	۱۰۲	۱	چشم	چشم	۱۱۱	۱۲	از	از
آید	آید	۱۱	۱۱	سبز	سبز	۱۱۲	۲۴	چشم	چشم

۱۳	۲۳	فیضان	فیضان	۱۳۵	۱۹	میدم	می بندم	۱۴	۱۴۶	کتاب	کتاب
۱۱۵	۱۲	کو	کو	۱۳۶	۶	خام	خرام	۵	۱۴۷	خام	خرام
۱۱۶	۲	کر	کر	۱۳۷	۸	خرام	از خرام	۱۰	۱۴۸	ای	آن
۱۱۷	۱۴	ازین	ازین	۱۳۸	۱۱	شوخی	از شوخی	۱۳	۱۴۹	وزند	وزند
۱۱۸	۲۰	تاریخ	تاریخ	۱۳۹	۲۱	حیرت	غیرت	۱۲	۱۵۰	دار	دامی
۱۱۹	۱	کلیم	کلیم	۱۴۰	۱۴	نقش	پشت	۱۲	۱۵۱	نکته	نکته
۱۲۰	۳	انتخاب	انتخاب	۱۴۱	۲۰	تن	من	۱۳	۱۵۲	نکته	نکته
۱۲۱	۱۰	ز	ز	۱۴۲	۶	زیده	زیده	۱۴	۱۵۳	نکته	نکته
۱۲۲	۱۱	پنج	پنج	۱۴۳	۱۲	بهاشی	بهاشی	۱۵	۱۵۴	افشان	افشان
۱۲۳	۱۲	ندست	ندست	۱۴۴	۱۶	غدر	وغدر	۱۶	۱۵۵	سکند	سکند
۱۲۴	۲۴	گلنا	گلنا	۱۴۵	۱۰	جاده	حلقه	۲۵	۱۵۶	افروخت	افروخت
۱۲۵	۹	میشود	میشود	۱۴۶	۲۳	گشت	گشته	۲۶	۱۵۷	تسل	تسل
۱۲۶	۱۳	غنی	غنی	۱۴۷	۲	وگر	ودگر	۹	۱۵۸	بند	بند
۱۲۷	۱۱	بوی	رنگ	۱۴۸	۲۴	آکام	ناگاه	۱۵	۱۵۹	چشم	جسم
۱۲۸	۱	افش	افش	۱۴۹	۱۶	خسته	مست	۲	۱۶۰	کر	کر
۱۲۹	۶	برکی	برکی	۱۵۰	۱۸	جای	نقش	۱۱	۱۶۱	آید	آید
۱۳۰	۸	طاق	ناف	۱۵۱	۶	تا	یا	۱۹	۱۶۲	حود	حود
۱۳۱	۲۴	شود	شود	۱۵۲	۱۹	ماه	مهر	۲۲	۱۶۳	سرد	سرد
۱۳۲	۳	خط	دل	۱۵۳	۱۰	مگر	اگر	۱۳	۱۶۴	برخاست	برخاست
۱۳۳	۳۰	شان	سایه	۱۵۴	۵	نار	نار	۱۴	۱۶۵	تا	تا
۱۳۴	۲۴	راز	راز	۱۵۵	۸	بستر	بستر	۱۶	۱۶۶	من	من
۱۳۵	۱۱	چار	چار	۱۵۶	۱۰	بود	شود	۲۱	۱۶۷	در	در
۱۳۶	۱۳	بگردد	بگردد	۱۵۷	۱۲	سرو	سرو	۱۱	۱۶۸	میکنند	میکنند
۱۳۷	۴	آدم	آدم	۱۵۸	۲۲	میبار	میبار	۱۶	۱۶۹	نیفتد	نیفتد
۱۳۸	۱۵	افاده	افاده	۱۵۹	۵	طراف	طراف	۱۸	۱۷۰	لر	لر
۱۳۹	۱۲	ببینم	ببینم	۱۶۰	۹	نوبت	نوبت	۳	۱۷۱	ای	آن

۱۵۴	۱۰	گل	گل و	۱۴۳	۱	پوشش	پوشش	۱۴۰	۲۳	دری	در
۱۱	۱۱	برادر	جد کرد	۱۳	۱۳	آن	کاه	۱۴۱	۹	رچین	زسنه
۲۲	۲۲	چرخ	چشم	۱۴	۱۴	نشانش	نشانش	۱۱	۹	شریک	سرکین
۱۵۹	۳۱	سیار	سیارو	۹۱	۲۵۱	برج آب	برج دلو	۱۱	۱۱	بیشتر	بیشتر
۱۶۰	۴۲	جفت	جفت	۱۶۴	۴۲	ار	از	۱۶۲	۱۰	با	یا
۶	۶	کیسه	چشمه	۲۵	۲۵	بکشی	بکشی	۱۱	۱۱	مقدون	سگتقون
۱۶۱	۳۱	راکنج	راکنج	۱۶۵	۳۱	درمن	درمن	۱۱	۲۲	ایزو	ایزدرا
۱۶۰	۱	بیشتر	بیشتر	۱۵	۱۵	راحت	راحت	۱۱	۱۱	بردی	بردی
۱۱	۱۱	گلناری	گلزار	۱۶۶	۵	فشان	فشان	۱۱	۲۴	مرا	مرو
۱۱	۱۰	دیرم	بودم	۱۱	۶	نارنجیت	نارنجیت	۱۶۳	۹	بکار	بکار
۱۳	۱۳	ترات	تراب	۱۶	۱۶	سیگور	سیگور	۱۱	۱۶	چشم	چشم
۱۱	۱۱	دست	دست	۲۰	۲۰	برنیم	برنیم	۱۱	۱۵	دبالا	دبالا
۱۹	۱۹	نه	نه	۲۴	۲۴	رنگش	رنگش	۱۱	۱۹	هستند	هستند
۲۵	۲۵	مطلبت	مطلبت	۱۱	۱۱	رنگ	رنگ	۱۱	۲۳	عوفان	عوفان
۱۱	۱۱	گویند	گویند	۲۵	۲۵	از دست	از دست	۱۴۴	۸	شبه	تف
۲۶۱	۲	اسب	اسب	۱۹۸	۳	سینه	سینه	۱۱	۱۱	کوتاهی	کوتاهی
۱۰	۱۰	گو	گو	۱۱	۵	پیرایه	پیرایه	۱۱	۱۲	تخم	تخم
۱۱	۱۱	خیل	خیل	۱۱	۶	پسه	پسه	۱۱	۱۶	کنند	کنند
۱۱	۱۱	بیشش	بیشش	۱۶۹	۶	گو	گو	۱۱	۱۱	کنند	کنند
۱۳	۱۳	نواکی	نواکی	۱۱	۸	با	با	۱۱	۱۴	پله	پایه
۱۶	۱۶	پری	پری	۱۱	۱۴	دسته	دسته	۱۱	۲۰	هرجا	هرجا
۲۱	۲۱	بجای	بجای	۱۱	۲۱	تیره	تیره	۱۴۵	۲۲	گیب	عبیت
۱۶۲	۴	خوشن	خوشن	۱۴۰	۱	نم	نم	۱۱	۲۵	تخم	تخم
۱۱	۱۱	دفش	دفش	۱۱	۱۱	جست	جست	۱۴۶	۹۰	عاشق	آتش
۲۱	۲۱	بدنم	بدنم	۱۱	۱۸	بر	بر	۱۱	۱۵	گدو	گدو
۲۳	۲۳	دایم	دایم	۱۱	۲۱	نیشکر	نیشکر	۱۱	۱۴	نیزنگ	نیزنگ

۱۶۹	۱۸	براه	بهر	۲۵	۱۸۵	خندنگ	خندنگ	۱۹۵	۲۱	که زغور	زغور
۱۷۰	۲۵	شبود	شبود	۴	۱۸۶	ا	ا	۱۹۶	۲۲	ا	نال
۱۷۱	۱۰	ایستخا	ایستخا	۱۰	۱۸۷	کس	کس	۱۹۷	۲۳	بنین	نان
۱۷۲	۱	دادو	دارو	۱۹	۱۸۸	بوی	بوسه	۱۹۸	۲۴	کنی	کنی
۱۷۳	۸	نیاری	برنیاری	۳	۱۸۹	خان	خانام	۱۹۹	۲۵	فشارد	فشارد
۱۷۴	۲۱	بمشوق	بمشوق	۱۱	۱۹۰	که در	که چون	۲۰۰	۱۶	پیرلین	پیرلین
۱۷۵	۲۳	یتی	یتی	۱۸	۱۹۱	یاوگر	یاوگر	۲۰۱	۲۱	خورشید	خورشید
۱۷۶	۴	بی	بی	۲۰	۱۹۲	پای	پای	۲۰۲	۱۲	چکام	کام
۱۷۷	۸	میکند	میکند	۲۵	۱۹۳	سخت	سخت	۲۰۳	۲۱	ازور	ازور
۱۷۸	۵	کورسی	کورشد	۶	۱۹۴	چو	تو	۲۰۴	۲۳	بال	بال
۱۷۹	۱۰	بکسر	بکسر	۱۶	۱۹۵	گر	کز	۲۰۵	۲	پنجدر	پنجدر
۱۸۰	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۷	۱۹۶	بزم	بزم	۲۰۶	۱۷	گردش	گردش
۱۸۱	۳	نگوش	نگوش	۵	۱۹۷	شام	ساقی	۲۰۷	۸	نشانند	نشانند
۱۸۲	۸	رفتم	رفتم	۱۵	۱۹۸	ازهرت	ازهرت	۲۰۸	۹	میردور	میردور
۱۸۳	۲۲	ازتو	وازتو	۶	۱۹۹	گفتو	گفتو	۲۰۹	۲۲	طالعش	طالعش
۱۸۴	۲	ایسید	ایسید	۹	۲۰۰	پوست	پوست	۲۱۰	۱۶	چه	چه
۱۸۵	۲۷	زشت	زشت	۱۱	۲۰۱	گر	کز	۲۱۱	۲۴	دمن	دمن
۱۸۶	۱۰	سپید	سپید	۲۲	۲۰۲	حیرت	غیرت	۲۱۲	۱۱	راه	راه
۱۸۷	۱۱	آشیانه	آشیانه	۳	۲۰۳	لعل	لعل	۲۱۳	۲	تن	تن
۱۸۸	۲۲	کاسر	کاسر	۱۳	۲۰۴	اسپا	اسپا	۲۱۴	۲۴	آب	آب
۱۸۹	۹	کا	کا	۴	۲۰۵	انگاه	زانگاه	۲۱۵	۲	ماند	ماند
۱۹۰	۲۱	برد	برد	۴	۲۰۶	مندل	مندل	۲۱۶	۴	رندان	رندان
۱۹۱	۲	بوسه	بوسه	۴	۲۰۷	زنگه	زنگه	۲۱۷	۱	زنج	زنج
۱۹۲	۳	گوی	گوی	۱۱	۲۰۸	نگرش	نگرش	۲۱۸	۳۱	سروه	سروه
۱۹۳	۱۱	بند	بند	۱۳	۲۰۹	گیای	گیاه	۲۱۹	۲۲	پهلوم	پهلوم
۱۹۴	۲۰	بیوشی	بیوشی	۴	۲۱۰	جفا	جفا	۲۲۰	۲۲	زنبو	زنبو

۲۰۶	۳	شیخ	آن شیخ	۴۱۰	۶	حز	نور	۲۲۵	۱۸	از	از
۲۰۷	۶	نوشین	پوچین	۱۲	۱۲	شد	بود	۱۱	۱۱	تو	او
۲۰۸	۲۴			۲۴	۲۴	نگرد	نگرد	۲۲۶	۱۰	گر	گر
۲۰۹	۱۱	عبار	عبار	۴۱۹	۷	نه	منه	۱۸	۱۸	تاز	تاز
۲۱۰	۱	سیاهت	سیاهت	۱۱	۱۱	تراو	تراو	۲۲۷	۶	جاگه	جاگه
۲۱۱	۴	فخنده	فخنده	۱۵	۱۵	بروزانی	بروزانی	۲۲	۲۲	گه	گه
۲۱۲	۱۴	تاری	تاری	۱۸	۱۸	بکیسه	بکیسه	۲۲۸	۱	نظاره	نظاره
۲۱۳	۱۱	مرار	مرار	۱۱	۱۱	گفته	گفته	۲۲	۲۲	هرتن	هرتن
۲۱۴	۲۳	پیش	پیش	۱۲	۱۲	پر	پر	۲۳۱	۱۶	دغاب	دغاب
۲۱۵	۱۳	لرزه	لرزه	۲۳۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	بزر	بزر
۲۱۶	۱۵	گرمین	گرمین	۱۲	۱۲	جدایار	گهریار	۲۳	۲۳	خیالی	خیالی
۲۱۷	۱۳	تیز	تیز	۲۳۱	۸	هرکه	هرکه	۲۳۳	۸	گشیا	گشیا
۲۱۸	۱۵	برون	برون	۱۲	۱۲	نوش	دوش	۲۲	۲۲	کندیر	کندیر
۲۱۹	۲۴	تیز	تیز	۱۲	۱۲	توازل	رخ تو	۲۳۴	۲۲	کز	کز
۲۲۰	۲۳	درست	درست	۲۳	۲۳	نار	باز	۲۳۵	۶	دارم	دارم
۲۲۱	۹	لواره	لواره	۲۳۲	۱۸	کردایم	کردایم	۲۳۶	۱	پرد	پرد
۲۲۲	۱۹	بستانی	بستانی	۲۳۳	۲	مار	مار	۲۳۷	۲۲	دریخان	دریخان
۲۲۳	۲۷	پدر	پدر	۱۳	۱۳	شبه	شبه	۲۳۸	۹	این	این
۲۲۴	۱۱	زبان	زبان	۱۸	۱۸	حسن	حسن	۲۲	۲۲	زمار	زمار
۲۲۵	۱۷	صحت	صحت	۱۹	۱۹	روئی	روئی	۲۳۹	۲۴	نیض	نیض
۲۲۶	۲۱۵	دوبار	دوبار	۲۰	۲۰	است	است	۲۴۰	۸	دلی	دلی
۲۲۷	۱۹	این	این	۲۴۱	۴	درآمد	درآمد	۲۴۱	۹	دایر	دایر
۲۲۸	۱	بخت	بخت	۱۲	۱۲	بکن	بکن	۱۰	۱۰	گرمیان	گرمیان
۲۲۹	۵	بنای	بنای	۱۳	۱۳	بیاور	بیاور	۲۴	۲۴	پنبه	پنبه
۲۳۰	۶	چادر	چادر	۱۴	۱۴	فیض	لفظ	۲۴۲	۱۳	چشم	چشم
۲۳۱	۱۳	این	این	۲۱	۲۱	مکن	مکن	۲۰	۲۰	گاه	گاه

۲۴۳	۶	بزرگ	نیزد	۲۵۲	۵	نای	نای	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ
۲۴۴	۱	خام	جامه	۱۱	۱۱	کر	گر	۲۶۵	۱	سوز	سوز
۱۱	۳	توقت	توقت	۱۱	۶	از دیده	در دیده	۱۱	۱۱	گشتن	گشتن
۱۱	۵	گیر	گیرم	۱۱	۲۱	یار	بار	۲۶۸	۷	کار	کاری
۱۱	۸	بستم	بندم	۱۱	۲۵	بزمین	بزمین	۱۱	۱۳	یاد	یاد
۱۱	۱۴	محبت	محبت	۲۵۳	۹	ازین	ازین	۱۱	۱۴	گشته	گشته
۱۱	۱۶	رشته	رشته	۱۱	۱۱	که غبار	غبار	۱۱	۲۳	سیجی	سیجی
۱۱	۱۸	زنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	هوانی	هوانی	۲۶۹	۲۲	سند	سند
۱۱	۱۱	زاییده	زاییده	۱۱	۱۴	سخن	سخن	۱۱	۲۳	نیت	نیت
۲۴۵	۶	کر	گیر	۱۱	۱۸	شیخ	شیخ	۲۷۰	۳	رای	رای
۱۱	۲۱	تون	تون	۱۱	۱۱	بخت	بخت	۱۱	۱۱	بیوفای	بیوفای
۲۴۶	۱۰	خیالی	خیالی	۲۵۵	۲۷	ینمای	ینمای	۲۷۱	۱۰	نیت	نیت
۲۴۷	۲۰	گرد	گرد	۱۱	۱۲	از زخم	از زخم	۲۷۵	۱۲	آبجیات	آبجیات
۱۱	۲۱	گوئی	گوئی	۱۱	۱۳	بفروای	بفروای	۱۱	۱۳	سرو	سرو
۲۴۸	۱۵	نیاسود	نیاسود	۱۱	۱۴	نقص	نقص	۱۱	۱۶	زرد	زرد
۱۱	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیده	دیده	۲۷۴	۸	همای	همای
۲۴۹	۱۰	او	آن	۱۱	۱۳	کاری تو	کاری تو	۲۷۷	۳	گوئی	گوئی
۱۱	۱۲	مفران	مفران	۱۱	۱۴	مارست	مارست	۱۱	۲۰	و نه	و نه
۱۱	۳	از	در	۱۱	۲۲	عندلیان	عندلیان	۲۷۸	۵	یار	یار
۱۱	۱۶	چه	چه	۲۵۷	۸	نشینم	نشینم	۲۸۱	۱۱	یاد	یاد
۱۱	۲۰	جبین	جبین	۲۸۱	۱۳	کاری	کاری	۲۸۲	۲	توی	توی
۱۱	۲۱	بخیه	بخیه	۱۱	۱۴	من	من	۲۸۳	۵	از	از
۲۵۱	۱۰	یار	یار	۲۶۲	۶	بقراق	بقراق	۱۱	۲۰	گفت	گفت
۱۱	۱۱	یار	یار	۱۱	۷	دستان	دستان	۱۱	۲۱	شکست	شکست
۱۱	۱۶	بقیابی	بقیابی	۱۱	۱۸	جزای	جزای	۲۸۵	۱۴	در	در
۱۱	۲۰	یار	یار	۱۱	۱۹	دافع	دافع	۲۸۶	۶	آی	آی

۲۸۶	۲	کرم	۳۰۵	۲۳	این	زین	۳۱۴	۶	شوخ	سوخ
۲۸۷	۱۱	خویش	۲۸۵	۱۱	ایلیخ	ایلیخ	۱۰	۱۰	گدشت	گدشت
۱۵	۱۵	پیش	۳۰۶	۱۰	خاسته	نارینه	۳۱۸	۱۰	جوهری	جوهری
۲۸۸	۱۱	چشم	۳۰۷	۱۱	زغاری	زغاری	۳۱۹	۱۸	کرین	کرین
۱۸	۱۸	آشنای	۳۰۸	۲۰	یایم	یایم	۳۲۰	۵	مشتی	مشت
۲۸۹	۲۱	طلوع	۳۰۹	۱۶	دل	دل	۱۱	۸	وقت	وقت
۳۹۰	۳۰	سینه	۳۱۰	۳۰	مردۀ	مردۀ	۳۲۲	۹	صنخ	صنخ
۲۹۱	۳۰	دلدار	۳۱۱	۱۲	قلم	قلم	۱۱	۱۶	هر	هر
۲۹۲	۱۲	گاه	۳۱۲	۱۲	نثار	نثار	۳۲۳	۱۲	زرافو	زرافو
۲۹۳	۲۱	غریب	۳۱۳	۲	بی	بی	۳۲۴	۲۲	بریده	بریده
۲۹۴	۱۰	کعبه	۳۱۴	۱۱	چشم	چشم	۳۲۵	۸	دردن	دردن
۲۹۵	۵	لشکند	۳۱۵	۲۵	آذر	آذر	۳۲۶	۱۵	مرا	مرا
۱۹	۱۹	بازت	۳۱۶	۱۵	شکر	شکر	۳۲۷	۵	شرخ	شرخ
۲۹۶	۹	قوی	۳۱۷	۱۵	نغزو	نغزو	۳۲۸	۲۱	زومز	زومز
۲۹۷	۱۳	گروه	۳۱۸	۱۱	گونی	گونی	۳۲۹	۱۵	مراز	مراز
۲۹۸	۱۲	بادش	۳۱۹	۱۹	دوانی	دوانی	۳۳۰	۱۱	تنگ	تنگ
۲۹۹	۱۵	کافور	۳۲۰	۱۱	صفائی	صفائی	۳۳۱	۵	علیب	علیب
۳۰۰	۲۰	مغفور	۳۲۱	۲۰	نارنگ	نارنگ	۳۳۲	۵	نوشتم	نوشتم
۲۵	۲۵	عصیان	۳۲۲	۶	نوشبو	نوشبو	۳۳۳	۲۵	کر	کر
۳۰۱	۲۲	من	۳۲۳	۱۱	تازگی	تازگی	۳۳۴	۴	وز	وز
۳۰۲	۵	دشتی	۳۲۴	۲۴	برنج	برنج	۳۳۵	۱	زلم	زلم
۱۱	۱۱	پیغام	۳۲۵	۲	بخش	بخش	۳۳۶	۳۳	دچرخ	دچرخ
۱۱	۱۱	بیان	۳۲۶	۲۲	سنت	سنت	۳۳۷	۲۲	دعای	دعای
۳۰۳	۴	افراخت	۳۲۷	۴	انبه	انبه	۳۳۸	۱۰	سمور	سمور
۳۰۴	۵	زبان	۳۲۸	۲۲	نیلانم	نیلانم	۳۳۹	۲۲	حیث	حیث
۱۱	۸	هنا	۳۲۹	۲۲	شمر	شمر	۳۴۰	۱۱	استاد	استاد

۳۳۳	۲۴	روان	وردان	۳۶۵	۱۶	نایند	نایند	۴۳۳	۴	بزو	بره
۳۳۴	۲۵	فنی	فنی	۳۶۶	۲۰	آرد	آرد	۴۳۴	۳	تاکام	تاکام
۳۳۵	۱۲	یاد	باد	۳۶۷	۳	آردی	آردی	۴۳۵	۵	ارحیت	ارحیت
۳۳۶	۱۲	وچوگان	چوگان	۳۶۸	۲۴	شرح	شرح	۴۳۶	۹	بزن	بزن
۳۳۷	۸	دار	دار	۳۶۹	۱۲	ابلیس	ابلیس	۴۳۷	۱۸	در	از
۳۳۸	۲۱	آهو	آهو	۳۷۰	۱۴	اخبار	اخبار	۴۳۸	۳۰	برم	برم
۳۳۹	۱۳	ازار	ازار	۳۷۱	۱۴	بوره	بوره	۴۳۹	۲۱	جلود	جلود
۳۴۰	۲۲	ختر	ختر	۳۷۲	۱۱	سهرم	سهرم	۴۴۰	۱۱	خوشیت	خوشیت
۳۴۱	۵	فی	فی	۳۷۳	۱۴	پایند	پایند	۴۴۱	۱۰	موت	موت
۳۴۲	۲۱	توی	توی	۳۷۴	۱۱	طالب	طالب	۴۴۲	۴	نشا	نشا
۳۴۳	۱۴	بجود	بجود	۳۷۵	۱۰	خلق	خلق	۴۴۳	۱۱	نزنده	فی زنده
۳۴۴	۱۱	بلطف	بلطف	۳۷۶	۲	ندان	ندان	۴۴۴	۱۶	قلقل	قلقل
۳۴۵	۱	قنار	قنار	۳۷۷	۸	خلق	خلق	۴۴۵	۲۳	قلیان	قلیان
۳۴۶	۱۱	دی	دی	۳۷۸	۱۴	کر	کر	۴۴۶	۱۰	درسیان	درسیان
۳۴۷	۲	کشاد	کشاد	۳۷۹	۱۳	فواره	فواره	۴۴۷	۲	سیاست	سیاست
۳۴۸	۴	کوش	کوش	۳۸۰	۳	بیان	بیان	۴۴۸	۸	نشا	نشا
۳۴۹	۴	اخبار	اخبار	۳۸۱	۱	تغ	تغ	۴۴۹	۱۰	رستان	رستان
۳۵۰	۱	استحقار	استحقار	۳۸۲	۱۸	عینک	عینک	۴۵۰	۱۱	برطانی	برطانی
۳۵۱	۲۱	ساک	ساک	۳۸۳	۱	تاشیر	تاشیر	۴۵۱	۹	توقیر	توقیر
۳۵۲	۱۴	لگد	لگد	۳۸۴	۱۴	پهچون	پهچون	۴۵۲	۱۴	رکس	رکس
۳۵۳	۱۵	بهتر	بهتر	۳۸۵	۳۰	گل	گل	۴۵۳	۲۰	تک	تک
۳۵۴	۲	جزیل	جزیل	۳۸۶	۱۱	نانه	نانه	۴۵۴	۱۵	اچ	اچ
۳۵۵	۴	آزار	آزار	۳۸۷	۱۱	غم	غم	۴۵۵	۲۱	بهر	بهر
۳۵۶	۲۳	تغش	تغش	۳۸۸	۲۱	بهر	بهر	۴۵۶	۲۱	بهر	بهر
۳۵۷	۱۹	ماشتاب	ماشتاب	۳۸۹	۲	طرف	طرف	۴۵۷	۱۳	ایچنان	ایچنان
۳۵۸	۲۴	را	را	۳۹۰	۱۷	پرواز	پرواز	۴۵۸	۱	قول	قول

۴۵۳	۱	سنة	استر	۲۱	۴۹۶	احسان	۵۲۸	۳	هر	هر
۴۵۶	۴	تنگان	تنگان	۴	۴۹۴	خورد	۲۲	۲۲	موزان	موزان
۴۵۷	۱۴	چشم	چشم	۴	۴۹۵	کمن	۵۳۵	۳	را	شد
۴۵۹	۱	سغی من	سغی من	۱۶	۴۹۷	دیگران	۱۹	۱۹	باز	ار
۴۶۱	۱۴	پیشین	پیشین	۱۰	۴۹۹	تیر	۵۳۳	۲۵	بجاست	بجاست
۴۶۲	۲	ای	این	۱۳	۵۰۱	ساز	۵۳۵	۴	یکیش	یکیش
۴۶۳	۵	کشی	آلام	۶	۵۰۳	آور	۱۵	۱۵	پسته	پسته
۴۶۶	۱۰	در	در	۲۲	۵۰۴	وگرنه	۱۸	۱۸	وا	وا
۴۶۹	۱۹	عمرز	عمرز	۳۰	۵۰۶	ابوزر	۲	۲	آخن	تفسیر
۴۷۱	۲۳	عنا	گل رعنا	۱۱	۵۰۹	نکشته باز	۲	۲	نسبان	نسبان
۴۷۲	۸	مقور	مقور	۱۹	۵۱۱	بند	۵۴۲	۲	وگرم	وگرم
۴۷۵	۴	گمنه	گمنه	۲۰	۵۱۲	مقطعه	۲۳	۲۳	سجده	سجده
۴۷۶	۱۰	عیب	عیب	۲۰	۵۱۴	گل	۵۴۴	۳	یست	یست
۴۷۹	۴	پردانه	پردانه	۱۱	۵۱۶	گل	۲۱	۲۱	روبان	روبان
۴۸۰	۱	خی	خی	۱۴	۵۱۶	بر	۵۴۶	۸	رحمت	رحمت
۴۸۲	۹	بند	بند	۱۸	۵۱۷	می برد	۲۱	۲۱	خودا	خودا
۴۸۳	۱۴	سال	حال	۱۰	۵۱۸	زبی	۲۵	۲۵	حالی	جانی
۴۸۴	۸	آینه	آینه	۱۲	۵۱۹	پوشنیت	۱۰	۱۰	با	با
۴۸۵	۱۶	مانع	مانع	۲	۵۲۱	خوشه تانند	۱	۱	حرفی که در	جرمی کبی
۴۸۷	۴	دادن	دادن	۴	۵۲۳	برسر	۲۴	۲۴	بکار	بکار
۴۸۸	۱۸	شور	بود	۸	۵۲۴	بکار باد	۱۸	۱۸	ازین	ازین
۴۸۹	۲۵	برنده	نمونه	۹	۵۲۶	بنامت	۱۰	۱۰	نامشده	نامشده
۴۹۰	۱۴	برندان	برندان	۲۵	۵۲۷	گیر	۱۰	۱۰	کشتان	کشتان
۴۹۱	۲۰	کینه	آینه	۱۲	۵۲۸	زرق	۱۲	۱۲	سرت	سرت

